تهران مخوف

مرتضی مشفق کاظمی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

چاپ پنجم

تهران مخوف

بقلم :

مرتضی مشفق کاظمی

سازمان چاپ و پخش کتاب

چاپ پنجم این کتاب در دو رقم کاغذ وقطع بسرمایه کتابخانهٔ ابن‌سینا
در ۱۵۰۰ نسخه بسال ۱۳۴۰ در چاپخانه اتحاد طبع ومنتشر شده است

خوانندگان گرامی

چنانکه در پشت صفحه کتاب ملاحظه کرده‌اید این حکایت در تابستان سال یکهزار وسیصد ویک شمسی نوشته شده وپس ازچند هفته بصورت پاورقی در روزنامه «ستاره ایران» که‌ازروزنامه‌های مهم آنروز تهران بوده انتشاریافته است وبعد ازآن با اجازه وبدون اجازه نویسنده سه بار دیگر بطبع رسیده است. شك نیست کتابیکه درسنین نوزده وبیست آنهم درمدت کوتاه دوهفته نوشته شده باشد نمیتوانسته است نه ازجنبه طرز نوشتن ونه ازلحاظ افکاری که ابراز داشته ازنواقص و معایب فراوان بری‌باشد ولی‌آنچه تصورمیکنم اگراین‌حکایت بصورتیکه عرضه شد بمذاق عده زیادی ازهم‌میهنان ازآنروز تاحال خوش‌آمده چنانکه درهرفرصت‌و برخوردی که باآنان دست داده مرا مشمول‌عنایات وتشویقهای بی‌شائبه خود قرارداده‌اند دوسبب داشته‌است‌یکی آنکه تصویری ازگوشه‌اجتماع آشفته وبی‌بندوبار ومنحط آنروزها وسالهای پیش بوده‌که از صفحه قلب نویسنده جوانی برروی کاغذ منعکس گردیده و دیگرهماناسادگی‌وبی‌تصنعی بوده‌که درطرزنوشتن آن بکاررفته. بهمین‌لحاظ امروزهم‌که قریب چهل سال ازتاریخ اولین‌انتشار آن‌میگذرد وبرای‌پنجمین باربطبع‌میرسد هرچه خواستم خودرا وادارسازم تاطرزتحریروتحولات‌فکریم راکه خواهی نخواهی‌مانند هرکس‌باگذشت زمان ودیدن جهان ومراوده با مردمان پیداکرده‌ام درآن بیاورم خود را مجازو محق ندیدم بنابراین تجدیدنظری‌هم‌که اشاره شده جزاصلاحات‌کوچك عبارتی وازبین‌بردن‌اغلاط فاحش‌آن نمیباشد که متأسفانه تعداد این اغلاط طی‌چاپهای مکررفزونترهم شده است زیرا ازسوء تصادف هربارکه این‌حکایت به‌چاپخانه رفته ازتهران دوربوده‌ام ونتوانسته‌ام بمصححین کمکی‌کنم وتنها امیدوانتظارم اینست‌اینك که‌بهمت‌مدیردانش‌پرور «کتابخانه‌ابن‌سینا» سازمان‌چاپ‌وپخش‌بهترین کتاب، برای پنجمین باربطبع میرسد امیداست‌که باسعی وکوشش کارکنان محترم آن‌بنگاه‌بصورت بهترواغلاط‌کمتردردسترس خوانندگان گرامی قرارگیرد.

مرتضی مشفق کاظمی

آبانماه ـ هزار وسیصد وسی‌ونه

فصل اول

قهوه خانهٔ چاله میدان

عصر روز دوشنبه هفدهم ماه شعبان المعظم سال .... ۱۳۳ قمری باد سختی در تهران پایتخت کشور ایران همان کشوری که درمقابل عالم بداشتن تمدن کهن وشعرای بزرگ ونامی مفتخر است میوزید وگرد و خـاکی که برخاسته بود عبور ومرور درخیابانهارابرای مردم مشکل ودشوار میساخت تنها عدهٔ کمی دیده میشدند که گوئی اجباراً دراین هوای طوفانی وپر گرد وخاك ازمنازل خود خارج شده وهر کـدام بطرفی میرفتند . تهران گرچه شهر بزرگی است ولی جز درقسمت هـای شمـال آن درشکه وواگن عبور نمی‌نماید . وقسمت جنوبی آن که مسکن مردم طبقهٔ سوم وفقیر است دارای کوچه های بسیـار تنگ وپرپیچ وخم وگود میباشد . دراین قسمت یعنی جنوب شهر محله‌ایست بنام چاله میدان که شباهت زیادی به محله (کوردو میراکل) پاریس در چند صد سال قدیم دارد چه دراین محلهٔ چاله میدان هم مثل آن محلهٔ پاریس‌درقدیم عده ای ازمردم وجـود دارندکه دراثر بی سوادی وبی اطلاعی ازهمه جا وهمه چیزاخلاق غریبی داشته چنانکه برای اختلافات کوچکی که درسرمختصرپول یاحرفی بین آنان پیش آید ویاحوادث بی‌اهمیتی مانند جلوافتادن علامت یا نخل یا دستهٔ محله‌ای بر دستهٔ محلهٔ دیگر کمرقتل واز میـان بردن یکدیگررا می‌بندند وهنوزهم بقیه آثارآن دیده میشود ومخصوصاً گذر بابا نوروزعلی ووقایعی که سابقاً درآنجاروی میداده گفتهٔ ماراتأیید میکند.

مردم این محلهٔ شهر ازسیاست بکلی دوربوده و بـایك بی‌قیدی تمام زندگی مخصوص خودرا ادامه میدهند وغـالباً وقایع مهمی که در قسمت شمالی تهران روی میدهد و حتی تمام دنیا ازآن آگاه میشود مانند تغییر دولت برای آنها مدتهاپنهان میماند .

هرگاه دزد ویاشخص جنایتکاری ازمحبس نظمیه موفق بفرارشود پلیس غالباً فراریانرا دراین محله جستجومیکند وبالاخره هم در همانجا موفق به دستگیری آنان میشود. دراین‌محله قهوه خانه‌های مخصوصی‌وجود داردکه هریك ازآنها پاتوغ دسته‌ای ازاین مردم میباشد.

روزی‌که حکایت ما شروع میشود دریکی ازاین قهوه خانه‌ها جمعی گردهم نشسته وصحبت میداشتند وچون بواسطهٔ وزش شدید بادناچار شده بودند درقهوه خانه را ببندند دود چپق وتریاك وبخارسماور تمام فضای‌این قهوه خانه‌راگرفته وهوای‌آن بکلی تاریك شده بود. از درون قهوه خانه ازپشت تنها شیشهٔ‌کثیفی‌که بالای درآن بشکل پنجره وجود داشت زیرابقیه روزنه های پنجره باکاغذ روزنامه مسدود شده بود . گردوخاك فراوانی‌که درکوچه دراثرباد برخاسته بودمشاهده میگردید . هوای قهوه‌خانه بقدری کثیف بود که اگرشخص‌غیرمعتادی بدانجا داخل میشد بی‌اختیارمشمئزشده وحالت تهوعی باودست میداد.

جمعیت این قهوه خانه مرکب ازاصناف مختلف بود وهرشخص‌دقیقی بخوبی متوجه میشد که ازهرصنفی پائین‌ترین طبقه‌اش درآنجا دیده میشود هرچند نفرآنهادرگوشه‌ای‌جمع‌شده وبه‌صرف چای ویاکشیدن چپق وتریاك مشغول‌بودند فقط درآن‌میان یکنفرتنها درگوشه‌ای‌قرارگرفته وبدون‌اینکه باکسی‌گفتگوئی بنماید باحالی‌محزون سیگارخودرا میکشید.

این جوان‌که درحدود بیست وپنج سال بنظرمیآمد صورتی‌گندم‌گون بینی‌کشیده وقلمی وچشمانی میشی رنگ وبسیارگیرنده داشت لبهایش‌نازك وازمیان‌آن دو ردیف دندان های سفید پیدا بودکه خیلی باظاهر مسکینش مغایرت داشت لباسی بی‌اندازه ژولیده ومندرس دربر و سرووضعش نشان میدادکه شخص دست تنگ وگرفتاریست وگوئی درآنموقع افکار زیادی اورا مشغول داشته بود چه‌گاهگاه سررا بلندکرده و بـاطراف نگریسته و مجدداً بدریای هم وغم فرومیرفت.

میخواست‌آخرین سیگاریراکـه درقوطی رنگ روی رفتهٔ خود داشت درآورده بکشدکه مرد دیگری باو نزدیك شد این شخص صاحب قهوه خانه بودکلاه بزرگ نمدی برسرداشت ولباسش عبارت از مراد بیگی از پارچه فاستونی‌بودکه چند وصلهٔ بزرگ ازپارچه‌های رنگ دیگر بآن زده شده‌بود شال‌کلفتی برروی‌کمر بسته بودچشمان خیلی درشتش‌که تـا حدی ازحدقه خارج‌شده وبینی‌بزرگش‌قیافهٔ غریبی باوداده بودهمینکه درمقابل‌جوان‌رسید دستی روی شانهٔاو گذارده گفت:

- جوادچراتوامروز اینقدر گرفته‌ای؟

- جوان که گوئی ازفکرعمیقی سر برمیداشت جوابداد:

- هیچ عموجان چیزی نیست قدری خیالات بیخود بسرم افتـاده ولی الحمدلله تا شمارا دیدم تمامی‌ازسرم رفت.

پیرمرد گفت : نه این طور نیست جواد چند روز است تو خیلی غصه داری آیا نمیخواهی بمن راستی‌را بگوئی این خیلی بد است که تو بمن هم درد دلت‌را نمیگوئی.

جواد گفت: نه‌عموجان چیزی نیست‌فقط یکخورده حالم‌خوش‌نیست.

پیرمردقانع‌نشد: اینکه تومیگوئی‌راست نیست ازمن رودرواسی نکن خوب راستی‌چرا چند روزاست توسرکار نمیروی؟

جوادباحالتی محزون گفت: بلی‌عموجـان چند روزاست که با استاد حرفمان شده من‌هم دیگربااوکار نمیکنم .

قهوه چی که بابا حسن نـام داشت بشنیدن این جواب خندید سپس بیشتر نزدیك جواد شده در حالی‌که با دستش چندین دفعه روی شانهٔ اوزد گفت : اگر اینطور است‌که اهمیتی ندارد اگر تو میخواهی خودم استادت را اینجـا دعوت می کنم و دوتا استکان چای به نافش می بندم و شمـا را آشتی میدهم .

جوادباعجله گفت: خیرخیرهیچ ازاین‌کارها نکنید.

پیرمردکه معلوم بودتصمیم خودرا گرفته‌است گفت:

- پس‌این‌همه اوقات تلخی توبرای این‌بود؟

- آری عموجان شما میدانیدکه من بااین مزد چهار پنج قران خود باید هرروزغروب نان بگیرم وبرای مادر وخواهر ودوخواهر زاده‌ام ببرم وحالا برای خاطر این پیش‌آمد سه روز است‌که غروبهـا دست خالی خـانه میروم البته این وضع برای من بی‌اندازه سخت است وتابحال هرچه گشتم که شاید کاری بجهت خود بدست‌آورم پیدا نکردم و نمیدانم بعـد هم چه خواهدشد.

باباحسن برخلاف ظاهرش‌که‌آدم سختی بنظر میـآمد باطنی بی‌اندازه رئوف‌داشت‌از گفته‌های جوان خیلی‌متأثرشد ودلش بحال‌اوسوخت وبی‌اختیار دست جوادرا دردست گرفته گفت :

- فرزند صبرکن‌غصه مخور، وسپس دستی به جیب خودبرد ودو قطعه پول سفید بیرون آورده درکف دست جواد گذارد و در دنبـالهٔ اظهارات خود گفت:

- برو بـا این مختصر پول قدری نان برای خانه بگیر انشاءالله خودم همین زودی هـا کاری بفرا خور حالت پیدا خواهم کرد و رفع غصهٔ تو را خواهم نمود .

جواد در حالیکه دو قطره اشك درچشمان درشتش ظاهر شد گفت:

- باباجان ازغیرت ودست مردانهٔ شما چه بگویم، شما مرا با این مرحمت خودتان بی‌اندازه خجل کردید .

باباحسن تأثر خودرا بالبخندی ازمیان بردو گفت :

- پسرجان حالاموقع این‌حرفها نیست انشاءالله بزودی کاری برای تو دست و پامیکنم، و پس از گفتن این جمله بطرف سکوئی که روی آن سماورو استکان وقند وچای قرارداده شده بود رفت وبشاگرد خودکه مشغول چای ریختن بوددستوراتی داد.

جواد تنها ماند وبااینکه حالا بواسطهٔ داشتن پول نان آنشب خانواده‌اش تأمین شده بود بازهم‌نتوانست خودرا ازقید افکارخلاص کند ومجدداً بدریای غم وغصه فرورفت.

چون‌لازمست خوانندگان ازنکات این سرگذشت‌کاملا مطلع شوند این است‌که مختصری دربارهٔ زندگانی ووضعیت فعلی‌این‌جوان میگوئیم:

تقریباً شش‌سال قبل ازاین واقعه دریکی ازمحلات تهران بنام‌سنگلج دریك خانهٔ‌کوچکی‌که درکوچهٔ نسبتـاً وسیعی واقع شده بود واز ظاهرش برمیآمد بیکی ازکارگران تعلق دارد خانواده‌ای‌مرکب ازسه مرد ودوزن‌و دوبچه سکونت داشتند بزرگترین مرد هاکه سمت ریاست خانواده‌را داشت چهل وپنج سال ازعمرش میگذشت خیلی خوش اندام وقوی هیکل بود مرد دومی جوانی درحدود سی‌سـاله بود. وسومی‌آنها تقریباً بیست سال داشت زنها یکی عیال رئیس خانواده ودیگری زن جوان سی ساله بود و دوبچه هردو کوچك بودند یعنی یکی‌سه سالش‌تمام میشد ودیگری هنوزشیرخواره بود، وضع داخلی این خانواده بااینکه خیلی حقیربود در عین حال شسته ورفته ومنظم بنظرمیآمد، رئیس‌خانواده‌استادعلی ازکارگران معروف‌تهران وشغلش‌کفاشی بود، جوان سی‌ساله داماد اواسمش رضا وبچه‌ها هردو متعلق باوبودند، جوان‌سومی همین جوادپسر استـادعلی وبرادرزن رضا بود، این خانواده با درآمد دکان استـادعلی و مزد روزانهٔ رضا زندگانی کوچك و مرتبی داشت و درنهایت خوشی و سعادت میزیستند جوان درآن زمان تازه بشغل پدرش یعنی کفـاشی مشغول شده ولی هنوز مقامی‌را در این فن پیدا نکرده بود.

ازآنجاکه خداوند دورهٔ خوشی وسعادت‌را برای هیچکس طولانی و دائمی نخواسته یك مرتبه بوضع موحشی اساس این خانواده متزلزل شد و پایه وبنیانش ویران گردید.

مرض حصبه درآنموقع در شهر تهـران شیوع داشت وهرروز گریبان دسته‌ای‌ازبیچارگان وبدبختانرا میگرفت وبه گرداب هلاکتشان میانداخت ناگهان استادعلی گرفتارشد سعی‌اطباء چاره نکردپس ازیکهفته بستری‌شدن بدرودزندگانی گفت وخانوادهٔ خودرا دچارهم وغم‌نمود.

اما طبیعت باین قسمت اکتفا نکرد دلتنگی وافسردگی این‌خانواده با این عزا تمام نشد چند روزبعد ازمردن استادعلی مرض دامنگیر رضـا شد البته میتوان حدس زدکه دوزن خانواده و جواد تاچه حد مضطرب و مشوش شده بودند اماخداوند نخواست رفع نگرانی‌آنها بشود وبا بهبودی رضا اقلاآلام‌آنها تا اندازه‌ای‌تسکین یابد زیرا پس از ده روز بیچاره رضا هم جان سپرد.

دیگر معلومست این خانوادهٔ بدبخت چه حالتی پیداکرد وچه اندوه وغمی‌آنهارا فراگرفت، مزد جوادکافی برای اعاشه‌شان نبود هرچند روزی بفروش ویاگرو گذاردن مقداری ازاثاثیه واسباب خودمجبور میگشتندپس ازدوسال قرض بجائی رسیدکه ناچار به‌فروش خانهٔ ملکی خودشده و باین محله روی‌آورده ودرخانهٔ بی‌اندازه کوچکی دواطاق‌کرایه و مسکن‌کردند جوادهم ازشغل‌کفاشی‌کناره گرفته به‌بنائی مشغول شده بود و بـامزد روزی پنج قران خودمعاش مادر وخواهر ودوبچهٔ‌کوچك‌را بسختی تهیه میکرد،سه سال بدین منوال گذشت هیچ راه‌گشـایشی برای این خانوادهٔ بدبخت پیدا نشد تاآنجا رسیدکه روزی جواد بااستادش درسر مطلب‌کوچك وبی‌اهمیتی مشاجره وگفتگو کرد ودرآن میان استادش ناسزائی باوگفت جوان‌که از زندگانی‌راحت سابق باین‌وضع سخت دچارشده بودوازروزگار زیادعصبانی ودلتنگ بودنتوانست تحمل‌این گفته‌را بنماید ازمحل‌کارخارج شد وباخود شرط کرددیگردرپی این‌قبیل‌کارها نرود.

اکنون‌که خوانندگان به‌سبب وعلت‌اندوه فراوان بیچـاره جوان پی بردند مجدداً به‌قهوه خانه‌برمیگردیم.

افکار درهم وپریشان جوادرا رها نمیکرد وقیافه‌اش حالت محزون و مغموم خودرا ازدست نمیداد وبـااینکه فعلا مختصرپولی دردست داشت باز بخیال رفتن ازقهوه خـانه وتهیهٔ نان نبود چشمانش‌گاهی باطراف نگران میشد وزمانی بزیرمیافتاد ناگهان جواد احسـاس‌کرد دستی روی شانه‌اش

گذارده شده سر برداشت طفلی دوازده ساله‌را که میشناخت شاگردبقال زیر بازارچه‌است پهلوی خودایستاده دید.

طفل باو گفت: مردی درزیربازارچه انتظاراورا دارد

جواد بدون اینکه فکری بکند از جای برخاست و از قهوه خانه خارج شد و بهمراهی طفل بطرف بازارچه رفت وجوان ناشناسی‌را درکنار دیوارایستاده دید.

فصل دوم

فلاکت مایهٔ همه چیزاست

ناشناس جوانی بود سفید روی با موهای خرمائی رنگ و چشمانی درشت وابروانی‌کشیده ، لباسش عبارت بوداز سرداری‌سیاه رنگ وروی‌رفته کلاه نمدی سیاه معروف به نظامی برسر گذارده بود وهر کس بسرووضع او بدقت مینگریست زودمتوجه میشدکه این جوان ازساکنین‌این‌محله نبوده و برای قصد ونیت خاصی بدانجاآمده است بخصوص‌که دستان سفید وظریفش بیش ازهرچیزمعرف وضعیت وطبقهٔ اوبود .

جواد همینکه چشمانش به چشمان این شخص تصادف کرد بی‌اختیار گفت :

ـ آقا فرمایشی داشتید؟

جوان‌آهسته جوابداد: بلی .

وفوراً اشاره بسکوت کرد .

جواد آهسته‌گفت : در اینصورت معلوم میشود مایل نیستید اینجا مطلبتانرابگوئید اگراینطوراست بخانهٔ بنده که دویست‌قدمی‌است‌برویم.

ناشناس گفت : دراین مکان‌که البته نمیشود صحبت‌کرد ولی بخانهٔ شماهم نمیرویم .

سپس بجواد اشاره‌کردکه درعقب سر او بیاید وبعد ازآنکه ازآن نقطه دورشده وازدوکوچهٔ تنگ وکوتاه عبورکردند بمیدان بزرگی‌رسیدند که بنظر میآمد سابقاً محل تعزیه خوانی بوده است . از شدت وزش باد در آنساعت‌کاسته شده بودوباران ملایمی قطره قطره میآمد چون نزدیك غروب

بود عابرین هم‌خیلی کم شده ناشناس وجواد بگوشه‌ای ازمیدان رفته درروی سکوئی در کنارهم نشستند.

جوان ناشناس پس از چند دقیقه سکوت سربرداشته روی‌را بطرف جواد برگردانده وبا نگاه عمیقی در چشمانش نگریست و چون بنظرآمد اطمینان حاصل کرده‌است گفت:

- آیامن بخطا نرفته‌ام وشماجوادنام دارید؟

جوادجوابداد: خیرآقا درست میفرمائید اسم‌من جواداست.

- آیابشما میشوداطمینان کرد؟

جوادازاین سؤال‌یکه خوردوبابی‌اعتنائی تمام گفت:

- آن دیگربامن نیست البته‌اگراطمینان دارید مطلبتانرامیگوئیدوالا خودتان صاحب‌اختیارید.

جوان ناشناس باعجله گفت:

- خیرخیر، من ازهمان‌ابتدای ملاقات بتواطمینان پیدا کردم.

آنگاه مکثی‌کرده سپس‌اضافه کرد:

- درصورتیکه مایل‌باشی‌قدری بطورجدی صحبت میکنیم.

- هرطورمیل شماست.

ناشناس قدری باطراف خود نگریسته گوئی میخواست ازتنهائی خودشان‌کاملا مطمئن شود سپس دست برروی پیشانی خویش گذارده بفکر فرورفت، چند دقیقه این حالت طول‌کشید، جواد ساکت مانده بودیکمرتبه ناشناس سربرداشت ودرحالتی که روی پیشانیش‌چند قطره عرق نمایان شده بود گفت:

آیا میل داری بتو پولی برسد و از این زندگانی سختی که داری رهائی یابی!

جوادآهی‌کشیده گفت:

- آقااین منتهای‌آرزوی من‌است.

جوان گفت: من‌کاملا ازوضعیات تومطلعم وحتی اززندگی گذشته‌ات نیزباخبربوده ومیدانم‌که بچه بدبختی وسختی گرفتاری دیروزمن ازنزدیك قهوه خانه میگذشتم تورا دیده ازوجنانت ببدبختی وبیچارگیت پی‌بردم و چون حدس زده‌ام توبرای امری‌که مرادرپیش است شایسته ومناسب میباشی این است‌که درصدد افتاده‌ام اینجابیایم وبه‌توپیشنهادی‌کنم.

جوادباعجله حرفش‌را قطع‌کرده گفت:

- در این صورت‌آقا یقین خبردارید‌که من چقدر از این زندگانی

سخت بتنگ آمده‌ام والبته میدانید که برای نجات ازاین وضعیت حاضر به قبول هرکارمیباشم.

ناشناس گفت: خوب معلوم میشودبرای انجـام امری‌که دربپیش‌دارم حاضرمیباشی ومایلی‌ازاینراه‌کمکی بتوبشود ...

جواد گفت: بلی‌آقابرای هرشغل وکاری حاضرم.

آنگاه جوان نـاشناس دست درجیب برده وازکیف خودچهـار عدد اسکناس سه تومانی بیرون‌آورده دردست جواد گذارد و گفت عجالتـاً این مبلغ‌را داشته باش انشـاء الله در موقع بازهم خواهی داشت ولی چیزی که هست این است‌که خدمتی‌که ازتو میخواهم معمولی نیست و بایستی اطاعت کورکورانهٔ مرا نموده وخودرا برای انجام‌هرکاری حاضرنمائی.

جواد سررا بعلامت قبول پائین‌آورد ناشناس هم پس ازآنکه یکبـار دیگر اطراف خودرا نگریست واطمینان‌کامل ازتنها بودن خود وجواد پیدا کرد گفت: شـاید من مجبور بشوم شخصی راگرفته درمحلی نگاهدارم و همینطور ممکن است ربودن اشخـاص دیگرلزوم پیداکند برای انجام این کارها نیازبه‌کمك جوان رشیدی چون تودارم‌تاشاید اگرخدا بخواهدبتوانم به مقصودی‌که دارم‌نائل شوم، حالا بدبختانه وقت بمن اجازه نمیدهدکه در این موضوع اظهـار بیشتری بکنم و توضیحـاتی بدهم در صورتی‌که برای همراهی من مصمم باشی فعلا بعضی ازتعلیمات لازمه‌را بتومیدهم‌که ازآنرو رفتارنمائی.

جواد بـا افسردگی تمـام که حکایت از بیچارگی و درمـاندگیش مینمود گفت:

ـ آقا روزگارودست تنگی‌باندازه‌ای گرفتار ودرمانده‌ام‌نموده‌که‌شاید اگرکسی مرا دعوت به‌شرکت در اعمـال بدی‌هم مینمود قبول میکردم در صورتیکه آنچه‌ازقیافهٔ شمامی‌فهمم وقلبم‌هم بمن‌میگوید همراهی کردن باشما بجاوشاید ثواب‌هم داشته باشد.

ناشناس گفت: آری همینطوراست‌که حدس زده‌ای، من‌برای مقصودبدی باین‌کاردست نمیزنم منظورم ازاین‌اقدامات ابرازطینت شیطانی‌نیست قلبم‌مرا باین‌کار وادارمینماید.

جوادفوراً گفت: آقالازم بتوضیح‌نیست من‌بخوبی بحالت شما پی‌برده‌ام ومیدانم که گرفتاری روحی‌دارید.

جوان ناشناس‌کمی سکوت‌کرده گفت:

آری جوادخوب فهمیده‌ای‌وآیاپس ازپی‌بردن باین‌حقیقت‌بازهم‌حاضر

به همراهی و کمک بامن میباشی؟

جوادپاسخ داد: آقا من‌حاضرم وبرای پیشرفت کارشما ازهیچ‌قسم جان نثاری کوتاهی نخواهم کرد.

جوان گفت: دراینصورت برخیزوبرو بمادرت‌بگو اربابی پیداکرده‌ای که تورا بخدمت خود پذیرفته ومیخواهد ازاین شهر مسافرت کند وتورا همراه ببردوپولی بآنهابده.

جوادباتعجب پرسید: آقاحقیقتاً باید رفت!

ناشناس‌جوابداد: ممکن‌است مسافرتی‌پیش‌آید وشاید همین‌فردا برویم امامدت‌کوتاه خواهد بودواین اظهارفقط برای این‌است که چون شب وروزتو باید نزدمن‌باشی ازغیبت تومشوش‌نشوند.

جواد گفت: خیلی‌خوب باید هرماه برای آنهاپولی‌فرستاد.

- آن دیگربامن‌است عجالتاً برخیزوبروو فرداصبح زودمنزل‌من‌بیا.

آنگاه در گوش اوآهسته نشانی منزل خودرا گفت وجواد باسراشاره کردکه فهمیده‌است.

هوا تاریك شده بود جواد وناشناس ازهم خدا حافظی‌کرده هرکدام بطرفی‌روان‌شدند، ناشناس‌بسوی شمال شهرحرکت‌کرده پس‌ازآنکه ازچندین کوچهٔ باریك‌وتنگ‌عبور نمود به‌بازار وارد وازچهار سوی بزرگ وکوچك گذشته درسر بازار بزرگ مقابل قهوه خانه موسوم به‌قنبر دردرشکه سوار شد و نشانی منزل خود را داد درشکه ازخیابانهای ناصریه ولاله‌زار وچند خیابان دیگرعبورکرد ونزدیك دروازه دولت درسر کوچه ایستادجوان وارد کوچه شده ودربزرگ‌آبی رنگی را زدوبمحض اینکه بازشد باسرعت داخل حیاط گردیدوبلافاصله درپشت سراو بسته شد.

این‌جوان کی‌بود.

فصل سوم

جوان ناشناس کیست؟

ده سال قبل ازاین واقعه عصریکی از روزهای اوائل بهارکه هواصاف ودرنهایت لطافت بود درباغ بزرگ و دلکشی واقع در شمال تهران منظرهٔ جالبی‌میگذشت، دراین‌باغ‌که درختان سرو وگلهای رنگارنگ وزیبایش با قامت رعنا ولطافت رخسار پریرویان رقابت‌مینمود این دوکودك یکی‌پسر و

دیگری دختر در مقابل عمارت مسکونـی باغ سخت سرگرم بازی بودنـد و بهیچ چیزتوجهی نداشتند. دختر بسی زیبا بودگیسوان طلائی وچشمان آبی رنگ وبینی باریك ولبان نازك وسرخی داشت ودراین‌موقع آثارخوشی‌زیادی درچهره‌اش هویدا وبا علاقهٔ مفرطی به‌بازی با همبازیش مشغول بود. پسرهم در وجاهت دست‌کمی ازونداشت موهای خرمائی حلقه حلقه وچشمان درشت میشی رنگ و ابروان‌کشیده وبینی‌کوچك به‌قیافهٔ اوجاذبهٔ مخصوصی داده و آثارهوش وذکاوت زیادی در چهره‌اش نمایان بود. در همان موقع در ایوان عمارت باغ دو خانم هم نشسته ومشغول صحبت بودند یکی ازآن دو خانم‌که مسن‌تر بنظرمیآمد سفید روی بود اندامی‌متوسط وچهرهٔعبوس وگرفته‌داشت. نگاه‌های سطحی و عضلات بی‌حرکت قیافه‌اش نشان میداد کـه خیلی از دنیا بی‌خبراست وبآسانی فریب حرف وتملق دیگران را میخورد. اما خانم‌دومی قدبلندتری داشت رنگ صورتش گندم‌گون چشمانش سیاه ودرشت وبرعکس خانم اولی حرکات صورت و نگاههای عمیق اورا زن بـا تجربه و دنیا دیده معرفی میکرد .

ناگهان خانم دومی گفت :

ـ راستی خانم توجـه میفرمائیدکه این دو بچه چـه اندازه بیکدیگر علاقه دارند .

خانم اولی گفتهٔ او را باسرتصدیق‌کرد :

ـ بلی خانم همینطور است‌که میفرمائید پسر شما و دخترمن خیلی با هم مأنوسند وازساعتی‌که فرخ اینجا میآید تا موقعیکه میرود مهین دقیقه‌ای آرام نمیگیرد.

آنگاه خانم گندم‌گون اضافه‌کرد :

ـ خداکندکه این علاقه ومحبت روزی اسباب خوشبختی‌آنها بشود .

خانم ف . . . که‌گوئی از این حرف چندان خوشش‌نیامد با تفرعن تمام‌گفت :

ـ بلی تاببینیم خدا چه میخواهد .

خانم دومی هم گوئی ازگفتهٔ خودپشیمان شد زیرا باعجله افزود:

خانم بی‌جهت خیالتان مشوش نشود اگراوضاع ما اینطورباشد پسرمن هیچگاه اسباب زحمت شما نخواهد شد و ما هم چنین درخواستی را از شما نخواهیم‌کرد .

ـ خیرخانم من‌خیلی‌مایلم که‌این امردرموقعش انجام‌گیرد ولی شوهرم راچه‌کنم که میشناسید ومیدانید به‌بعضی چیزها زیاد اهمیت میدهد ومیترسم

درموقع حاضر بهمراهی نشود .

مادرفرخ با افسردگی اضافه کرد :

ـ حالا که موقع این‌حرفها نیست و اگر بعدها هم وضعیات ما اینطور بماند هیچ‌باین خیال نخواهیم افتاد .

طرز ادای این جمله در خانم ف . . . مؤثر واقع شد وفوراً برای دلجوئی او گفت :

ـ همانطور که گفتید حالا که موقع این‌صحبتها نرسیده انشاءالله اگر خدا بخواهد دروقت خودش اینکار بخوشی صورت خواهد گرفت .

سپس لحن صدای خود را مهربان‌تر کرده درحالیکه بادست بچه‌ها را نشان میداد اضافه کرد :

ـ راستی‌ببینید این دوبچه‌چه‌اندازه سرگرم بازی‌میباشند، خیال‌میکنم هیچ چیز نتواندآنها را ازبازی بازدارد .

خانم دومی که بفکرعمیقی فرو رفته وتوجهی به گفتهٔ رفیقه‌اش نداشت باسر تصدیق کرده آهسته گفت :

ـ بلی بلی همینطور است :

برای اینکه خوانندگان بهتر بحکایت ماپی‌ببرند لازمست از وضعیات زندگانی این دوخانم ومخصوصاً درجهٔ ارتباط وآشنائی‌آنها آگاه شوند.

این خانمها با هم خویش میباشند باین ترتیب‌که خانم گندم‌گون زن برادرخانم سفید روی‌میباشد، شوهراین خانم اخیر امروزه جزو طبقهٔثروتمند طهران محسوب میشود وبااینکه دراوائل جوانی چیزی نداشت اما دراثریك سلسله پیش‌آمدهای‌مساعد واقدامات نامشروع حالاثروت‌هنگفتی بدست‌آورده چنانکه درسال بیش ازبیست هزارتومان درآمد پیداکرده بود. چون معمولا اشخاصیکه شیفتهٔ مال وفریفتهٔ جاه ومقام‌هستند حاضربه‌انجام هرکاری برای نیل به‌منظورمیباشند ووقتی‌هم پس ازتحمل هزاران زحمت ومشقت به‌مقصود خود نائل شدند دیگر بکلی وضع گذشتهٔ خود را فراموش میکنند اینك که آقای‌ف . . . السلطنه هم ثروت سرشاری بدست‌آورده وبادادن رشوهٔ زیاد وتشبثات گوناگون مقام مهمی رانیزدریکی ازوزارتخانه‌ها اشغال کرده‌دیگر بهیچوجه حاضرنبود باخویشان ونزدیکان خودکه یادراثرنامساعدتی روزگار ویابرای اینکه‌نخواسته بودند مانند اوبهرکاری‌تن دردهند ودرنتیجه‌تهی‌دست مانده بودند هم صحبت وهم قدم گردد و باکمال بی‌شرمی و پرروئی آنانرا تحقیرمینمود. همسروهمخوابه‌اش گرچه‌باندازهٔ شوهرلئیم‌نبود ولی‌زن‌بی‌سواد نادانی‌بشمارمیرفت که‌ازتمام اموزندگی واجتماعی جزچندکاری را ندانسته

وغیرازمحیط منزل و یکعدهٔ رفقای دزد ونابکار شوهراشخاص دیگر را قابل آشنائی ومعاشرت نمیدانست. این خانم همینقدرخاطرداشت موقعیکه دوازده ساله بود درمنزل برادرمیزیست روزی چندنفرزن واردخانه‌شان‌شده وپس از توقف مختصری و نوشیدن گیلاسی شربت رفتند سه روز بعدکلفتی‌که درخانه داشتند باوبالبخند معنی‌داری گفته بود :

ـ خانم الحمدلله برای شما خواستگار پیدا شده بزودی بسلامتی‌شوهر میکنید. ازشنیدن این‌جمله‌خانم‌ف . . . که‌آنوقت ملك‌تاج نامیده میشد و ما بعدها هم اورابااین اسم مینامیم چندان چیزی نفهمید.

چند روزبعد مجلس عقد برپا گردید و بدون اینکه ملك‌تاج بداند شوهر کردن چیست درسرعقدکلمهٔ بلی ازو گرفته شد وچندی بعد یك شب او را بایکعده ازخویشاوندان وچند خانم دیگر که میگفتند ازخانوادهٔ دامادند درکالسکه‌های متعدد نشانده بمنزل داماد بردند.

خوشبختی ملکتاج خانم دراین‌بودکه‌جسماً وروحاً بمذاق شوهرش‌آمد ویك‌نوع موافقتی در روش زندگانی بین آنها پیدا شد وبعد ازچندی دختر قشنگ وزیبائی برای شوهرش بدنیا آورد.

البته معلومست یك چنین زن‌بیچاره‌ای‌که دراثر بی‌سوادی و بی‌اطلاعی محیط افکارش ازدیوارخانهٔ مسکونی تجاوز نمیکرد وبااین طریق عجیب‌یعنی بدون اینکه بداند و بفهمد ازدواج چیست همخوابه وهمسر آقای ف . . . السلطنه گردیده بود به‌عشق و عشق‌بازی عقیده نداشت‌وباورهم نمیکرد که در دنیا گاهی دو وجود نسبت بیکدیگر احساسات مخصوصی پیداکرده وبهرچیز هم علاقـهٔ شدیدی نشان داده و با شوق و میل فراوانی نزدیکی همـدیگر را خواستار باشند.

دلیل آنهم واضح است زیرا انسان وقتی میداند دیگری از نعمتی چه لذتی میبردکـه خود ازآن نعمت بهره‌مند شده‌باشد وهمین طور موقعی درد دردمندی‌را احساس میکندکه خود روزی بآن دچار شده باشد وبهمین جهت معمولا شخص پولدار وخوشگذران که همواره در اتومبیل لوکس‌خـود سوار است بزحمت میتواند احساس‌کند مرد فقیرپیاده که دوشبانه روز غذانخورده چه حالی دارد!

ملك تاج‌خانم مانند شوهرش‌امروز دیگربکلی گذشته وبرادر وخواهر را فراموش‌کرده بود وهیچ بیاد نمی‌آوردکه پس ازفوت پدر درمنزل برادر چه زندگانی‌یکنواخت و محدودی داشت حالا که گردش روزگار رونقی بـه وضعیتشان داده بود ترك برادر گفته و فقط گاهگـاه باکمال تکبر و مناعت

اسم اورا بزبان میآورد. بطوریکه گفته شد او برای شوهرش زن بسیار مناسبی بود و باصطلاح خداوند درو تختهرا خوب بهم انداخته بود.

آن روز خانم گندم گون برای ملاقات ملک تاج وشوهرش آنجا آمده و پسرش را همراه آورده بود.

اینک که خوانندگان ازمذاکرات آن دوخانم مطلع شدند بهتر است آنهارا بحال خودشان گذارده و ببینیم دو طفل چه میکنند: دختر اسمش مهین و پسر فرخ نامیده میشد دو طفل مرتباً در پی یکدیگر دویده گاهی پسرعقب دختر کرده وزمانی دختردرپی پسرمیدوید چنان سر گرم بازی خود بودند که گوئی هیچ چیز حتی صاعقه و نزول بلاهم نمیتوانست آنهارا ازاین بازی باز دارد وشاید خستگی ممکن بود آنهارا دمی آرام نگاهدارد که البته اطفال معمولا درحین بازی متوجه میزان خستگی خودهم نمیشوند.

این دو کودك گرچه درظاهر مشغول بازی بودند ولی اگر کسی بحرکات ورفتار آنها مخصوصاً بهقیافهٔ فرخ دقت مینمود مشاهده میکرد که گاهی تا اندازهای درسیمایش آثار خوشحالی هویدامیشودوزمانی چگونه افسردهو گرفته میگردد، اینها همه برای چهبود؟

اگر بخواهیم بگوئیم فرخ در آن سن کم بهمهین عشق میورزید شاید خوانندگان باور نکنندو بما خرده گرفتهاعتراض نمایند که آیا پسری درسن یازده یادوازده سالگی ممکن است بدختری همسال خود عشق ورزد!

ولی بلی فرخ ازهمان دوازده سالگی درقلب خود محبت مخصوصی برای مهین احساس میکرد، فرخ از خوشی مهین خوشحال وازغمگینی دخترعمهاش بیاختیار گرفتهواندوهگین میگردید، این حالت را چه بایدنامید؟ بااین محبت بیغلوغش که ازتمام شوائب دوراست چهاطلاق میشود؟ آیا جزیك عشق پاك و مقدس چیز دیگری نام دارد؟

فرخ درموقع بازی چون پروانه گرد شمع دائماً بدور مهین میگردید وهربار که چشمان فیروزه گون دختر بادیدگان میشی رنگش مصادف میشد گوئی جرقهٔ الکتریکی از چشمان مهین بیرون جسته بدیدگان او وارد میشد وبهاعماق قلبش میرسید. بیچارهطفل ازهمان کودکی بدردعشق گرفتار شده و گرچههنوزچیزی از آن نمیدانست ولی میدید بیاختیارمایل استهمیشه با مهین باشد مهین هم این رفتار فرخ را باسردی وبیعلاقگی نمینگریست بلکه برخورد خوبی میکرد، او هم ازدیدار پسر دائیش وبازی کردن با اوخیلی خوشحال میشد.

ناگهان مهین که دراثر دویدن زیاد بیاندازه خسته گردیدهبود بطرف

نیمکت چوبی که در کنار یکی از خیابانهای باغ گذارده شده بود روان گردید فرخ خود را فوراً باو رسانیده همینکه دید حالت ضعفی بمهین دست داده بکمك دخترعم خود آمد ودرحالیکه سینهٔ پرازمحبت خود را پشتیبان اوقرار داده بود آرام آرام مهین رابه نیمکت رسانید .

مهین حالا سررا بهپشت نیمکت تکیه داده نفسهای تندی میکشید و ازهوای لطیف باغ برای تجدید قوای خود استمداد میکرد، درآن هنگام گیسوان خرمائی دختر بر روی شانههای سفیدچون برفش پراکنده وافشان گردیده بود .

فرخ که درکنار اونشسته بود ازتماشای چهرهٔ قشنگ وزیبای مهین سیر نمیشد یکمرتبه حالت مخصوصی درخود احساس کرده وقلبش بشدت طپیدن گرفت و بی اختیار سررا بصورت چون ماه مهین نزدیك کرده بدون اینکه بداند چه میکند بوسهای ازدولب سرخش گرفته آهسته گفت :

آه من چه اندازه ترا دوست میدارم .

فصل چهارم

نرد بام

هفت سال ازاین واقعه گذشت .

هوا بی اندازه صاف بود درآسمان دلکش طهران ستارگان زیاد دیده نمیشدزیرا قرص ماه صحنهٔ نیلگون رامسخر کرده وفرصت خودنمائی بهرقیبان کوچك خودنمیداد، قلب هرعاشق نا امید در آن موقع بلرزه میافتاد و از چشمانش بی اختیارسیل اشك سرازیر وبر گونههایش جاری میشد چرا دراین هوای خوش این حد افسرده ودلشکسته؟ وچرا دربرابر این آسمان پرازاسرار این اندازه مغموم ومهموم؟ آیا عاشق بیچاره که امید وصل معشوقه راندارد نباید افسرده باشد ؟

او دنیا را برای معشوقهاش میخواهد و لذات جهان را در بودن با محبوبه میداند استفاده ازهوای خوب وبهره ازمناظرزیبای دشت وکوهسار وبالاخره تمام خوشی ها وقتی برای اومهیا وعملی میگردد که معشوقهاش دربر ومحبوبهاش درکنار باشد؛

مگر عاشق بکوچکترین تبسم معشوقه خندان نمیشود و ازکمترین

افسردگی اودلگیر نمیگردد .

بدبخت عاشق که دورازمحبوبه باشد چه‌سودی ازشب‌ماهتاب وچه‌بهره از نسیم ملایم ومعطر گلزار میبرد. برعکس میخواهد زمین وزمان هم‌با او هم‌دردی کرده‌تیره وتارشودومانند اوبگرید .

دریك چنین شبی که ازشب‌های اواخر بهار بود در جلوی دیواریکه شاخه‌های درختان پشت‌آن نشان میداد بباغی تعلق‌دارد جوانی ایستاده بود این جوان مرتباً باطراف خودنگریسته وگاهگاه چندقدمی از نقطهٔ‌توقف‌خود دورشده مجدداً بمحل اول‌بازمیگشت وهربار بادقت گوش‌فرا میداد ومعلوم بود انتظارشنیدن صدائی را ازداخل‌باغ دارد.

با اینکه اوائل شب‌بود وهنوزبیش‌ازدوساعت ازغروب‌نگذشته آن‌محل خیلی‌خلوت بودوهیچگونه صدائی ازآن‌حول وحوش برنمی‌خاست محوطهٔ که جوان درآن ایستاده زمینی بودکه سه‌طرف آن خانه‌وباغ ساخته شده وضلع غربی آن که به‌خیابان‌منتهی‌میشد بازبود یعنی‌غالب‌زمینهای اطراف آن‌خیابان هنوزساختمان نشده وخانه‌ها وباغها ازهم دورقرار گرفته بود.

ربع ساعت طول کشید دربن‌میان گوئی جوان‌صدائی شنید چه‌باعجله نزدیك‌دیوارشده بدقت گوش فراداد ولی‌پس‌ازچندلحظه‌مأیوس مجدداً بمحل اولیه‌خود برگشت وشنیده میشدآهسته‌آهسته باخود میگوید:

نمیدانم چه واقع شده‌که تا حال نیامده است یقین اتفاق تازه رخ داده والا مهین ممکن نبود وعـده‌اش را فراموش‌کند، نیم ساعت ازمـوقع میگذرد هنوز نیامده چه‌کنم خودم هم نمیتوانم داخل باغ بشوم واز وقایع مطلع گردم .

آنوقت بار دیگر نزدیك دیوار شده ودومرتبه گوش فرا داد و چون صدائی نشنید با بی‌حوصله‌گی بخود گفت : مهین نیامد حتماً حادثه‌ای‌روی داده است .

حالت اضطراب وتشویش جوان‌لحظه‌بلحظه فزون‌ترمیگردید یك‌مرتبه دست به‌قلب خود برده گفت :

ای خدا چرا قلبم اینطور گرفته است چرا این اندازه مشوشم برای محبوبه عزیزم واقعه‌ای‌پیش نیامده باشد.

ناگهان صدای پائی از دور شنیده شد وکم‌کم واضح‌ترشدکه شخصی ازمیان‌درختان‌عبورمیکند. جوان که سخت متوجه جهت صدا شده بودآهسته با خود میگفت :

ــ آه آه بگـذار ببینم این دیگر صدای پا میباشد یقین اوست آری

آری این‌طرف میاید، نزدیك‌شد، دراین‌موقع‌صدای‌ظریف ودلنوازی ازدرون باغ برخاست .

ـ فرخ، فرخ‌عزیزم‌باید مرابببخشی که‌تورا این‌قدردرانتظار گذاشته‌ام صبر کن تانردبام راگذارده بعدبرایت تمام وقایع را نقل کنم .

آنوقت اول دو نوك چوبهای نردبامی‌روی دیوارهویدا شده ودرپی‌آن سرقشنگك دختربی‌اندازه زیبائی بالای دیوار نمایان‌گردیدکم کم نیمی از بدن اوکه تکیه بدیوار داده بود ظاهرشد وبلافاصله بالحنی که عذر خواهی ازآن برمیخاست میگفت :

ـ عزیزم یقین خیال کردی که من تو را فراموش‌کرده یا وعده باتو را سرسری پنداشته و از یاد برده بودم ، توکه ازقلب من با خبری و خوب میدانی که‌کاملامتعلق به‌تووعشق تواست واراده‌ٔ توفقط درآنجاحکمفرماست.

نورماه که بصورت‌زیبای‌مهین‌افتاده‌بود بروجاهت دختربسی افزوده‌بود مهین حالاهیجده سال‌داشت ومعلوم است‌که دختران دراین سن‌به‌منتهی درجه زیبائی خود میرسند، وزش بادموهای طلائی مهین را در اطراف سرقشنگش پریشان‌میکرد وگاهگاه دسته‌ای از آن را برچهره‌ٔ او میریخت و دیدگان فتانش راکه‌ازیکدنیا عشق ومیل‌پرشده بودمیپوشانید .

فرخ‌هم‌حالابیست‌سال داشت واگردر گذشته به‌بودن‌در کنار مهین‌قانع میشدحالادیگربایکدنیا شوق وصال دخترعمش را طالب بود .

شاید خوانندگان بخواهند بدانند درظرف این‌ده سال بین دودلباخته چه‌گذشته وبرای چه روی این دیوار را میعادگاه قرارداده‌اند .

فرخ پس ازآن روزیکه درباغ بامهین مشغول بازی ودویدن بود غالب اوقات بمنزل عمه‌اش میآمد ولی‌چون یکی دوسال‌بعد به‌مدرسه‌ٔمتوسطه واردشد وروزبروز دروسش وتکالیفش زیادترمیگردید دیگرکمترفرصت‌پیدا میکرد به‌بازی وتفریح باهمبازی آنروز ومعشوقهٔ این‌زمانش بپردازد ولی‌تا اندازه‌ای که‌ممکن‌بودازفرصت‌هااستفاده کرده‌ازدیدارمهین‌محظوظ‌میشدچهار سال بدین‌منوال گذشت وواقعهٔ تازه‌ای‌رخ‌نداد جزاینکه عشق وعلاقهٔ این‌دو بیکدیگر روزبروزفزونترمیگردید وکم‌کم احساساتشان صورت‌نوینی بخود میگرفت یعنی اگر درگذشته به بوسه‌های ساده خوش و راضی بودند حالا دیگر تنها بوسه‌های آبدار آتشی راکه در قلبشان شعله‌ور بود خاموش نمی‌کرد . یك بار دراثر امتحانات نهائی فرخ نتوانست در مدت سه هفته بدیدار مهین نائل شود ولی چقدر متعجب شد وقتی در پایان امتحانات به‌خانهٔ عمه‌اش رفت مهین بدیدار اونیامد وعمه‌اش از او با خشکی پذیرائی

کـرد و در این میان کلفتی وارد شده اظهار کـرد مهین خانم خیلی بشما سلام میرسانند .

فرخ یکه خورد ولی زود بخود آمده برای اینکه خود را بیعلاقه نشان دهد با آرامی جواب داد:

ـ خیلی متشکرم و خواهش می‌کنم عرض بندگی مرا هم خدمتشان تقدیم دارید .

ضمناً بچهرهٔ عمه‌اش نگریسته دید خیلی خود را گرفته و گوئی میخواهد باو بفهماند که از آن‌پس دیدار مهین برای جوان دیگر امکان پذیر نیست.

فرخ دیگر نمیتوانست در آنجا بماند قلبش برای تحمل یك چنین ضربه حاضر نبود او چگونه ممکن بود بدون دیدار مهین زندگانی را ادامه دهد سه روز فکر کرد بالاخره چاره منحصر بفرد را دراین دید که نامه‌ای برای مهین بفرستد و بایك طریق عجیبی این مقصود خود را عملی کرد .

فرخ میدانست که عمه‌اش سواد ندارد و کاغذهای عمهٔ دیگرش را که در قزوین میباشد همیشه مهین میخواند بنابراین قلم در دست گرفت و نامهٔ زیر را برای مهین نوشت :

محبوبهٔ عزیزم   بایکدنیا افسردگی واندوه قلم در دست گرفته و این چند سطـر را مینویسم، دیـدارت‌را خواستارم بهـر صورتی کـه میتوانی وسائل آنرا فراهم کن تا بتوانم احساسات درونی خود را بعد ازاین پیش آمد تلخ وفراموش نشدنی که در عین حال خنده‌آور است برایت تشریح کرده و باهم راه ووسیلهٔ دیدارهای آینده را پیدا کنیم   آنکه تورا میپرستد

فرخ دقیق

ضمناً فرخ کاغذ دیگری ازقول عمه‌اش که مقیم قزوین بود بعنوان مادر مهین تهیه کرد و آنرا ازدعا وسلام به‌فاطمه بیگم وسکینه باجی‌ها پر کرد و در بالای آن باخط درشت نوشت: این کاغذ جعلی است وفقط برای فرستادن نامهٔ ضمیمه تهیه شده مطلع باش .

همانروز یکی از دوستان نزدیك فرخ عازم انزلی بود فرخ بدیدن او رفت نامه راکه در پاکت گذارده ودرروی آن عنوان سرکار علیه ملك تاج خانم نوشته بود باو داد وخواهش کرد که درینگی امام نیمه راه طهران قزوین در صندوق پست بیاندازد.

البته این راه خیلی عملی بود زیرا بعداز دو سه روز فراش پست در منزل ف . . . السلطنه ایستاد ونامه را داد، کاغذ از دست نوکر بکلفت و بالاخره بدست مهین رسید وهمینکه چشم دختر بروی پاکت افتاد خط فرخ

را شناخت وپس از ناهار باطاق خود رفته بفکر پرداخت عاقبت پس از نیم ساعت تفکر راهی بنظرش رسید: باغبانی داشتند که مردی پنجاه ساله و خیلی نیك نفس وخوش اخلاق بود او بدبختانه دراثرابتلای به یك چشم درد و بی اطلاعی دکتر معالج چشم هایش بطوری ضعیف شده بود که جز سایه ای از اشخاص و اشیاء چیزی نمیدید این باغبان دختری داشت بسن شانزده سال که چندان از زیبائی بهره نداشت ولی چون یگانه فرزند اوبود بی اندازه نزدپدرعزیز بود اتفاقاً این دخترهم مدتی بمرض نوبه گرفتار شده وپدرش را سخت افسرده ودلتنگ نموده بود، مهین در دورهٔ کسالت او غالب روزها که برای خرید بخیابان یا بازار میرفت درموقع رفتن یا برگشتن به خانهٔ باغبان که درهمان نزدیکی باغ بود سری زده و از دخترش احوالپرسی ودلجوئی می نمود و گاهگاه پول یا لباسی هم باو میداد، این محبت ومهربانی مهین نتیجهٔ خود را بخشیده وپدر ودختر هر دو ازفدائیان حقیقی او شده وآرزو می کردند که خدمتی برای او انجام دهند ولی مهین تا کنون نیازی به آنان پیدا نکرده بود.

بعداز نیم ساعت فکر چنین بخاطر مهین رسید که بتوسط دختر باغبان می تواند پاسخ کاغذ فرخ را بفرستد وشاید خود باغبان هم وسیلهٔ دیدارشان را فراهم کند پس فوراً از اطاق خود خارج شده نزدیك اطاق کلفتها شد و بدین خیال بود که یکی از آنها را بعقب دختر باغبان بفرستد اتفاقاً خود دختر را در آنجا دید و این مطلب را بفال نیك گرفت و او را باطاق خود آورد. مهین که اطمینان و اعتماد بدخترداشت بدون پروا پیش آمد اخیر را که عبارت ازامرپدرومادرش مبنی برمنع ملاقات او وفرخ بود برای دختر باغبان نقل کرد وازشکوفه خواست که بااو کمك نماید.

دختر باغبان گوئی ازخدا چنین چیزی را میخواست زیرا باخوشروئی تمام اظهار داشت که اوبرای انجام هرکاری که مهین بخواهد حاضراست. مهین هم ازو خواست قبل ازهرکار پدرش را ببیند و شرح قضیه را برای او نقل کند وازقول مهین باو بگوید راه دیدار فرخ راپیدا کند.

شکوفه نزدپدرش رفت و ربع ساعت بعد برگشته بمهین گفت کاربر وفق مراد درست شد پدرم وسیلهٔ خوبی پیدا کرده، قلب مهین شروع به طپیدن کرد وباعجله چگونگی وسیله را پرسید:

شکوفه جواب داد پدرم پس از اندکی فکر گفت بهترین راه این است که نردبامی در کنار دیوار غربی باغ که بزمین خالی میخورد بگذاریم و هفته ای یکی دوسه شب شما دربالای آن رفته بافرخ که پشت دیوارخواهد آمد

ملاقات کنید. مهین این ترتیب را پسندید وبدون تأمل قلم را در دست گرفت ونامهٔ زیررا برای فرخ نوشت :

فرخ عزیزم   نامه‌ات رسید اگردیدارمرا مایلی نزدیك ساعت دو از شب رفته پشت دیوار غربی باغ بیا مراآنجا خواهی دید وآنچه باید بهم خواهیم گفت .

آنکه فقط توراد‌وست‌دارد: مهین

مهین کاغذ را بشکوفه داد وازوخواست که محل دیدار را بفرخ نشان دهد واورا بدانجا روانه دارد آن‌شب فرخ آمد وبامهین ملاقات کرد هزاران راز دل بین آندو رد وبدل شدبالاخره قرار گذاردند هفته‌ای دوشب در کنار دیوار وهفته‌ای یك‌روزهم درمدت‌کوتاه ده دقیقه درخانهٔ باغبان همدیگر را ببینند ولی دیدار های خانهٔ باغبان غالباً با ترس زیاد انجام می گرفت و نمی‌توانستند باآسودگی خیال ازمصاحبت یکدیگر کامیاب‌شوند، دوسال این ترتیب را معمول میداشتند تاشبی رسید که دراول این‌فصل ذکرشد.

چند دقیقه بین این دوعاشق و معشوق جوان بسکوت گذشت تا اینکه مهین لب‌باز کرده گفت :

ـ آه فرخ نمیدانم سرانجام کارمن وتوچه خواهد شد، هیچ میخواهی بدانی برای چه این‌اندازه تورا درانتظار گذاردم؟ هرچند میخواستم علت آنرا ازتوپنهان دارم ولی می‌بینم مخفی‌کردن آن شاید بیشتر بحال من وتو مضر باشد.

فرخ با اضطراب زیاد گفت : عزیزم البته میخواهم‌بدانم، بگو تا از صدای شیرین توکه از هر سازی برای من نوازنده و روح افزا تر است لذت ببرم.

مهین‌باحزن تمام گفت: فرخ،خبرچندان خوشی‌ندارم وبااینکه میترسم توراآزرده سازدولی چکنم‌می‌بینم چاره‌نیست بایدبگویم زیراآیندهٔ تووومن باآن بستگی‌دارد.

فرخ یکمرتبه‌بی‌اختیار نزدیکتربدیوارشده گفت: عزیزم مهین، بااین گفته‌هایت مرابی‌اندازه مشوش‌کردی زود زودمحبوبهٔ عزیزم بگو ببینم چه پیش‌آمده وچیست‌که اینقدردروجودت مؤثرواقع گردیده.

مهین‌آهسته‌گفت: فرخ قدری پیش‌تر بیا تابرای توآنچه واقع شده نقل کنم .

فرخ آنقدرکه ممکن بودنزدیکتربدیوارشده دستهای سفید مهین‌راکه ازبالای دیواربه‌پائین درازکرده بود گرفته بزحمت نزدیك قلبش میرساندو

گوئی میخواست بدینوسیله آرامشی بخاطر آشفتهٔ خود بدهد.

مهین هم که سررا بطرف فرخ نزدیك کرده بود آهسته گفت:

- تقریباً سه ربع ساعت پیش پدرم مرا احضار کردوشرح مبسوطی برایم گفت که توحتماً ازدانستن آن دلتنگ خواهی شد.

فرخ گفت: نه عزیزم اینطور نیست برعکس خیلی مایلم هرچه زودتر از آن آگاه شوم.

مهین گفت: پدرم اظهارمیداشت شنیده‌ام توبعضی زمزمه‌هائی دراین سن مینمـائی که شایسته نیست منجمله میگویند غالباً از پسر دائیت فرخ صحبت کرده و گاهی تعریفهائی ازاومیکنی که فوق تعریفهائیست که معمولاً دختر عمه ازپسردائی خودمینماید اینهاچه معنی‌دارد؟

فرخ که خیلی کنجکاوشده بودپرسید:

پدرت ازکجاازاین قسمتهـامطلع شده شاید ازملاقاتهای ماهم باخبر باشد، خوب تودرپاسخ چه گفتی؟

مهین میخواست دهـان بـاز کند و جواب فرخ‌را بدهد که یکمرتبه سراسیمه روی‌را بطرف باغ بر گردانده وآهسته گفت فرخ میشنوی؟ گوئی کسی این سمت میـآید، وای وای اگرمرا در این حالت ببینند چه جوابی خواهم‌داد، دراینموقع‌صدای پای دونفرکه نزدیك میشدند محسوس‌تر گردید ومهین که سررا بطرف باغ‌بر گردانده بوددید ازطرف عمارت دونفربجانب وسط باغ پیش‌میآیند وهمینکه درپنجاه قدمی دیوار بقسمتی ازباغ‌رسیدندکه معلوم بودمعمولا برای نشستن عصر وشبهای ماهتاب بکارمیرود ونیمکت های چوبی ومیزدرآن گذارده شده بودتوقف‌کردند وسپس درکنار باغچه‌ای از گلهـای رنگارنگ ومعطر پشت به‌دیواریکه مهین روی‌آن قرار گرفته بود پهلوی هم نشستند .

مهین بدیدن‌آنها سررا پـائین‌آورده وآهسته به فرخ گفت : میدانی کیستند، پدرومادرم‌میباشند، گویامطلبی پیش‌آمده که برخلاف‌عادت اینموقع شب اینجاآمده‌اند اگرتوهم میخواهی آنهارا ببینی و صحبتهایشانرا بشنوی آهسته بالای دیواربیا ودرپهلوی من‌بنشین.

فرخ اطاعت‌کرده وباچالاکی تمـام‌آرام بطوریکه صدائی بلند نشد بالای دیوارآمده ودرکنارمهین قرار گرفت خوشبختانه درخت چنارقطوری درکنارنهرنزدیك دیواربودکه ساقهٔ تنومند وشاخه های بزرگ‌آن فرخ و مهین‌را ازنظر ف... السلطنه وخانمش پنهان میداشت فرخ دست محبوبه‌را دردست‌گرفته وسررا باندازه‌ای نزدیك سراو برده‌بودکه نفسش بانفس گرم

مخبوبه مخلوط میشد، گفتگو بین پدرومادرمهین شروع‌شدوآن دودلداده با دقت تمام گوش به گفته‌های آنها میدادند.

هوا دراین ساعت شب بی‌اندازه لطیف بود، نسیم خنکی میوزید وماه بمنتهی درجه صعود خود درآسمان آبی‌رنگ رسیده ، عطر گلهای زیبا بینی‌را نوازش میداد، سکوت‌کاملی فضای باغ‌را گرفته بود گوئی تمام ساکنین جز آن چهارنفردرآنساعت بخواب رفته‌بودند.

زن و شوهر روبروی هم نشسته بودند چهرهٔ عبوس و گرفته ف ... السلطنه نشان میدادکه بی اندازه اوقاتش تلخ است ناگهان دست زنش‌را گرفته گفت :

ـ خانم میدانید برای چه‌این‌وقت شماراازخواب شیرین محروم کرده اینجاآوردم؟

ملك تاج‌خانم جوابداد:

ـ خیرآقا باید بگویم از این حرکت شما چیزی سر در نیاوردم و مخصوصاً منتظرم بفهمم علت این‌اندازه اوقات تلخی ودلتنگی‌شماچیست؟

ـ خیلی‌خوب خانم گوش‌کنید :

فصل پنجم

پدر و دختر

پیش‌ازآنکه خوانندگان‌را ازمذاکرات‌آن زن وشوهرآگاه سازیم‌و قبل ازآنکه بدانندآن دوجوان دلداده عاقبت درآنشب مهتابی در روی‌آن دیوار چه‌کردند لازمست قدری بعقب بر گشته یعنی ببینیم چند ساعت پیش بین ف... السلطنه ودخترش‌مهین چه گفتگوهائی شده‌بود.

تقریباً دوساعت قبل‌ازآنکه مهین‌کنار دیواربیاید ف ... السلطنه در یکی ازاطاقهای عمارت بزرگش درمقابل میزتحریری نشسته بوداین اطاق دوپنجره بباغ داشت‌گرچه درظاهرچنین بنظرمیآمد که پدرمهین به نوشتن مشغول است ولی اگر کسی نزدیك شده بحرکت دست وقلم او مینگریست میدیدباحالت عصبانی‌درروی دستهٔ یادداشتی‌خطوطی درهم و برهم‌میکشد.

چرااین‌اندازه متفکروبچه سبب‌این‌حد مشوش‌وپریشان‌بود؟

ف... السلطنه ازگوشه وکنار شنیده بود که دخترش بعضی حرفها

میزند وچون آن گفته‌هارا مغایرفکر خودومخصوصاً مانع انجام نقشه‌هایش میدید بی‌اندازه ازاین‌بابت متغیرودلتنگ شده ودر آنشب بیشترعصبانی‌بنظر می‌آمد.

البته اشخاصی مانند ف... السلطنه‌که به‌ثروت ومقامی رسیده باشند معلومست چه اندازه پای بند ثروت ووضعیت جدید خودهستند وچگونه از هرپیش‌آمدی‌که مقام ودارائی‌شان‌را تهدیدکند متأثرمیگردند.

ف... السلطنه قریب نیمساعت دراین حالت عصبانی باقی‌بودبالاخره سربرداشت وشنیده شد که‌آهسته باخود میگوید: این دختر خیلی احمق و بی‌شعوراست من‌برای‌اوچه خیال‌هائی‌کرده وچه نقشه‌های خوبی‌برای‌آتیه‌اش ریخته بودم. ولی‌معلوم میشودمیخواهد بااین اوهام بلی‌این‌اوهام وعشق به پسردائی‌لاط ولوطش‌تمام‌این‌زحمات مرا بهدربدهد وبنای زندگانی‌آینده‌اش را ویران کندولی تامن زنده هستم‌که البته این‌امرصورت نخواهدگرفت، اونمیخواهد بفهمدکه من‌فقط بوسیلۀ این وصلت میتوانم شاهزاده ك... را بدست‌آورده وادارش سازم‌که مراازاملاك خودوکیل نماید والبته تاانسان وکیل‌نشودوزیرکه نخواهدشد!

ف... السلطنه پس از گفتن این‌جملات بادودست سرخودراگرفته و بفکرفرورفت درآنموقع چهره‌اش حالت ترسناکی بخود گرفته و گوئی‌آثار تمام حرکات شنیعی‌که دردورۀ عمرش مرتکب گردیده درآنساعت درقیافه‌اش ظاهرشده بود.

پس ازچند لحظه سکوت دوباره سررا ازروی دودست برداشته واین دفعه دستش‌بزنگ اخباری‌که درروی میزبودنزدیك شد وچند ثانیه نگذشت که دراطاق باز گردیدوزن‌چاق وآبله‌روئی واردوتعظیمی‌کرده ودر گوشه‌ای ساکت ایستاد.

ف... السلطنه پرسید:

- فیروزه، خانم تشریف دارند؟

فیروزه پاسخ داد: خیرآقا خانم ازعصر که بیرون تشریف‌برده‌اند تا حال‌نیامده‌اند ولی‌مهین‌خانم‌دراطاق خودشان میباشندوکتاب میخوانند.

ف... السلطنه بشنیدن کلمۀ کتاب باتندی گفت:

- کتاب میخواند، خوب‌میدانی‌چه‌کتابهائی؟

فیروزه که سعی‌داشت باچادر نمازبلند خودمچهای پای چاقش‌را ازنظر پرازشهوت آقامخفی‌بدارد گفت:

- آقا من که سواد ندارم ولی‌آنچه میشنوم ازکتابهائیست که درآن

گفتگوازعشق وعاشقی‌است‌که چطورفلان‌آقا عاشق فلان دخترشده ومیگویند خواندن‌آنها سوادانسان‌راهم درست میکند.

ف... السلطنه باتغیرپرسید شاید رمان میخواند؟

فیروزه پاسخ‌داد: بلی‌آقاهمین‌است رمان میخواند.

- خوب بروبه‌مهین بگوبیایداینجا.

فیروزه تعظیمی کرده از درخارج شد. ف... السلطنه هم با خود می گفت:

به‌به حالامی‌فهمم‌که این دختره نادان چرا این‌حرفهارا میزند، بلی دختره ازبس خوانده‌است فلان عاشق‌فلان شده یقین‌باخودخیال‌کرده‌است چه عیبی‌داردا‌وهم بخود ببندد‌که عاشق پسردائیش شده‌است.

آنوقت دنبالهٔ افکارش‌را گرفت:

- نمیدانم درعهد وزمان ماکه کتابی جزامیرارسلان‌و اسکندرنامه و حسین‌کردنبود چرا هیچ‌صحبتی ازعشق وعاشقی درمیان نمیآمد وماچه‌نقصی داشتیم‌که امروزه باید تمام صحبت ازاین‌حرفها باشد، اینها تمام‌تقصیراین مدارس جدیداست.

آخرمن که رمان نخواندم وسواد درستی ندارم وازحساب جزجمع و تفریق‌آنهم ناقص چیزی نمیدانم چه عیبی دارم وچه چیزم‌کسر است؟ من با همین معلومات وکیل ملت هم خواهم شد وحتی لیدر و کلاء هم خواهم گردید دختر من هم اگربخواهد اوراعزیزشمرده وازاولادی خودخارجش ننمایم باید اطاعت مراکرده هرشوهری راکه من‌میگویم برای شوهری و آقائی خودقبول کند.

دراین موقع صدای پای‌آهسته و خشاخش لباس برخاست و بلافاصله درباز گردید و مهین درآستانهٔ‌آن ظاهرشد، پیراهنی ازحریرپشت‌گلی که سینه‌اش بازبود دربر و چارقدی از تور برسرداشت پس ازتعظیم مختصری در گوشه ایستاد رنگ مهین در آن دقیقه خیلی سفید وپریده بود چشمان فیروزه گونش راکه آثار تصمیم و استقامت ازآن هویدا بود بر روی پدر دوخته بود.

چند لحظه بسکوت گذشت و گوئی ف... السلطنه‌آنچه‌را میخواست بگوید درمغزش‌مرتب ومنظم میکردوبالاخره سربرداشت وروی بدخترکرده بامهربانی گفت:

- مهین‌جان چرانمی‌نشینی؟

مهین بدون اینکه جوابی بدهد فوراً در روی صندلی نزدیک درمقابل پدرش قرار گرفت.

ف... السلطنه دنبالهٔ حرفش را گرفت:

- مهین، دخترجان میدانی برای چه تورا خواسته‌ام میخواهم قدری باتو صحبت جدی کنم.

مهین بی‌اختیار تکانی خورده دردل باخود گفت:

چه شده که پدرم میخواهد بامن صحبت جدی کند یقین موضوع مهمی پیش آمده پس باید خودرا حاضر کنم.

ف... السلطنه دوباره گفت: دخترجان فهمیدی چه گفتم میخواهم درباب یك مطلب مهمی باتو صحبت کنم

مهین باآرامی جوابداد: پدر جان من برای اصغای فرمایشات شما حاضرم بفرمائید.

- دخترجان مطالبی که میخواهم بتو بگویم زیاداست ازآنجمله اول اینکه میشنوم تو تعدادی ازکتب ضاله راکه خواندن آنها جزاتلاف وقت و سست کردن عقیده وایمان انسان ثمری ندارد وافکارراهم پریشان میکند دور خودجمع کرده ودائماً بخواندن آنها مشغول میباشی، دخترجان صاف وپوست کنده بتومیگویم پدرت بهیچوجه باین امرراضی نیست.

مهین که بادقت تمام گفته‌های پدررا گوش میداد بی‌محابا گفت:

- پدرجان اگرمیخواهید دراینموضوع فرمایشاتی بفرمائید من هیچ حاضر بشنیدن نیستم وخواهش دارم مرامرخص بفرمائید.

ف... السلطنه بشنیدن این جواب چون بمبی که محترق گردد یکمرتبه باتندی تمام فریاد کرد:

- دختر گویا فراموش کرده‌ای که باپدرت صحبت میکنی ویا اینکه خودرا بفراموشی زده‌ای!

مهین آرام بدون اینکه وقعی به خشم پدر بگذارد گفت:

- خیر پدرجان من هیچوقت احتراماتی راکه میبایستی نسبت بشما بعمل آورم فراموش نمیکنم ولی وقتی که می‌بینم شما مایلید وقت خودرا صرف بحث مطالبی کنید که مخالف باعقیدهٔ من است البته حاضر بشنیدن آن نخواهم بود

ف... السلطنه کمی بفکر فرورفت وپس از چندلحظه بالحنی که معلوم بوداز غضبش کاسته شده گفت:

- آری دختر جان حق باتواست این موضوع چندان قابل اهمیت نیست

ومن خبط کردم که اول دراین باب باتو چیزی گفتم اماراجع بمطلب دیگر چه میگوئی ؟

مهین گفت: پدرجان من‌ازمعما گوئی‌شماچیزی نمی‌فهمم خواهش‌دارم روشنتر بفرمائید .

ف... السلطنه ازجای برخاست وبطرف مهین آمد ودست دخترش‌رادر دست گرفت وبا مهربانی گفت:

ـ دخترجان میدانی‌که من بغیرازخیرتوچیزدیگری نمیخواهم دراین صورت خوب نیست‌که این‌اندازه خودرا به‌نادانی بزنی‌واقرار به‌مطالبی‌نکنی که میدانم دائماً درمخیله‌ات میگذرد.

مهین باآرامی پـاسخ داد : پدرجان بشما عرض‌کردم ازاین بیانات چیزی نمی‌فهمم درصورتی‌که دربارهٔ من بشما چیزی گفته‌اند بفرمائید تامن خودهم مطلع‌شوم .

ف... السلطنه‌دوباره قیافهٔجدی بخود گرفته‌باتشدد گفت :

ـ دختر این اندازه نادانی بخودبستن‌لازم نیست حالاکه تونمیخواهی بگوئی خیلی خوب من‌میگویم این مطالبی که‌راجع بفرخ پسردائیت اظهار میداری چه معنائی‌دارد؟

بشنیدن اسم فرخ رنگ مهین سرخ شده وضربان قلبش شدید گردید ولی بزودی این سرخی برطرف شد وپریدگی چهره‌اش فزون‌تر گردید و آن وقت پس ازاندکی تأمل گوئی بخودقوت داده مثل‌کسی‌که میخواهد در مقابل‌قاضی اعترافی نماید گفت:

ـ پدرجان من تاحال نمیخواستم اظهاری بکنم وافکار درونی خودرا برای شما شرح دهم وخیال میکردم بالاخره موقعی ازآن مطلع خواهید شد ولی حالاکه شماشنیده‌اید ناچارمنهم‌میگویم‌بلی‌فرخ‌را دوست میدارم‌اوهم‌مرا دوست دارد، مگرماهمدیگررا دوست داشته‌باشیم چه عیبی‌دارد؟

بشنیدن بیان صاف وبی‌غل‌وغش مهین غضب ف... السلطنه بیشترشده فریادکرد:

ـ مهین، من‌خیال میکردم که این حرفها صحت ندارد ولی حالاکـه معلوم میشود حقیقت داشته وتو میخواهی‌آتیهٔ روشن وخوب خودرا تاریك کرده ونقشه‌های مراهم‌کاملا برهم زنی‌خیلی‌خوب من‌هم بتوصراحتاً میگویم این‌کار شدنی نیست.

رنگ مهین بشنیدن تهـدیـد پدرش‌که می گفت عروسی او و فرخ

محال است بیش از پیش سفید شده ولی باز خودداری نموده باملایمت گفت:
- پدرجان این اندازه اوقات تلخی لازم نیست یقین این نشدن را دلیلی است پس خوب است بفرمائید تا من هم علت آنرا بدانم.
ف... السلطنه دردل بخود گفت معلوم میشود ازتغیرو تشدد من ترسیده، البته این دختر که نمیتواند درمقابل ارادهٔ من سدی بشود وهمینکه علت مخالفت خودرا برای او شرح دهم وقدر پول وثروت را باو بفهمانم وضمناً از نقشه‌هائی که دارم مطلعش سازم حتماً ترك این خیالات موهوم را خواهد کرد.
سپس بلند گفت:
- دخترجان هیچ پدری بد اولادش را نمیخواهد، من خیر تورا طالبم، البته میدانی که دراین دوره وزمان همه چیز برروی پول ودارائی تکیه دارد عقیدهٔ راسخ خودمن هم اینست ومن برای اینکه توخوشبخت باشی ازهیچ کاری مضایقه نخواهم داشت. فرخ گرچه پسردائی تواست ولی میدانی که چیزی ندارد، دخترجان خیال اورا ازسربدر کن که این وصلت محال است سر گیرد ونگذار که ناچار باظهارات بیشتری بشوم ودلائل دیگری بیاورم، امیدوارم حالا که علت مخالفت مرا فهمیدی وچون اطاعت امر پدرراهم واجب میشماری این افکار پوچ را ازسر بدر خواهی کرد.
مهین که گفته‌های پدررا باآرامی تمام گوش داده بود گفت: پدرجان کمی ثروت فرخ که قلب مرا ازاو بر نمیگرداند، اگر دلائل دیگری دارید بفرمائید به بینم آن چیست.
ف... السلطنه درحالیکه خندهٔ تمسخرآمیزی مینمود گفت:
- خوب ثروت برای تو اهمیت ندارد؟
سپس لحن صدایش را عوض کرده مثل کسی که تمنائی دارد گفت:
- دخترجان امروز غالب مردم ازاولاد وخویشاوندان خود استفاده میکنند وآنهارا مثل نردبام برای نیل بمقامات عالیه بکارمیبرند مخصوصاً درمملکت ما که بستگی وارتباط بهترین وسیلهٔ ترقی است، مثلا اگر من باجناق رئیس‌الوزراء بودم حتماً حالا وزیر ویا اقلامعاونت یکی ازوزارتخانه‌هارا داشتم یقین حدس میزنی دخترجان چه میخواهم بگویم؟
- خیر پدرجان تاحال که چیزی نفهمیده‌ام.
ف... السلطنه باحال عصبانی گفت: چیز غریبی است، چطور نمی‌فهمی دخترجان آخر انسان درخت را میکارد برای میوه‌اش اولادرا میخواهد برای اینکه عروسی بکند، نوه داشته باشد، وبالاخره درسر پیری عصای پدرش باشد وازاو استفاده کند، من هم آرزو دارم اولا تورا شوهر بدهم وشوهر خوبی هم

برایت در نظر گرفته‌ام وثانیاً بوسیلهٔ وصلت توخودم استفاده بکنم مثلاوکیل بشوم، آیا باتمام زحماتی که برای توتاامروز کشیده‌ام این‌اندازه همراهی‌را ازپدرت دریغ میکنی؟

مهین که بادقت بیانات پدررا گوش‌میداد باتمسخر گفت:

- پدرجان حالامیفهمم مقصودتان چیست میخواهید مراقربانی حرص‌و طمع‌خود بنمائید.

ف... السلطنه باشتاب تمام‌اظهار کرد:

- نه دخترجان اینطور نیست، همانطوریکه گفتم درانتخاب همسرطرف توراخیلی گرفته وشوهرمتمولی‌برایت انتخاب کرده‌ام.

مهین بابی اعتنائی گفت: من که بااین دلائل دست از فرخ نخواهم برداشت .

ف... السلطنه بشنیدن این حرف سخت غضبناك شده وبی‌اختیاردست را بالابرده باشدت تمام بشانهٔ لطیف مهین‌که می‌بایستی طعمهٔ بوسه‌های آتشین بشودمشتی‌نواخت.

مهین‌فریادکوچکی ازدردکشیده ولی‌فوراً برخود مستولی شده بدون اینکه چیزی‌بگوید چشمانش‌را بپدردوخت .

ف... السلطنه ازاین خونسردی دختربیشترمتغیرشده چندمشت دیگر بربدن نازنین مهین‌زده گفت:

- حالاجسارت‌را باینجارسانده‌که‌بامن‌یك ودومیکنی، خیلی‌خوب‌منهم ترااز‌ثروت خودمحروم‌نموده وعاقت مینمایم.

مهین‌سررابزیرانداخته وگوئی‌درعوض‌درد بیشترخجالت ازوحشیگری پدرمیکشید.

خونسردی وآرامش دختردرقلب سخت پدراثرکرد، غضب‌ف. السلطنه کمی‌فرونشست. بطرف‌میزخودرفت درحالیکه خندهٔ‌مصنوعی‌مینمود گفت:

- دختر، معلوم میشودخیلی‌احمقی، حالاکه اینطوراست برو ازنظرم دورشو. ولی‌این‌رابدان‌که عروسی‌تووفرخ‌هیچوقت صورت‌نخواهد گرفت.

مهین هم بدون اینکه دیگرچیزی بگوید ازجای برخاست وآهسته دررا بازنموه وازاطاق خارج‌شد واز مقابل درچند اطاق درراهرو گذشته باخرین اطاق عمارت واردشد ویکسربطرف تختخواب خودرفته وباخستگی تمام مانند کسی‌که ازمسافرت طولانی وپرمشقتی‌آمده باشد روی‌تخت افتاد وشنیده میشد که‌آهسته‌آهسته باخودمیگوید:

- آه، آه. چگونه میشود ازفرخ باآن همه‌محبتش صرف‌نظرکنم، خیر

خیر، یك چنین چیزی ممکن نیست من فقط اورا میخواهم وغیرازاو کسی شوهر من نخواهد شد .

چشمان مهین در آنموقع خیلی سرخ شده واندوه فوق‌العاده زیادی در قعر آن نمایان بود، یکمرتبه دوقطره اشك ازدیدگانش سرازیرشد وبرروی گونه‌های چون برگ گلش جاری گردید وباصدای شیرینی که یکدنیا تأثررا میرساند گفت:

ـ خدایا مازنان دراین محیط چه‌اندازه بدبختیم؟

فصل ششم

آنچه که بر آن دو دلداده در روی دیوار گذشت

بعد ازرفتن مهین پدرش قریب نیم ساعت درحال عصبانیت و انقلاب باقی بود تا اینکه کم کم آرام گردید و آهسته آهسته بـا خود بحرف زدن شروع کرد .

ـ نه، نه، این دختر نباید این خیال‌های موهوم‌را درمغزش پرورش دهد باید بهرطور ممکن باشد جلوگیری کرده نگذارد این افکارزشت نتایج شوم خودرا ظاهر سازد گرچه هنوز شاهزاده ك... رسماً اظهاری نکرده و منهم باووعده نداده‌ام ، ولی ضمن صحبت چند روز قبل خود کنایه زد و فهماند که امروکالت من بسته به‌وصلت بااوست، دراین‌صورت چطور میتوانم دست اورا ردکنم وفرخ‌لاط لوطرا دامـادخود نمایم ، ولی چه‌کنم‌که این دختر نمیخواهد حرفهای مراگوش کند ولجوجانه درمقابل رأی من ایستادگی مینماید. گرچه نباید مأیوس‌شد، هرچند امشب حاضرنشد به‌حرفهای من‌که فقط برای خیرخواهی‌اوست گوش دهد، ولی‌یقین گفتهٔ مادرش‌راخواهد شنید پس‌خوبست بمادرش‌متوسل‌شوم‌تاشاید اوبتواند این‌دختررا براه راست‌هدایت کرده خیراوومن‌را باوبفهماند .

دستش مجدداً بشستی زنگ نزدیك شد وپس ازچند لحظه دربازشدو فیروزه وارد گردید تعظیمی‌کرد در گوشه‌ای‌ایستاد، قیافهٔ‌فیروزه نشان‌میداد که انتظارتغیروتشددسختی ازطرف آقادارد. ولی‌باکمال‌تعجب دیدکه ف... السلطنه‌باملایمت میپرسد:

ـ خانم تشریف‌آوردند یاخیر؟

فیروزه جوابداد: بله آقا تازه‌ازراه رسیده‌اند.

- خیلی‌خوب دراینصورت بخانم بگو که برای مطلب مهمی‌لازمست‌فوراً اینجاتشریف بیاورند.

فیروزه تعظیمی‌کرده ازدر خارج‌شد. آقای ف... السلطنه هم ازجای برخاسته دراطاق قدم میزد ومثل اینکه میخواهد خودرا مشغول دارد گاهی به تابلوهـای مختلفی‌که بدیوار آویزان بودوزمانی به‌نقش قالی‌که اطاق‌را مفروش میداشت مینگریست چند دقیقه گذشت وسپس صدای پائی شنیده شد ومعلوم بودکه شخصی باتبختر وطمأنینهٔ هرچه تمـامترحرکت میکند. چند ثانیه بعد دربازشد وملك تاج‌خانم وارد گردید. لباسی ازحریر آبی آسمانی رنگ دربرداشت، گیسوان‌را آراسته وفرقی ازمیان باز کرده بود ، قسمتی ازموهایش درجلوی پیشانی اززیر چارقد نازکی‌که برسرداشت نمایان‌بود، چشمانش میدرخشید و درآن لحظه‌آثار کنجکاوی زیادی ازآن هویدا بود، ف...السلطنه بدیدن خانم‌چند قدم‌پیش‌رفته ودست زنش‌را گرفته‌بامهربانی تمام‌بوسید، درکنارهم درروی نیمکت‌نشستند.

ملك تاج‌خانم‌هم باعشوه ونازشروع به‌صحبت‌کرده پرسید:

- خوب آقا چه‌فرمایشی‌داشتید ؟

ف... السلطنه گفت:

- خانم عزیزم چه عرض کنم ، خیلی دلم میخواست باین حرفهائیکه میشنوم اهمیتی نداده بـاصطلاح پشت‌گوش انداخته ونشنیده بگیرم ، ولی می‌بینم بی اندازه اهمیت پیداکرده ونزدیك است بکلی اسـاس وپایهٔ نقشه های‌آیندهٔ‌مراخراب وویران‌نماید. شایددرست ملتفت مقصودمن‌نشده‌اید!

آنوقت چون چشمش ازمیان پنجره به‌ماه افتادکه درصحن‌آسمان نور افشانی مینمود گفت :

- نمیدانید خانم چه اندازه قلبم ازدست این پیش‌آمدها گرفته‌است برخیزید دراین هوای خوش به‌باغ برویم که هم ازعطر گلها استفاده‌کنیم و هم درمحل خلوتی‌بهتر‌بتوانم منظورخودرا برای شمابیان نمایم.

ازجای‌برخاستند، ف...السلطنه‌بازوی زنش‌را گرفت وازپله‌کان‌عمارت سرازیرشده بطرف‌قسمتی ازباغ‌که برای نشستن تخصیص داده شده‌بودروانه شدند ودرکنارهم روی‌نیمکت چوبی‌نشستند.

فرخ ومهین‌هم‌که درروی دیوار نشسته بودند بادقت گوش به‌مذاکرات آنها میدادند.

☆☆☆

مهین که درروی تختخواب خود افتاده بودچندی آهسته میگریست و اشکهای چون مروارید رخسار چون گلش‌را منبت مینمود. این دخترجوان که تمام قلبش ازمحبت وعشق فرخ سرشـاربود از گفته های پدربی‌اندازه متأثر وغمگین شده بود. مهین میدید که پدرش بیش‌ازهمه چیزبه‌پول ومال اهمیت میدهد ومیخواهد اورا قربانی حرص وجاه طلبی خودبنماید بیچاره دخترهرچه فکرمیکرد راهی برای نجات خودنمیدید و نمیدانست. بالاخره بچه وسیله ازانجام‌نقشهٔ پدرجلوگیری خواهد کرد ناگهان دیده‌اش‌بساعتی افتادکه درروی بخاری اطاق بودبی‌اختیاربیادآورد:

ـ آه، هشت ونیم‌است، دوساعت ازشب میگذرد، نیم‌ساعت ازوقت معهود گذشته‌بیچاره فرخ‌عزیزم یقین مدتی‌است‌انتظارمرامیکشد وحتماً حوصله‌اش تمام‌شده .

پس برخاست وبـا عجله به‌گیسوان طلائی خودکه پریشان شده بود شانه زد وشال نازك وسفید رنگی بردوش انداخته ازاطاق خارج گردید از پله‌کان عمارت‌آهسته فرودآمده وبطرف‌انتهای باغ روان شد همینکه‌نزدیك دیوارشد چند قدم بطرف راست رفته درنقطهٔ معهودایستاد ونردبام راکه در پائین دیوارخوابانده شده بودبلند کرده بدیوارتکیه دادوبطوری که‌میدانید همینکه فرخ‌را دید ومیخواست علت تأخیر و تخلف‌را بیان‌کندکه ناگهان پدرومادرش بباغ‌آمده وآن دودلداده مجبور گردیدندکه باستماع‌مذاکرات آنها بپردازند.

ف... السلطنه گفت: خانم، دخترم‌مرا بی‌اندازه مشوش کرده،نمیدانم برای خلاصی‌اوچه راهی پیش گیرم.

خانم بـا تعجب گفت: مقصود شمـارا نمی‌فهمم ، مگر خدای نکرده چیزی پیش‌آمده ، الحمدلله دخترمان عیب ونقصی ندارد که مایهٔ تشویش و نگرانی باشد .

ف... السلطنه گفت: گویا خانم بکلی ازهمه جا بی‌اطلاعید ازین‌بدتر چیست که به‌پسردائیش فرخ‌عشق میورزدومیخواهد بااین‌خیالات خـام خانهٔ خودش وماراخراب سازد.

ملك خانم باتعرض گفت: کی‌این حرفهارا زده، عجب مردم‌دروغگو و بد جنسی پیدامیشود !

ف... السلطنه باملایمت‌اظهارداشت: خانم‌اشتباه میفرمائیددروغگوئی

وبدجنسی درمیان نبوده اگرخودمهین بعشق وعلاقهٔ خودش اقرار کند دیگر مردم چه تقصیری‌دارند.

ملك تاج‌خانم باکمال تعجب گفت: چطورمهین بشما گفت که فرخ‌را دوست دارد.

- بلی بلی‌خانم، مهین‌شخصاً بمن گفت:

- خوب شماچه گفتید؟

ف... السلطنه سرش‌را نزدیك گوش‌خانم‌برده آهسته بطوریکه مهین و فرخ‌نتوانستند بشنوند گفت :

- خانم عزیزم‌من‌که ازشما چیزی پنهان ندارم مقام من دروزارت... متزلزل است و خیـال دارند مرا منفصل سازند من باید برای شغل‌آتیه‌ام فکرصحیحی بکنم وآن ممکن نیست مگرآنکه دراین دوره وکیـل‌بشوم و البته وکالت هم بدون‌کمك شاهزاده ك... که درمقابل اینکارمیخواهد مهین را برای پسرش سیـاوش میرزا خواستـگاری‌کند میسر نمی‌بـاشد . در این صورت میدانید اهمیت موضوع کجـاست ومن فقط یك راه بیشتر نتوانسته‌ام پیداکنم .

ملك‌تاج خانم‌بلند پرسیدآن کدامست!

ف... السلطنه پاسخ‌داد: باید این‌افکاررااز‌سرمهین خارج کرد.

- مثلاچطور ؟

- خیلی‌سهل‌است باید علاج عشق را درنظر گرفت.

– یعنی می‌فرمائید وسـائل ازدواج آنهـا را فراهم کرد و مهین را بفرخ رسانید.

ف... السلطنه قاه قاه خندهٔ شیطـانی‌کرده وگفت : خیرخانم بلکه باید وسیلهٔ جدائی‌آنانرا ریخت واین‌افکاررا ازسرش‌بیرون‌کرد.

ملك‌تاج خانم‌که باظهارات شوهرش قانع شده بود گفت:

– ولی خیلی‌آسان نیست .

ف . . السلطنه اندکی بفکرفرورفت وسپس سربرداشته درگوش‌زنش آهسته بطوریکه شنیده نشد چند کلمه گفت .

ملك‌تاج خانم پرسید: شماهم تشریف خواهیدآورد ؟

ف . . السلطنه پاسخ داد: این‌موضوع قدری فکرلازم دارد ولی‌خیال نمیکنم وجود من‌لازم‌باشد عجالتاً برخیزید برویم وبهیچ کس حتی‌به‌مهین‌هم دراین باب امشب چیزی نگوئید .

سپس‌زن وشوهربرخاسته وبطرف عمارت روانه شدند وهنوزصدای‌پای

آندو در آن سکوت شب قطع نشده بود که فرخ به‌مهین گفت: خوب عزیزم فهمیدی چه خیالی پدرومادرت دربارهٔ ما دارند.

مهین پاسخ داد: بدبختانه نشد تمام مذاکراتشان را بشنویم و بنظرم آن قسمت بیخ گوشی خیلی‌مهم‌بود فعلاکه نمیشود حدس صحیحی زد.

فرخ دست مهین راکه در دست داشت سخت فشرده گفت: عزیزم ولی من‌حدس شومی را میزنم ویقین‌دارم پدرت نقشهٔ بزرگی برای دوری من وتو طرح کرده است.

مهین‌چشمان آسمانی‌رنگش‌را بفرخ‌دوخت ودرحالیکه بایکدنیامحبت ومیل پسردائی عزیزرا مینگریست گفت:

- بدون جهت مشوش‌نباش من‌درقول خوداستوارم وغیر ازتوکسی‌مرا نخواهد داشت.

فرخ بی‌اختیاربوسه‌های‌آتشینی بدستان مهین‌زده وزمزمه میکرد:

- عزیزم باید مرا ببخشی چه بایدکرد. بخوشبختی خودم اطمینان ندارم‌آیا می‌توانم بوعده‌هایت امید وار باشم وآیا یقین است که تو از من خواهی بود؟

مهین بالحن ملامت‌آمیزی گفت فرخ، باز میخواهی‌آنچه هزاران مرتبه بتو گفته‌ام تکرارکنم هنوزبمن‌اعتمادنداری خیلی‌خوب برای‌اطمینان خاطرتوامشب سوگندرا تجدید مینمایم:

- بلی‌عزیزم‌من‌ترادوست دارم‌وتنهاتوهمسرمحبوب من‌خواهی‌بود.

این بیان روشن دیگربرای فرخ تردیدی باقی نگذارد بی‌اختیار مهین‌را درآغوش گرفته لبان‌آن دوجوان بیکدیگر چسبید و صدای بوسهٔ آبداری درآن سکوت شب درفضای باغ‌طنین‌انداز شد. چند ثانیه درآغوش هم‌ماندندفرخ هرلحظه مهین‌رابیشتر بخودنزدیک‌میکردنفس‌آن دوجوان‌بهم مخلوط شده بادزلفان پریشان‌آن دودلداده‌را درهم ریخته بود. درآن وقت شب گوئی دو ملك بودندکه ازآسمان نزول کرده بر سرآن دیوار نشسته بودند.

ناگهان مهین خودرا ازآغوش فرخ‌کشیده گفت: عزیزم گویا ساعت خیلی دیر باشدشاید متوجه غیبت من شده باشند. پس‌فردا شب همین‌وقت منتظرمن باش.

فرخ‌راحالت اضطراب وتشویشی دست داده بودنمیخواست مهین‌رارها کند محبوبه‌راهرلحظه‌سخت‌تربسینهٔ خودمیچسبانید وروی‌وموی وچشمانش‌را پی‌درپی میبوسید، آهسته‌آهسته میگفت:

ـ مهین، کمی دیگر بمان هوا خیلی خوب است من نمیدانم چرا این اندازه پریشان و مشوشم باید حادثهٔ بدی در پیش باشد، عزیزم بمان تا قدری بیشتر از تماشای روی ماهت خوش وشاد گردم، من نمیخواهم بروی، نمیخواهم بروی.

مهین با ملایمت بعاشق دلداده دلداری میداد: فرخ چرا بیجهت این قدر تشویش داری. مگر چه پیش آمده؟ پس فردا شب همین موقع اینجا خواهم بود شاید هم تا آنروز بتوانم از چگونگی گفتگوی پدر و مادرم هم مطلع شوم و برایت نقل کنم، حالا عزیزم بگذار بروم میترسم خیلی دیر شده باشد.

سپس از نردبام آهسته پائین آمده و همین کـه بزمین رسید سررا بطرف فرخ بر گرداند و بادست بوسهٔ دیگری برای محبوبهٔ عزیزش فرستاد و باسرعت از آن مکان دورشد.

فرخ مدتی از عقب سر مهین را می نگریست و همین که قامت رعنای دختر درپیچ وخم خیابان از نظرش نـاپدید شد یکمرتبه انقـلاب غریبی درخود احساس کرده میخواست بی‌پروا از دیوار بدرون باغ جسته وعقب مهین دویده مجدداً دمی روی زیبایش را نظاره کند واز دیدار چشمان فتانش برخوردار شود ولی خودداری کرد و شنیده میشد زمزمه میکند:

ـ نمیدانم این خیالات چیست که مرا گرفته. چرا قلبم این اندازه بطپش افتاده، او سوگند خورد که جز من دیگری را بشوهری قبول نکند پدرش هم بالاخره حاضر خواهد شد، دیگر اضطراب برای چه وتشویش چرا!

چند دقیقهٔ دیگر فرخ دربالای دیوار ماند. وسپس بدون اینکه صدائی برخیزد از دیوار پائین جسته واز آن محوطه بایك دنیـا امیدواری باینکه یکدفعه دیگر درهمانجا بدیدار محبوبهٔ عزیزش نائل خواهد شد دورشد و صدای پایش در آن سکوت شب کم کم کوتاه وبالاخره بکلی قطع گردید.

فصل هفتم

رقیب

همان شبی که این وقایع درباغ ف... السلطنه می گذشت دریك قسمت دیگر شهر یعنی درمحله جنوب غربی طهران که دروازه قزوین نام دارد یك رشته حوادث دیگری بوقوع می پیوست.

دریکی ازاطاقهای عمارتی واقع درمحلهٔ مزبور دونفرمشغول صحبت بودند ازطرز گفتگوی آنها چنین‌معلوم بودکه مذاکراتشان خیلی‌جالب‌توجه ومخصوصاً مفرح‌میباشد. یکی‌از‌آن دونفرکه جوانتربوددرمیان صندلی‌چرمی دسته‌داری فرورفته ودیگری درمقابل‌اوایستاده بود.

این عمارت خیلی‌مجلل واطاقهای متعددش همه باقالی وقالیچه های قیمتی مفروش شده بود وهر یك ازآنها اثاثیه مخصوص وکاملی داشت. از جمله دراطاقی که‌آن دونفردرآن ساعت مشغول صحبت بودند یك میز تحریر بلوطی وچندین صندلی بهمان رنگ ودو صندلی دسته‌دار چرمی دیده‌میشد وقطعات منتخبه‌ازخطاطان‌معروف نیز بدیوارها نصب‌شده بودوجملگی اثاثیه نشان میدادکه اطاق تحریرمی‌باشد.

جوانی‌که نشسته بوددرحدودبیست ودوساله بنظرمی‌آمد ودرآنموقع باوضع خیلی‌آزاد وبی‌قیدی درروی صندلی دسته دارقرار گرفته، یعنی‌فقط قسمت‌کوچکی ازبدنش‌را روی صندلی تکیه داده وپاهایش‌را بدون مختصر انحرافی راست به‌زمین رسانده بود، درچهرهٔ گندم گون مایل بسیاهیش‌اثر آبلهٔ کمی دیده می‌شد چشمانی‌گود ودرخشان وبینی مورب داشت ودر پشت لبش‌خط سیاهی هویدابودواندازهٔ پاهایش‌که درازشده نشان میدادکه‌بایستی اندام‌بلندی داشته باشد.

این جوان سیاوش میرزا پسرشـاهزاده ك... ازشاهزادگان معروف طهران بود، گرچه‌پدرش هنوزدرردیف متمولین پایتخت محسوب می‌شد.ولی درباطن‌چیزی برای اوباقی‌نمانده وتمام املاکش در گروبود ومبالغ‌زیادی قرض داشت .

اما‌آن شخص‌که درمقابل سیاوش میرزا ایستاده بودوازلباسش‌برمیآمد که‌پیشخدمت است. اندامی متناسب، چشمانی‌کوچك و گرد، لبهائی نازك و بینی عقابی‌داشت. چهره‌اش تیره رنگ وقیـافه‌اش اورا شخص خیلی زیرك وبا هوشی معرفی می کرد. اسمش محمدتقی ودرحدود سی‌وپنج‌سال‌ازعمرش گذشته بود .

صحبت بین‌آندو درآن ساعت خیلی گرم وباصطلاح‌کلك انداخته بود درکنار صندلی دسته دارسیاوش میرزا میزکوچکی هم بود که روی‌آن سینی ورشوئی قرارداده شده ودرمیان‌آن تنگی ازبلور که دوثلث‌آنرا مایع سفید رنگی‌پرکرده وکاسهٔ‌کوچکی‌ازماست وخیاردیده می‌شد، دربین‌صحبت‌هرچند دقیقه شاهزاده گیلاسی ازآن مایع‌سفیدکه یقین خواننده حدس زده‌است عرق بود، پرمی کردومینوشید.

سیاوش میرزا خیلی خندان بوددرحالی که سیگاری در گوشهٔلب داشت چشمان گرد ودرخشانش‌را به‌روی محمدتقی دوخته می‌پرسید:

– خوب می گفتی که بعضی تکه‌های قابل‌توجه در آنجا پیدامیشود.

محمد تقی‌تصدیق آقاراکرد: بلی‌آقا عرض کردم بعد از آن شبی که تقریباً در یکماه قبل حضرت والاآنجا تشریف داشتند واظهار نارضایتی فرمودند صاحبخانه درخیال افتادکه برای جلب رضایت امثال‌سرکار تغییرات اساسی دروضع وترتیب آنجا بدهد. این‌بوددیروز‌بمن خبردادکه برای‌دیدن وضع جدید آنجابروم؛ راستی آقاچه عرض‌کنم‌نمیدانید چه خانمهای‌قشنگی آورده بودمخصوصاً یکی‌ازآنهاکه حقیقتاً خیلی‌وجیه وزیباودیدنیست.

سیاوش میرزامیخندید و گفته‌های محمدتقی‌را بامیل‌تمام گوش میداد سپس درحالی که گیلاس‌دیگری ازعرق‌نوشید گفت:

– محمد تقی، تو که دل‌مارا باین حرفها بردی،حالا کی بایدبسروقت آنها برویم .

محمدتقی که جوانراکاملاتحریك شده میدید گفت: هروقت حضرت‌والا میل داشته‌باشند بنده درخدمتگذاری حاضرم.

خیلی خوب همین الان میرویم . ولی میخواستم قبلا محمد تقی باتو که‌محرم اسرارمن هستی درموضوع دیگری‌هم‌صحبت‌کنم . میدانی پدرم چه خیالی‌دربارهٔ من‌دارد؛ دیروز که مرااحضارکرده بودبمن‌می گفت حالاموقعی است‌که باید برای من زوجه وجفتی انتخاب‌کند. من هرقدر گفتم‌که این حرفها زوداست قبول‌نکرد واظهار داشت برایم زنی درنظر گرفته‌که خیلی خوشگل ومتمول‌است واگراورا بگیرم ثروت زیادی‌هم زیردست ما خواهد افتادوکارهای پدرم هم‌که دراین اواخرخراب شده مجدداً سروصورتی‌بخود خواهد گرفت، منهم باخود گفتم در این صورت چه عیبی داردکه دختررا بگیرم و بایك تیر نه تنها دونشانه بلکه سه‌نشانه‌را بزنم. یعنی‌هم آتش‌شهوت خودرا باپریروئی‌تسکین میدهم وهم بامال‌ومکنتش ازوجودپریرویان دیگر کیف ببرم وچون برسرپدرم‌هم که بواسطهٔ ولخرجی‌های زیاد دراین‌اواخر خیلی بی‌پول وتنگدست شده منت خواهم گذارد،این بودکه پیشنهاد پدرم‌را قبول‌کردم، خوب به‌عقیده‌تو آیا بدحساب‌کرده‌ام؟

محمدتقی باکمال‌ادب پاسخ‌داد: حضرت والا حقاً‌که فکرتان خیلی عالی وحسابهایتان بی‌اندازه صحیح‌است. البته بااین‌ترتیب تأهل‌هیچ عیبی ندارد، امانفهمیدید که دختر کیست‌وثروتش‌چه میزان‌است؟

محمدتقی ازاین سؤال‌قصد مخصوصی داشت، زیرا اوازنوکرهائی‌بود

که جزاستفادهٔ خودچیزی نمیخواست‌وبرای هرکاری حاضربود. اودرایجاد روابط بین خانمها وآقایان مهارتی داشت واززمانی که وارد خانهٔ شاهزاده ك... شده بودازاین راه خیلی‌ازسیاوش میرزا استفاده‌کرده و غالباً اورا به نقاط خاصی میبرد و وجوه زیادی بنام صاحبخانه ازپسرار بابش میگرفت‌که البته مختصری‌ازآن بصاحبخانه یاطرف میرسید وبقیه بجیب خوداومیرفت و باصطلاح امروزه مرتباً کلاه سرآقا زادهٔ خودمیگذارد. وقتی‌صحبت ازدواج را شنید فوراً درصدد برآمد بداندکی درنظر گرفته شده تاشاید دراین میان هم بتواند یا دراثر فراهم‌کردن اسباب این وصلت ازارباب خود ویا بابرهم زدن‌آن ازکسان دیگرکه نظرمخالفی با این ازدواج داشته باشند استفاده‌کند.

سیاوش درحالیکه پوکی برسیگارمیزدودودغلیظی ازمیان‌دندانهایش خارج میکردپاسخ داد:

- پدرم‌اسم اورانگفت وهرچه‌اصرارکردم حاضرنشد بفهمم‌کیست،ولی البته بزودی مراازکم وکیف مطلب مستحضرخواهد داشت.آنگاه یکمرتبه‌از جای‌برخاسته وپس‌ازآنکه چندگیلاسی دیگرازعرق پشت‌سرهم‌نوشید گفت:

- خوب حالا برویم، سپس شنلی ازماهوت سیاه دوخت فرنگ بردوش انداخته وکلاه‌کوچکی‌ازپوست برسر گذارد وعصای کوتاهی که شکل‌شلاق‌را داشت وروی میزبود دردست گرفته پیش‌افتاد. محمدتقی هم درعقب سرآقا حرکت کرده و هر دو از پله‌کان عمارت سرازیر شده داخل صحن حیاط گردیدند.

نورماه تمام فضارا روشن کرده بود. سیاوش میرزا ومحمد تقی ازیك خیابان‌کوچکی‌که میان دوباغچه پرازگل های گوناگون بودعبورکردند، صورت هردوی‌آنان درآن دقیقه برافروخته شده‌بود، سیاوش‌میرزارا میل و شهوت فراگرفته وعرق هم‌کار خودش‌راکرده بود، محمد تقی‌هم خوشحال بودکه مبالغی درآن شب استفاده خواهدکرد. نزدیك در عمارت پیرمردی‌که دراطاق خوابیده بودبرخاسته ودررا برای‌آنها گشودآهسته خارج‌شدند.

قریب دوساعت ونیم ازشب رفته‌بود. دربیرون درسیاوش میرزابه‌محمد تقی گفت خوب: یعنی‌باید این‌راه‌راپیاده رفت؟

محمدتقی فوراً جواب داد: آقا اوبمن گفته‌است‌که هروقت‌آنجامیرویم بهتراست هرچه‌بیشترازشب گذشته‌باشد، الان ساعت دوونیم‌است اگر گردش کنان دراین‌هوای خوب‌آنجابرویم درست به‌موقع‌خواهیم رسید.

دیگرسیاوش اصراری نکرد دوبدو درآن هوای خوش بطرف چهارراه

حسن آبادروانه‌شدند، درسرچهارراه سیاوش زنی رادیدکه بطرف دروازهٔ باغشاه میرودوبی‌اختیار اندام زیباومخصوصاً چشمان سیاه جذاب آن زن توجهش را جلب کرد. پس به‌محمد تقی گفت: چطوراست این‌را تعقیب کنیم واگر نتیجه گرفته‌شد امشب‌ازرفتن آنجا صرفنظر میکنیم.

محمد تقی بااینکه باطناً ازاین پیش‌آمد دلتنگ بودچیزی نگفت. سیاوش‌هم درعقب زن مزبورافتاده نزدیك خیابان استخرشروع به‌شوخی بااو نمود، ولی باکمال تعجب دید که‌آن زن جوابی نمیدهد وچون هرزه گوئی‌را ادامه داد، یکمرتبه زن برگشته باصدای بلند گفت:

ــ آقاگویا پنج تومان و دو قران‌را نذر جیب رئیس محکمهٔ خلاف کرده‌اید!

سیاوش ازلحن‌جدی گفتهٔ زن فهمیدکه تعقیب اونتیجه ندارد. پس به محمدتقی‌که باطناً ازاینکه‌آن‌زن راه‌نیامده خوشحال بودباسراشاره کردوهر دوداخل خیابان استخرشده درانتهای‌آن به‌طرف راست پیچ‌خورده بـه‌سمت شمال‌شرق گردش‌کنان رفتند.

✡❁✡

فرخ‌را درحالتی گذاردیم‌که ازدیوارباغ ف... السلطنه پائین‌آمد و بسوی منزلش رهسپارشد. فرخ خیلی‌مشوش بودوبقدری افکار گوناگون‌مغز اورا فراگرفته ومشغول داشته بودکه اگرکسی درآنموقع تنه هم باومیزد شاید متوجه نمیشد. ربع ساعتی دراین‌حال باقی‌ماند تااینکه کم کم آرامشی پیداکرده وپیوسته بخوددلداری میدادومیگفت: این‌اندازه تشویش‌واضطراب برای چه، باید قویدل‌بود، من‌باهمت وجدیت خودحتماً مهین‌را خواهم‌داشت اوکه مرادوست دارد، اوکه برای من‌سوگند یـادکرده ، اوکه عشق مرا پذیرفته، دیگرنگرانی‌چرا، اگر تشویش فقط برای‌آن موضوع بیخ گوشی است که پدرش گفت، آنراهم‌که مهین‌وعده دادهرطورباشددرظرف همین‌امشب وفرداخواهد فهمید ومرامطلع‌خواهدساخت.

دراواسط خیابان نادری فرخ‌که هنوزمستغرق افکارخود بودمتوجه‌شد دونفردرصد قدم جلوی اودرهمان جهت گردش‌کنان روانند. پس بدون‌اینکه اعتنائی بآندوبکند کنارخیـابـان راه خودراگرفته مغموم ومتفکر بطرف منزلش میرفت.

ساعت سفارت انگلیس دراینموقع ده زنگ زدوسه ازشب رفته‌رااعلام داشت. خیابان نادری‌درآن ساعت شب‌کم‌کم‌خلوت میگردید وعابرین‌به‌ندرت

دیده میشدند، این خلوت بودن خیابانها در تهران چیز تازه‌ای نبود ، زیرا مردم شهر اصولا به بیداری و شب نشینی جز در ماه رمضان که آنهم اجباراً پیش میآید علاقه نداشتند و فقط یك عده جوانان مجرد بودند که تا پاسی از شب در خیابانها میماندند و الامتأهلین ناچار از غروب بخانه رفته و سرشانرا پهلوی سر مادر بچه‌ها میگذاردند.

همینکه فرخ نزدیك آندو نفر رسید و میخواست از پهلوی آنها بگذرد یکی از آندو که کمی جلوتر از دیگری حرکت میکرد بصدا درآمد و با لکنت گفت:

ـ خوب باید دید این آقاهم مثل ما این وقت شب آنجاها میرود!

دومی گفت: آقا ماچه کار بکار مردم داریم .

اولی که یقین خوانندگان حدس زده‌اند سیاوش میرزا بود. ابتدا به نوکرش پرخاش کرده گفت :

ـ محمدتقی فضولی موقوف، بگذار ببینم. و سپس خندهٔ بلندی کرده و چون راه رفتنش نامرتب شده بود قدمهارا تند کرد و به محض اینکه به فرخ رسید دسترا روی شانهٔ او گذارده با تمسخر گفت :

ـ خوب آقا نمیخواهید بفرمائید این وقت شب چه نقشه دارید و کجا تشریف میبرید؟

فرخ با تعجب تمام سررا بلند کرده و پس از آنکه سراپای سیاوش میرزارا ورانداز کرد جواب داد :

ـ آقا معلوم میشود خیلی فضول و از خودراضی هستید و هنوز نمیدانید که کسی اجبار ندارد دربارهٔ زندگانی خود برای جنابعالی توضیحاتی بدهد.

سیاوش میرزا که دقیقه به دقیقه بیشتر از خود بیخود می‌شد و مشروب فراوانی که ساعت قبل نوشیده بود اثر خودرا ظاهر می‌کرد این بار با لکنت تمام گفت:

ـ اوه حالا رفتی دیگر نسازی.

فرخ که متوجه شده بود با جوان مستی سروکار دارد بدون اینکه بترسد چون نمیخواست با آدم مستی سروکله بزند پس مثل اینکه گفتهٔ اورا نشنیده دیگر جوابی نداده راه خودرا پیش گرفت.

محمد تقی هم که این مشاجره را مانع انجام نقشه‌اش میدانست خودرا به سیاوش میرزا رسانیده پی‌درپی در گوشش میخواند:

ـ آقا حالا موقع این حرفها نیست بفرمائید برویم ممکن است دیر شود و مارا راه ندهند.

ولی نه بی‌اعتنائی فرخ و نه میانجی‌گری محمد تقی سیاوش‌راآرام نساخت. پس دوباره باجستی خودرا بفرخ که‌کمی دور شده بود رسانید و درحالی‌که عصــای کوچکش‌را جلوی سینهٔ فرخ نگاهداشت با بیان مقطع خود میگفت :

ـ آقاتانگوئی نمیگذارم‌بروی. نمیگذارم‌بروی.

فرخ دیگرفهمید که ازدست جوان بی‌شعوری مانند این شخص بدون دردسرخلاص نخواهدشد. بنابراین‌راه چاره وعلاج‌را اندیشید وتصمیم گرفت اگرسیاوش بازسماجت‌کند مشتی برمغزش‌بکوبد وخودرا ازدست او رهائی دهد ولی‌باردیگربرخودمستولی‌شد، عصای سیاوش‌را بآرامی‌ازجلوی سینه‌اش دورکردوباملایمت گفت :

ـ آقااگرشماکاری ندارید من‌خیلی‌کاردارم.

سیاوش‌که حالاکاملاسرگرم بود وبــاصطلاح جوانان اهل ذوق کله‌اش سخت سیاسی شده بودبی‌اختیــاردست به‌یقه فرخ بردوخواست آنرا گرفته و بخیال‌خودفرخ‌را برزمین‌زندکه فرخ‌فرصتی باوندادوبایك دست دست‌سیاوش را ازیقه خوددورساخته وبادست دیگرمشت‌راگره کرده میخواست بـا شدت هرچه تمامتربشانهٔ سیاوش‌میرزا فرودآوردکه ناگهان دستش درهواگرفته شد وچون سررابرگرداند محمدتقی‌را دیدکه بایکدست آستین‌اورا گرفته و بادست دیگربازوی سیاوش‌را میکشد.

سیاوش‌یقهٔ‌فرخ‌را رهاکردودرحالیکه هنوزحرفهای بی‌سروته میگفت: محمد تقی‌اوراکشان کشان بطرف دیگرخیابان‌برد، فرخ‌هم که اساساً نزاع و مجادله‌بااین جوان مست وایجادآشوب وهیاهوئی‌را نمیخـواست فرصت‌را غنیمت شمرده راه خودرادنبال‌کرد.

درفاصلهٔ پیاده رو وقسمت وسط خیابان جوئی‌بودکه درآن ساعت‌آب ازآن می گذشت عکس ماهتاب وسایهٔ درختان کنارخیابان‌که درجوی‌افتاده منظرهٔ طبیعی‌قشنگی‌ایجادکرده‌بود. محمدتقی سیاوش‌را بدون‌اینکه‌مقاومتی کند نزدیك جوی بردودرکنارآن نشاند وچند مشتی آب برصورتش‌ریخت‌دو سه‌دقیقه گذشت آب‌سرداثرخودراکردوآثارمستی تااندازه‌ای ازسرسیاوش‌بدر رفت وهمینکه بخودآمدپرسید.

ـ چه کردم. کی‌بود؟

محمدتقی‌هم باچاپلوسی وتملق‌تمام گفت:

ـ هیچ، هیچ چیزی نبود قربان مختصری‌کســالتی عــارضتان شده‌بود الحمدلله که رفع‌شد حالاگویامیتوانید تشریف بیاورید برویم.

سیاوش بخودقوتی داده اززمین برخاست وبراه افتـاد ودر حالی‌که پاهایش هنوزمیلغزید بلند گفت:

- بلی‌بلی‌برویم اهمیتی‌نداردا گر تاسر کوه هم‌باشد خواهم‌آمد.

فصل هشتم

محلهٔ مریض

درمنتهی حد شمـال شرقی تهران در فاصلهٔ بین دو دروازهٔ دولت و شمیران خیابانی واقعست‌که قسمت‌اعظم‌آن امروزه به خیابـان سپه سـالار موسوم است‌اگراین خیابان‌را ازمغرب بمشرق گرفته وقریب دوهزارقدم از پارك مسعودیه ظل‌السلطان هم دورتر برویم بیك قسمت نیم‌آبـادی از شهر میرسیم‌که دران‌خانه‌های‌کوچکی دورازیکدیگرساخته‌شده وجزچند بقالی‌و عطاری ومشروب فروشی دکانهای دیگری درآنجادیده نمیشود.

این خیابان شرقی غربی به خیابان آتشکده معروف است وخیابان دیگری‌که شمالی وجنوبی بوده وعمودبرضلع جنوبی خیابان آتشکده است خیابان شنی‌نامیده میشود .

ازاین دوخیابان یکعده‌کوچه های باریك منشعب میگردد . دربـالای سربعضی ازخانه های ایندوخیابان وکوچه‌ها چراغهای فانوسی کوچکی‌دیده میشد که‌اغلب شیشه‌های تاری داشتند. آژان پست همیشه دراین منطقه گردش میکرد واگرکسی به رفتارعابرین‌دقت مینمودمیدیدکه بعضی ازآنهادرپیچ وخم کوچه ها پس ازآنکه اطراف خودرا لحظه‌ای مینگریستنددزدکی وارد خانه‌ای میشوند وبرخی دیگرکه بی‌پرواتر بنظر میآمدند علناً مقابل‌یکی‌از خانه‌ها ایستاده دررامیکوبیدند.

صدای تاروویولون وآوازنهاغالباً بگوش عابرین‌این خیابانهامیرسید وفقط درماههای‌رمضان ومحرم وصفربودکه اگرکسی ازآن‌محل‌عبورمیکرد ازاستماع این‌صداها محروم میماند.

مردانی‌که ازآن خیابان وکوچه‌ها میگذشتند هرچه بودند جوان یا پیرزشت یازیبافکلی‌یاآخوند موردحمله ساکنین‌آنخانه‌ها واقع‌میشدندبعضی ازآنهائی‌که دراین خانه‌هامنزل داشتند. غالباً نزدیك درنشسته بمحض‌اینکه صدای پای عابری برمیخاست سررا ازخانه بیرون‌کرده گاهی بایما واشاره

ویا اگر پررو تر وو قیح تر بودند رسماً آنانرا بدخول درخانهٔ خود دعوت می کردند.

کسبهٔ این محله گوئی کر و لال بودند زیرا مثل این بود که نه چشم آنها این وضع را می بیند و نه گوش آنها این حرفهای رکیك را میشنود آنها جز کسب و کار خود نظری نداشتند وهیچگاه موی دماغ عابرین نشده ودر اختلافاتی که معمولا بین مـردی بـا یکی از زنهای ساکـن این خانه ها پیش میآمد دخالتی نمیکردند.

همان شبی که فرخ با سیاوش درخیابان نادری برخورد کرد و همان شبی که مهین روی دیوار باغ پدرش برای فرخ سوگند خورد که بعشق او وفادار بماند وهمان شبی که ف.. السلطنه وزنش طـرح دوری و جـدائی مهین وفرخ را میریختند دریکی ازخانه‌های این محله واقع درخیابان آتشکده چندزن دورهم در وسط حیاط درکنار حوض روی گـلیمی نشسته بودنـد - چراغ نفتی که پایهٔ آن ازبلور آبی رنگی بود در وسط گلیم گذارده شده بودو لولهٔ شکسته آن چنان تار و کثیف بود که نشان میداد مدتها دستی برای پاك کردن آن بکار نیفتاده‌است، شعلهٔ چراغ هرلحظه دستخوش بـاد میگردیـد و هردم قدری بیش‌ازحد سرکشیده دود سیاهی پراکنده میکرد - درمیان سینی سیاه وکثیفی که نزدیك چراغ گذارده شده بودچند عددخیار درشت‌زرد رنگ ومقداری نان مانده خشك شده وکاسهٔ کوچکی ازچینی بدل برنگ آبی پراز آب دیده میشداین‌خانه تازه ساز بنظرمیآمد، درسه طرف آن یعنی‌درمشرق ومغرب وشمال ساختمان دوطبقه بود که طبقه‌اول آن‌بیش ازیکمتر از زمین ارتفاع داشت وقسمت زیرآن مرکب‌ازچند زیر زمین‌وآب انبار وآشپزخانه بود حیاط آن وسعت متوسطی‌داشت درمیان آن حوض گردی بود در مقابل ساختمان‌شمالی آن‌ایوان کوچکی بنـاشده که بوسیله‌دوپله کان که‌هریك‌درحدود چهار پله داشت از دوطرف بصحن حیاط متصل میشد غالب اطاقها خـالی و اسباب واثاثیه‌درستی نداشت‌فقط دریکی‌از آنها چند عدد صندلی‌و نیمکت ودو میزچوبی‌دیده میشد وآینهٔ بزرگی باقاب چوبی قرمز رنگ بدیوار بالای سربخاری‌آن نصب گردیده ودر گوشه‌ای‌تار وضربی‌نیز بچشم میخورد سایر اطاقها بعضی‌فقط مفروش وبرخی‌حتی‌ازفرش حسابی‌هم محروم‌بود یعنی تنها گلیم‌پاره‌داشتند ودرآن‌میان‌در گوشهٔ یکی‌ازاطاقهای آنخانه تخت‌خواب‌های چوبی‌کهنه نیز قرارداده شده بود.

این‌چهار نفرزن سرگرم صحبت بودند یکی از آنها که پشت بحوض بطرف شمال نشسته‌بود ونیمه اندامش نشان‌میداد بایستی‌قامتی‌بلند داشته‌باشد

سفید روی بود چشمانش درشت ولی پلکهایش در اثر دردگلفت وبهم نزدیک شده بود سرش باز و گیسوان بور خودرا در پشت سر جمع کرده بود امابخوبی فهمیده میشدکه رنگ موهایش طبیعی نیست و با دوا تغییر یافته است او لباس لیموئی رنگ در برداشت که آستینهایش خیلی کوتاه وپیش سینه‌اش باز بودواشرف نامیده میشد.

زن‌دومی که اقدس نام‌داشت بعکس رفیقش قدکوتاه بنظرمیآمد اوموهای سیاه‌رنگ‌وابروان پرپشتی‌داشت چشمانش کوچك‌وکمی گود رفته بوددندانهای سفیدریزش درقیافهٔ سبزه‌رنگش خیلی جلوه میکرد ولباسی ازحریرآسمانی رنگ که باموانجوقهای‌سفیدزیادی‌مزین‌شده بوددربرداشت درآن‌موقع‌سیگاری درگوشهٔ‌لب گذارده ودرطرف مشرق نشسته بود.

سومی‌عفت نام‌داشت اوباقیافهٔ محزونی‌که بخود گرفته بودمیرساندکه درآنجا غریب‌است چه مانند سایر رفقایش خنده‌های‌بلند نمیکرد ودرواقع اوزیباترین‌آن جمع بودچشمانی‌بادامی ودرشت وابروانی کشیده بینی‌ظریف ولبهائی نازك وسرخ‌رنگ داشت‌لباسی ازحریرپشت گلی‌که آستینهایش‌خیلی گشاد بوددربرکرده ودرسمت شمال حیاط‌قرارگرفته بود.

چهارمی که نامش اختربود خیلی‌تنومند وفربه بنظرمیآمد ازقیافه‌اش معلوم بودکه ازسه‌زن دیگر مسن‌تراست چشمان اوهم درشت وآثار سورمه زیادی‌درآن نمایان‌بود بعلاوه‌ابروهای‌خودرا بارنگ آراسته‌وخیلی‌بیش‌ازحد معمول‌پهن ودرازکرده بود بینی‌اش‌کوتاه ودرشت لبهایش کلفت ولی‌درعوض دندانهای سفید ومرتبی‌داشت ودر زیرچانه‌اش غبغب بزرگی دیده میشد او لباس زرد رنگی پوشیده‌بودکه‌یقه‌آن خیلی بازبود درنتیجه سینهٔ چاق وسفید وقسمتی ازپستانهایش بیرون افتاده ودرطرف مغرب نشسته بود.

برحسب‌اتفاق‌آنشب هنوزکسی‌آنجا نیامده وباصطلاح خودشان‌مهمان نداشتند وچون‌خانم رئیس‌هم برای‌خرید بعضی از احتیاجات ویا برای بدام انداختن جوانان‌بخیابان رفته بود این‌چهارزن غیبت اورا غنیمت‌شمرده گرد هم‌نشسته باهم درد دل‌میکردندازقیافهٔ‌همه‌آنها آثاربدبختی وسیه‌روزی‌نمایان بود وسفیدآب وسرخابی‌که تمامی‌شان بحد افراط بکاربرده بودند بزحمت حالت روحی آنانرا ازنظردقیق‌هربیننده پوشیده میداشت.

یکی ازآن زنها از کثافت‌فوق‌العاده همخوابه چندشب‌پیش خوداظهار تنفرمیکرد ودیگری ازفحاشی وبی‌انصافی‌خانم رئیس‌شکایت داشت ومیگفت آنشب‌که جوانی نهایت رذالت را بخرج داد یعنی‌صبح‌زود بدون اینکه‌پولی بدهد فرار کرده بود خانم رئیس اوراموردمؤاخذه وتشدد قرارداده ومتهم

بهمدستی باجوان مزبور کرده وبالاخره هم اوراجریمه کرده بود .

سومی از گرفتاری که چندی قبل برایش درخیابان پیش آمده شکایت میکرد ومیگفت چگونه بدون جهت به کمیساریا جلب شده وبیست وچهار ساعت در توقیف مانده بود .

ازجملگی گفته‌های آنها معلوم بود که ازاین زندگی سخت به تنگ آمده وآرزوی نجات ورهائی خودرا ازاین وضع ناگوار دارند ودرآن میان گاهگاه هرکدام خیاری برداشته وپوست کنده ونان خشك خودرا باآب آن کاسه کمی نرم کرده وباصطلاح تغییرذائقه میدادند وگوئی می‌خواستند دق دلخود را ازروزگار با این خوراك حقیردربیاورند .

اشرف که بواسطهٔ منسوب بودن بامدیرهٔ خانه سمت ریاست داشت یکمرتبه گفت بیائید امشب حالاکه مهمانی نیامده هرکدام شرح حال گذشتهٔ خودرا بیان کنیم .

همه جزعفت این پیشنهادرا پسندیدند ولی‌اوازاین کارا باداشت وقیافه‌اش نشان میداد که چون نمیخواهد دروغ بگوید واز گفتن راست هم بدلائلی استنکاف داردحاضر به نقل سابقهٔ زندگی خود نیست ولی آن سه نفر بقدری اصرار کردند که اوهم بالاخره چاره‌ای جزقبول ندید و وعده دادکه بنوبهٔ خود تاریخچهٔ زندگانیش را بیان کند .

حالاساعتی از غروب گذشته وماه کم کم درصحنهٔ آسمان شروع به بالا آمدن کرده بود، ناگهان براثرباد تندی که وزیدشعلهٔ چراغ خاموش شد و چون نورماه فضارا بحدکافی روشن کرده بود دیگر در صدد روشن کـردن چراغ برنیامدند .

غیر از این چهار زن دونفردیگرهم درآن خانه سکنی داشتند یکی پیره زنی بودکه اسماً سمت آشپزی داشت ولی گاهگاه معامله راجورمیکرد ودیگری پسربچه‌ای بود که سمت خانه شاگردی داشت وهردودرآنساعت درآشپزخانه کنار اجاق نشسته ومشغول صحبت خود بودند.

آنگاه اشرف که قرار بوداول ازهمه شرح زندگانیش را نقل کند سیگاری ازمیان نعلبکی برداشته آتش زدوپس آنکه پوکی بدان زد گفت: قصهٔ من چندان طولانی نیست.

ازشماچه پنهان پدرمن قصاب بود ومادرم که خواهرناهید خانم همین خانم رئیس باشدروزها درخانه به‌پنبه‌ریسی اشتغال داشت مادرخیابان خانی آباد مسکن داشتیم منزلمان خیلی کوچك ومحقر وحیاطش جمعاً بیست ذرع نبودو بیش ازدواطاق ساختمانی نداشت پدرم گرچه قصاب بود وهربار که دولت و

بلدیه حکم ارزان‌فروشی میداد بمردم گوشت گربه وسگ میفروخت ولی باهمه این زرنگی‌ها کاروبارش خیلی خوب نبود چون سرمایهٔ زیادی نداشت منافع هنگفتی نمیبرد وفقط روزی پنج شش قران بدستش میآمد وبا آن میبایستی من ومادرم رانان بدهد وضع زندگانی ما خیلی بدبود، من از همان کوچکی بی اندازه حسود ولوس بودم هر وقت که دختر همسایه را میدیدم لباس نوئی پوشیده یک شبانه روز تمام گریه میکردم وآنقدر بداخلاقی مینمودم تا پدرومادرم مجبور میشدند اگر لازم بود اسبابی گرو گذارده وبا پول آن برای من هم لباسی تهیه کنند.

درهمان خیابانی که مامنزل داشتیم چندخانهٔ اعیانی هم بود که دریکی از آنها شخص پولدارومتمولی منزل داشت که من اسم اورا نمیدانستم، این شخص پسر بسیار زیبا وقشنگی داشت که درآن محله انگشت نمای همه بودمنهم از آن جوان خیلی خوشم میآمد واغلب مواقعیکه درکوچه با بچه‌های همسایه بازی میکردیم خودرا هرطور بود جلو درخانهٔ او میرساندم و باصطلاح بدون اینکه بفهمم خود نمائی میکردم جوان هم که هیجده نوزده سال داشت گاهی که مرا میدید میخندید آنوقت من دوازده سال داشتم وهمیشه خواب لباسهای قشنگ وشیک دیده وآرزوی زندگانی مجلل میکردم.

یک روز موقعیکه باعده‌ای ازدختران وپسران مشغول بازی بودیم ناگهان بزمین افتادم کندهٔ زانوی من سخت درد گرفت لنگان لنگان بکناردیوار رفته ایستادم تعداد بازی کنندگان باندازه‌ای زیاد بود که کسی ملتفت غیبت من نشد منهم درآن گوشه درآن ساعت که نزدیک غروب بود ازحال رفتم وقتی چشم بازکردم تصورمیکنید چه دیدم؟ دیدم دراطاق کوچک قشنگی هستم ودرروی تختخوابی که تا آنوقت نظیر آن‌را بچشم ندیده بودم خوابیده‌ام وبالای سرم همان جوان نشسته سیگار میکشد.

سراسیمه از اوپرسیدم:

- اینجا کجاست من چرا اینجاهستم مادرم کو؟ پدرم چه شد؟

اودرعوض جواب خندهٔ بلندی کرده وسپس سررا نزدیک سرمن آورد وباکمال مهربانی مرا بوسیدو گفت:

- بی‌خود دل واپس نباش مادروپدرت درمنزل وسلامت میباشند امشب را اینجا بمان صبح زود که پایت خوب شد میروی خانه‌ات آنگاه دست مراکه در دست گرفته بود ومیفشرد پیش کشیده گفت:

- یک دختر قشنگ مثل توچرا باید دستش اینطورچرک وکثیف باشد.

هواکم کم تاریک شده بود، دست جوان روی یک دکمه سفید رنگی که

بدیوار نصب بود نزدیك گردید وچند ثانیه بعد درباز شد ومردی که معلوم بود نوکر است وارد اطاق شد.

جوان روی را باو کرده گفت :

ــ ببین حمام گرم است.

پیشخدمت هم تعظیمی کرده ازدر بیرون رفت ودودقیقه نگذشت، برگشت جواب داد :

ــ بلی آقا گرم وحاضر است .

ــ خیلی خوب بروبه حمیده بگو برود حمام وسروتن این دختررا (مرا نشان داد) خوب شست وشوی دهد.

وبعد روی را بمن کرده گفت: بفرمائید عقب سراین شخص بروید حمام انشاءالله بعد ازحمام خدمت میرسم .

من که باین قبیل کلمات آشنائی نداشتم ازتخت بلند شدم وچون پایم هنوز کمی درد داشت بااحتیاط روی زمین گذاردم .

جوان فوراً زیر بغل مرا گرفت و گفت: آب گرم حمام این مختصر کوفتگی را هم ازبین خواهدبرد. سپس با کمك نوکر که بازویم را گرفته بود ازیك حیاط خیلی بزرگی که باغچه‌های متعدد داشت عبور کردیم وداخل حمام کوچکی شدیم که تمام قسمت رختکن آن با کاشی‌های عکس دار تزئین شد بود .

حمیده که بقرار معلوم کلفت مخصوص جوان بود درآنجا انتظار مرا داشت بلافاصله لباسهای مرا ازتن درآورد وبدرون حمام برد، حمام مزبور کوچك بود وسنگهای مرمری که به‌ارتفاع یکمتر از زمین در اطراف دیوار خزانه‌کار گذارده شده بود برقشنگی آن افزوده بود و برای من که تاکنون جزحمام‌های عمومی طهران ندیده بودم البته تماشائی بود.

قبل ازهرچیز حمیده پاهای مرا بادست مالش داد تاآثار کوفتگی برطرف شودآنگاه مرا شست وشوی کامل داد، درسربینهٔ حمام لباسهای قشنگی برای من حاضر کرده بودند گرچه قدری گشاد بود ولی پس از آنکه حمیده آنها را برتن من کرد و گیسوانم را تابیده در پشت سرم انداخت چون خود را درآینه نگریستم نشناختم، چه‌باآن لباس وآن طرز آرایش قیافهٔ تازه‌ای پیدا کرده بودم.

چنددقیقه بعدبا راهنمائی نوکر که بیرون حمام منتظر بودمجدداً به‌اطاق کوچك جوان داخل‌شدم اوانتظارمرا داشت بمحض ورودپیش‌آمد وخوش‌آمد گفت وبی‌محابامرابوسیدآنوقت پس‌ازنیم‌ساعت شام‌آوردند دیگرحدس‌میزنید

چه شامی بود از آن غذاهائی که تا آن ساعت اسمش را هم نشنیده بودم در آن بین گیلاسی هم مشروب باین بهانه که بکلی دردمرا برطرف میکند به من نوشانید وخودهم نوشید بعد ازشام دیدم اواز اطاق بیرون نرفت وشروع بدر آوردن لباس خود کرد و بعد نزدیك من شد و بدون اینکه مقاومتی کنم مرا هم لخت نموده در آغوش گرفت....

صبح که ازخواب برخاستم جوان را پهلوی خود ندیدم پس با احتیاط تمام ازتختخواب خارج شدم وبطرف آینهٔ بزرگی که بدیوار نصب بود رفته خود را در آن نگریستم دیدم رنگم کمی زرد و پریده شده است و آنگاه بعضی چیزها بخاطرم آمد دراین موقع درباز شد وحمیده وارد گردید گفت :

ـ آقا شمیران تشریف بردند وبه بنده فرمودند این پاکت رابشما بدهم وروانهٔ منزلتان بنمایم .

من بدون اینکه ملتفت شوم که دروضعیت من نسبت به دیروز تغییری پیدا شده وچیزی کسر یا اضافه کرده ام پاکت را گرفته ازدرخانه خارج شده وبطرف خانهٔ خودمان رفتم .

مادرم همینکه مرادید سخت در آغوشم گرفت ودرحالیکه اشك خوشحالی ازچشمانش سرازیر بود همسایگان راصدازد بیائید بیائید دخترم پیداشد دخترم پیدا شد دراین میان پی در پی میگفت ازدیروز که من گمشده بودم خواب وخوراك نداشته وبه کمیسری هم خبر داده اند آنوقت ازمن پرسید:

ـ خوب بگو چه شد، کجارفته بودی ؟

زنهای همسایه که براثر صدای مادرم ازپیداشدن من مطلع گردیده بودند یك یك وارد شده دورمرا گرفته وبا کنجکاوی تمام میخواستند قضایا رابدانند من هم بدون اینکه پروائی بکنم وقایع شب گذشته را به تفصیل بیان کردم و پاکت را در دست مادرم گذاردم مادرم پاکت را باعجله بازکرده وهمینکه دید یك اسکناس پنج تومانی در آن گذارده اند بدون اینکه بفهمم دلیلش چیست یکمرتبه بادودست بسروسینهٔ خود زد گیسهایش راکنده و گریه کنان می گفت :

ـ دخترم را بی ناموس کردند ، دخترمرا بی عصمت کردند !

زنان همسایه که در اطراف نشسته بودند به تسلی دادن او پرداختند و یکی از آنها که نزدیك من بود نشانی خانهٔ جوان را ازمن پرسید و همینکه محل آنرا فهمید گفت :

ـ آه ازدست این همدانی ها !

وباین ترتیب فهمیدم که جوان دیشبی ازخوانین همدان میباشد.

بالاخره وقتی مادرم کمی آرام شد دست مرا گرفته به کمیسری بود و شرح واقعه را بیان کرد، آقای رئیس هم فوراً آژانی بمنزل جوان فرستاد ولی پس از ده دقیقه پاسبان بر گشته گفت:

ــ آقا تشریف نداشتند اما به نوکرشان سپرده بودند که اگر کسی از کمیسری آمد عوض ایشان به کمیسری بیاید. همان موقع نوکرد یشبی وارد شد و یکسر بطرف رئیس کمیسری رفت ومختصری باالوزیر گوشی حرف زد.

آنوقت رئیس کمیسری روی را بمادرم کرده گفت:

ــ خوب مادرجان کاریست بایستی نمیشد شده حالاچه باید کرد آقای حیدر قلی خان حاضرند که درمقابل این کارمبلغی بدخترشما بدهند وسروصدای این مطلب بخوابد.

مادرم گفت:

ــ خیر آقا ممکن نیست اگرمیخواهد رضایت ما راداشته باشد و خبط خود راجبران کند بایداقلادخترم را صیغه کند.

من ازاین حرف مادرم خیلی خوشم آمد زیرا همین قدر فهمیدم گفتگواز تکرار آن شب شیرین است...

ولی چقدر اوقاتم تلخ شد وقتی شنیدم رئیس کمیسری با تشدد تمام بمادرم میگوید:

ــ زنیکه احمق ملتفت میشوی چه میگوئی چطور ممکن است ایشان دخترقصابی را ولو بصیغه گی بگیرند، اگرمیخواهی من خواهش می کنم که سی تومان بتوبرای جبران این امربدهند والاا گر بیشتر فضولی کنی الان همین جا نگاهت خواهم داشت.

مادر بیچاره‌ام بی‌اندازه ترسید و فهمید که تهدید رئیس کمیسری ممکن است حقیقت پیداکند. پول ورشوهٔ آقای حیدر قلی خان ویا وعده‌های دیگرش کارخود راکرده بود بهمین جهت چاره‌ای جز تسلیم ندید بسی تومان راضی شد آنگاه نوکر مزبور بیست وپنج تومان دیگر باوداد وما روانهٔ خانه شدیم.

مادرم مدتها گریه میکرد تاکم کم ظاهراً آرام گرفت ولی من باوجود کمی سن حس میکردم که باطناً بی‌اندازه غصه میخورد. چون مادرم زن خوبی بود وهمه میدانستند که من اینکار راازروی عمد نکرده‌ام بالاخره جوانی که درهمسایگی مامنزل داشت حاضرشد در صورتیکه مادرم سی تومان را برای مایهٔ دکان بقالی او بدهد مرا بگیرد. مادرم ازخدا همین را میخواست پس فوراً رضایت داد وهمانروز عصرآخوند آمده صیغهٔ عقد را جاری کرد وشب عروسی احمد ومن انجام گرفت.

شش ماه گذشت مادرم فوت کرد ومرا بی‌اندازه مهموم ومغموم ساخت زیرامیدانستم ازغصهٔ کارمن دق کرده بود. پدرم هم دراثراستعمال تریاك زیاد مایه‌اش هر روز کمترمیشد تاآنجا رسیدکه تهی‌دست وخانه‌نشین شد وبعد از یکسال ونیم اوهم بدرود زندگانی گفت.

مرگ آندوخیلی بمن‌سخت آمد ومدتها گریه‌میکردم زندگانیم بااحمد هم‌که دکان بقالی بازکرده بودخیلی یك نواخت میگذشت ویاد آنشبی‌که با جوان همدانی گذرانده بودم‌ازخاطرم‌محو نمیشد وهمواره آرزوداشتم‌یکمرتبه دیگرآن لباس‌های زیبا را بپوشم وآن شام‌لذیذ رابخورم ودر آن تختخواب قشنگ باآن همخوابه جوان وشیك شبی را بگذرانم.

چهارسال ازفوت پدرم گذشته بود یکروزعصرهمین ناهید خانم‌خاله‌ام منزل‌ماآمده بمن‌خیلی‌محبت‌کرد و وقت رفتن مرا بخانه‌اش دعوت‌کرد من نمی‌دانستم‌اوچه‌کاره است همین‌قدر بخاطرداشتم‌که مادرم پیش‌ازمردنش گاهی بمن‌میگفت تویك‌خاله‌داری‌که بواسطهٔ بعضی‌حرکات ناپسندش ما ازاوبریده‌ایم وبااو رفت‌وآمدنداریم.

چون احمد بمن اجازهٔ بیرون رفتن‌ازخانه زیاد نمیداد وجزتعزیه و روضه رفتن‌آنهم درنزدیکی‌های خانه مان‌کاری نداشتم بهرطوربود برای‌آن روز ازاواجازه گرفته‌ازخانه خارج‌شده ودرمیدان‌دروازه قزوین سوارواگن شده تاسرلاله‌زار رفتم وازآنجا پرسان‌پرسان اینجاآمدم خاله‌ام‌باروی‌خوش مراپذیرفت چای وشربت‌برای من آوردوبعد گفت:

- من‌نمیخواهم خواهرزاده‌ام این‌لباسهای بد دوخت‌را بپوشد برودر آن اطاق صندوقخانهٔ من پرازلباسهای قشنگ است هرکدام‌را خواستی برداربپوش روی میزهم اسباب‌توالت هست دستی‌به‌سروصورت خودت‌ببر.

من‌آنوقت هفده سال داشتم فوراً با کنجکاوی تمام باطاقی که نشان داد رفتم وازتوی صندوق لباس قشنگی‌را درآورده پوشیدم وباسفیدآب و سرخابی‌که روی میزکوچکی بود خودراآراستم همینکه بیرون‌آمدم خاله‌ام گفت: به‌به، چه قشنگ شدی، بیابرویم دراین‌اطاق شخصی‌منتظرتواست.

من‌بدون‌اینکه بپرسم شخص‌کیست باخاله‌ام به‌تالاروارد‌شدم دیدم‌صاحب منصبی درروی صندلی‌نشسته‌است.

صاحب منصب جوانی بودصورتش‌را تازه تراشیده وآثار پودرهنوز روی‌آن هویدا بود سبیل‌هایش که ازدوطرف به بالاتاب داده شده بود خیلی بمذاق من خوش‌آمد. بدیدن او خجالت‌کشیدم وخواستم ازاطاق خارج‌شوم ولی‌خاله‌ام نگذارد گفت:

- کجامیخواهی بروی این آقاقوم‌خویش تواست وفقط برای ملاقات‌تو اینجا آمده .

من باعتماد حرف اودیگرپروائی نکردم وپس ازچند ثانیه خاله‌ام برخاسته گفت:

- شماراتنهامی گذارم تاباهم درددل کنید .

من‌قدری نگران‌شدم ومقصودرا نفهمیدم ولی‌سیمای زیباوخندان‌جوان هراضطراب وتشویشی‌راازیادم‌برد .

چند دقیقه بعد ازرفتن خاله‌ام جوان نزدیك بمن‌شد و بدون مقدمه دستهایش‌رابطرف پستانهایم برد. خیلی‌خجالت‌کشیدم درحالی‌که سررابزیر انداخته بودم دست اورا عقب زدم و باخود می گفتم: چرابامن اینطوررفتار می کند که ناگهان با دودست سر مراگرفته موهایم را بوسید وآهسته در گوشم گفت :

- آنچه خاله‌ات گفته دروغ است من خویشی باتوندارم بلکه خواهان توهستم .

دیدم اگر خاله‌ام دروغ هم گفته دروغ خوبی گفته‌است زیرا در هر صورت هم‌نشینی بایك چنین‌جوان هزاران مرتبه‌برهمخوابگی بااحمدترجیح داشت، پس‌دیگرهیچ‌نگفتم‌وامتناعی‌نشان ندادم وبه‌عشوه ونازپرداختم قریب یك‌ساعت من‌واودراطاق ماندیم...

جوان صاحب منصب برخاست وباردیگرمرا بوسید وخدا حافظی‌کرد ورفت، دودقیقه بعد خاله‌ام واردشدبمن که‌ازخجالت خیلی‌سرخ وبرافروخته شده بودم گفت:

- اینجارا دیدی خانهٔ خودرا هم دیده‌ای شوهرت‌که نمیداند من‌کجا منزل‌دارم. اگر ازاینجا و از این جوان خوشت آمد فردا بدون اینکه بشوهرت چیزی بگوئی یکسر اینجابیا که مرتباً ازهم‌نشینی ومعاشرت بااین قبیل جوانان محظوظ بشوی و لباس های عالی و شیك بپوشی و غذا های خوب بخوری .

آنوقت یك‌پول زردی هم دردستم گذارده گفت:

- فردا درشکه بنشین‌وبیا.

من برخاستم وبمنزل رفتم ، تمام‌آنشب قیافهٔ‌آن صاحب‌منصب در پیش چشمم بودوهردفعه که احمدرا درمقابل خودمیدیدم وفکر می‌کردم‌که دائماً باید بااوبسربرم اززندگانی خودبیشتربیزارمیشدم. بالاخره‌تصمیم خودرا گرفتم، صبح‌بعد ازرفتن احمد بعضی‌اسباب خورده های خودرا برداشته در

بقچه‌ای نهاده و بمنزل خاله‌ام آمدم همانشب صاحب‌منصب که معلوم بود از من خوشش آمده بود مجدداً آنجا آمد و تا صبح با او ماندم.

اینک سه سال است که در این خانه هستم و تا حال چند دفعه سخت مریض شده و با حساب‌هائی که خاله برایم درست کرده مبلغ شصت تومان هم باو مقروض میباشم که خیال نمیکنم هیچوقت قادر به پرداخت آن بشوم.

فصل نهم

محلهٔ مریض (بقیه)

بعد از اتمام حرف اشرف چند دقیقه بسکوت گذشت، آنگاه اقدس سر برداشته گفت: حالا منهم بنوبهٔ خود شرح حالم‌را نقل میکنم، من دختر بزازی بودم، پدرم کسب و کارش چندان رونقی نداشت درمحلهٔ عباس‌آباد در آخر بازار بزرگ منزل داشتیم و پدرم دو دختر داشت که من کوچکترش بودم. خواهر بزرگم از وجاهت بهره نداشت، یعنی آبلهٔ زیادی که از بچگی مانده بود صورتش‌را بکلی خراب کرده و تا اندازه‌ای زشتش ساخته بود، ولی پدر و مادرم یا برای اینکه اولاد اول بود و یا برای اینکه بنظر آنها خدا با او خیلی ظلم کرده بود بی‌اندازه دوستش میداشتند و از من چندان خوششان نمیآمد بهمین جهت به‌غالب خواستگارهائی که بخانهٔ ما میآمدند چون اورا نمی‌پسندیدند و مرا میخواستند جواب ردمیدادند و میگفتند اول باید دختر بزرگمان شوهر کند. با این ترتیب سرنوشت من بسته به‌سرنوشت خواهرم شده بود و میدانستم فقط روزی که او بشوهر برود منهم میتوانم امیدوار باشم که رنگ شوهررا به‌بینم، خوشبختانه خواهرم شخصاً برای خوددست و پائی کرد و نفهمیدم چه دعائی از ملا ابراهیم یهودی گرفته و چه سحر و افسونی بکار برد که جوان سیگارفروشی را فریفت و خودرا باو بست، من‌از آنروز راحت شدم و امید واری پیدا کردم همینطور هم‌شد. سه‌ماه بعد از شوهر کردن خواهرم به‌مقصودم که شوهر کردن بود رسیدم ولی‌چه شوهری؟

یکروز دو نفر زن وارد خانهٔ ما شدند و مرا پسندیدند و گفتند داماد تاجری پولدار است که تجارت توتون میکند و سناً هم جوان است. اما پدر و مادرم که علاقهٔ چندان بمن و آتیهٔ روزگار من نداشتند هیچ درصدد تحقیق

برنیامدند وبدون تأمل رضایت داده مجلس عقدرا برپا نمودند. روزعقدپس ازانجام صیغه گفتند داماد میخواهد سرعقد بیاید، منهم بااین خیال که حالا یك جوان زیبا بالباسهای دوخت جدید خواهدآمد سرراکمی بزیر انداخته ولی دزدکی چشمم را به آینه که درمقابل آن نشسته بودم دوخته بودم تاهم کمروئی خودرا نشان دهم وهم زودتر بتوانم اورا به بینم.

ولی تصورمیکنید چه دیدم، یکمرتبه صدای یاالله یاالله بلندشد وبعد یکمردقد بلند باریش قرمزکه سروپشت گردنراهم تراشیده بود، آبله رو. بادندانهای درشت زردوسیاه که بعضی ازآنهاهم ریخته بود درحالی که لبادهٔ بلند پشمی دربرداشت وشال سفید پهنی روی آن بسته وکلاه پوستی بزرگی برسرگذارده بود درآستانهٔ درظاهرشد وپس ازاینکه کفشهای راحتی خودرا کنده زیربغل گرفت بجلو آمده آنوقت بدون اینکه خجالتی بکشد، مثل اینکه عادت همیشگی اوست نزدیك من شده سرمرا گرفته یك بوسهٔ پیرمردانه که صدای په درآورد بر گونهٔ چپ من زد.

بدیدن یك چنین هیکل منحوس تمام قوم وخویشانم متحیر وانگشت بدهان ماندند ووای وای گویان ازاطاق خارج شدند وفقط یکی دونفر از بستگان اودراطاق مانده واظهارخوشوقتی میکردند ودراین میان یکی ازآنها در گوش من آهسته گفت:

ـ اگرمیخواهی رونمای خوبی بگیری بایدشماهم دامادرا ببوسی.

من دردل گفتم رونماراسرقبرپدرش ببرد، چطورحاضرشوم صورت زشت ریشداراین آدم پیررا ببوسم، ولی مگردیگرممکن بوداظهارعقیده کرد، کلمهٔ بله بخیال اینکه بیك جوان زیباشوهرمیکنم ازدهانم خارج شده بودواینك در عوض جوان رعنا زن چنین شخصی شده بودم پس چون چاره نبودصورت زشت اورابوسیدم. حاجی آقاهم انگشتری ازیاقوت که چندان قیمتی نداشت ازجیب بزرگ لباده اش درآورده بدست من کرد.

خوشبختانه آنروزبیش ازدومرتبه بابوسه های خودمرا عذاب نداد و رفت. چهارروزبعد عروسی شد شب مرابرده درآغوش یك چنین مردبدقیافه و پیری انداختند، ازحسن اتفاق حاجی آقا اخلاقاً آدم بدی نبودوبامن بامحبت وملایمت رفتارمیکرد. اومردباخدا بودوتمام شب وروزرا بنماز و دعا میپرداخت وبرای هرکارتجارتی که میخواست بکند ابتدا فال میگرفت و استخاره میکردوجهت فال واستخاره های خودهم به نخودوتسبیح و کتاب حافظ متوسل میشد ومعلوم بود که بااین سه چیزعقیده وایمان کاملی دارد.

بعد ازچند ماه تصادفاً یکمرتبه سه شبانه روزحاجی آقا خانه نیامد من

خیلی مضطرب شده و باخود گفتم اومردخداست ومثل جوانهای هرزه وجلف نیست که زبانم لال به بعضی جاها رفته باشد. وچون دراینموقع یکی ازهمسایه‌ها وارد شد وشرح غیبت حاجی آقارا برای اوبیان کردم اوبدون اینکه تعجب کند گفت:

- یقین منزل سایرزنهای خودمانده‌است متوحش نباش.

ازشنیدن این‌حرف خیلی متحیرشدم وچگونگی‌را سؤال کردم و اوهم بی محابا آنچه‌را میدانست گفت ومعلوم شد حاجی آقا مسلمان حقیقی‌است و بغیرازمن که عقدی هستم دوزن عقدی دیگرودوصیغه دارد وحتی زن همسایه می گفت فال واستخاره‌های حاجی آقاهم که باحافظ و تسبیح می گیرد تنها برای تجـارت نیست اوبیشتر میخواهد به‌بیند درآن ماه زن گرفتن ساعت دارد یاخیر؟

باخودفکر کردم بامردی که صورتاً آن شکل وسیرتاً این‌چنین میباشد زندگانی کردن آسان نخواهد بود، اگرحاجی آقا تنها بمن‌اکتفامیکردچون ازحیث زندگانی راحت وآسوده بودم میشد زشتی‌قیافه وسن زیادش‌راتحمل کرد. ولی اگربخواهد باهرفال واستخاره هم یك‌زن بگیردبالاخره ازبابت زندگی‌زن وشوهری‌هم خوشی‌نخواهم داشت.

فردای آنروزصبح به‌بازار رفتم وخیال داشتم بعضی‌اشیاء لازم دوخت ودوز ازقبیل قرقره ونخ بخرم. دیدم دربازارجمعیت زیادیست، مردان‌بیکار دسته دسته عقب زنان درحرکتند من‌هم نزدیك دکانی ایستاده ضمن‌سؤال‌از قیمت‌بعضی‌اجناس‌مردم‌راتماشامیکردم. ناگهان‌جوان‌بیست‌ساله‌ای که کلاه‌قیفی برسر وردنکت مشکی دربرداشت وکراواتی ازاطلس‌سبزرنگ‌که دروسط آن عکس‌احمدشاه نقش‌شده برگردن بسته بودازنزدیك من گذشته گفت:

- خانم‌میل ندارید ساعتی‌بنده‌را سرافراز فرمائید؟

من که بااین‌قبیل کلمات آشنا نبودم‌نفهمیدم چه مقصود دارد، ولی‌چون ازجوان‌خوشم آمده بود. یعنی‌پس‌ازمقایسه‌اش‌باریش‌قرمزوپشت گردن‌تراشیده حاجی آقا ومخصوصاً اینکه فالها وزنهایش درنظرم‌میآمد جوان‌بچشم‌جلوه کرده بودباعشوه وناز گفتم:

- آقاچه فرمایشهامیفرمائید؟

آنوقت چون جوان چندباردعوت‌را تکرار کردپرسیدم:

- مگرمنزل‌شما درهمین‌نزدیکی‌هاست.

دراینموقع یك آژان پست عبورمیکرد، جوان فوراً راه‌افتـاد وبیست

قدمی بطرف شمال بازار رفت وهمینکه آژان دورشد دوباره برگشته گفت:

- بلی خانم جان منزل من خیلی نزدیك است واگر میل داشته باشید ممکن است آنجا برویم وسیگاری باهم بکشیم.

من که نمیدانستم مقصود او از سیگار کشیدن چیست پیشنهادش را قبول کرده وعقب سر جوان روانه شدم، او هم بطرف پائین بازار حرکت کرد و پس ازاینکه ازسر بازار خیاطها گذشتیم به کوچه باریکی که دست راست بود وارد شده وبعد ازعبور ازچند کوچه تنگ دیگر درمقابل دریك خانه بسیار محقری ایستادیم در را کوبید وچند ثانیه گذشت. عاقبت پیرزنی باتأنی آمده در را باز کرد وبدون اینکه ازدیدن من اظهار تعجبی بکند گفت بفرمائید.

جوان هم بمن تعارف کرد که اول داخل شوم وبا اینکه در آن دقیقه قلبم خیلی میلرزید وارد خانه شده باخود گفتم:

- اگر هزاران مرد اینجا باشد یقین یکی به زشتی وبدترکیبی حاجی آقا نخواهد بود!

همینکه وارد حیاط شدیم جوان روی را به پیره زن کرد:

- ننه علی سماور را آتش کن.

سپس مرا بدرون اطاقی برد که قدیمی ساز وکوچك وگرد و خاك گرفته بود سفیدی گچ دیوارهایش ازشدت غبار زرد رنگ شده طاقچه های متعددی داشت ودربالای طاقچه‌ها دورتادور رف ساخته شده بود یك فرش کهنه خاك آلود در گوشهٔ آن افتاده بود. جوان مرا دعوت به نشستن کرد وخود پهلوی من روی آن فرش قرار گرفت. بلافاصله چادر را ازسرم عقب زد و سیگاری بمن تعارف کرد.

سیگار را گرفته کشیدم وقدری صحبت کردیم ازمن پرسید کیستم. بی ملاحظه جواب دادم: زن حاجی آقا... توتون فروشم. ربع ساعتی گذشت تا چای حاضر شد، چای که خوردیم جوان نزدیك تر بمن شد ومرا بغل کرد وبوسید. خیلی خجالت کشیدم، ولی ازشما چه پنهان دیدم صورت جوان تراشیده است ومانند ریش حاجی آقا گونه هایم را آزار نمیدهد. کم کم دیدم او به بوسه اکتفا نمی کند وچیزهای دیگر میخواهد باخود فکر کردم هرچه باشد ازحاجی آقا بهتر است...

آنروز ازجوان خدا حافظی کرده رفتم، موقع رفتن چیزی در دستم گذارد وقتی که بیرون آمدم دیدم پنجهزاری طلاست ضمناً ازمن قول گرفت هفتهٔ دوروز بدانجا روم.

تمام راه وقتی بخانه برمی گشتم فکرم متوجه پیش آمد آنروز بود و

خیلی خوشحال بودم زیرا آن زمان نمیدانستم که جوان مرا بچه راهی کشانده است وظاهر اورا باظاهر حاجی آقا درنظر آورده مقایسه میکردم وبعدها بود که فهمیدم اگر حاجی آقا زشت وپیر بود درعوض احترام مرامیخواست در صورتی که این جوان فقط اطفاء شهوت خودرا درنظرداشت ولکهٔ بی ناموسی را درپیشانیم گذارده بود.

چند مدتی هفتهٔ دوبار آنجا میرفتم وبخیال خوداز آن جوان محظوظ میشدم یکروزمتوجه گردیدم که بـه مرض سوزاك مبتلی شده ام. چند روزبعد حاجی آقاهم مبتلی شد. اما بیچاره حاجی آقاچون زن زیادداشت نمیدانست کدام یك از آنهارا مقصروخیانتکار بداند.

من دیدم اگر حاجی آقا بفهمد که مرض را ازمن گرفته حتماً بارسوائی ازخانه بیرونم خواهدکرد، این بودکه بنارا برنـاسازگاری گذارده آنقدر بد اخلاقی کردم تاحـاضر شد بشرط آنکه ازمهریه ام صرفنظرکنم طلاق مرا بدهد ویقین داشتم درباطن باخودخیال کرده بود بعوض من دختر دیگری را خواهد گرفت. پس فوراً شرط اول را قبول کردم اوهم مرا بخانهٔ پدرم برگرداند ودوماه درخانهٔ پدرم میزیستم وهروقت فرصت میشد نزدآن جوان ورفیقش که خوداومعرفی کرده بودمیرفتم. بطوری که فهمیدم هردو ازاعضاء وزارت فوائد عامه بودند . ولی بدبختانه پولهـائی که ازآنها میگرفتم اجبـاراً میبایستی برای معالجهٔ دردم به دکتر.. که یکی ازدوستانم نشان داده بود تحویل بدهم. دکترهم روزاول مرا اهل ذوق دید چاپلوسی را شروع کرده کسالتم را خیلی جزئی وخفیف تشخیص دادومانند فال گیر بازارچه زعفران باجی وعده داد یادرشش روزیادرشش هفته وبالاخره شش ماه معالجه ام کند، ولی نشان بآن نشانی که یکسال تمام مرا به محکمهٔ خودکشانید. یکروزکه از طول معالجه شـکایت کرده وبواسطهٔ بی پولی نصف ویزیت معمولی را روی میز گذارده بودم اوکه گوئی ازاینکه بتواند بامیزان معلوماتش مرا معالجه کرده مأیوس بودبرآشفت وباخشکی تمام گفت:

ـ خـانم مرض شما مزمن است ومعـالجه اش خیلی سخت است و مدت زیاد میخواهد .

بشنیدن این حرف اوبی اندازه متغیرشدم وباتشدد گفتم:

ـ دکترچه میفرمائید مردم را چراانیت وآزارمیکنید، پس ازاینهمه آمد ورفت ومخارج زیادحالاتازه میگوئید مرض من مزمن شده است.

ولی دکترباآرامی تمام بمن جوابداد:

- خانم بلندحرف نزنید والامجبورمیشوم پیشخدمت‌را صدا کنم که‌شما را ازدر خارج کند .

من داد وفریاد را بیشتر کرده آنچه ازدهانم درآمد گفتم‌اوهم‌نوکرش را صدا کرد ومراازاطاق بیرون انداختند .

آنروز که بمنزل برگشتم باخود عهدکردم دیگرنزدآن دکترنروم و طبیب راتغییردهم ولی میدیدم دکتردیگرکه درخیابان چراغ گازمنزل‌داشت نه از حیث معلومات ونه‌ازحیث اخلاق ازاو بهترنمیباشد پس صد رحمت باولی فرستادم .

دراین میان‌مادروپدرم بخیال رفتن به‌عتبات وزیارت کربلاافتاده‌رفتند ومن درخانه تنهامانده ومرتباً باجوانهای بازار وخیابان‌لاله‌زارمشغول‌عیش بودم روزی یکی از همسایه‌هاکه ظاهرخیلی مقدسی داشت و ساعتی نمازش عقب نمی‌افتاد وروزه‌اش‌درماه رمضان ترك نمیشد نزدیك من‌آمده گفت:

- شوکت خانم من‌میدانم‌توبچه‌کارهائی‌مشغولی !

من خیلی سرخ‌شدم وحرفی‌نزدم

او هم دردنباله بیاناتش گفت :

- ولی ازمن‌میشنوی اینطوربرای توفایده ندارد اگر میخواهی سرو وضعت هم بهتربشود بیا من‌ترا بجائی‌ببرم که درآنجاهم درناز ونعمت بسر بری وهم باجوان‌های شیك وپول‌دار سروکارداشته باشی.

دیدم‌که او کاملا ازوضعیات من مطلع است وانکارفایده ندارد وچون پدر ومادرم هم مرا در وضع سختی گذارده بودند پیشنهادش را قبول کردم اوهم‌مرا بدینجا آورد اسم‌را تغییرداده اقدس گذاردند الان قریب‌دوسال‌است دراین‌خانه هستم‌وبیش‌ازچهل‌تومان‌به‌ناهیدخانم‌مقروض شده‌ام ازپدرومادرم هم‌دراین‌مدت هیچ‌خبری‌نرسیده معلوم نیست در راه بدست‌دزدان گرفتارشده ویادرکربلا وبغداد بلائی‌بسرشان‌آمده است .

اقدس تاریخچهٔ خود را دراینجا تمام‌کرد آنگاه برای رفع خستگی خیاری ازمیان سینی‌برداشته‌پوست‌کند وبه‌چهارقاچ‌تقسیم نمودسه‌قاچ‌آنرابین رفقایش‌تقسیم کرد وچهارمی را خود زیردندان گذارد .

نوبت به‌عفت رسیده بود همانطوریکه گفتیم‌اوازابتدا مایل‌به‌بیان‌شرح حال‌خودنبود ولی دراثراصرار زیادسه‌زن دیگربا بی‌میلی‌تمام بالاخره‌حاضر شد بنوبهٔ خودسر گذشتش را نقل‌کند:

- من نه‌دختر قصابی بودم ونه دختر بزازی بلکه تنها اولاد یکی از خانواده‌های بزرگ طهرانم .

بشنیدن خانوادهٔ بزرگ طهران سه نفر دیگر گوشهای خود راتیز کرده بادقت تمام بحکایت او گوش دادند.

منزل ما درمحله شمال‌غربی طهران بودپدرم ازمتمولین ومادرم هم‌که مرا خیلی‌دوست‌میداشت‌خانم نجیب‌وعفیفی بود من‌خیلی‌عزیز پدرومادرم بودم و اززمان‌کوچکی‌جمعی‌بچه ازدختروپسر که‌همبازی‌من باشند ازمنازل‌همسایگان بخانه‌ما دعوت میشدند تاهمیشه سرگرم باشم حتی‌وقتی بسن‌سیزده وچهارده رسیده بودم این‌کارراکنار نگذارده ودرعوض اینکه مرا بمدرسه فرستاده یا اقلامعلم سرخانه بـرایم بیاورند تا تحصیلاتی بکنم فقط ببازی باهم‌سن‌هایم تشویق مینمودند .

البته معلوم است دختری که تمام روزرا درعوض‌تحصیل به‌بازی کردن مشغول‌باشد چه اندازه نادان وباصطلاح چشم و گوش‌بسته‌میماند تنها چیزی که فهمیده ومیدانستم‌اطاعت امرپدرومادربودکه دایه‌ام اغلب‌آنرا یادآوری میکرد وبقدری‌این‌موضوع را در گوش من‌خوانده بودکه دیگرمورداستثنائی هم‌برای‌آن قائل‌نبودم‌واطاعت‌کورکورانه پدرومادر را درهرمورد وهرموقع واجب می‌شمردم یك‌چیزدیگرهم‌که گاهگاه دایه‌ام‌صحبت میکرد موضوع‌بخت گشائی ومخصوصاً اهمیت توپ مروارید بودکه میخواست مراکاملابقدرت‌آن توپ معتقد بنماید.

دراثرشهرتی‌که درشهرمیان طبقه اول‌داشت که من خیلی نزد پـدر و مادرم‌عزیزمیباشم وهمه میدانستند که‌موقع‌عروسی‌ام‌جهیزهنگفتی بمن‌خواهند داد هر روز دسته دسته خواستگار برایم میآمد ولی‌نفهمیدم با اینکه میـان خواستگاران جوانان خوب وتحصیل‌کـرده واز هرجهت آراسته پیدا میشد چرا پدر ومادرم غالباً عیب‌های جزئی وکوچکی گرفته ودست همه آنها را رد میکردند.

تااینکه روزی‌دونفرزن واردخانهٔما شدندچون ازطرزرفتار ونگاهشان حس‌کردم‌کـه باید خواستگار باشند با عجلـه به‌اطاق خود رفته پنهان شدم همینطورهم بود بعداز ربع‌ساعتی دایه‌ام‌آمد وخبرداد که مادرم میگویدباطاق ایشان بروم.

من هم‌برخاسته‌پس‌ازاینکه مختصرآرایشی بسروروی خود دادم باطاق مادرم رفتم اما همینکه چشمم بآن دوخانم افتاد قلبم لرزید گوئی یك ندای باطنی بمن‌میگفت وصلت باشخصی‌کـه اینان واسطه هستند بـرایم شوم بوده و خوش‌آیند نخواهد بود.

ربع ساعت بعداین دوخانم رفتند ومن‌دیدم برعکس‌من مادرم خیلی از

آنها خوشش آمده وطرف این ازدواج را بسیار پسندیده است ومی گوید اسم داماد را درپیشانی من میخواند والبته با این ترتیب هرطور بودپدرم راهم راضی باین امر کرد.

بعدازیکهفته عقدکنان شد درروز عقدبیش ازدویست نفراز خانمهای محترم طهران منزل‌ما دعوت داشتند مراسم عقدباشکوهی بعمل آمد داماد هم سرعقدآمد من‌دیدم جوانیست بیست‌وپنجساله بلند قدباهیکلی متناسب خیلی آرام ومؤدب راه میرود و گوئی نمیخواهد حتی‌برزمین هم‌آزاری برساند بدیدن اوباخود گفتم خیالم بیجهت مشوش بوده مادرم حق‌داشته است شغلش هم‌معلوم شد دروزارت... معاونت‌ادارهٔ محاسبات را داردوهمه‌میگفتند کسی که‌با این‌سن کم‌معاون اداره باشد یقین‌وقتی‌بسن‌سی وپنج وچهل بوسدوزیر خواهد بود.

یکماه بعدپس‌ازآنکه جهیزیه مفصلی برایم تهیه دیده‌شد پدر ومادرم اجازه عروسی دادند ودریك‌شب زمستانی عروسی من انجام گرفت .

تصادفاً هواآنشب خیلی‌سرد شده بود وبرف سختی‌ازعصرآنروزشروع به‌افتادن کرده بود من‌با دونفرازخویشان داماد درکالسکه‌نشسته ودرکالسکه ودرشکه‌های متعدد دیگرعده‌زیادی ازقوم خویشان میآمدند وهمه‌بطرف‌خانه داماد روانه شدیم .

درعمارت مجلل شوهرم هم‌که در خیابان... آباد واقع‌بودجاروچهل چراغهای زیادی میسوخت ومجلس‌عروسی باشکوهی برپابود.

بمحض ورود مرا به‌اطاق‌کوچکی بردند وفوراً یکی‌ازخانمهاآرایش سروصورتم راکه درراه قدری بهم خورده بود ترمیم‌کرده و سپس گیلاسی‌از شربت‌برایم آوردندنوشیدم نیم‌ساعت‌بعد مرابه‌طالاربزرگ عمارت که‌دورادور آن خانمها نشسته بودند برده درروی صندلی‌قشنگی‌که وسط طالاردرقسمت بالا قرار داده شده بود نشاندند وپس‌از ربع ساعت یکی ازخانم‌ها نزدیك آمده ودر گوشم‌گفت موقع دست‌بدست دادن رسیده وحالا داماد میآید.

چند دقیقه بعد دربازشد آنگاه من وحاضرین با کمال‌تعجب‌دیدیم در عوض داماد که میبایستی‌بهمراهی‌خواهرش بیاید جوان‌کوتاه‌قدوسبزه رنگی که‌عینکی بازنجیر طلائی‌بچشم‌داشت‌وعبای قهوهٔ‌آهار داری‌روی‌دوش‌انداخته بود وارد شد ودرعقبش داماد میآمد و شنیده میشد که مرتباً باصدای بلند می گوید :

– بفرمائید حضرت اشرف! بفرمائید، منزل‌متعلق بخود حضرت اشرف است ماجزسرایداری بیش‌نیستیم .

بـدبختی من ازهمین‌جا شروع شدجمعی ازخانمها بدیدن این منظره بی‌اختیار ازجای‌برخاسته وروی‌خود را گرفته‌تعرض کنان‌که ما اینجاعروسی آمده‌ایم نه‌اینکه خود رابمرد اجنبی نشان دهیم، ازدرخارج شدند.

منهم‌میخواستم بلندشده وبا اعتراض ازدردیگرطالار بیرون بروم ولی صدائی‌آهسته در گوشم گفت:

ــ خانم‌جان‌آرام کجا مگرنمیدانید شوهرمالك وصاحب اختیار زنش است وهرکاری بکندحق دارد!

چون سرم را بر گرداندم دیدم گوینده این‌کلمات دایه‌ام میباشد پس با اطمینان باین‌که دایه‌ام خیرمرا میخواهددیگربدون اینکه خودکمی فکر کنم وبه‌احساس‌باطنی‌ام توجه‌نمایم درسرجای‌خویش ماندم.

در این فاصلـه جوان‌کوتاه قدکه شوهـرم اورا حضرت اشرف خطاب می‌کرد نزدیك من شد وبدون تأمل توری راکه در روی‌صورت من‌بود بلند کرده گفت:

ــ به‌به عجب عروس قشنگی است!

سپس حضرت اشرف سرفه کرده خندان بشوهرم گفت:

ــ بسیارخوب گویا حالاباید شما را دست بدست داد.

آنگاه دست دامادرا گرفته نزدیك من‌آورده ودست مراهم‌که احساس کردم با ملایمت می‌فشرد گرفته دردست داماد گذارد وهماندم سررا نزدیك گوش شوهرم برد وآهسته چیزی گفت:

من دیدم رنگ‌شوهرم یك‌مرتبه خیلی‌سرخ شدولی فوراً بخودآمدوبا لحن تملق‌آمیزی میگوید:

ــ چشم چشم حضرت‌اشرف البته اطاعت میشود.

حضرت اشرف هم درحالیکه دوباره بشوهرم تأکید میکرد فراموش نکنید من منتظرخواهم بود تعظیم کوچکی بمن وسایر حضارکرده ازطالار خارج شد.

شوهرم هم باعجله درعقب اوافتاده فریاد میکرد:

ــ بچه‌ها چراغ بگیرید برای حضرت اشرف‌آهای چراغ بگیرید.

چند دقیقه بعد دامادبه‌طالاربرگشت‌وپهلوی من‌قرار گرفت‌میهمانانی که هنوزمانده بودنددسته‌دسته برمیخاستند وهریك‌عذری آورده خداحافظی کرده میرفتند بالاخره دامادهم دست مرا گرفته مرا ازچندین‌اطاق‌عبورداده باطاق کوچکی‌که برای خواب ماآراسته شده بود برد. تختخواب‌برنزی‌که پشه‌بندپشت گلی رنگی روی‌آن‌کشیده شده بود درگوشه‌ای بود و دوصندلی

راحت و یك میز آرایش در آنجا دیده میشد دیوارها نیز با کارت پستالهای مختلف رنگین تزئین شده بود.

من با حال خستگی در روی صندلی راحتی نشستم شوهرم در کنار من روی صندلی دیگری قرار گرفت و پس از چند لحظه تأمل بمن گفت:

– میخواهم در باب مطلب خیلی مهمی باشما صحبت کنم.

من باخود خیال کردم داماد در شب عروسی چه مطلب مهمی دارد در هر صورت خیلی آهسته باخجالت تمام گفتم:

– بفرمائید.

او باز چندی بسکوت گذرانده سپس سر برداشته گفت:

– خانم عزیزم این شخص که ملاحظه فرمودید آقا رئیس و بالاخره ازشما که شریك زندگانی آتیه من هستید چه پنهان همه کارهٔ من است من فقط بواسطه کمك اوست که بمقام فعلی خود رسیده‌ام البته شنیده‌اید که معاون اداره محاسبات وزارت... میباشم.

باسر تصدیق کردم اوهم دنباله بیاناتش را گرفت:

– ایشان امشب بعداز آنکه مدتها برای من زحمت کشیده ودر هیچ موقع از بذل مساعدت نسبت بمن دریغ نکرده ومرا باین مقام رسانده‌اند خواهشی از من کرده‌اند که ازشما چه پنهان من نمیتوانم درخواست ایشان را رد کنم زیرا علاوه بر حق ناشناسی میترسم فردا ناگهان چیزهای بدی برایم پیش آمد کند یعنی نه اینکه از کارم بیکار شوم که آن البته اهمیت ندارد ولی شاید خطر بعضی اتهامات و رفتن به محبس نظمیه هم در پیش باشد ودر نتیجه ازدیدار روی شما یکباره محروم گردم.

من بدون اینکه به منظور او پی برم بشنیدن اسم محبس نظمیه بااضطراب تمام گفتم:

– آقا من چیزی از فرمایشات شما نمی‌فهمم مگر او چه تقاضائی کرده که آنقدر نگرانید ومن چه کمکی میتوانم بکنم.

اوهم بی‌پروا گفت:

– آری خانم عزیزم خوب حدس زدید به کمك شما احتیاج دارم زیرا او نه تنها خواهش بلکه امر کرده است که من امشب ازحق دامادی خود صرف نظر کرده شما را باو واگذار نمایم وهمانطوریکه گفتم میترسم اگر ازاطاعت امر او سرباز زنم فردا گرفتاریهای زیادی پیدا کنم.

من سخت یکه خوردم در عین حال که درست مقصود اورا نمیفهمیدم دلم بحال شوهرم هم میسوخت وحرف دایه‌ام که نیم‌ساعت پیش در گوشم گفته

بود بازبخاطرم میآمد وبدون اینکه ملتفت‌شوم یك‌کلمه بلی گفتن چه‌اندازه ممکن است مرا بدبخت وروزگارم را تباه‌کند گفتم :

ـ آقا من که درست منظور را نمی‌فهمم ولی‌اگرکارشما بدست‌من‌درست میشود هرطورکه صلاح میدانید رفتارکنید.

شوهرم گوئی منتظر شنیدن چنین جوابی بود زیرا نفس راحتی کشیده گفت :

ـ توراضی شدی عزیزم الحمدلله که نجات یافتم .

آنوقت کلفتی راصداکرده درحالیکه پول‌زردی ازجیب درآورده در دست او گذارد گفت :

ـ من وخانم میخواهیم‌برویم یك‌قدری هوا خوری و گردش‌کنیم‌چادر خانم‌رابده اماکسی‌نفهمد وبهمه‌بگوکه‌عروس وداماد شام خورده خوابیده‌اند واگرکسی هم بخواهد نزدیك اطاق خواب ما شودمانع شوبگوکه من ازین کارها خوشم نمیآید.

آنوقت روی رابمن‌کرده گفت: خانم‌جان زود چادر کنید.

من‌که هنوز هم درست قصد اورا نفهمیده بودم برخاسته چادر خودرا بسرکردم.

ساعت نزدیك پنج‌ازشب‌رفته بود برف‌بشدت میافتاد شوهرم دست مرا گرفته‌ازدرمقابل‌دریکه‌باطاق‌آمده‌بودیم خارج‌کرده‌بحیاط کوچکی‌واردشدیم که‌سرپوشیده ونارنجستان‌بودسپس‌ازیك‌دالان‌طویلی گذشتیم درانتهای‌آن‌دری رابازکرده بکوچه‌پهلوی‌عمارت وارد شدیم‌آنگاه مراآنجانگاهداشته وخود باعجله دویده‌کالسکه‌چی را که نزدیك درحیاط بزرگ ایستاده بود صداکرد تاسرکوچه بیاید ووقتی سوارشدیم به‌کالسکه‌چی گفت :

ـ بروپارك . . . .

فصل دهم

محله مریض (بقیه)

کالسکه بجانب‌قسمت‌غرب تهران نزدیك‌خیابان دروازه باغشاه‌میرفت با اینکه هوا خیلی‌سرد بود بقدری افکار پریشان درسرم میگذشت که سردی هوا را چندان‌حس‌نمیکردم زبانم گوئی‌ازکارافتاده بود ازشوهرم که‌درکنارم

نشسته بود نمیتوانستم بپرسم چطور در شب عروسی در عوض استراحت در رختخواب گرم میبایستی در این ساعت در این کالسکه ناراحت به نشینم و باینطرف و آنطرف شهر برویم گاهی بفکرم میرسید شاید خواب می بینم ولی صدای چرخ کالسکه که بکف ناصاف خیابان میخورد مرا مرتباً بخود میآورد قریب ربع ساعت کالسکه درحرکت بود بالاخره در مقابل درآهنین باغ بزرگی ایستاد گوئی ورودش را انتظار میکشیدند زیرا فوراً دو لنگه در باز گردید کالسکه واردشد و بدون توقف دوخیابان را در داخل پارک طی کرد ودرمقابل پله کان سنگی عریض عمارت بزرگی ایستاد .

من نمیدانستم چه باید بکنم شوهرم که درتمام مدت ساکت مانده بود فوراً درکالسکه راباز کرده گفت خانم بفرمائید، پس خود راجمع وجور کرده باکمك او از کالسکه پائین آمده درحالیکه دستم دردستش بود ازپله کانی که از مرمرساخته شده بالارفتیم در آن تاریکی شب آن عمارت بسیار مجلل بنظرمیآمد پنجره هائیکه دردوطرف ساختمان قرینه یکدیگروجود داشت سراپا ازشیشه بود ودرروی پله کان بالای در ورودیه عمارت سقفی پیش آمده بود که قسمتی ازپله را ازبرف وباران درزمستان محفوظ میداشت درزیر این سقف چراغ چینی آویزان بود و نورخفیفی ازآن برمیخاست وازپشت شیشه های در ورود عمارت وپنجره ها چهل چراغ بزرگی دروسط سرسرا نمایان بود شاخه های متعدد آن باطراف نورافشانی می نمود .

من وشوهرم وارد سرسرا شدیم و پیشخدمتی جلوافتاده ومارا به طالار بزرگی راهنمائی کرد .

جوان کوتاه قد که مرا دست بدست داده بود باسر باز نزدیك بخاری دیواری که آتش قشنگی درآن میسوخت قدم میزد و بشنیدن صدای پای ما برگشته خندان گفت:

ــ آه علی اشرف آمدی نزدیك بود دیگرحوصله ام ازانتظار سربرود!

شوهرم تعظیمی کرده باتمجمج گفت:

ــ اگراندکی تأخیر شده البته حضرت اشرف . . . عفو خواهند فرمود حقیر تقصیری ندارد ناچار بودم زمینه را مطابق میل حضرت اشرف فراهم سازم .

حضرت اشرف هم که گوئی دیگر اعتنائی به توضیحات شوهرم نداشت نزدیك من شده دست مرا گرفته بوسید وبعد بطرف شوهرم رفته دستی برپشتش زده گفت :

ــ بارك الله بارك الله عجالتاً برو وما را تنها بگذار انشاءالله فردا هم دیگر

را خواهیم دید.

شوهرم مجدداً تعظیمی کرده ودرحالتی که اززیرچشم نگاهی بمن میکرد عقب عقب ازدرخارج شد.

همینکه تنها ماندیم حضرت اشرف دست زیربازوی من انداخته گفت:

- خانم عزیزم میل ندارید چادرتانرا بردارید وقدری دراین بنده منزل که البته متعلق به خودتان است گردش کرده وبعداستراحت بفرمائید.

من چادرم را برداشته کناری گذاردم او هم ابتدا اطاقهای متعدد عمارتش را بمن نشان میداد وهربارکه برابر تابلوهای نقاشی وقالیچه های گران قیمت کاشان و کرمان که بدیوارها آویزان بود میرسید باآب وتاب توضیحاتی راجع بآنها میداد.

منهم بدون اینکه چیزی ازین کارهای او بفهمم طبق وعده‌ای که بشوهرم داده بودم کورکورانه بی اختیار بهرطرف که اومرامیبرد میرفتم.

بالاخره مراباطاق نسبتاً کوچکی برد که پنجرهٔ آن بطرف استخر بزرگ عمارت نگاه میکرد روی میزی کوچك در گوشهٔ این اطاق اقسام بطریهای مشروبات رنگارنگ چیده شده بود.

حضرت اشرف تعارف کرد که درروی صندلی به نشینم خود اوهم فوراً نزدیك آن میزشده و از مشروبی زرد رنگ که می گفت کونیاك است دو گیلاسی پرکرده یکی را بدست من داد ودیگری را خود گرفته نزدیك لب برده گفت:

- برای رفع سرماخوردگی خیلی مفیداست میل بفرمائید.

منهم که هنوزلرزان بودم کونیاك را نوشیدم وراستی هم پس ازچندلحظه احساس کردم قدری گرم شده‌ام وحالت اضطرابم تخفیف یافته‌است.

دوسه دقیقه بعد کلفتی وارد شده خبر کردشام حاضراست.

حضرت اشرف هم باردیگرزیربغل مرا گرفته باطاق غذاخوری برد.

درروی میزناهارخوری اقسام خوراکها ازماهی و جوجه و بوقلمون چیده شده بود وبوی مطبوع آنها شکم گرسنهٔ مرا سخت تحریك مینمود در اثرهمان يك گیلاس کونیاك حالت غریبی درخود احساس میکردم بااشتهای تمام شام خوردم، دروسط غذا کلفت باشاره حضرت اشرف سربطری بزرگی را باز کرد ومشروب زردرنگی را که پرازکف بوددر گیلاس پایه بلندی که جلوی من بودریخت.

حضرت اشرف باخنده گفت:

- خانم این بطری ازبهترین شامپانی‌هائی است که درتهران پیدامیشود

و باید آنرا بسلامتی شما نوشید .

آنوقت گیلاس خودرا بـه گیلاس من زده مرا وادار کرد کـه از آن شامپانی بنوشم.

کم کم اثر مشروب درمن ظاهر گردید ودیگر درست نفهمیـدم چه شد همینقدر یاددارم که پی درپی میخندیدم او هم از حـالت مستی من استفاده کرده دائماً مرا می بوسید ودرین بین گویا چند گیلاس دیگرهم بمن نوشانید.

ساعت بعد او ومن دراطاق خواب برروی تختخواب بزرگی ازبرنز در کنارهم خفته بودیم ...

ساعت دیواری عمارت پنج زنگ زد من بصدائی از خواب سنگینی بیدار میشدم، دیدم جزمن کسی در تختخواب نیست. ولی شوهرم درپائین تخت ایستاده وپی درپی میگوید:

- خانم، خانم. برخیزید برویم دیرمیشود.

من باآن حال خستگی هیچ مایل نبودم آن تختخواب راحت و نرم را ترك کنم ولی چون شوهرم خیلی آمرانه می گفت، هرطور بود بخود قوت داده از جای برخاسته ازتختخواب بیرون پریدم، آنوقت شوهرم مرا بەروشوئی برد باعجلهٔ تمام مشتی آب برسرورویم زدم وفوراً کمك کرده چادررا بسرم انداخت بااو ازطالار وسایر اطاقها بدون سروصدا گذشته ازپله کان عمارت سرازیر شدیم کالسکه همانجا حاضر بود سوار آن شدیم و نیمساعت بعد بسرهمان کوچه رسیده ازهمـان راه یعنی ازدر کوچك وارد نارنجستان وازآنجـا آهسته وارد اطاق خواب خودمان شدیم.

شوهرم فوراً کمك کرده چادرم را برداشت وخودهم لخت شده در کنار من خوابید.

دوروز بعد ازاین واقعه، عصر شوهرم منزل آمد دیدم خیلی خوشحال است ومرا بوسیده وخندان میگوید:

- عزیزم دیدی زحمات آنشب بی نتیجه نماند؟

آنوقت پاکتی ازجیب درآورده وکاغذ جوف آنرا بمن نشانداد:

- بخوان عزیزم. بخوان به بین چه نوشته!

- منهم مثل اینکه سواددارم کاغذرا ازدست او گرفته ولی چقدر متأسف شدم که ازسرتاپای آن چیزی جزچندخط سیاه ومهروامضاء دستگیرم نشد.

پس باکمال خجالت کاغذرا بشوهرم ردکردم که برای من بخواند او هم آنرا گرفته پس ازخندهٔ بلندی چنین خواند:

چون تعیین یك نفرشخص لائق وشایسته برای ریاست اداره محاسبات

وزارت ... بجای آقای میرزا جلال الدین خان دائم که بعلت کسالت مزاج مستعفی شده‌اند لازم بود. لهذا نظر بحسن خدمت آقای علی‌اشرف خان‌معاون اداره مزبور و بموجب پیشنهاد شماره ۸۹۵۰ اداره استخدام مشارالیه بسمت مذکور منصوب میشود، تا با کمال مراقبت واهتمام درانجام وظائف‌مرجوعه قیام واقدام نماید. حقوق آقای علی‌اشرف خان از قرار ماهی دویست تومان وپنجاه‌تومان هم مدد معاش برای ایشان برقرار وبه‌خرج‌منظور خواهد بود
ط... الملك . وزارت ...

بعد ازخواندن این‌حکم مجدداً مرادرآغوش گرفته سخت بوسید و با شعف تمام گفت:

- این‌ازنیکی‌قدم تواست‌که من‌باین‌درجه ومقام‌رسیده‌ام.

من دردل گفتم تنها نباید ازقدم من‌باشد زیراا گرچنین بوددیگر لازم نبود درآنشب سردبا آن ترس ولرزمنزل حضرت‌اشرف برویم وآنموقع‌صبح دزدکی‌مراجعت کنیم .

شوهرم رشته‌افکارمراقطع کردودردنباله بیاناتش گفت :

- میدانی‌یقین‌کی‌این‌کاررا کرده؟

من باخجالت گفتم:

- حدس‌میزنم !

آنوقت‌با کمال‌بی‌شرمی‌اظهارداشت:

- خیلی‌خوب عزیزم، دراین صورت میدانی‌که درایران برای‌هرکاری اول باید تعارف داد وبعد ازآنکه‌کار درست‌شد میبایستی بعنوان هل وگل چیزی تقدیم کرد تعارف این ارتقاء رتبهٔ من‌آنشب بود که تو آنجا رفتی ، ولی برای‌هل و گل چون حضرت اشرف خیلی‌اظهارمیل به‌تجدیدآن‌نموده‌اند ومخصوصاً این‌مطلب‌را دیروزعصردرمقابل‌جمعی سربسته‌بمن میفرمودندامشب مجدداً باید منزل‌ایشان برویم .

من دیدم شوهرم توقعات عجیبی ازمن دارد ومیخواهد در عوض همه چیز تنها بوسیلهٔ من بمقامات عالیه برسد. بااینکه درآنموقع فهم‌من اجازه نمیداد بخوبی درك کنم‌که غالب زنها در نتیجهٔ چنین پیش‌آمدهائی بدنام و براه بد می‌افتند. ولی‌چون نه ازآنشب ونه ازحضرت اشرف چندان خـوشم نیامده بودباو گفتم:

-آقامن دیگربهیچوجه برای رفتن‌آنجاحاضرنیستم ونخواهم‌آمد.

شوهرم بشنیدن این پاسخ بی‌اختیار درمقابل من‌بزانوافتاد ودرحالی

که قیافهٔ آدم بیچاره و بدبختی بخود گرفته بوددست وپای مراپی درپی میبوسید ومکرر میگفت:

- خانم عزیزم، میخواهی من نابود شوم، میخواهی من بی آبرو گردم، میخواهی مرا ازبین ببرند، میخواهی فردا دونفر آژان درخانهٔما بیایند و مرا بجرم اینکه درسرقت صندوق مالیه کاشان ویاحریق وزارتخانهٔ ..... شرکت داشته‌ام به‌نظمیه ببرند ومحبوسم سازند. اگرشوهرت‌را دوست داری ، اگر آبرویش‌را میخواهی که البته راضی نخواهی‌شد. خواهش دارم عرایضم‌را بپذیروامشب هم آنجا برویم. ایندفعه، دفعهٔ آخرخواهد بودومن‌میدانم‌حضرت اشرف باعلاقه‌ای‌که به‌تنوع‌دارددیگر نظری بشما نخواهد داشت.

من بخیال اینکه او بیچاره میباشد وحقیقة ممکن‌است باعث بدبختی‌و گرفتاریش بشوم بابی‌میلی‌تمام‌این‌بارهم تقاضای اوراپذیرفتم وآنشب بهمان ترتیب شب‌قبل آنجارفتیم، حضرت‌اشرف‌هم وسائل‌پذیرائی‌راکاملا فراهم کرده وخیلی‌مهربانی‌نمودودرسرشام یك انگشتری ازالماس که بیش‌ازدویست‌تومان قیمت داشت بمن‌داد.

زندگانی‌من باشوهرم مدتی ظاهراً آرام وخوش میگذشت، چند شب دیگرهم مرا باصرار والتماس نزدحضرت اشرف بردوچون سپرده بودکه‌مبادا بکسی چیزی ازین مقوله بگویم منهم بمادر وحتی‌دایه‌ام هیچ ازاین قضیه نگفته‌بودم‌تااینکه یکروزشوهرم آمده آهی کشیده گفت:

- میدانی‌چه خبراست، حضرت‌اشرف فرداباروپامسافرت خواهندکرد.

چون دیدم خیلی متفکر مانده‌بود ازو سبب گرفتگیش‌را پرسیدم، در پاسخ گفت:

- اگرحضرت اشرف برود من دیگر بی‌حامی وبی‌پارتی خواهم بود و میترسم یکمرتبه تنزل‌مقام‌پیدا کرده وحتی‌بیکاروخانه نشین‌بشوم.

آنروزدیگرچیزی نگفت ولی‌شب مجدداً بعنوان اینکه بایدازحضرت اشرف خداحافظی‌کرد ولازمست ازحضرت اشرف توصیهٔ بگیرد که درمدت غیبت ومسافرتش‌اسباب زحمت‌اورا فراهم‌ننمایند مرا بپارك بردو برای دفعهٔ آخرحضرت‌اشرف‌را ملاقات‌کردم.

قریب ده روزازرفتن‌حضرت‌اشرف گذشت‌که عصرروزی شوهرم بخانه آمده باخوشحالی‌تمام گفت:

- الحمدلله نجات یافتیم، الحمدلله‌کارم درست شد!

پرسیدم چه‌شده؟ اوهم‌جوابداد:

- مگرنشنیدی‌کابینه سقوط‌کرد، وزیرجدید... بامن‌آشنائی دارد وبا

حضرت‌اشرف خودمان خیلی‌دوست‌است.

هفتهٔ بعد شوهرم صبح خبردادشب مهمان دارد ومیبایستی ماتهیهٔکافی وازهرجهةآبرومندی برای مهمانها به‌بینیم، من‌وتمام اهل خانه مطابق‌دستور اومشغول تهیهٔ یك میهمانی بسیارباشکوهی شدیم نزدیك غروب شوهرم خانه آمده پس ازبازجوئی ازچیزهائی‌که حاضرکرده بودیم بمن پیشنهادکرددر اطاق برویم. من‌بدون تأمل دنبـال اوداخل اطاق شدم واحساس می کردم شوهرم‌مطلبی‌دارد که‌از گفتنش‌خجالت میکشد پس‌روی‌راباو نموده‌بامهربانی تمام گفتم چراآنچه میخواهد بگوید‌نمیگوید.

اوهم بازقیافهٔ بیچارگی ومهمومی بخود گرفته گفت:

-خانم‌حقیقت‌این‌است‌امشب‌بایدشمااز‌میهمان‌محترم‌من‌پذیرائی‌بفرمائید!

این بار دیگر خودداری نتوانستم و درحالی‌که سخت‌برآشفته بودم‌با صدای بلندفریادکردم :

ـ آقا راستی خجالت نمی‌کشید شما یکمرتبه مرا بـآن حرکات زشت واداشتید. برای حفظ‌آبروی شما وخودم چیزی نگفتم، بس نیست‌که حالا مجدداً میخواهیدآنرا تکرارکنید من دیگرابداً حاضر نیستم واگراصرار کنید همین الان خـانهٔ پدرم رفته هرچه دراین مدت بسرم‌آورده‌اید نقل خواهم کرد.

امااوبدون اینکه‌ازتهدید من‌بترسد جلوی درآمده راه‌را برمن‌مسدود کرده باتمسخر گفت :

ـ خانم‌آرام،آرام. حالامیفهمم چه‌قدرخبط‌کرده‌ام‌که ازروز اول بـا ملایمت واحترام نسبت بشما رفتار کردم درصورتی‌که میبـایستی مثل‌سایر شوهران ایرانی هرکاری‌راکه لازم میدانستم جبراً گردن شما می گذاشتم و بشمامی‌فهماندم‌که شوهرانسان تاچه حداختیارزنش‌رادارد!

سپس‌صدایش‌را بلندترکرده بالحن‌تهدیدآمیزی گفت:

ـ خانم اگرپیشنهـاد مرا نپذیرید لگد بربخت خودخواهید زد زیرا قبل‌ازآنکه شما شکایتی ازمن بکنید من خودم بی‌عصمتی وبی‌عفتی‌شمارابهمهٔ آشنایان‌اعلام وبوسیلهٔ روزنامه‌ها به‌تمام‌شهرخواهم‌فهمانید.

اگرصاعقه برسرمن درآن‌دقیقه فرود میآمد بیشتر از این جمله اثر نمی کرد چشمم سیاهی رفت دنیا درنظرم تیره وتار گردید. دیدم‌کارهائی‌را که خوداومرااواداشته باکمال پرروئی وبی‌حیائی حالابر گردن من‌میگذارد ودرهمانحال‌بخوبی درقیافه‌اش میخواندم‌که اوازهیچ چیزروی گردان‌نیست ومانعی‌ندارد مـانند یکی ازرفقـایش‌که دختر وجیهه تحصیل‌کرده رادراثر

حرکات زشت خود ازجمله وادار ساختن بهم‌نشینی با فاحشه‌ها بالاخره ازراه درکرده وبهمان اعمال واداشته بودو بعداً بوسیلهٔ اعلان درروزنامه‌ها آبروی اورا بیشترریخته بوداوهم آبروی مرا ببرد.

شوهرم ازاین‌حالت بهت وسکوت من‌استفاده کرده نزدیك من‌شده ودر دنبالهٔ تهدیداتش در گوشم‌میگفت:

- اگرقدری بیشترحرف بزنم ودرانجام دستوراوتأمل کنم همانساعت منزل یکی ازآقایان رفته مرا بعنوان اینکه اطلاع پیداکرده‌است‌باحضرت اشرف رابطهٔ نامشروع داشته‌ام طلاق خواهد داد واین ننگ‌را ازدامان‌خود دورخواهد کرد .

من بکلی بیچاره شده بودم، میترسیدم تهدیدات او بحقیقت پیوندد و خوب میدانستم‌که بآسانی نخواهم توانست در هیچ محکمه ثابت نمایم کـه مقصرحقیقی خوداوست. زیرازن هستم ودراین محیط حقی برای من‌ونوع‌من منظور نشده‌است.

در کشوری‌که زنان حق‌ندارند نسبت‌بشوهر آینده و همسریك عمرخود اظهارعقیده نمایند، درمحیطی‌که‌شوهران‌هرطورمیل داشته‌باشندمیتوانندبازن خودرفتارکنند. درجائی‌که زنـها مانند‌اسباب واثاثیه‌محسوب‌شده ودرصورت کهنه شدن وفرسودگی ممکن‌است بآسانی‌آنرا عوض نمود. درمملکتی کـه مردمیتواند کوچکترین‌عیب زنرابگوید وایرادبگیرد. ولی بیچاره زن حتی حق اعتراض به‌کثافت مردهم ندارد من‌چه میتوانستم بکنم وقطعی بودکه‌در محکمه محکوم میشدم‌ودرنظرمردم براساس یك‌بی‌عدالتی‌که ازقرون‌متمادی بین‌ما‌معمول‌ومتداول‌است‌تنها آبروو‌حیثیت‌من لکه‌دار‌میگردید! عمق‌پرتگاهی که اودرجلوی من بازکرده درنظرم مجسم‌شده بـود راه نجاتی برای خود نمیدیدم او که باآن بی‌حیائی وبی شرمی‌آن نسبت‌هارا بمن‌میداد میدانستم ازهیچ‌کاری روی گردان نخواهد بود مشاجره هم فایده نداشت . یکمرتبه سیل‌اشك ازدیدگانم جاری شد وباصدای بلند زار زار می گریستم‌ولی مگر این سیلها سد طمع‌اورا می‌شکست واین آبها آتش‌حرص اورا فرومی‌نشاند .

درعوض ملایمت باتشددتمام گفت:

- گریه فایده ندارد موقع اینکار ها نیست بـاید حتماً پیشنهاد اورا قبول کنم .

ازناچاری وبیچارگی باردیگر به‌پیشنهاد اوتن دردادم، آنشب وزیر که جوانی سی‌وپنج ساله بودوموهای سیاه ومجعد و قامتی متوسط داشت با اتومبیل خودبخانهٔ ماآمد. طبق دستورشوهرم تادم درعمارت پیشوازش رفتم

وازاو پذیرائی کردم اوهم که گویا قبلامطلع بود بدون اینکه ازرفتارمن متعجب شود فوراً دست زیربازویم انداخته درحالیکه بشوهرم که بدون خجالت ایستاده تماشامیکردمیخندید بطالار آمدیم.

مهمانی مفصلی بودوآنچه ازخوردنی ونوشیدنی پیدا میشد تهیه کرده بودیم، صحبت ازهمه جاپیش آمد. بااینکه درباطن خیلی گرفته ودلتنگ بودم ظاهراً قیافهٔ خوشی بخودداده خنده‌های مصنوعی میکردم. دوسه ساعت باین طریق گذشت، بالاخره شام آوردند، آقای وزیر.. شام میل فرمودند بعد از شام شوهرم برخاسته رفت ومن وآقای وزیرتنهادراطاق ماندیم...

صبح آنروز شوهرم باقیافهٔ خیلی خوش ودرعین حال بیگناه نزدمن آمد ومعلوم بودمیخواهد ازمن دلجوئی بکند ومیگفت:

- آنچه دیروز گفتم فقط برای مصلحت بود والاچطور ممکن است من زنی مثل تورا ازدست داده ودرپیش مردم رسوایش کنم . وآنقدراین گونه حرفهارا تکرار کرد تامرا آرام نمود. دوباره فریب گفته های اورا خوردم وازقصد خودکه میخواستم همانروز نزدمادرم رفته تمام وقایع‌را نقل کنم منصرف شدم.

سرگذشت عفت که باینجارسید صدای زنگ ساعت مسجد سپهسالاربلند شد ودوساعت ازشب رفته‌را اعلام کرد. یك ساعت تمام بود که این خانمها به نقل تاریخچهٔ زندگانی خودمشغول بودند .

عفت دنبالهٔ حکایت خودرا گرفت:

چند روزبعد عصرشوهرم خانه آمده باخوشحالی گفت:

- عزیزم مامسافرت میکنیم وباصفهان خواهیم رفت.

من ازاوعلت این مسافرت ناگهانی‌را پرسیدم. پاسخ داد:

- امروزصبح وزیرمرا احضارکرده فرمودند چون شما شایستهٔ پست مهمتری بودید. اینك که رئیس... اصفهان بواسطهٔ سرقت هائی که ازصندوق کرده منفصل شده وزارتخانه درنظر گرفته‌است شمارا باحقوق مکفی بآن سمت آنجابفرستد. البته ازمراحم والطاف حضرت وزیرتشکرزیادکرده آماده بودن خودرا برای قبول این مأموریت بعرض رساندم . سه روزبعد شوهرم خبر دادکه احکام لازمه صادر شده دستگاه کالسکه گرفته وتا دوروزدیگرمیبایستی حرکت کنیم .

من بنابررسم بخانهٔ پدرومادرم رفته موضوع مسافرت و مأموریت شوهرم‌را اطلاع دادم همه تبریك گفتند. سپس با عجله مشغول جمع آوری اسبابها شدیم دایه‌ام خیلی مایل بودهمراه مابیاید . ولی شوهرم راضی نشدکه

اورا همراه ببریم. روزحرکت خیلی گریه کردم و هرچه دیگران میگفتند باید خوشحال باشم که شوهرم باین زودی ترقی کرده قلبم روشن نبود واحساس میکردم که دراین سفر بمن خوش نخواهد گذشت.

بالاخره کالسکه براه افتاد وپس ازپنج روزراه وعبورازشهرهای قم و کاشان باصفهان رسیدیم. دربین راه رفتارشوهرم بامن کمی تغییر پیدا کرده بود. دیگرخانم وعزیزم بمن نمیگفت وگاهگاه بدون جهت تندی میکرد و حتی بعضی کلمات رکیك بزبان میآورد، من خیلی متعجب شدم ولی باین خیال که شوخی میکند وهرچه بـاشد شوهراست وحق دارد چیـزی نمیگفتم. در اصفهـان هم ماباکسی معاشرتی نداشتیم. دوماه ازورودمان بآن شهر گذشت کم کم شوهرم بکلی اخلاقش تغییرپیداکرد. تمام احتراماتی که در تهران درانظارمردم نسبت بمن داشت کنـار گذارده بود. هرشب مشروب زیادی مینوشید ومست میشد وفحاشی میکرد وغالباً مراکتك میزد بطوری که از دست او به‌تنگ آمدم.

یك شب که بازدهانش‌را بازکرده وبدگوئی‌را شروع کرد باو گفتم چرا این‌قبیل حرفهارا میزنی اگرمرا نمیخواهی طلاقم‌بده وروانهٔ تهرانم کن، در جواب خندهٔ غریبی کرده گفت:

ـ معلوم میشود حواست خیلی‌پرت اسـت و هنوز تصورمیکنی زن من میباشی من ازهمان شب‌اول که به‌پارك حضرت اشرف رفتی‌تورا طلاق‌داده‌ام ودراین‌مدت جزآلتی‌برای اجرای مقاصد من‌نبودی ومقامی جزرفیقه‌ومترس برایم نداشتی.

بشنیدن این حرف اوبی‌اندازه عصبانی شدم. دلم میخواست مشتی‌به مغزش بزنم که شاید همانـدم زندگانی ننگینش پایان یابد ولی‌بدبختانه یك چنین‌اراده وقوتی درخودنمیدیدم.

پس باملایمت تمام گفتم:

ـ خیلی‌خوب دراینصورت حالاکه دیگرازمن نفعی‌نمیبری چرا روانهٔ تهرانم نمیکنی تااقلانزدپدرومادرم‌بروم.

درجواب دوباره باتمسخر گفت:

ـ گویا مرا خیلی ساده تصور کرده‌ای، توخیال میکنی من نمیدانم‌که اگرتهران بروی فوراً به‌پدر ومادرت شکایت ازمن خواهی‌کرد گرچه آسوده باش فکراین قسمت‌را هم کرده‌ام زیرا بپدر ومادرت قبلا نوشته‌ام‌که تو در اینجا بچه‌حرکات هرزه‌ای‌مشغول شده‌ای‌ومن‌وخانواده‌ات‌را تاچه‌اندازه‌رسوا وبی‌آبروکرده‌ای. اینهم جـوابی است‌که مادرت‌برای مـن‌نوشته‌است. آنگاه

کاغذی را از کیف جیب خود درآورده برای من باین مضمون خواند:

داماد عزیزم: از بدبختی‌هائی که این دختر بی‌عفت بسرشما آورده با خبرشدم نمیدانم ازدلتنگی‌خود ازاین‌پیش‌آمد چه بگویم همین قدرمینویسم که پدرش ازشدت اندوه‌وتأثر نزدیك است دق کند من هم‌دیگرحال وحواس خودرا نمیفهمم ازاینکه جوان آراسته ماننندشما بایدباماوصلت کند و گرفتار یك‌چنین زن بدکاری بشود بیش‌از آن حدمتأثریم که بتوان تصور نمود تنهاامید ما این‌است که شایدبازهم خود شما بتوانید اورا ازاین‌حرکات زشت‌بازداشته باین رسوائی وبی‌آبروئی‌که دامان‌همهٔما را گرفته پایان دهید.

مادرشما

همینکه خواندن این‌کاغذ تمام شد گوئی عالم برسرمن خراب گردید هر یك از جملات‌آن نامه مانند سنگ بزرگی برمغزم کوفته میشد پاهایم شروع بلرزیدن‌کرد یك‌مرتبه از خود بیخود شده وروی زمین افتادم.

بطوریکه بعدها فهمیدم قریب دوازده روزتب شدیدی داشتم وهذیان میگفتم بالاخره وقتی بحال‌آمدم دیدم پیرزنی‌بالای سرم نشسته وکاسهٔدوائی در دست دارد ومیگوید:

– بخورفرزندم، بخوردخترم، انشاءالله‌دیگرحالت خوب خواهدشد.

من اطراف خود را نگریسته دیدم‌شباهتی‌به‌منزلمان ندارد اطاقی‌بود خیلی کوچك بادیوارهای‌کاه گلی، دروپنجرهٔآن ازچوب‌سفید بی‌رنگ‌ساخته شده وحصیر پاره‌ای فرش‌آن بود چندعدد استکان نعلبکی ویك‌کاسهٔ مسی‌که در روی طاقچه دیده میشد حکایت ازوضعیت صاحب‌خانه میکرد، روی‌لحاف کثیف پاره پاره قرمز رنگی که پنبه‌های آن بیرون آمده خوابیده بودم. زیر سرم متکای سفت و سختی از همان پارچهٔ قرمز لحاف گذارده شده‌بود. با تعجب تمام از پیره زن پرسیدم ننه‌جان اینجاکجاست من چرا اینجاهستم‌شوهرم کجارفته نوکرو کلفت ما چه شده‌انداودرجوابم‌خندید گفت:

– دخترجان اینجاشوهرونو کرو کلفتی نیست، اگرخدا بخواهدشوهر برایت پیدا میشود وانشاءالله نوکروکلفت هم خواهی داشت.

سپس لحن جدی‌تری بخود گرفته گفت:

– دخترجان هشت روزقبل‌یك جوانی اینجاآمده بمن‌پیشنهادکرد تو چیزی‌نداری اگربخواهی‌پولی گیرت‌بیاید زن‌مریضی را امشب نزدتومیآورم ازو نگاهداری کن.

آنوقت‌ده‌تومان‌دردست‌من گذاردمن که‌ازخدا چنین‌چیزی رامیخواستم فوراً پیشنهاد اورا قبول‌کردم. جوان‌هم وعده داد اگربعدازهفت هشت روز

حالش خوب نشد بازهم میآیم ومجدداً پول میدهم واوائل شب تورا بیهوش وبی گوش با درشکه اینجا آورد من‌ازشدت ذوق یادم رفت نشانی خانه‌اش‌را بپرسم والان نه‌روز میگذرد ودیگر سروقت تونیامده راستی کاغذی‌هم بمن داد وسفارش کرده‌وقتی حالتان بجای‌آمد بشما بدهم.

پرسیدم کاغذ کجاست زودتر بیاور به‌بینم چه‌نوشته پیرزن هم‌برخاسته‌از زیرحصیراطاق کاغذ کوچکی را بیرون‌آورده بمن داد.

منکه سواد خواندن‌نداشتم باو گفتم میتواند کسی را پیدا کند که کاغذ را بخواند پیرزن هم فکری‌کرده نزدیك دررفته‌صدا زدحسنعلی. حسنعلی. باین صدا پسردوازده سالهٔ چرکینی‌باللباسهای ژولیده وارد اطاق شد. پیره زن هم‌باو گفت اگراین‌کاغذرا خوب بخواند یك‌انار باوخواهدداد وبلافاصله یك انار ازپشت بستهٔرختخواب برداشته به‌حسنعلی داد.

پسر که تحصیلاتی درمکتب یکی ازملاباجی‌های اصفهان‌کرده ومعلوم بود چشمش جزبه کتاب دعای ملایش آشنا نیست‌کاغذ را گرفته وپس‌از چند بارمرور بالاخره بازحمت زیاد بریده‌بریده‌کلماتی‌خواند وازجمله‌آن اینقدر فهمیدم که میگوید:

خانم‌بفکر آمدن‌نزد من‌نباشید که فایده نداردوکسی شمارانمی‌پذیرد تهران هم اگر رفتید منزل پدر ومادرتان نروید زیرا من‌بآنها نوشته‌ام که شما ازخانهٔ من‌فرار کرده ودریکی ازفاحشه خانه‌های اصفهان هستید وآنها هم بمن جواب داده‌اند دختر بی‌عفت و عصمتی چون شمارا از اولادی خود خارج کرده‌اند.

فصل یازدهم

محله مریض (بقیه)

همینکه‌حسنعلی‌خواندن‌کاغذرا تمام‌کرددوباره ازحال‌رفتم وبقراریکه بعد فهمیدم این دفعه شش روز درحال تب و هذیان بودم وقتی هم بالاخره بخودآمدم جز گریه‌کاری نداشتم، دراصفهان کسی‌را نمی‌شناختم که‌باو روی آورم ودرد دل‌خود را بگویم، شوهرم‌خودمرا بآن‌حرکات واداشته بود وحالا هم خود اوباکمال پرروئی ووقاحت مرا بی‌عصمت وبی‌عفت خوانده‌و برای پدرومادرم‌آن دروغهارا نوشته بود اکنون میفهمیدم که شب عروسی هم‌خود اومخصوصاً حضرت اشرف راآورده بود تامرا نشان داده وبعدپیش اوببردو

همچنین آنشب وزیررا مخصوصاً بمنزل‌ما دعوت کرده بودکه باز بوسیلهٔ من شغل‌بهتر وبالاتری بگیرد واینك که بمقام عالی رسیده ودراصفهان هم دیگر شخص قابل‌ومهمی نبودکه مراپیش‌او ببرد واستفادهٔ دیگری بکنداز خانه بیرونم کرده واین‌بلاها را بسرم آورده بود .

پیره زن‌که شاه‌باجی نامیده میشد قلبی‌پاك وفطرتی نیك داشت ودر این مـدت دو هفته نسبت بمن علاقه ومحبتی پیداکـرده بود بعد از آنکه حالت تب من رفع شد روزی شرح حال مـرا پرسید من هم تمام وقایع را برای او نقل کردم وحتی گفتم پدر ومادرم کی هستند وشوهرم در اصفهان چه‌کاره است .

شاه‌باجی خیلی تعجب‌کرد ونفرین زیادی نثارهمه مردهاکرد ومدتی به‌دلداری من‌پرداخت وبالاخره چنین صلاح دیدکه بتهران بروم و میگفت بازهرچه باشد به‌پدرومادرم روی آورده ومتوسل بآنها شوم بهتراست زیرا اخلاق همشهری‌های‌خود رامیدانست وبمن‌میگفت درآنجاکاری نمیتوانم بکنم وشوهرم حتماً باعث زحمتم خواهد شد مخصوصاً که رئیس اداره... است و خیلی‌نفوذ دارد وهمه ادارات ومردم ازوملاحظه میکنند .

دیدم شاه‌باجی راست میگوید ولی‌برای برگشتن بتهران پول‌لازم‌بود ومن‌هیچ نداشتم شوهربی‌انصافم حتی‌انگشتر عروسی مارا که دردست داشتم درموقع‌ناخوشی ازدستم درآورده‌بود درین میان دستم به‌سینه‌ام خورد دیدم زیرپیراهنم‌چیزی آویزان است یادم‌آمد ساعت‌طلابازنجیراست‌که یقین‌شوهر بدجنسم چون‌آنرا ندیده درگردنم مانده بود .

پس روی‌را به‌شاه‌باجی‌کرده گفتم اگربخواهم طهران بروم خرج‌سفر لازم است ومن‌جزآن ساعت طلاو زنجیرش چیزی ندارم اگرآنرابفروشد و پولش را بیاورد شاید بتوانم بطهران برگردم .

شاه باجی فوراً برخاسته چادر کرد وبازار رفت، نزدیك ظهر برگشت وخبرداد‌که ساعت وزنجیررا ده‌تومان‌فروخته است وفهمیدم دروغ‌نمیگوید وانصاف‌اصفهانیهاهمین‌بود که‌ساعتی‌راکه‌سی‌تومان‌درتهران‌خریداری‌شده بااین قیمت‌بخرند، دو روز بعد یك‌گاری تجارتی بطهران میرفت قرارشد باآن بطهران بیایم روز حرکت شاه‌باجی مرا تاگاریخانه مشایعت‌کـرد و بستهٔ محتوی‌کوفته و شامی ونان هم برایـم حاضرکرده بود خیلی با محبت مرا بوسیده خدا حافظی‌کرد من هم باو وعده دادم‌کـه هیچوقت مهربانی‌هایش رافراموش‌نخواهم کردبالاخره‌نزدیك سه ساعت‌بظهرازاصفهان‌حرکت‌کردیم. درآن‌گاری تجارتی بالای اسبابها که مسطح شده بود نشستم بغیرازمن سه

زن ودومرد دیگرهم مسافرداشت دونفراز زنها عیال آن دونفرمرد بودند و فقط یکی از آن زنها مثل‌من تنها مسافرت میکرد چون آن زنها بیشتر با شوهران خود صحبت میکردند طبعاً این زن هم بمن نزدیك شده ازهمه جا صحبت میکردیم وکم کم چون خیلی بمن‌علاقه نشان میداد وسوسه شده بودم مختصری ازشرح‌حال خود را برای اونقل کنم تاشاید ازآن بارغم وغصه‌ای که دردل داشتم‌کمی بکاهم‌ولی خودداری کردم چون این کاریها روزی‌بیش ازشش‌هفت فرسخ راه نمی‌پیمودوشبهادرمنازل بین‌راه اطراق میکردمیدانستم قبل ازپانزده یابیست روزبتهران نخواهیم رسید .

این زن تهرانی بود قامتی متوسط چهرهٔ برنگ سبزهٔتند و چشمانی ریزو گودو لبانی کلفت مانند سیاهان‌داشت بنظرچهل وپنج‌ساله میآمدنمیدانم عاقبت چه‌شد که یك‌روزبا سادگی‌تمام‌مختصری اززندگی‌خود وبدبختی‌هایم را برای اونقل‌کردم والبته هیچ‌تصور نمیکردم ضرری ازین‌بابت متوجه‌من بشود وبلکه برعکس امیدداشتم اوبا آن ظاهری‌که داشت‌کمك‌فکری هم‌بمن خواهدکرد وراه چاره درپیش‌پایم خواهد گذارد، همینکه ازسر گذشت من‌و مصائبی‌که برسرم‌آمده بود مطلع شد با مهربانی گفت:

دخترجان من یکماه قبل‌تهران‌بودم وازقضا درنزدیکی‌منزل شما در خانه‌ای‌کار میکردم وآنها خانوادهٔ شمارا میشناختند ویك چیزهائی بگوشم خورد که‌البته شایدخوب نباشدبگویم، باعث‌دلتنگی‌توخواهد شد، امامیترسم اگرمخفی‌بدارم‌بیشتر‌برایت ضررداشته باشد .

من با اضطراب‌تمام ازاوپرسیدم چه‌میداند وچه‌شنیده است !

اوهم درجواب گفت: وقتی‌طهران بودم نزدیك چهارراه عزیزخان‌در منزل یکی‌ازاعیان گیس‌سفیدبودم‌اتفاقاً آنجا شنیدم‌که مادروپدرت‌بی‌اندازه ازچیزهائی که دربارهٔ توشنیده‌اندعصبانی‌ودلتنگ شده وقسم‌خورده‌انداگر طهران بیائی تورا درخانهٔ خود راه‌ندهند .

دیگرمعلومست گفتهٔ اوتاچه حد مرامحزون ومتأثرساخت نمیدانستم چه‌کنم ومرتباً باخود میگفتم پس‌کجا بروم وبه که روی‌آورم وقوم خویش نزدیکی‌هم ندارم که پیش‌آنها رفته واسطه قراردهم تا شاید پدرومادرم‌از سرتقصیرات من‌بگذرند این‌پیش‌آمدها ومخصوصاً این‌خبراخیر بقدری‌افکارم راپریشان ساخت‌که هردقیقه خیال‌میکردم دیگر بزودی دیوانه خواهم شد چنان موضوع برخودم مشتبه شده بودکه گاهگاه بخود میگفتم شاید همه این تهمت‌هاکه او بمن زده است راست است و حقیقة من خود باین‌کارها دست زده‌ام !

آن زن که اضطراب وتشویش وناراحتی فوق‌العاده مرا دیدبامهربانی وملایمت درصدد دلجوئی من برآمد :

ـ چرا آنقدر غصه میخوری من‌مردها را میشناسم ومیدانم که‌تو هیچ تقصیری نداشته وبدون سبب این‌همه صدمه وعذاب‌کشیده من همشیره‌ای‌در طهران دارم که‌منزل آبرومندی داردتورا نزد اومیبرم وپس‌ازچندروزخودم نزدمادرت رفته حقیقت وقایع‌را خواهم گفت‌وبیگناهی توراثابت میکنم‌ویقین دارم آنها هم‌حاضرخواهند شد دوباره تورا نزد خودشان بپذیرند .

بشنیدن این‌پیشنهاد بقدری خوشحال شدم که اشك ازدیدگانم سرازیر شد خیال‌کردم خداوند راه فرجی‌باز کرده است وتا روز ورودطهران‌مرتباً ازومیپرسیدم که‌آیا حتماً به‌وعده‌ای‌که داده عمل خواهدکرد زیرا میترسیدم تغییرعقیده بدهد .

دوهفته بعداز حرکت از اصفهان غروب روزی وارد طهران شدیم و نزدیك ایستگاه ماشین درچاپارخانه ازگاری‌پیاده‌شده باآن‌زن درواگون سوارو بمیدان توپخانه آمدیم‌ازمیدان‌توپخانه پیاده بخیابان‌علاءالدوله رفته ودر وسط خیابان مزبور بطرف مغرب پیچ‌خورده وبخیابان نیمه‌آبادی‌باسم برج نوش داخل شده و بچهار راهی رسیدیم‌که عده‌ای قزاق درآنجا دیده میشدند درسرچهارراه بطرف چپ پیچ‌خورده داخل‌خیابان دیگری گردیدیم‌و هنوزمسافتی ازاین خیابان را نه‌پیموده بودیم‌که درکوچه دست راست‌وارد شدیم ومقابل درخانهٔ‌که سبزرنگ بود ایستادیم .

بشنیدن این توضیحات اقدس واشرف‌که بادقت تمام باین‌نشانی گوش میدادندیکمرتبه‌باهم‌بی‌اختیار گفتند :

ـ تورا خانهٔ‌عروس ماژوربرد ؟

عفت‌با خجالت گفت: بلی‌آنجا منزل گلین‌ماژوربود ولی‌من‌که‌آنوقت نمیدانستم‌کجاست .

او در را زد وهمینکه بازشد بمن گفت :

ـ بفرمائید مطمئن باشیدمحل امنی‌است هیچگونه تصوروخیالی‌بخود راه‌ندهید.

من‌هم‌بدون خیال درعقب سراو واردحیاط شدم سپس اطاقی رانزدیك درنشان داده گفت :

ـ بفرمائیداینجا به‌نشینید تامن خواهرم را خبرکنم پیش‌شما بیاید.

من بطرف اطاقی‌که نشان داده بود رفتم دیدم اطاقیست خیلی‌پاکیزه ودورتا دورآن‌صندلی ونیمکت‌های مخمل چیده شده روی‌یکی ازآنها نشستم

و بفکر فرو رفتم تمام زندگانیم ازمنزل پدر ووقایع شب عروسی وحوادث تلخ فراموش نشدنی اصفهان ازجلوچشمم میگذشت براستی بدبختیهائی که برسر من آمده بود خیلی بیشتر ازمیزان تحمل یك زن بیچاره چشم و گوش بسته بوددر آنساعت بخود دلداری میدادم که الحمدلله راه نجاتی پیدا شده وامیدداشتم که دیگر دورهٔ بدبختیم خاتمه یافته وبزودی بمنزل پدری برخواهم گشت . اما متأسفانه اینطور نبود ومعلوم شد که خداوند هنوز بدورهٔ رنج من خاتمه نداده است .

ناگهان صدای پائی رشته افکارم را پاره کرد زن بلند بالائی که بعد فهمیدم صاحبخانه وعروس ماژور بود وارد شد پس ازآنکه نگاهی بسراپای من انداخت روبه آن زن همسفر که درعقب او آمده اوبود کرده گفت :

ـ سروشکلش بدنیست ممکن است منافعی داشته باشد !

من که ازجای برخاسته وچشمم بدهان آن خانم دوخته شده بود بشنیدن این عبارت یکه خوردم پس فوراً روی را بطرف زن همسفرخود برگردانده با تشدد تمام گفتم :

ـ خانم شما مـرا اینجا باسم جای امنی آوردید و وعده میدادید که میروید وباپدرو مادرم صحبت میکنید تـا هرچه زودتر منزل خودم بروم و حالا می بینم صحبت ازخوشگلی وبدگلی من است این حرفها چه معنی دارد.

زن همسفر نزدیك من شده با ملایمت میگفت :

ـ خانم جان من که بشما گفتم پدرومادرتان قسم خورده اند که شمارا درخانه راه ندهند اینجا منزل این خانم است وبطوریکه گفته ام جای خیلی امنی است گاهگاهی هم بعضی ازجوانان اینجا میآیند اگرخوشتان آمد ممکن است استفاده کنید اجباری هم درکار نیست ومن همانطوری که وعده داده ام همین فردا پیش مادرتان خواهم رفت تازمینه آشتی را فراهم کنم شاید بیش ازدو سه روزهم اینجا نمانید فقط کمی حوصله داشته باشید.

من به حرفهای اوقانع نشده وپی درپی اعتراض میکردم وبالاخره پس ازاینکه هزاران قسم یاد کرد که همان فردا بدیدن پدرومادرم خواهدرفت کمی آرام شدم وانگهی چاره نبود واگرنمی ماندم جائی را نمی شناختم ونمیدانستم درآن ساعت شب بکجا روی آورم همان شب جوان بیست وپنج ساله که کلاه پوستی برسر گذاشته بودو کفشهای برقی بپا کرده وقیافه اش به میمون بیشتر تـا به آدم شباهت داشت آنجا آمده صاحب خانه بمن پیشنهاد کرد با اوآشنا شوم وچون ابا کردم مرا تهدید کرد که اگرحاضر نشوم همان ساعت باید ازخانه بیرون بروم وبالاخره بااکراه تمام با اوداخل اطاق گردیدم .

. . . .

صبح که جوان رفت من فوراً زن همسفرخود را صدا کرده وبا گریه وزاری ازوخواستم که زودتر برود وزمینه را برای عفو من مهیا کند او هم ظاهراً قول داد وچادر بسر کـرده از دربیرون رفت نزدیك ظهر برگشت در حالیکه قیافهٔ مأیوسی بخود گرفته بود با تأثرتمـام بمن‌خبرداد پدر ومادرم بمشهد رفته‌اند وتاچندماه دیگرمراجعت نخواهند کرد .

من ازین‌خبر بی‌اندازه غمگین شدم چه میدانستم اگر درآنجا بمانم هرشب گفتگو ازآمدن شخص تازه وارد خواهد بودهمین‌طورهم شد زیرا دو سه‌ماهی که آنجا ماندم غالب شبها هم‌آغوش مرد تازه‌ای میشدم و گویا جای شکرش‌هم باقی بودزیرا روزی‌یکی ازخانمهائی‌که مثل‌من درآنجا بود گفت این روزها که‌کار وکاسبی‌کساد است اگرمثل سابق بودکه ساعتی این خانه بی‌مهمان نمیماند .

دراین مدت هردفعه‌که از زن همسفر ویاخانم صاحب‌خانه می‌پرسیدم ازپدر ومادرم چه‌خبری رسیده جواب می‌شنیدم هنوزنیامده‌اند ومرا بصبرو تحمل دعوت میکردند.

بغیرازمن چهارزن‌دیگردرآنخانه بودند ولی‌من‌باآنها کمترهم‌صحبت می‌شدم وهروقت مهمانی‌نبود دراطاق خود میماندم قریب سه‌ماه بعد ازورود من درآنخانه یك‌روزسه چهار نفرزن‌که‌بین‌آنها ناهیدخانم خودمان هم‌بود آنجا آمدند من ازآن‌زنی‌که روزی ازکسادی صحبت‌کرده بود پرسیدم چه خبراست واین‌هاکیستند؟ اوکه انتریك نام داشت درگوشم آهسته گفت :

ــ مگرنشنیدی‌که این روزهاکار وکاسبی‌کساد است چون دیگر بساط خانهٔ‌عروس‌خانم‌نمیگردد موقع‌رابرای‌توبه‌کردن مناسب دیده استومیخواهد بمشهد برود این‌زنها راکه‌می‌بینی همه ازدلالهای محبت هستندآمده‌اندقرض هریك ازما را داده وما را بمنزلهای خودشان ببرند

باسادگی پرسیدم مگرشما قرض دارید؟

اوهم درجواب خندیده گفت : یارو همچنان حرف میزند مثل اینکه خودش مقروض نیست :

گفتم چه می گوئی چیزی نمی‌فهمم چطورمن مقروضم من که‌هیچوقت پولی‌از کسی‌نگرفته‌ام ؟

با تمسخر گفت : این‌لباس‌هاکه درتن سرکاراست و شام و ناهارهائی که خورده‌اید حساب دارد و بدون شك قبض‌های پا بمهر توالان در صندوق عروس خانم موجود است .

باخود فکر کردم ایندختر دیوانه شده که ازاین حرفها میزند وصلاح را درسکوت دیدم در همانموقع آن سه چهار نفرزن باتفاق عروس ماژور باطاقی که من و آندختر نشسته بودیم آمدند وپس‌ازلحظهٔ سایر خانمهای آن خانه هم بما پیوستند. آنگاه عروس ماژور رویرا به زنهائی که ازخارج آمده بودند کرده درحالی‌که مارانشان میداد گفت :

- اگراین خانمهارا بخواهید بشماوا گذارمی کنم.

بعد هرکدام مارا باانگشت نشان داده قیمتی‌معین میکرد، بمن که رسید گفت: این‌هفتادتومان قرض‌دارد.

دیدم حرفهای انتریك راست درآمد وخیلی عصبانی شدم وخواستم هرچه دردل داشتم بیرون بریزم وبآن زنها بگویم که بچه حیله وطریق‌شرم آوری مرا آنجاآورده‌اند. ولی‌فهمیدم فایده ندارد. این زنها حرف مرا باورنخواهند کرد، این بودکه برخاسته بعنوان سردرد ازاطاق بیرون‌رفتم، ساعت بعدناهیدخانم که مراپسند کرده بودنزدمن آمده باملایمت گفت:

- اینجا بتوخیلی بد گذشته من‌میفهمم ولی‌منزل‌من اینطورنخواهدبود تمام وسائل راحتی‌ات فراهم‌است .

من بامید اینکه شاید دراثراین تغییر منزل وسیلهٔ پیداشودکه به‌پدر ومادر خود برسم قبول‌کردم اوهم مراباخود درشکه سوار کرده اینجا آورد وهمانطوری‌که میدانیداکنون قریب یکماه‌است‌دراین‌خانه میباشم...

هنوز آخرین‌کلمه ازدهان عفت خارج‌نشده بودسرفهٔ سختی باوعارض شد ومدتی پی‌درپی سرفه مینمودوبعد درحالتی‌که دوقطرهٔاشك از چشمانش سرازیرشد دردنبالهٔ اظهاراتش گفت:

- بدبختیم اینست‌که برای حفظ آبروی پدرومادرم نمیتوانم به‌هیچ‌یك‌از مردانی‌که نزدمن‌میآیند کلمه‌ای‌ابراز کنم.

حالانوبت به‌اختر آن خانم‌چاق وفربه رسیده‌بود:

—من‌نه دخترقصاب ونه دختربزاز ونه‌دختراعیان بودم. پدرو مادری هم برای خود نمی‌شناسم‌وهمین قدریاددارم‌که درایام‌کودکی درخانهٔ‌کوچکی نزدیك سربازخانه نایب‌السلطنه منزل‌داشتیم. وضعیت زندگانی من درآنجا خیلی بدبود، روزها مرابجاروب‌کردن حیاط واطاق وامیداشتند، شبها در گوشه‌ای روی‌لحاف‌پاره میخوابیدم .

درآن‌سن‌درست‌نمی‌فهمیدم درآنخانه چه‌قسم‌زندگانی‌می گذرد، همین قدرمیدیدم‌که گاهی بعضی اشخاص مانند سیرابی‌فروش ، عطار، بقال‌وقزاق

شبها منزل مامیآیند وبا دوزن خیلی زشتی که در آن خانه بودند دریك‌اطاق میماندند..

درآنروزها کسی درآنخانه بمن‌توجه زیادی نمی‌کرد ومعلوم‌بودخانم باجی صاحب خانه مرا برای بعدها نگاهداشته بود، چه‌گاه‌گاه بـا دادن خیار زرد وپلاسیده ویا خوشهٔ انگوری کـه بیشترش کشمش‌شده بودبمن منت می‌گذارد. زمستـانها هم هفتهٔ چند شب مرا در طرف پـائین‌کرسی خود میخواباند وبقیه شبها بایستی درراهرو زیرلحاف‌پاره‌پاره‌خودمیماندم‌وتاصبح ازشدت سرمامیلرزیدم.

ازقضا خوابم‌هم خیلی‌سبك بودوبه مختصرصدائی‌که برمیخاست بیدار میشدم، بهمین جهت غالب شبهاکه درمنزل ما دعوا و نزاع پیش میـآمد و گاهی منجر به‌بردن خانم‌باجی وبعضی ازمهمانها به‌کمیساریا میشد بیدار میگردیدم‌ولی‌چون خیلی‌کنجکاونبودم‌کمترازجایم‌تکان خورده وخودراداخل معرکه میکردم.

سالها بدین منوال گذشت، باهمه بدبختی‌ها رشدم خوب بودوچون‌از همان زمان‌کوچکی چاق وتوپولی بودم غـالباً طرف توجه واردین خانـه میگردیدم وهمینکه مرا میدیدند صدایم میکردند، منهم بی‌پروا پیش‌آنها میرفتم، آنوقت‌گاهی بانیشگون گرفتن وزمانی بادست زدن بزیرچانه‌ام و یابوسیدن صورتم‌لاسی‌بامن‌میزدند. گاه‌گاه هم‌پول‌سفیدی دردستم‌میگذاردند ولی همینکه‌آنها چند قدم ازدرخانه دورمیشدندآن پول فوراً بجیب خانم باجی میرفت.

وقتی‌سیزده یاچهارده سال‌داشتم، روزی ازخانم‌باجی پرسیدم مگرمن پدرومادری نداشته‌ام.

اوهم درجواب گفت: چطور دخترجان پدرومادرنداری، انسان‌که از زیربوته بیرون نمیـآید، البته توهم پدرومادری داشتی، ولی حقیقت این است‌که تورا سرراه گذارده بودند مـن‌برداشتم، ازقراری‌که بعدها فهمیدم پدرت شخص متمول واعیـانی‌هم بوده‌که اولادمخصوصاً دخترراهیچ دوست نمیداشته وبامادرت شرط‌کرده بوده‌که اگراولاد وبخصوص دختربزاید اورا طلاق‌بدهد، مادرت‌هم گویا موقعی که پدرت درمسافرت بوده توراميزايد واز ترس‌اینکه مباداروز گارش‌سیاه شودتورا سرراه گذاشته وبه‌پدرت گفته بوده است‌که بچه مرده‌بدنیاآمده.

از شنیدن این مـوضوع خیلی متأثر گردیدم. امـاغم و غصـه چه نتیجه داشت زیرا ازهمان‌کوچکی فهمیده بودم قدرت پول‌چیست وهوسرانی

متمولین درروی زمین حد وحصر ندارد وخوب میدانستم تـا نفوذ پول درکار است احکام بی‌عدالتی در هرموقع ازهرمحکمه صادرخواهدشد .

حالا که خودرا شنـاخته ودختر نسبتاً وجیهه شده‌بودم، بادقت بیشتر واردین‌را ورانداز میکردم. یکروزدربین آنـان تغییرمهمی دیدم، یعنـی‌در عوض‌پینه دوزکفاشی بخانهٔما آمد. کفاش مزبورجوانی بود با اندام متوسط چشمان سیاه ودرشت وابروانی مشکی وکشیده، ریشهارا خوب تراشیده و سبیل‌های سیاه خودرا بطرف بالاپیچ داده بود. زلف سیاهش درپشت گردن بطرف بالابرگشته وباصطلاح اردکی بود، دندانهای مرتبی‌داشت هرچندکه ازدودسیگار وبی‌مواظبتی کمی زردشده بود. سرداری ازماهوت آبی‌رنگ‌که درپشت سرچین زیادی داشت برتن‌کرده وزیرآن مرادبیگی پوشیده وروی آن شال‌ابریشمی الوان به کمربسته‌بود، شلوارش‌هم گشاد وازهمـان ماهوت آبیرنگ بود، اماخط اطویش برعکس شلوارفکلی‌ها بعرض‌سینه وشکمش بود ملکی‌کارشیراز که نوکش زیادبرگشته بودبرپای‌کرده وکلاهی‌ازنمدکه در بالای سرآن نیم‌دایرهٔ فرورفتگی‌داشت برسر گذارده‌بود.

خـانم بـاجی وآندونفرزن بدیدن اوبی‌اندازه خوشحال‌شدند ، زیرا برای‌آنها ورودچنین شخصی بااین سر ووضع بجای سیرابی فروشها وپینه دوزها نعمت عظیمی‌بود. ولی‌چقدر متأسف شدند وقتی‌که جوان مزبور پس ازربع ساعتی توقف بهیچ‌کدام ازآندو نفرزن اعتنائی نکرده آهسته بخانم باجی گفت :

ـ ازاینهاکه من‌خوشم نیامد اگرکسی دیگرهست بگوبیاید.

رنگ خانم‌باجی پریدنمیدانست چه‌بگوید وچون بهیچ‌قیمت‌نمیخواست این جوان لوطی‌راکه سروضعش پول خرج‌کن نشان میداد ازدست بدهد و بغیرازآندونفرزن هم‌کسی‌را نداشت سخت دلتنگ وغمگین گردید. ناگهان فکری بخاطرش‌رسید، رویرابجوان‌کفاش‌کرده مرانشانداد :

ـ اگربخواهید دختری دراینجادارم.

جوان‌کفـاش‌هم بمن‌که درگوشهٔ حیـاط ایستاده بودم نظرخریداری انداخته گفت:

ـ این‌بدنیست .

دیگربقیه مذاکرات‌آندورا نفهمیدم، همینقدر یـاددارم‌که‌آن جوان رفت وخانم باجی‌هم فوراً مراباخود حمام‌برد ولباس نوئی درتنم‌کرده وسر ورویم‌راآرایش داد .

شب‌آنروز جوان‌کفـاش‌آنجاآمد و من بدون اینکه ملتفت شوم چه

در پیش‌است شب‌را بااوصبح کردم...

واقعهٔ جدیدی بعد هـا درزندگانی من رخ نداد والان قریب سیزده سال است باین‌کار مشغولم وچند مرتبه هم بقزوین رفته و تقریباً ده مرتبه تغییرمنزل‌داده‌ام.

هنوز صحبت‌اختر‌تمام نشده بود که دررا بشدت‌کوبیدند پسربچه‌ای که تـا آن وقت درمطبخ مشغول صحبت بـا ننه‌آشپزبود فوراً بطرف دردوید و بلافاصله صدای غرغر خانم بزرگ بلند شد وبااینکه درواقع دقیقه‌ای‌درباز کردن درتأخیر نشده‌بود. خانه شاگردرا به‌بادفحش گرفت‌که چرادیرآمده است وچون‌کسی همراهش‌نبودزنها حدس زدندکه خلق تنگی اوبیشتر ازاین جهت میباشدکه نتوانسته‌است جوانی‌رافریب داده‌همراه خودبیاوردوباصطلاح آنشب صیدی دردامش‌نیفتاده‌بود.

فصل دوازدهم

دومین‌تصادف

ناهید خانم‌که صاحب خانه وریاست‌آنجارا داشت زنی بودچـاق بـا قامتی‌کوتاه، بینی بزرگ ولبهای‌کلفت، چهره‌اش زیادسرخ رنگ بود ولکه های سیاه وقهوه‌ای زیادی درسیمایش دیده میشدعضلات صورتش مخصوصـاً آنهائی‌که اطراف چشمانش‌قرارداشت بقدری درشت وبرجسته شده‌که‌دایره دیدگان‌اورا تااندازه‌ای‌تنگ ساخته‌بودبااینکه درحدودپنجاه سال‌ازعمرش گذشته‌بود هنوزخودرا ازتك وتازنیانداخته مخصوصاً‌که ازنظربعضی‌اشخاص که ازموجودی صندوقخانه‌اش خبرداشتند دورنمـانده وگاه‌گاه سربسرش میگذاشتند.

همینکه بحیاط واردشد صدای غرغر و لندلندش بیشتربلندگردید و شنیده شد میگوید :

- نمیدانم جوانها چه شده‌اند.کجارفته‌اند، مثل‌این میماندکه‌هرچه مرد دراین شهرهست یکمرتبه‌آب شده وفرورفته، ازته بازارالی سرلاله‌زار به‌یکنفربرنخوردم‌که قابل‌باشد بمنزل خود دعوت‌کنم معلوم‌میشوداین‌راست است‌که می گویند دیگردراین شهرپول‌پیدا نمیشود اگرجوانها پول داشتند

چطورممکن بوداین‌ساعت خانهٔ من‌خالی‌باشد واین‌منزل‌که ازهرحیث‌معروف وممتازاست بی‌مهمان بماند.

بشنیدن صدای پای وغرغراوچهارزن ازجای برخاسته بجلوی ناهید خانم رفته‌بااحترام‌تمام سلام‌کردند اوهم‌رویرا باشرف‌نموده پرسید:

- درمدت غیبت من‌کسی‌اینجا نیامد؟

جواب نفی‌اشرف اوقات تلخی‌ناهیدرا بیشتر کرده گفت:

- چطورمیشود کسی‌اینجا نیامده‌باشد ازمحمد تقی‌هم خبری‌نشد؟

اشرف گفت: خیر، عرض‌کردم‌کسی‌نیامد . .

این پاسخ مؤدب اشرف گوئی‌جرقهٔ بودکه به‌کیسهٔ باروت ناهید خانم افتاد، چه یکمرتبه‌آتش غضبش‌بیشترشعله‌کشیده باتشددتمام گفت:

- حالابمن افاده‌هم میکنی وبانـازوغمزه جواب میدهی، خـانم ازکی اینقدرعزیزشده‌اید مگرکی‌مرده .

اشرف‌که باخلاق ناهید خانم‌آشنائی وسابقه داشت میدانست مناقشه‌با اوفایده ندارد‌سکوت‌اختیار کرد، آنوقت ناهیدخانم که میخواست‌اوقات‌تلخی خودرا متوجه دیگری‌نماید روی‌رابطرف عفت بر گردانید:

- توچطوری، لباسی‌راکه میبایستی‌بدوزی دوختی‌تمام کردی؟

عفت که صدایش در اثر سرفه هـای زیـاد گرفته شـده بود آرام جواب داد:

- خیرخانم، هنوزتمام‌نشده، انشاءالله فرداتمام خواهدشد.

ناهید خـانم گوئی دیگـر کاسهٔ صبرش لبریز شد چـه شروع بداد و فریادکرد:

- نمیدانم کی بشما این اندازه حق جسارت وخودسری داده‌که هرچه میل خودتان است میکنید. آنوقت‌لحن خودرا تمسخرآمیزکرده گفت:

- خانم جان، اگربه‌سابقه وخانواده‌تان می‌نازیدباید بدانیدآنحرفها گذشت، اینجا بایستی‌مطیع‌من باشید، افادهٔ خشك وخالی بدردمن‌نمیخورد ناهار وشام ولباس مجانی نیست، اگرهنوزنفهمیده‌اید من‌بگویم من وشمـا ج... هستیم ونان ج... گی میخوریم!

تشدد بی‌جا ومخصوصاً کلمات زشتی‌که ناهید خانم برزبان‌آورد عفت را سخت منقلب کرد، درحالی که ازشدت عصبـانیت دستمالی راکه دردست داشت بدهان‌گرفته میجوید دوان دوان بطرف اطاق ضلع‌شمالی‌حیاط رفت.

ولی اوقات تلخی‌ناهید خانم‌باین چیزها فرو نمی‌نشست غرغررا ادامه داده وباخودحرف میزد:

- من نمی‌فهمم خانهٔ... چه چیزش از اینجا بهتر است که مرتباً پر از مهمان است؛ چرا خانهٔ من همیشه خالی میماند.

در این موقع ننه آشپز سر از مطبخ بیرون آورده سلام کرد.

ناهید خانم هم پرسید: آبجی شام چه درست کردی که این خیر ندیده‌ها کوفت کنند.

آبجی با صدای گرفته جواب داد: چیزی نداریم، فقط یك کمی اسفناج داشتم نرگسی درست کردم وچون رضا پول نداشت تخم مرغ هم نگرفته که روی آن بشکنم.

ناهید خانم با تمسخر گفت: حقیقتاً چه توقعاتی از من دارند، میگوید فقط نرگسی داریم. مثل اینکه نرگسی کم چیزیست وادعای تخم مرغ هم میکنند. خیر ننه جان امشب که مهمان نداریم بـا این گرانی هیزم اصلا چرا اجاق را آتش کردی. زود، زود برو زیر اجاق را خاموش کن و به رضا بگو از دکان جگرکی جیرو ویر بگیرد بیاورد و بدهد اینها زهرمار کنند.

هنوز این دستور ناهید خانم تمام از دهانش خارج نشده بود وهنوز ننه آبجی بطرف مطبخ برنگشته بود که درخانه را کوبیدند. ناهید خانم بامید اینکه میهمانی آمده قبل از هر چیز به آبجی دستور داد دست نگاهدارد و زیر اجاق را خاموش نکند. بیچاره زنها هم که خود را برای خوردن حسرت الملوك کثیف دکان آماده کرده بودند بشنیدن این دستور دومی نفسی براحتی کشیدند ناهید خانم از ذوق زیاد خودش بطرف دردوید و زنهـا هم هر کدام بطرفی رفتند. دقیقهٔ بعد صدای خانم رئیس بلند شد که بواردین یعنی سیاوش میرزا و محمدتقی که درعقب سرش میآمد با تملق تمام میگوید:

- بفرمائید، بفرمائید خیلی خوش آمدید.

همین که میهمانان وارد حیاط شدند محمد تقی رویرا به ناهید خانم کرده گفت:

- حضرت والامیل داشتند خیلی زودتر از این تشریف بیـاورند ولی میدانید چقدر گرفتاری دارند.

ناهید خانم باخنده تصدیق اوراکرد و گفت: انشاء الله که گرفتاری‌هایشان رفع شد.

سیاوش میرزا سری تکان داده وسپس با لحن نیم شوخی و نیم جدی که بوی سرزنش از آن میآمد گفت:

- اما باید بگویم شما آنشب باما خوب رفتاری نکردید!

ناهید خانم مضطرب شده ولی فوراً لحن مهربانی بخود گرفته گفت:

- درعوض امشب تلافی خواهد شد.

محمد تقی هم برای خودشیرینی وارد صحبت شده اظهار کرد: بنده خودم قبلا بحضرت والا عرض کرده‌ام چه تیکه زیبائی برایشان پیدا کرده‌اید.

ناهید خانم میهمانانرا باطاق مهمانخانه برد و به نشستن دعوت کرد و باعجله تمام چراغیرا ازروی بخاری برداشته روشن ساخت وبعد بعنوان اینکه بایستی دستورات لازمه پذیرائی را بدهد ازدر خارج شده یکسر بطرف مطبخ رفت و به ننه آشپز گفت:

- گویا شام نخورده‌اند، زود، زود برو برنج بگیر که در صورت لزوم پلوئی بپزی.

سپس دوباره باطاق برگشت وباقیافهٔ خندان ازسیاوش میرزا پرسید: چه میل دارد.

سیاوش هم بااینکه ازاول شب عرق زیادی نوشیده و چنانکه میدانیم درخیابان بکلی ازخود بیخود شده وبکمك آب سردجوی خیابان نادری کمی بخود آمده بود بدون تأمل اظهار کرد:

- اگرعرق وشرابی دارید که بفرمائید بیاورند.

ناهید خانم هم برخلاف آنچه معمولا باسایر مهمانان رفتار میکرد یعنی تاپول نمیگرفت تهیه نمیدید فوراً رضارا صداکرده دستورداد بطریهای خالی‌را برداشته برود ازشمعون یهودی که درهمان خیابان دکان داشت عرق وشراب بخرد، سپس رویرا به سیاوش میرزا کرده گفت:

- خوب، امشب یقین حضرت والامارا سرافراز خواهندکرد واینجا تشریف خواهند داشت.

محمد تقی که در گوشهٔ اطاق ایستاده بودفوراً جوابداد:

- بلی، بلی. حضرت والادربین راه کسالت مختصری پیدا کردند و دیگر نمیتوانند منزل تشریف ببرند البته شام خوبی تهیه به بینید.

سیاوش که درتمام این مدت درحال نیم مستی بود باسر تصدیق گفتهٔ نوکرش‌راکرد.

ناهید خانم هم پیشنهادکرد دراین صورت اگراجازه بدهند خانمها بیایند ملاحظه بفرمایند.

سیاوش بالکنتی که دراثرمستی پیداکرده بود گفت: بله، بله. تشریف بیاورند به بینم چطورند.

ناهید خانم سررابطرف حیاط برگردانده یك‌یك زنهارا بنام خوانده و دعوت باطاق مهمانخانه نمود.

چند دقیقه بعد اول اقدس، یعنی آن خانم سبزه کوتاه قد، وپشت‌سراو اشرف، یعنی آن چشم خموده بلند قد ودرعقب اواختر، یعنی آن زن چاق و فربه وارد شدند و هر کدام دستی بسیاوش میرزا داده روی صندلی قرار گرفتند .

از سیمای شاهزاده معلوم بودکه هیچ یك ازآنها بمذاقش نیامده و باصطلاح چنگی بدلش نزده‌اند وبهمین جهت نگاه ملامت آمیزی به محمد تقی نمود.

محمدتقی که ارباب‌را بوعده زن‌تازه‌ای‌آورده‌بودمتوجه دلتنگی‌حضرت والاشد وفوراً نگاه توبیخ‌آمیزی به‌ناهید خانم انداخته اوهم‌بااشاره‌فهماند کمی‌صبرداشته باشند.

دراین بین عفت‌که بـا عجله سرخاب و سفیداب به‌رخسار زرد خود گذارده بودواردشد. قیافه‌اش درآن لحظه بی‌اندازه محزون و گرفته بود چشمان‌بی‌حرکت ونگاههای سردش‌درمیان چهره‌ای که‌درآنموقع‌رنگ‌ماتی داشت جلوه مخصوصی باومیداد.

سیاوش بدیدن اوتکانی خوردوبادقت سراپای تازه واردرانگریست و وقتی‌دست باوداد دستش‌را مدتی‌دردست خودنگاهداشت.

خانمها که مطابق معمول خود ازهرتازه واردی سیگارمیخواهند. از سیاوش میرزا سیگارخواستند، اوهم قوطی‌سیگارنقرهٔ خودرا بازکرده‌بهریك ازآنها سیگار لب طلائی تعارف‌کرد. چندکلمه حرف معمولی بین خـانمها ردوبدل شد ، سپس همه برخاستند وخداحافظی‌کرده رفتند. آنگاه‌محمدتقی نزدیك سیاوش‌شده باچاپلوسی گفت:

- ملاحظه فرمودید چاکردروغ عرض‌نکرده بود!

سیاوش باعصای‌کوتاه خود به‌پشت محمدتقی‌زده خندان گفت:

- آخری خوب بود، خیلی‌خوب‌بود، برواورا درست کن.

همین موقع ناهید خانم واردشد وبرروی میزی که درمقابل سیاوش بودسینی گذاردکه درمیان‌آن تنگ بلوری ازعرق وبطری ازشراب‌ونعلبکی ازآجیل وبشقابی پرازخیاروکاسهٔ ازماست گذارده شده‌بود.

سیاوش فوراً گیلاسی‌ازعرق‌پرکرده نوشید محمدتقی‌هم‌که‌آقارامشغول دید درعقب ناهیدخانم ازاطاق خارج‌شده درحیاط باورسیده گفت:

- آقاچهارمی‌را پسندید برای‌یکشب چه‌باید‌بدهد؟

ناهید خانم‌که مثل‌دختران جوان عشوه ونازمیکردجوابداد:

- باارادتی‌که من‌بحضرت والادارم البته زیادحساب نخواهم‌کرد، شما

میدانید هرچه بدهند کم نداده‌اند وجای دوری نخواهد رفت.
محمدتقی باین حرف قانع نشد:
- تعارف را کنار بگذاریم آنچه باید بدهند بفرمائید چیست.
ناهید خانم فکری کرده گفت:
- باخرج شام ومشروب پانزده تومان مرحمت کنند.
محمدتقی ابرو درهم کشید :
- پانزده تومان که خیلی زیاد است، من ده تومان برای شما درست خواهم کرد، ولی البته ازآقا چیزی اضافه برای خودم خواهم گرفت. اماشما نباید حرفی بزنید.
ناهید خانم دیگرچیزی نگفت ، محمدتقی‌هم باطاق برگشت بآقـای جوان خود خبرداد که معامله‌را به پانزده تومان برای امشب تمام کرده و بسی منت میگذاردکه فقط برای خاطراوکه از مشتریان قدیم است ناهید خانم باین مبلغ راضی‌شده والاادعایش خیلی‌زیادتر بوده ودم ازچهل وپنجاه تومان میزده‌است .
سیاوش که پی‌درپی عرق مینوشید گوئی حرفهای اورا باور کردچه در آنحال مستی گفت :
- میخواستی باوبگوئی که آقا همین روزهازن میگیردوپولدار میشود دیگر آنقدرحالاباما سختی نکنند.
محمدتقی باچاپلوسی تمام افزود:
- تمام‌راقربان باو گفتم خیلی‌هم خوشحال‌شد وبهمین‌امید که در آتیه تلافی‌خواهدشد حاضر به تخفیف گردید.
ده دقیقه بعد عفت مجدداً باطاق مهمانخانه آمد ودر کنارسیاوش‌میرزا قرار گرفت ، ساعتی بعد شام نپخته وبدی که بهیچوجه خوردنی نبود برای آنها آوردند، شاهزاده که‌ازشدت‌مستی بخوبی وبدی آن پی‌نمیبرد بامیل تمـام میخورد. نیمساعت دیگر باطاق تختخواب‌دار رفتند...
محمدتقی‌هم بوعدهٔ اینکه مکررحضرت والاراآنجا خواهدآوردناهید خانم‌را راضی‌کرده بود اخترچاق‌را که مطابق ذوق وسلیقه‌اش بودآنشب‌باو واگذارد.
حالا پاسی ازشب گذشته وهمهٔ اهل آن خانه بخواب رفته بودندکه‌در خانه‌را بشدت‌کوبیدند ولی هیچیك ازاهل خانه حاضرنشد ازجای خودتکان بخورد. آنگاه برای باردوم درمجدداً سخت‌کوبیده شد؛ این بارناهید خانم ازجای برخاست درحالی که غرغرمیکردکه پس نوکروکلفت برای‌چه‌خوبند

وبچه دردمیخورند وچرا رضا وننه‌آشپز بلند نمیشوند بروند به‌بینند کیست ناچارخودبطرف درحیاط روان شد وچون میترسید درآنوقت شب اشخاص ناباب بخواهند داخل‌خانه بیایند ومزاحم‌شوند بدون‌آنکه دررا بازکند از پشت در پرسید کیست ؟

صدای خشن‌ناهنجاری که معلوم‌بود گوینده‌ٔ آن بکلی‌مست‌است برخاست که بالکنت‌تمام میگفت:

- چرادررا بازنمیکنید، مگرماپول نمیدهیم‌یا پول‌ماسکه... دارد.

ناهید خانم‌باملایمت گفت:

- آقاجان همه‌پول میدهند ولی‌پرسیدم اسم‌شریف چیست؟

آن صدادوباره‌بلندشده گفت: اسم‌شریف مریف نمیدانم‌چیست‌زودباش دررا بازکن .

وبلافاصله چنان‌لگد سختی بدرزدکه بیم‌آن میرفت دو لنگه‌آن هر کدام بطرفی‌افتد .

ناهید خانم ترسید ودرضمن خیلی متعجب بود که چطور درآنساعت شب شخصی میتواند دریك خیابان عمومی باوجودآژان پست اینطور درخانهٔ مردم‌را بشکند .

ولی تعجبش طولی نکشید، زیرا چون ناشناس دست از لگد زدن بر نمیداشت و مرتباً تهدید میکردکه اگردررا بازنکندآنرا خواهد شکست و همه‌را خواهد کشت. پس از ترس جان خودکلون درراکشید وچون درآن مهتاب شب هیکل‌قزاقی‌را دید فهمیدکه چراآژان دخالتی نمیکند.

این قزاق جوانی بود درحدود سی‌ساله باقامتی‌کوتاه واندامی‌باریك لهجه‌اش اورا طهرانی معرفی میکرد ، بطری نیمه‌خالی ازعرق در دست داشت و همین طور که حرف میزد ، گاه گاه بطری‌را به لب نزدیك‌کرده سرمیکشید .

ناهید خانم بمحض‌کشیدن‌کلون و دیدن قزاق در پشت یکی از لنگه های درکه بطرف دیوار برگشته بود مخفی‌شد، قزاق مزبور هم وارد حیاط گردید فریادکرد:

- کی‌بودکه دررا بازنمیکرد، کی‌بود که اسم‌مرا میپرسید، مگرنمیدانید اسم‌من‌حسن ریزه‌است، همهٔ‌تهران مرامیشناسند !

ناهید خانم لحظهٔ درهمان پشت‌لنگه درایستاد سپس بخودجرأت داده پشت سرقزاق‌آهسته واردحیاط شد وهمینکه دید حسن ریزه بطرف مغرب حیاط میرود واوبطرف مقابل یعنی مشرق رفته، سپس آنگاه یکمرتبه‌برگشت

مثل اینکه از آنطرف میآید، تعرض کنان گفت:

- رضا ، حرامزاده چرا دررا بازنمیکردی خیرندیده ، مگرنمیدانی نایب حسن‌خان هروقت بخواهد خانهٔما بیاید منزل متعلق بخودشان است و ما درحکم سرایدارایشان هستیم .

تملقات ناهید خانم که از روی ترس برای رفع غائله گفته میشد اثر خود را کرد . چه قزاق مزبور روی خودرا بطرف او برگردانده خنده کنان گفت:

- سلام علیکم خانم، به‌بخشید این وقت شب اسباب زحمت شماشدیم ولی‌ازاین رضا خیلی گله دارم بی‌غیرت خیلی‌مارا پشت در گذاشت.

ناهید خانم که میدانست باآدم مست آنهم قزاق سروکارداردچون کهنه کاربود باخوداندیشید حسن‌ریزه بیش ازآنچه باید مشروب خورده و اگر اندکی دیگر باواده شودحتماً بعدازربع ساعتی ازحال‌خواهد رفت‌وباصطلاح اهل‌ذوق پاتیل خواهدشد پس‌باخوشروئی‌تمام گفت:

- به‌بخشید سرکار نایب ، به‌بخشید، نفهمید، او را به گیس‌سفید من ببخشید خودم گوشش‌را فرداخواهم برید بفرمائید توی‌اطاق مهمانخانه یك قدری استراحت بفرمائید.

حسن ریزه که ازشدت مستی بزحمت خودرا سرپای نگاه میداشت‌در عقب سرناهید خانم تلوتلوخوران باطاق مهمانخانه رفت . ناهید خانم هم فوراً چراغ‌را روشن‌کرد، اوضاع اطاق خیلی درهم وبرهم بود، پوست خیار وآجیل دراثر بی‌مبالاتی سیاوش اطراف میزوروی فرش‌ریخته‌شده‌بود، تنگ خالی‌عرق وبطری شراب هنوزروی میزدیده میشد .

ناهیدخانم‌خیال‌کرده بودقزاق باندازه‌ای‌مست‌است‌که متوجه‌بی‌ترتیبی وبی‌نظمی اطاق نخواهد گردید. ولی اینطورنشد، چه همینکه حسن ریزه تنگ نیم خورده عرق وبطری‌شراب وظرف‌آجیل‌را روی میزوپوست خیارها وتخمه‌هارا درکف اطاق دیدباتمسخر گفت:

خوب حالا فهمیدم چرانمیخواستید دررا بروی من بازکنید معلوم میشود مهمان دارید و میهمان های خوبی هم دارید . بفرمائید به بینم ایشان کیستند؟

ناهید خانم که از چشمهای قزاق ترسیده و وضع‌را خطرناك میدید مظلومانه گفت:

- نه، بسرخودت‌قسم‌نایب، توبمیری امشب مهمان نداشتیم این‌رضاخیر ندیده تقصیرداردکه اطاق‌را ازدیروزجاروب نکرده‌است.

همین موقع سرسیاوش که دراطاق پهلوئی خوابیده بوداز بالش پائین افتاده صدای خورخورش بلند شد، رنگ ناهید خانم ازترس پرید . هرچه خواست بوسیله‌ئی مانع‌شودکه صدای خورخور اوشنیده نشودراهی به عقلش نمیرسید وهرثانیه هم‌صدای خورخورسیاوش میرزا زیادترمیشد.

حسن ریزه هم درحالی‌که ته بطری عرق خودرا سرمیکشید متوجه صداشده ملامت‌کنان به‌ناهیدخانم گفت:

ـ خانم‌چرا بمادروغ میگوئی دیگربمانارونزن ماکه رندیم .

آنوقت یکمرتبه رویرا بطرف‌اطاق‌خواب سیاوش وعفت‌برگردانده با تشددتمام به‌ناهید گفت:

ـ والله‌سرقبرآقاقسم‌که اگرمهمانت قزاق وخودمانی‌نباشد امشب‌جان درست ازدست من بدرنخواهد برد. سپس ازجای برخاست و بطرف‌آن اطاق متوجه شد.

ناهید سخت‌ترسید وفهمید الان است که مشاجره ومنازعه برپاخواهد شد. اوازاینکه سیاوش‌هم‌کشته میشد باکی نداشت ، ولی ازآن میترسیدکه فردا به‌کمیساریا وبعد به‌محکمه‌کشیده شود ومدتی گرفتارباشد و بالاخره جریمه بدهد وازهمه بدتر خانه‌اش‌را ببندند. پس خودرا درمیان حسن‌ریزه واطاق خواب سیاوش‌میرزا وعفت قرار داد تاشاید بازبان چرب‌ونرم‌واندرز مانع ازرفتن قزاق باطاق سیاوش وپیش‌آمد ناگواری بشود. ولی‌حسن‌ریزه دست اوراگرفته باشدت به‌کنارزد ودراطاق خواب‌را بایك حرکت بازکرده واردآن شد .

سیاوش‌وعفت در کنارهم‌خواب بنظرمی‌آمدند. شاهزاده دراثرمیزان زیادعرق که‌نوشیده بخواب‌سنگینی فرورفته‌بود،چنانکه باوجودصدای‌سخت در ازخواب بیدارنشد. ولی بیچاره عفت‌که معمولا خواب وآرام نداشت . بصدای پـای قزاق نیمه‌تن درجـای خودبلند شد ودرآن ماهتاب شب دید شخصی‌که مانند رقاصه‌ساعت مرتباً باینطرف وآنطرف‌متمایل‌میشد وارداطاق گردیده وبسوی تختخواب پیش‌می‌آید.

حسن ریزه درفاصله سه‌قدم به‌تختخواب مانده چشمش به‌یقه سفید و کراوات سیـاوش میرزا که به تخت‌آویزان بود افتاد ، پس‌بـاصدای خشن خود گفت:

ـ فکلی،فکلی، میدانستم‌باید فکلی‌باشد!

وهمین‌که درآن نیم تاریکی شخصی‌را روی تخت نشسته دید بخیـال اینکه مهمان ناهید خانم درصدد دفاع برآمده قمه‌اش‌را باچابکی از جلد

خارج کرده بطرف آن هیکل پرتاب نمود که خوشبختانه قوت دستش یارائی نکرد وقمه‌خیلی دورنرفت ولی درست بین‌پای عفت وسیاوش فرودآمد ودو لب تیز آن ران آن هردوراخراش‌داد .

ازسوزش ضربه قمه‌عفت ناله‌ای کرده وازحال رفت. ولی‌برخوردکاردبه پای‌سیاوش‌اثرمخالفی‌نمود. شاهزاده‌سراسیمه‌ازخواب پریدوچون حسن‌ریزه‌را درمقابل خوددید وفریادهای ناهید خانم‌راکه وسط حیاط رفته و-آژان پست را مرتباً بامداد میطلبید شنید بدون تأمل ازتختخواب بیرون جسته‌بطرف حسن ریزه که تلوتلوخوران پیش می‌آمدحمله ورشد. حسن‌ریزه هم که‌دیگر قمه نداشت. همینکه سیاوش‌را دیدکه پیش‌میآیددست‌بطرف هفت تیری که‌در کمرداشت برد، ولی سیاوش باعجله خودرا روی اوانداخته دستش‌را گرفته نگذاردهفت تیرراازکمرخارج کند.

سیاوش که دراثر چندساعت خواب مستی ازسرش رفته وحالش‌تاحدی بجاآمده اینك که احساس خطرمیکرد نیروی مخصوصی گرفته‌بود.

برعکس حسن‌ریزه که‌کاملامست بودمرتباً فحش میداد وفریادمیکردو ازشجاعت خوددم‌میزد.

دقیقه‌آندو باهم گلاویزماندند ناگهان سیاوش براثرلغزش‌پای تعادل خودرا گم‌کرده برزمین‌افتاد، حسن‌ریزه هم فوراً خودراروی سینه‌اوانداخته وهمینکه دستش‌راآزاددید بطرف هفت تیربرده آنرا ازکمرکشیده‌لوله‌اش‌را روی پیشانی‌سیاوش گذارد .

قزاق باندازه‌ای مست بود که بهیچوجه متوجه عواقب عمل‌خودنمیشد هیچ‌چیز درآن لحظه سیاوش‌را نجات‌نمیداد. دوثانیه بعدشاید دیگرشاهزاده وجودنداشت. حسن‌ریزه انگشتهای خودرا به‌پاشنهٔ هفت‌تیرنزدیك کردوآنرا بعقب کشید، تیرخالی گردید، ولی‌سیاوش‌زنده ماند!

فصل سیزدهم

چگونه سیاوش‌زنده‌ماند

فرخ‌را درحالتی گذاردیم که راه خودرا در کنارخیابان نادری گرفته میرفت. حادثهٔ‌کوچکی که چند دقیقه قبل بین اووسیاوش میرزا پیش آمده چندان مهم نبودکه فکرش را مشغول بدارد ولی از خیال آن مطلبی که‌ف..

السلطنه دربیخ گوش زنش گفته بود منصـرف نمیشد . او ف... السلطنه‌را خوب میشناخت ومیدانست که اوجز پول بچیزدیگرعقیده ندارد و همچنین میدانست که کلمات لیاقت وفضل ودرستی درقاموس شوهرعمه‌اش معنی ندارد اوبخوبی آگاه بود که پدرمهین آدمی‌فاقد احسـاسـات است ومیدانست این شخص سنگدل همه چیزحتی، علاقه بوطن وهمنوع‌را حرفهای پوچ وتوخـالی میشماردوجز درمواردی که استفـاده شخصی‌اش در میان باشد این‌کلمات‌را بکار نمیبرد.

این میزان آشنائی باحوال وروحیات‌اوالبته فرخ‌را باشکالاتی‌که درراه وصل‌معشوقه بودبیشترمتوجه ساخته وبهمین‌جهت امیدنداشت بتواند بآسانی مهین‌عزیزش‌را روزی درآغوش‌بگیرد .

ولی آیامیتوانست ازمهین صرفنظر کند.

فرخ مهین‌را تنها برای تسکین میل‌شدید و اطفاء غریزه طبیعی خود نمیخواست فرخ زندگانی خویش‌را بدون وجود مهین بکلی‌خالی و بیروح میدید اوهرهدف وآرزوئی‌را درمغزش میپروراند مهین‌را درکنـارخود در رأس‌آن منظورمیخواست و خوب میدانست‌که هیچ موفقیت وکامیابی بدون وجود مهین برای اولذت نخواهد داشت . مهین برای اوهمه چیز بودوبدون مهین درواقع هیچ‌چیز نداشت.

باید فکرمیکرد چه‌کند وچه راهی پیش گیرد وچه نقشه بریزدتاقلب سخت ف... السلطنه‌را نرم سازد وباکدام وسیله راه دشواررسیدن به مهین راآسان نماید. بدین ومذهب روی‌آورد ودخیل دراماکن‌متبرکه به‌بندد و نذرو نیاز کند یابه جوانی خودتکیه کند وبانیروی اراده موانع و اشکالات‌را ازبین بردارد .

اوچنان مستغرق این افکاربودکه بهیچوجه‌باطراف خودتوجهی‌نداشت وراه خودراپیش گرفته‌آرام‌آرام بطرف خانه‌اش میرفت.

درآن زمان‌خیابانهای تهران چراغ برق نداشت ولی‌درآنشب‌کسانی که مانننداوتاآنساعت درکوچه وخیابان مانده‌بودند ازپست وبلندی‌وگودال های بیشمارخیابانها بزحمت نمیافتادند زیراماه باچهره‌تمام در صحن‌آسمان خودنمائی میکردوکف، خیابانرا روشن‌ساخته‌بود.

عاقبت فرخ نزدیك منزل‌رسید ولی هنوز چنان پریشان وآشفته بود که باخودفکرکردشاید بهترباشد ازآنشب ماهتاب وآن هوای‌لطیف استفاده بیشتری کند و باخود می‌اندیشید شاید با نیاز باطبیعت زیبا وسیله‌ای برای آرامش خاطرخویش پیداکند .

پس ازمقابل خانه‌اش که نزدیك دروازه دولت بود گذشت ودر جلوی دروازه بطرف راست پیچ خورد وبرفراز تل خاکهائی رفت که درکنار خندقهای تهران وجودداشت.

فرخ مدتی ازبالای تل خاکهای خندق شهرتهران راکه کم کم بکلی خاموش وساکت میشد نگریسته گوئی میخواست منزل واطاق وبالاخره خود مهین‌را درمقابل دیدگان بیاورد . سپس درجهت دروازه شمیران روان‌شد . راه رفتن جوان منظم نبود گاهی می‌ایستاد وبفکرعمیقی فرومیرفت و چنان معلوم بودکه وسیلهٔ پیداکرده ودراطراف عملی بودن‌آن مطالعه می‌نماید و بعد یکمرتبه قدمهای تند ومحکمی برمیداشت گوئی نشانه‌آن بودکه درراه انجام منظورخود همانطورسریع وپابرجا خواهد بود وبایك چنین چابکی نقشه های خودرا عملی خواهدکرد وآنگاه دوباره متوقف میشد و نگاه طولانی وعمیقی بآسمان آبی‌رنگ می‌انداخت وچنان می‌فهماندکه بازبه‌عائق ومانعی برخورده ومیخواهد ازآن جولایتناهی استمدادکرده راه موفقیت خودرا جستجوکند.

هرکس اورا دربن حال در آنساعت شب برفرازتل خاك‌خندق میدید جزدیوانه نمی‌پنداشت وهرشخصی که باوبرمیخورد اورا غیرازسبك عقلی تصورنمیکردکه ازقید غل وزنجیر تیمارستان فرارکرده ویاازدست‌آشنایان ونزدیکان خودرا به‌نحوی رها ساخته است واینك درعوض‌اینکه باعث‌زحمت همجنسان خودشودآتش درونی خویش‌را متوجه زمین وزمان نموده‌است،چه فرخ گاهی‌پایش‌رابسختی بزمین‌میکوبید وزمانی مشت‌هارا گره‌کرده‌بآسمان حواله مینمود.

اومتوجه ساعت نبودونمیدانست چند وقت است دراین حال پریشان می گذراند . میل وعلاقه به خواب درخود احساس نمی کرد وهربارکه از بالای‌آن‌بلندی وتلهای‌خاك رویرابطرف شهربرمی گرداند چراغهای خانه‌ها را میدیدکه یك یك خاموش میشود وهر لحظه تهران بیشتر در تاریکی فرومیرود.

ناگهان صدائی اورابخودآوردورشتهٔ افکارش‌رابرید فرخ‌ابتداتوجهی بدان نکردولی چون تکرارشد بادقت بیشتری‌گوش فراداد، دانست صدااز زنی‌است‌که درآن سکوت شب فریادمیکشد وامدادمیطلبد:

ــ بیائید، بیائید. بدادم برسید. خانه‌ام خراب شد. درمنزل من‌آدم می کشند .

صدا دقیقه بدقیقه کوتاه می‌شد وبخوبی‌معلوم بودکه گویندهٔ آن‌هربار

فریاد خود را تکرار می کند چون مقداری از قوایش کاسته می‌شود آه و ناله‌اش گرفته وخفیف ترمی گردد .

فرخ بدون آنکه بداند خندقی که روی آن ایستاده در مقابل کدام قسمت شهرواقع شده‌است وساکنین آن محله وآنخانه چه اشخاصی هستند بشنیدن کلمه آدم کشی واینکه دانست جان فردی درخطراست تأمل نکرد ودر حالی که باخود می گفت هرکه باشد باید نجاتش داد. ازبالای خندق با سرعت تمام پائین آمد ودرجهت صدا دوید وپس ازطی مسافتی بطول دویست قدم مقابل درخانه ناهید خانم رسید وبلافاصله تکان سختی بدرداد خوشبختانه چون ناهید خانم هنگام ورود حسن‌ریزه ازترس و دست پاچگی درراکلون نکرده بود. دربآسانی بازشد ویکسروارد صحن خانه گردید. درآنجا زنی را دیدکه ایستاده وبا صدای گرفته خودکه هرلحظه ضعیف ترمیشد مرتباً فریاد می کشد و ازاطرافیان کمك میخواهد. ناهید خانم بمحض‌دیدن فرخ به‌تصوراینکه آژان پست است وبه‌امداد اوآمده با دست اطاق خواب سیاوش میرزا وعفت‌را نشان دادوهمینقدر توانست بگویدآنجا وسپس بزمین‌افتاده ازحال رفت.

فرخ بدون تأمل بجانب آن اطاق دوید وموقعی واردشدکه حسن‌ریزه سیاوش‌را برزمین انداخته لوله هفت تیرش‌را روی پیشانی شاهزاده قرار داده بود. فرخ فهمید اگردیر بجنبد وکوچکترین تردیدی کند جان کسی برباد خواهد رفت، پس‌فوراً بایك جست خودرا به‌عقب سرحسن‌ریزه‌رسانیده ازپهلو مشتی به‌بازوی‌قزاق زد. دست حسن‌ریزه لغزید تیردررفت. ولی‌چون لوله ازروی پیشانی سیاوش‌میرزا دورشده بودگلوله اززیرتخت عبورکرده بدیوارفرونشست .

حسن ریزه برگشت به‌بیندکیست‌که چنین جسارتی راکرده وباوجود مستی طرح تنبیه سخت تازه وارد جسوررا میریخت. ولی فرخ فرصتی باو نداد، زیرا همانده مشت سخت دیگری به‌مغز قزاق فرودآورد ، این ضربهٔ شدید حسن ریزه‌را گیج کردوکاراوراساخت هفت‌تیرازدستش‌افتادوخودش‌روی زمین‌نقش بست .

سیاوش که دیگربکلی خواب ومستی از سرش رفته بودچون حسن ریزه‌را ازحال رفته دید برخاسته روی زمین‌اطاق نشست وسررا بطرف‌ناجی خودکه تصور میکرد؟ آژان پست است برگرداند ومیخواست وعدهٔ انعامی باوبدهدکه یکمرتبه درآن روشنائی ماهتاب جوانی راکه چند ساعت قبل

در خیابان بااو برخورد کرده بود درمقابل خود دید. آنگاه با صدای گرفته وخیلی لرزانی گفت :

- شما! شما مرا نجات دادید . من سیاوش میرزا. پسرشاهزاده‌ك.... میباشم وهیچوقت‌این پیش‌آمد ومساعدت شمارا فراموش‌نخواهم‌کرد.

فرخ حرفش‌راقطع کرده گفت:

- حالا موقع این حرفها نیست فعلا باید هرچه زودتر از این مکان دورشد، زیرا ممکن است آژان پست برسد وهمه مارابرای تحقیقات ببرد و هرچند ما گناهی نداریم ، ولی دراین شهربی گناهان ومظلومان زود تر محکوم میشوند.

سیاوش باسر تصدیق گفتهٔ اورا کرد وخواست ازجای برخیزد ولی نتوانست ، زیرا احساس سوزش سختی درران چپ خودکرد .آنوقت متوجه شدکاردی که حسن ریزه بطرفش پرتاب‌کرده بودپایش‌را مجروح ساخته و خون زیادی ازاورفته‌است .

فرخ که نزدیك سیاوش‌شده بودبحال اوپی‌بردودانست اوباآن‌جراحت به‌تنهائی‌نخواهد توانست‌بمنزل‌خودبرود.

همین موقع محمد تقی که ازتمام لباس جزپیراهن وزیرشلواری در برنداشت‌درآستانهٔ درظاهرشد.

محمد تقی ازهمان دقیقه اول ورود حسن‌ریزه بخانه ناهید خانم از خواب بیدارشده بود، ولی‌ازترس جان خودازجای تکان نخورده و بهیچوجه درصددکمك باربابش برنیامده بود وفقط بعد ازآنکه فهمید شخص دیگری وارد معرکه‌شده ودرپی‌آن صدای عربده حسن‌ریزه نیزخاموش گردید چون بخوبی‌مطمئن‌شده بودکه دیگرخطری‌نیست موقع‌را برای اظهاروجودمناسب دانسته‌بسروقت‌ارباب خودآمده‌بود.

آنوقت درحالی که میخواست چنان نشان دهدکه تازه‌آنهم دراثر صدای گلوله هفت‌تیربیدارشده‌است بطرف سیاوش‌میرزا دویده‌باتأثرواضطراب مصنوعی‌تمام پرسید :

- قربان، قربان انشاءالله‌که بوجودمبارك صدمه‌نرسیده؟

فرخ که بخوبی به‌تقلب وتزویرنوکر پی‌برده بودنخواست اورا توبیخ کندووقت‌را بیهوده تلف‌نماید پس‌باوآمرانه گفت:

- اربابت مجروح‌شده اگرمیخواهی بیش ازاین باعث بی‌آبروئیش نشوی زود، زوداورا برداشته ازاینجادورشو.

محمد تقی‌جرأت مخالفت باامرفرخ‌را نکرد، پس‌فوراً خود را باطاق

خوابش رسانیده لباسهایش‌را باعجله تمام در برنمودو برگشت وزیر بازوی سیاوش میرزارا که دراثر جراحت ضعف زیاد پیداکرده بود گرفت و بحیاط آوردو بدون اینکه دیگر بهیچیك ازاهل خانه وخود ناهید خانم‌که هنوز در وسط حیاط بیهوش افتاده بودتوجهی کنند ازدرخارج شدند. فرخ هم‌پس از آنکه مطمئن شدآنها ازدربیرون رفتند نزدیك دراطاق شد ومیخواست اوهم هرچه زودتر ازآن خانهٔ شوم‌که محل وقوع‌آن حوادث مخوف بود دورشود که ناگهان نالهٔ ضعیفی به‌گوشش رسید بی‌اختیار برگشت وابتدا تصور کرد حسن ریزه است‌که بحال آمده ولی باکمال تعجب حسن‌ریزه‌راکاملا بیهوش دید. پس بخیال اینکه اشتباه‌کرده است قدمی دیگربطرف درپیش گذارد، امادوباره صدای ناله بلندشد واین‌بارشنید زنی‌میگوید :

ـ مراهم‌نجات بدهید، مراهم‌نجات بدهید.

آنگاه چون بدقت باطراف خودنگریست ناگهان پائی را دیدکه از زیرپایهٔ تختخواب بیرون‌آمده وهمینکه نزدیك شد تشخیص داد که پاازآن زنیست که درفاصله دیوارو کنارتختخواب افتاده وآثارخون زیادی درروی پیراهن خواب سفیدش هویداست . پس سررا بیشتر نزدیك اوکرد ودرآن تاریکی‌زن‌زیبائی‌را دیدکه‌باچشمان‌نیمه‌باز خوداورا مینگردوباصدای‌جاذبی تضرع‌کنان میگوید:

ـ آقا! آقا، مراهم ازاینجانجات دهید.

فرخ درظرف چند ثانیه تصمیم خودرا گرفت . یك حس باطنی باو می‌گفت این‌زن نباید ازآنهائی باشد که‌بپای‌خودبدین مکان‌آمده‌وبامیل‌باین زندگانی‌ننگین‌تن داده باشد ویقین‌دانست اورا فریفته وبدین‌کارواداشته‌اند پس فوراً دودستش‌را گرفته اززمین بلندش کرد وچون متوجه‌شدکه اوهم دراثر جراحتی ضعیف گردیده وماننـد همخوابه‌آن شبش قادر به‌حرکت‌نیست چاره جزآن ندید که‌اورا بغل‌کندوازپشت روی شانهٔ خودبیاندازد وباعجله تمام ازدرخارج‌شود .

فرخ ازآن بیم داشت‌که در راه باآژان پست برخوردکنند و باعث زحمتش فراهم‌گردد، خوب میدانست‌که اگربه‌کمیساریا جلب شود دیگر مدتها گرفتار دادن توضیح خواهد بود، پس برای احتراز از چنین تصادفی خیابانراکه راه‌مستقیم بودکنار گذارد وتاممکن‌بود ازکوچه‌ها که‌کمترمحل عبورآژان بود میگذشت وباسرعت تمام بطرف منزل خودمیرفت.

بااینکه‌آن زن خیلی‌لاغر وسبك وزن‌بود گاهگاه فرخ ناچارمیگردید دقیقهٔ اوراروی سکوی دریکی ازخانه‌ها بگذاردوخودنفسی‌تازه‌کند.

سکوت کاملی در آن ساعت شب طهرانرا فرا گرفته بود . رنگ چهرهٔ عفت در آن ماهتاب شب‌هم بواسطه ترس زیادی که از پیش آمد ساعت قبل باو دست داده وهم دراثر خونی کـه از جراحتش رفته بودبسیار پریده شده و گیسوان مشگینش پریشان برروی شانه‌هایش ریخته وچشمانش دراثر خستگی وضعف رویهم بسته شده بود .

فرخ هردفعه که اورا برزمین می گذارد به قیافهٔ بی گناه و بدبخت ودرعین حال زیبای عفت مینگریست با کنجکاوی تمام میخواست هرچه‌زودتر بداند چگونـه در آن خـانهٔ کثیف وارد شده و چـه عفریتی اورا بدانجـا کشانده است.

صدای عفت که در آن اطاق نـاله‌کنان گفته بود: «مرا نجات دهید ، مراهم‌نجات دهید»مرتباً در گوشش‌صدا میکرد و گوئی انعکاس‌همین‌صدا باو بیشترقوت میداد تاوزن‌آنزن بدبخت‌را روی دوش‌خودبآسانی تحمل کند و هرچه زودتراورا بمحل‌ایمنی برساند.

در آن میان قیافهٔ مهین‌هم ازنظرش دور نمیشد وازخودمی‌پرسید اگر اومرا دراین حالت به‌بیند چه تصورخواهدکردآن وقت بخوداطمینان داده می گفت :

مهین مرا می‌شناسد ومیداند،فکر اودقیقه‌ای‌مرا رها نمی‌کند ، مهین آ گاه است که فقط عشق اودرسراسر وجود من جـای گرفته است اومیداند تنها مالك قلب‌وارادهٔ من اوست وچنانچه باید بامراوچون فرهادکوهی‌راازجای خواهم‌کند .

خوشبختانه درطول راه به‌آژان پستی برنخوردند و عابری هم در آن وقت‌شب درکوچه وخیابان نبودتافرخ‌را درآنحال به‌بیند.

نیمســاعت بعد فرخ به منزل خود رسید درراکوبید و بلافـاصله پیر مردی دررا بازکردفرخ هم درحالی‌که عفت‌را روی دوش خود داشت وارد خانه گردید .

☆☆☆

بعد ازآنکه محمد تقی زیربغل سیاوش میرزارا گرفت ازخانه خارج شدند، پس‌ازآنکه فرخ‌هم عفت‌را روی دوش خودانداخته بطرف منزل روان شد. چندی سکوتی‌خانه ناهید خانم‌را فرا گرفت .

ناهیدکه مدتی فریادکشیده واهل محل‌را بامداد طلبیده بود ، همین که فرخ‌را دیده بود به‌تصوراینکه‌آژان پست است همانقدر توانسته بود که

اطاق سیاوش وعفت راکه حسن‌ریزه بآن واردشده نشان بدهد و دیگر خود دراثردادوفریادهائی که کشیده وجوش وخروش‌زیادی که زده بودطاقت نیاورده درمیان‌حیاط برزمین‌افتاده ازحال‌رفته بود.

رضا خانه شاگرد که روی پشت بام خوابیده بودبااینکه صدای‌عربده حسن‌ریزه وحتی‌گلوله هفت تیراورا شنیده بود. امـا چون میدانست اگر دخالت وفضولی‌نکندکسی‌راباوکاری‌نخواهد بودازجای تکان‌نخورده وخودرا بخواب زده بود.

ننه‌آشپزهم‌که‌بواسطهٔ پیری‌گوشهایش سنگین شده‌بود ومعمولاباصدای توپ هم‌بآسانی بیدارنمیگردید چون‌هنوزدوره خواب واستراحتش‌سرنیامده سخت بخواب رفته وصدای خرخرهایش بلندبود.

اخترکه درکنارمحمد تقی‌خوابیده بودصدای تیررا شنیده بود ، ولی بخیال اینکه درخانه همسایه است ویاخواب می‌بیند فقط غلطی درجای خود زده ومجدداً بخواب رفته بودچنانکه حتی وقتی محمد تقی بـاطاق سیاوش رفت متوجه نشد.

اشرف واقدس‌که‌آنشب همخوابه نداشتند ودریك اطاق بودند پیش از اینکه خواب‌روند مدتی‌باهم‌ازهردر گفتگوکردند. ازروز گاربد وزندگانی ناگوار خودشکایت نموده وهنوز درست بخواب نرفته وباصطلاح چشمانشان گرم نشده بود که صدای کوبیدن دررا شنیدند وابتدا بخیال اینکه مهمان تازه رسیده فوراً ازجای برخاسته وگوش فرادادند وازمیان درکه باز بود ناهید خانم‌را دیدندکه بطرف دررفت وبعد قزاق مست‌را بجانب طالاربرد. چون‌آندوزن باین قبیل پیش‌آمد هـا زیادآشنا بودند هیچ وحشتی نکرده بلکه هریك دردل بخودوعده داده ومنتظربودند به‌بینندکدام یك ازآنهـا برای همخوابگی باقزاق مست خوانده خواهد شد. بنا براین‌هرچنددومرتبه سررا روی بالش گذارده بودند. ولی‌درحقیقت‌انتظارشنیدن صدای‌ناهیدخانم را برای دعوت باطاق مهمانخانه می‌کشیدند . اماچندی گذشت وکسی‌آنها را صدانکرددرعوض ناگهان فریادناهید خانم‌برخاست وچند دقیقهٔ‌بعدصدای تیربگوششان رسید .

پس سراسیمه ازجای برخاسته ودررختخواب خودنشسته ، ولی چنان ازفریادهای ناهید وصدای تیرترسیده بودندکه جرأت تکان خوردن ازجای خودرا نداشتند وحتی بعد ازآنکه محمد تقی باسیـاوش وفرخ باعفت هم‌از خانه خارج شدند وسکوت‌کاملی‌دومرتبه آنخانه‌راگرفت بازازترس ازجای خودحرکت نکردند.

قریب ربع‌ساعت بعد ازرفتن‌فرخ وعفت بالاخره دو نفرپلیس به‌درخانهٔ ناهید خانم که چهارطاق بازمانده بود آمدند یکی‌ازآنها بدیگری‌میگفت.

- سرکارنایب همینجاست.

پس آنکه‌نایب خطاب شده‌بودپیش افتاد وپلیس‌هم‌که تفنگ وباتونش نشان میداد آژان پست‌است درعقب سراو واردحیاط گردید وبلافاصله‌آژان به‌صاحبمنصب گزارش‌داد:

- سرکار نیم ساعت پیش ازاین خیابان می‌گذشتم دیدم یك‌نفردراین خانه‌را بشدت می‌کوبد، چون ازدورتشخیص دادم قزاق است ومیدانستم‌یك تنه نمیتوانم ازعهدهٔ اوبرایم. خیال کردم بهتراست بروم وآژان پست‌نزدیك را هم پیداکنم وهمراه بیاورم. وقتی دورمیشدم صدای داد وفریادزن‌صاحب خانه بلند شد، اما بخیال اینکه با رفیقم بزودی برخواهم‌گشت توجهی به صدای اونکــردم، ولی هرقدر درپاتروی رفیقم گشتم اورا پیدا نکردم و نفهمیدم کنار خیابان و کوچه بخواب رفته‌است ویا دراین نزدیکی در یکی ازاین خانه‌ها چند ساعتی استراحت‌کرده بی‌تکلیف‌مانده بودم‌که خوشبختانه سرکارنایب رسیدید درخدمتتان اینجاآمدیم.

نایب گفت:

- خیلی‌خوب فعلاباید دید دراینجا چه‌پیش‌آمده وچرادرخانه اینطور بازمانده‌است وصدائی‌هم شنیده نمیشود.

پس هردوبطرف اطاق خواب‌که ساعتی پیش سیــاوش و عفت درآنجا بودند ودرهایش بازمانده بودحرکت‌کردندکه ناگهان پای صاحب منصب‌در وسط حیاط به جسم سنگینی خورد ونزدیك بودبزمین بیافتد ولی‌تعادل‌خود را نگاه داشت وچون بزیرپایش‌نگریست آدمی‌را درجلوی پای خودنقش‌زمین دید گفت:

- معلوم میشود آدم‌هم‌کشته‌اند.

آنوقت بیشتربطرف آن خم‌شده درروشنائی‌ماهتاب تشخیص دادزنیست که از حــال رفته است. آژان پست هم که سررا نزدیك کرده بود اورا شناخته‌گفت:

- سرکاراین خودناهید خانم صاحب همین‌خانه‌است.

چون درهیچ جای بدن ناهیدآثارزخم وجراحتی ندیدند ومعلوم بود فقط ضعف‌کرده است. فوراً آژان نزدیك حوض رفته درمشتش‌کمی‌آب‌آورد وبه صورت ناهید خانم زد، آنگاه بازووشانه‌هایش‌را نیزکمی‌مشت ومال داد

تا بالاخره پس ازچند دقیقه ناهید بحال آمد وچشم هایش‌را باز کرده قبل‌از هرچیز پرسید:

ـ کجاهستم، چه‌شد، اوکجارفت؟

چون چشمش بصاحب منصب پلیس افتاد سؤال کرد:

ـ اورا گرفتید، اورا گرفتید؟

صاحب منصب هم باملایمت درپاسخش گفت :

ـ هنوزکسی‌را نگرفته‌ایم، ولی خیالتان راحت باشدحتماً دستگیرش خواهیم کرد ، فعلا برخیزید و شرح واقعه را نقل کنید به بینیم چه پیش آمده‌است.

ناهید خانم باکمك آژان ازجای بلند شد و همگی باطاق مهمانخانه رفتند. آنگاه ناهید کبریتی پیداکردو برای بارسوم آنشب چراغ روی بخاری‌را روشن ساخت ، سپس چراغرا دردست گرفته صاحب منصب وآژانرا باطاق خواب سیاوش وعفت برد وچون درعوض‌سیاوش وعفت که آنانراکشته یازخمی تصورمی‌کرد حسن ریزه‌را دیدکه برروی زمین‌به‌پشت افتاده وهفت‌تیرش در کناری میباشد دهانش‌ازتعجب بازماند.

ولی صاحب‌منصب که گوئی عجله داشت و می‌خواست هرچه زودتر به کمیساریا یا بخانه خود برود چرت ناهید خانم را پاره کرد و دوباره آمرانه گفت :

ـ جریان واقعه‌را تاآنجاکه یاددارید زودتربگوئید .

پس‌ناهید خانم هم بانفس گرفته تفصیل آمدن سیاوش‌میرزاوپسندیدن عفت‌را شرح داد واضافه کرد چگونه بعد ازآنکه همه بخواب رفته بودند حسن ریزه درخانه‌را بشدت‌کوبید وباتهدید زیاد واردخانه شده بود وچطور قزاق مزبورهمینکه فهمید مهمان دیگری هم داریم بدون اینکه بپرسد آیا خانم دیگری هم درخانه وجود داردکه بدرد اوبخورد روی باین‌اطاق‌آورد ووقتی‌هم خواستم ازوممانعت‌کنم مشت سختی بوسط سینهٔ من‌زده وارد اطاق شد، ودرآخر گفت چون‌بلافاصله عربده‌اش برخاست وصدای نالهٔ عفت بگوشم رسید دیگرتأمل‌نکرده بمیان حیاط آمدم وفریادکردم‌ومردم‌را بامدادطلبیدم که ناگهان جوانی‌که تصور می‌کردم آژان پست است دروسط حیاط جست و باشارهٔ من بطرف این‌اطاق‌آمد. اما خودم ازبس‌فریادکرده وازبس‌استخوان های سینه‌ام ازآن مشت قزاق دردگرفته بودگوئی‌جانم تمام شده بود ویك مرتبه پاهایم‌لرزید وبزمین‌افتاده‌ازحال‌رفتم ودیگرچیزی نفهمیدم.

دراین موقع اشرف واقدس که اطمینان پیداکرده بودند خطر برطرف

شده ازاطاق خواب خودبیرون آمده ودر حالی‌که سعی داشتند چنان وانمود کنندکه تازه از خواب بیدارشده‌اند نزدیك ناهید وصاحب منصب پلیس و آژان آمدند .

ناهید همینکه آنهارا دید بااضطراب تمام‌پرسید:

- پس عفت‌کو، مگراوباشما نیست ؟

اشرف واقدس‌باهم پاسخ دادند:

- خیرخانم، ماالان‌ازخواب بیدارشده‌ایم، ماعفت‌راازسرشب به‌بعددیگر ندیده‌ایم .

ناهید خانم چند بار پی درپی عفت را صدا زد و چون جوابی نشنید یك مرتبه دودستی سخت برسرش زده فریاد وشیون‌را شروع کرد وپی‌درپی می گفت :

- سوگلی‌خانهٔ مرا بردند، گل گلستانم‌را چیدند، اگرعفت ازاینجـا رفته‌باشد دیگرخـانهٔ من رونقی نخواهد داشت دیگرهیچ‌آدم حسابی اینجا نخواهدآمد من‌اوراشصت تومان خریده‌بودم .

صاحب منصب آژان بدون اینکه اعتنائی به آه ونالهٔ ناهید بکند بر روی حسن ریزه‌که دراثرنوشیدن عرق زیادبخواب سنگینی فرورفته بودخم شد وچون دیدآثار جراحتی نداردفقط مشخصات‌صورت ولباس اورا در دفتر یادداشتی ثبت‌کرد و آنگاه به ناهید خانم وعده دادکه فردا صبح‌کمیساریا دراین موضوع اقدام‌لازم خواهدکرد وخسارات وارده بخانـهٔ او را از حسن ریزه خواهد گرفت و سپس دستوراتی به‌آژان پست داد وهردو از در خانه خارج شدند.

نزدیك صبح حسن‌ریزه بیدارشد وپس ازآنکه باطراف خودنگریست فحش زیادی نثارناهید خانم‌کرد وازطرزپذیرائیش شکایت بسیارنمودآنگاه بدون اینکه هیچ بروی خودبیاوردکه چگونه‌آرامش خانهٔ اورابرهم‌زده‌بود برخاسته ازدربیرون رفت ونزدیك دربا کمال و قـاحت مجدداً تهدید کرد که اگر دفعه دیگر با او اینطور رفتـار کنند گوش همهٔ اهل‌آن خانه را خواهد برید .

ناهید خانم هم ازترس وهم بامید وعده های صاحب منصب‌آژان تمام گفته‌های اورا نشنیده گرفت ودردل بـا خود می گفت بزودی قزاق جسور گرفتار میشود و به مجازات خود خواهد رسید . ولی مـاهها گذشت واز مراجعات مکرر او به‌کمیساریا نتیجهٔ عاید نشد وعاقبت هم نفهمیدآیا اساساً رئیس‌کمیساریا جرأت‌کرده بود راپورتی راجع بآن قزاق وکارهای زشتش

درآن شب بدهد یـا خیر و اگر گزارشی هـم داده بود معلوم نشد در چه قسمت قزاقخـانه و در روی میز یا جیب کدام یك از صاحب منصبان روسی ازبین رفته بود .

فصل چهاردهم

نامه مهین

بطوری کـه گفتیم فرخ درنزدیکی دروازه دولت منزل داشت ودرآن خانه باپدر پیرش زندگانی می کرد. مادر فرخ قریب سه سال پیش بدرود زندگانی گفته بود.

این خانه حیاط مربعی داشت ومساحت آن تقریبـاً پانصد ذرع بود ، تنها ساختمانش عمارت تازه سازی رو به‌شمال بودکه مخلوطی از طرز بنای شرق وغرب بود ودوطبقه داشت در قسمت زیرآن سرسرائی دیـده میشد که تقریباً هم کف باسطح زمین‌حیاط بود ودرتابستان بجای زیرزمین بکارمیرفت ودروسط سرسرا پله‌های عریض‌وزیبائی ساخته شده بودکه درارتفاع‌سه‌چهار متربدوقسمت درطرفین تقسیم میشد وبسرسرای طبقهٔ فوقانی میرفت دراین طبقه پنج‌اطاق‌بود که هردوعددآن دریك ضلع‌واقع‌شده وطالار بزرگی‌دروسط بودوازین طالارسه پنجره رو به‌حیاط بازمیشد .

پدرفرخ‌دواطاق‌ضلع شرقی‌قسمت فوقانی‌عمارت‌رابرای خودنگاهداشته وباقی‌را دراختیارپسر گذارده بود.

درآن شبی که‌آن حوادث گوناگون درنقاط مختلف شهر روی داد در این خانه هم یکنفر بااضطراب وتشویش تمام می گذرانید با اینکه ازساعت معمول خفتنش گذشته بودخواب بچشمانش نمیآمد ودرحالی‌که سررابه‌بالش تکیه داده وظاهراً بخواب رفته‌بودهمه حواسش متوجه درخانه بود وهردفعه که صدائی درکوچه وخیابان برمی‌خاست ازجای‌بلندمیشد وبادقت گوش‌فرا میدادوچون صدا دورمیشد مجدداًمأیوس سرراروی بالش‌تکیه میداد.

اوزنی بود بسن پنجاه ساله باگیسوان نیم سفید ونیم خاکستری و قیافهٔ خندان و چهرهٔ گشاده . اگرکسی بدقت بخطوط صورتش مینگریست بخوبی پی‌میبردکه درجوانی اززیبائی بهره داشته ودل‌ازمردان هم عهدخود میربوده است.

این‌زن دایهٔ فرخ بودوعلت نگرانی واضطرابش‌همان بودکه آن‌شب بر خلاف عادت پسرش هنوزبخانه نیامده بود . دوره تشویش و نگرانی او چند ساعتی بطول‌کشید وعاقبت‌نزدیکهای نیمه شب درخانه را کوبیدند وبلافاصله خادم پیرکه درآن شب تابستان درحیاط نزدیك درخفته بود برخاسته دررا بازکرد. همینکه دایه سایهٔ فرخ را دید مثل اینکه باری از روی دوشش برداشته شده نفسی براحتی‌کشید وآنگاه باعجله ازجای‌بلندشدوبرای‌اینکه ازآمدن پسرش مطمئن‌شودآرام بدون سروصدا پیش رفت وناگهان باکمال تعجب دیدکه فرخ تنها نیست و در حالی که جسم سفیدی‌را در روی دوش داردپیش میآید .

بیچاره زن خواست زبان‌بگشاید وچگونگی‌را از پسرش سؤال‌کندکه فرخ‌اورا بسکوت دعوت‌کردودستورروشن‌کردن چراغ‌داد.

دایه‌هم فوراً‌چراغ‌را ازجای چراغی‌که درمیان جرزدیوارساخته شده بودبیرون‌آوردوشعلهٔ‌آنراکه پائین‌رفته‌بودبالا کشید وسپس‌آنرابطرف‌پله‌های سرسرانگاهداشت تاراهرا برای‌فرخ روشن‌سازد .

فرخ‌هم بدون‌آنکه عفت‌را ازدوش خودپائین بگذارد ازپله‌های‌سرسرا باآرامی بالارفت وباطاق‌کوچکی‌که درطرف غرب عمارت فوقانی بود وارد شد وعفت‌راکه ازحال رفته‌بودروی تختخوابی‌که درکنار‌اطاق بود گذارد و سپس به‌دایه‌اش‌که ازدیدن لکه‌های زیادخون درروی لباس‌آنزن بیش‌ازپیش مشوش‌شده بودامرکردتاظرف‌آبگرمی هرچه زودتربیاورد.

دایه چراغ‌را روی سربخاری گذارد وبرای جستجوی‌آب‌گرم خارج شد وچند دقیقه بعدکاه‌گل و گلاب وظرفی پرازآب‌گرم همراه‌آورد. فرخ و دایه بشستن زخم عفت مشغول شدند وبعد باپارچهٔ سفید وپاکی روی‌آنرا بستند. خوشبختانه زخم مهم نبودوفقط ران‌عفت مختصرخراشی برداشته‌بود کم‌کم در اثرکاه‌گل و گلاب‌که دایهٔ فرخ نزدیك بینی عفت گرفته بود او بهوش‌آمد وچشمانرا بازکرد. مدتی باطراف خودباکنجکاوی تمام نگریست وچون نه سیاوش را درکنارخود ونه هیکل‌قزاق منحوس‌را درمقابل خویش دید، آرامشی‌پیداکرد. ولی گوئی درآن لحظه‌هم باورنداشت‌که‌آنچه‌می‌بیند دربیداریست بلکه خودرا هنوزدستخوش خواب خوشی‌میدانست وعاقبت شاید باامیدآنکه خوابش‌حقیقت داشته وازآن زندگانی‌ننگین وپرمرارت نجات یافته‌است تبسمی‌درگوشهٔ‌لبش پدیدارشد .

فرخ موقع‌را برای گفتگو وسؤال از چگونگی وضعیت عفت مناسب نمیدید، پس بامهربانی‌تمام باواستراحت‌را توصیه‌کردوبعد ازآنکه چندبار

اطمینان داد که خواب نیست ودرمکان امنی میباشد ودیگرکسی متعرض او نخواهد شد وفردا صبح هرجا بخواهد میتواندبرود. بدایه‌اش دستورداد نزد او بماندوخودازاطاق خارج‌شده درطبقه زیردررختخوابی که دایه برایش آماده کرده بودافتادوپس‌ازلحظهٔ ازشدت خستگی بخواب رفت.

نزدیك ساعت هفت صبح فرخ بنا برمعمول بیدارشد وباکمال تعجب‌دید دایه‌اش باروئی‌خندان بالای سرش نشسته وبانگاه پرمعنائی اورا مینگرد و همینکه دایه متوجه بیدارشدن فرخ‌شدبامحبت تمام گفت:

ـ بارك‌الله پسرم، بارك‌الله. معلوم میشودسلیقه خوبی‌داری!

فرخ‌فهمید که بیچاره زن خیال کرده است‌که اوبه‌عفت دل بسته واز اینرو بسلیقهٔ اوتبریك می گوید. بسادگی‌اوخندید وبدون اینکه بحثی‌دراین باب کند ازحال‌عفت سؤال‌کرد.

دایه‌اش خبرداد که عفت شب‌را براحتی گذرانده وحالاهم بیداراست . اماهنوزازرختخواب برنخاسته است.

نیم‌ساعت بعد فرخ بدراطاق عفت زدوپس‌ازکسب اجازه واردشد، سپس باملایمت ومهربانی‌تمام ابتداازحال اوپرسید وبعد گفت:

ـ خانم ازقیافه ورفتارشما چنین حدس زده‌ام‌که ازساکنین عادی‌آن خانه نبودید وخیال میکنم بدون میل ورضای خودبآنجاکشیده شده بودید . یقین‌فریب کسی‌را خورده ویارفتارزشت شوهرتان شمارابااین‌کارهاوادارکرده است. درهرحال من برای‌کمك شماحاضرم اگرقوم وخویش وبستگانی‌دارید وبخواهید نزدآنهابروید همینکه این‌مختصرجراحتتان بهبودی‌یابد اطمینان میدهم شماراپیش‌آنهاخواهم روانه ساخت .

بیچاره عفت‌که مدتها بودجزخشونت رفتاری ازاطرافیان ندیده وغیر ازحرفهای رکیك‌کلماتی ازهم گنان‌نشنیده‌بودمجذوب صدای دلفریب و گرم جوان گردید وباخجالت گفت:

ـ آقا بطوری که می‌بینم شما خیلی باآنهائی که دراین اوقات اخیربا من‌سروکارداشته‌اند تفاوت دارید براستی‌نمیدانم بچه زبان از کمك‌وهمراهی که بمن‌کرده‌اید‌تشکرکنم. شرح‌حال‌من‌طولانی‌است اگرفرصت شدشمهٔ‌ازآنرا درموقع‌برای شمانقل خواهم کرد.

فرخ باکنجکاوی‌تمام‌می‌خواست هرچه‌زودتر ازسرگذشت‌اومطلع شود. عفت‌هم‌بدون تأمل‌وتردید مختصری ازبدبختیهای خودراشرح‌داد.

حق‌هم بـا آنزن بدبخت بود که تردید وتـأمل‌نکند زیرا وقتی بیاد میآوردکه فرخ چگونه فداکاری‌کرده و درآن ســاعت شب اورا روی دوش

گرفته وازآن محیط کثیف وبدنام خارج کرده بودوچون میدید درخانهٔ فرخ تشدد وتغیری درمیان نیست ودیگرکسی اورا وادارنساخته تابامرد ناشناسی همخوابه شود وهنگامی که صبح آنروزدایهٔ فرخرا باآن قیافهٔ نجیب‌وخندان بالای سرخودنشسته دیده وبالاخره موقعی که فرخ باصدای مغناطیس کننده و جاذب‌خود درکمال مهربانی ازحال اوجویا شده بود دیگرچرا بایدسوء ظنی درخاطرش بگذردبلکه برعکس‌اواطمینان کامل‌واعتماد نامحدودی‌هم‌دردل نسبت بجوان احساس میکرد .

فرخ باعلاقهٔ تمام تاریخچهٔ زندگانی عفت‌را شنید و بـا کمال تأثر اطلاع پیدا کرد که‌آنزن بیچاره دراثرهوسرانی‌جمعی مردان دون وفرومایه بچه بدبختی‌ها دچارشده‌است ودرنتیجهٔ حرص‌وجاه طلبی شوهررذل‌وبیشرمی تحمل‌چه سختی‌وذلتهائی‌را نموده‌است.

حوادث شگفت‌آوروتلخ زندگانی عفت فرخ‌را بی‌اندازه متأثر و در عین‌حال‌سخت خشمگین ساخته بودوچون عفت‌نقل‌حکایت خودرا باتمام‌رسانید فرخ‌مدتی بفکرفرورفت . درقیافه‌اش خوانده میشدکه طرح‌منازعه سختی‌را بازمین وزمان در مغز خود می‌پروراند . فرخ بـه بشرلعنت میکردوسخت متحیرمانده بودکه چگونه ممکن‌است چنین مردمان پستی روی زمین‌وجود داشته‌باشند وازخودمی‌پرسید چرامردم مقدرات خودرا همواره دراختیار عدهٔ قلیلی می گذارند وچرا‌هرآدم قوی حق‌ضعیفی‌را پایمال‌مینماید وچراناموس وجان ومال قومی هر روزبشکلی دستخوش هوی وهوس وشهوت رانی افراد معدودی میشود .

عاقبت فرخ‌سربرداشت وبادلسوزی‌تمام گفت:

ـ خانم من‌ازآنچه برسرشماآمده بی‌نهایت متأثرومتأسف شدم ، البته این پیش‌آمد های ناگوارتاحدی نتیجه نادانی خود شما بوده کـه گناه‌آن بیشترمتوجه پدرومادرتان میشود. زیرا اگر کمی سواد داشتید مسلماً فریب یك چنین شخص پست ورذلی‌را نخورده دستخوش مقاصد ناپاك و پلید او نمیشدید . ولی من‌بشما قول میدهم که اوازدست من رهائی نخواهد یافت و انتقام شمارا درموقع ازاو خواهم‌کشید . اما حالاقبل ازهرچیز باید پدرو مادرتانرااز‌وقایع‌مستحضرساخت وآنهاراحاضرکردکه شماراانزدخودبپذیرند زیراماندن شمادراینجاصورتی‌نداردواسباب حرف خواهدشد.

عفت باسراوراتصدیق‌کرده آنگاه بیادنامه پدرش‌افتاد گفت:

ـ ولی آقامیدانیدکه پدرومادرم درکاغذی که باونوشته گفته بودندمرا ازاولادی‌خودخارج کرده‌اند دراینصورت چگونه میتوانم روی‌بآنها آورده‌عفو

تقصیرات خودرا بخواهم.

فرخ جوابداد :

شما که سواد ندارید چطور مطمئن هستیدکه چنین کاغذیرا آنها نوشته باشند .

عفت خجالت کشیده سربزیرانداخت. فرخ‌هم‌بیاناتش‌رادنبال‌کرد:

ــ درهر حال من خودم دراولین فرصت نزدپدرشما رفته به نحوی‌که باید اورا ازوقایع مطلع خواهم ساخت و امید وارم این‌کاررا بصورت خوشی پایان بدهم واگرممکن بودهمین ساعت نزدآنها میرفتم . ولی متأسفانه امروز بواسطه بعضی‌کارهائی‌که دارم نمیتوانم وانشاءالله قبل‌ازظهرفردا این کارراانجام میدهم. دربن‌فاصله حال‌شماهم بهترخواهدشد.

عفت بشنیدن‌کلمه فردا بی‌اختیارتکانی خوردوبیادآوردکه خانه عروس ماژورهم زن همسفرراه اصفهان بااووعدهٔ فردداده بود.

ولی قیافهٔ بازوگشاده فرخ زوداین‌خیال بدرا ازسراوخارج‌کرده پس دیگرچیزی نگفت وفرخ‌هم برخاسته باطاق خود رفت وبنوشتن نامه هائی مشغول‌شد.

عفت هم دوباره بدریای فکرفرورفته و تمام‌آنچه برایش پیش‌آمده مانند خوابی ازنظرش می‌گذشت وازآن میترسید کـه‌آنچه اکنون می‌بیند فقط خواب خوشی باشد که هرآن پایان خواهد یافت ودوباره هیکل‌منحوس ناهید خانم ومهمانان عجیب وغریب بسروقت اوخواهندآمد . ناگهان در اطاق باملایمت زده شد ورشتهٔ افکارش باصدای تازه واردی قطع شد . عفت ترسید، ولـی بزودی وحشتش از بین‌رفت زیرا دانست تازه‌وارد طبیبی‌است که فرخ برای معاینه ومعالجه جراحت اوآورده‌است .

پزشك مزبور جراحت عفت‌را امتحان‌کرد وچندان مهم تشخیص‌نداد واظهارکرد هرساعت بخواهد میتواند ازجای برخیزد، اما چون هنوز ضعف دارد، البته‌استراحت برایش‌مفید خواهدبود.

دراین میان سرفهٔ سختی عارض عفت شد وسرفه‌هاکه متوالیاً میآمد مدتی طول‌کشید تاآنجاکه عفت ناچارشد دستمال‌را بطرف‌دهان خودببردو خلط سینه‌اش‌را درآن پنهان‌کند دکترکه میخواست برودمتوجه این‌سرفه‌ها شده بار دیگر به‌ضربان قلب وحرکات ریه اودقت‌کرده سپس روی‌را به‌عفت نموده گفت :

ــ خانم‌شما بایدخیلی‌مواظب خودتان‌باشید ومزاجتانراتقویت‌کنید.

فرخ‌که تمام مدت بادکتربود هنگامیکه باطبیب خارج‌شدند ازحال

عفت پرسید، دکترهم درپاسخ گفت :

- این‌زن مسلول‌شده ولی‌خوشبختانه دورهٔ‌اول مرض‌است وباغذای‌خوب وهوای سالم‌ممکن‌است معالجه شود.

بیچاره عفت در نتیجهٔ تحمل‌آن همه بدبختی‌ها وپیش‌آمد های سخت ناگوار برای گرفتن این‌مرض خطرناك استعدادپیداکرده ومخصوصاً‌ماندن درخانهٔ شاه باجی‌مسلول دراصفهان‌کارخودراکرده او رابااین بیماری مهلك دچارساخته بود.

☆❀☆

ساعتی بعد درمنزل فرخ‌را زدند، نوکرفرخ که‌برای باز کردن‌دررفته بوددخترجوانی‌را دیدکه ازبودن فرخ‌درمنزل می‌پرسد وچون پیرمرد جواب مثبت داد، دختر دیگرتأمل نکرده وارد حیاط شد و سؤال‌کردآقا درکدام اطاق تشریف دارند.

نوکرمی‌خواست جلوی اورا بگیرد، ولی‌فرخ‌که ازپشت شیشه اطـاق شکوفه دخترباغبان ف... السلطنه‌راشناخته بودسراسیمه‌ازعمارت خارج‌شده وخودرا دروسط حیاط باورسانید .

شکوفه پس‌ازسلام بااشاره بفرخ‌فهماند که حامل‌پیغامیست ولی نمی‌خواهد درمقابل دیگران چیزی بگوید.

فرخ‌هم‌که متوجه‌اشارهٔ‌او گردید شکوفه‌را باخوددراطاق طبقهٔ‌زیرزمین عمارت بردوبااضطراب تمام‌ازاوپرسید:

ـ مطلب چیست و چه حـادثه‌ای رخ داده کـه‌آن وقت‌روز بمنزل او آمده‌است؟

شکوفه باآرامی جوابداد:

حادثه‌ای‌روی نداده ، فقط مهین خـانم مرا مأمور کردند این‌کاغذ را بشمابدهم.

فرخ باعجلهٔ تمام‌نامه‌را ازدست او گرفته بوسید وسپس آنرا روی‌سینه سرشارازعشقش‌چسبانیده گوئی‌خط محبوبه‌رامانند مرهمی‌روی قلب‌جریحه‌دار خود گذارده بود، آنگاه‌کاغذرابازکرده چنین‌خواند:

فرخ عزیزم، اگربگویم دیشب فکرتو دقیقه‌ای‌مرارها نکردیقین‌دارم چون‌به‌صداقت وصمیمیت من‌اطمینان داری باورخواهی‌کرد، تمام شب قیافهٔ تو درپیش چشمم بود و برای‌آتیهٔ خودمان هزاران نقشه وطرح میریختم ،

ولی ازبامداد یك چنین شبی که تمام باخیالات خوش گذشت چه‌بگویم امروز صبح مادرم مرا احضار کردوصراحتاً اظهارداشت که باید فکرتورا ازسربدر کنم وتأکید میکرداوپدرم بهیچوجه راضی نخواهند شد که شوهرمن‌فرخ عزیزم‌باشد واسم شاهزاده‌ای‌راکه برای دفعهٔ اول می‌شنیدم برایم بردواصرار میورزیدکه بایستی اورا بشوهری قبول‌کنم وهرچه زودتررضایت بـاین‌امر بدهم، آنگاه اطلاع دادکه فعلابرای زیارت بقم خواهیم رفت، ولی‌ازقیافه‌اش معلـوم بوداین سفر به منظور زیارت نیست بلکه چون شنیده‌اند من و تو ملاقاتهائی داریم‌وبدون اینکه محل وموقع‌آنرا بدانند به‌تصوراینکه دوری باعث فراموشی خواهد شد می‌خواهند مرا ازتودورکنند مسافرت‌ما درظرف فردا یاپس فردا صبح باکالسکه پستی انجام خواهد گرفت وبغیرازمادرم‌یك کلفت ویك نوکرهم همراه خواهند بود ، حدس میزنم خیال دارند بعد از مراجعت‌باشتاب‌تمام‌بساط عقدرا فراهم‌آورده ومرا بزوروادارکنند شاهزاده را بشوهری قبول‌کنم .

البته مادرم درباب عروسی من باشاهزاده خیلی چیزها گفت‌که چون وقت‌کم است ومخصوصاًازآن میترسم مبادا متوجه شوندکه دراطاق به‌نوشتن نامه مشغولم ازشرح وتوضیح‌آن صرفنظرمیکنم. بااین ترتیب عزیزم دیدار فرداشب ما میسرنخواهد بود. خیلی میل داشتم امشب همدیگررا به بینیم . ولی احساس میکنم ازمن ظنین شده وحرکاتم‌را تحت نظردارند و میتـرسم اسباب زحمتی فراهم شود . چون خوشبختانه شکوفه امروزصبح اینجـا آمد توانستم این‌کاغذرا برایت بنویسم . درهرحـال عزیزم یك چیزرا اطمینان داشته باش وآن اینست‌که من‌فقط تورا دوست دارم وهیچ نیروئی نمیتواند علاقه ومهرترا ازقلب من‌دورسازد.

پس ازخواندن این مکتوب فرخ سخت بفکرفرو رفت . جوان میدید نزاع وکشمکش اوبا ف... السلطنه بمرحلهٔ باریکی رسیده پدر مهین می‌ـ خواهد بهرقیمت باشد بین‌آنها جدائی بیاندازدودخترش‌را قربانی نظریات شوم وننگین خودکند .

فرخ جملات‌آخری‌نامهٔ مهین‌را مکررمیخواند وگوئی ازاعترافی‌که محبوبه به‌دوست داشتن او کرده بود برای مبـارزه با پدر مهین نیرو طلب میکرد. سپس برخاسته مدتی دراطاق قدم زد، شنیده‌شد بخودمی‌گوید مهین مرادوست داردومهین‌مرافراموش نکرده، اگرخداکمك‌کند حتماًاوازآن‌من خواهد شد، آنوقت یکمرتبه گوئی‌تردیدی‌کرده ازخودپرسید :

ـ ولی‌آیاخداوند همیشه باعشاق مساعدت میکند.

بالاخره رویرا بشکوفه که درتمام این مدت باحترام افکار او ساکت مانده بود کرده گفت:

- زود برو بمهین بگو فکر میکنم و تا فردا جواب نامه‌اش را خواهم داد. آنگاه از او پرسید که نفهمیده است چه روز و چه ساعتی حرکت میکنند.

شکوفه در پاسخ گفت: صحبت بود که دستگاه سه بظهر حرکت خواهد کرد.

فرخ چون میدانست سه بظهر اداره چاپارخانه هیچوقت زودتر از ظهر نخواهد بود پس از شکوفه خواست که فردا صبح زود از منزل یکسر آنجا بیاید وجوابی را که خواهد نوشت برای مهین ببرد.

همینکه شکوفه رفت فرخ سر را میان دو دست گرفته و بفکر عمیقی فرو رفت.

چه فکر میکرد؟

فصل پانزدهم

مادر ودختر

آنشب مهتابی وقتی مهین از دیوار پائین آمد آهسته آهسته و بدون اینکه از صدای پایش سایر ساکنین خانه بیدار شوند بطرف عمارت رفت و با آرامی تمام در بزرگ را باز کرده با نوك پای نوك پای بجانب اطاق خود روان شد و ربع ساعت بعد مهین که لباسش را به پیراهن خواب تبدیل کرده بود روی تخت کوچك خود آرمیده بود. صدای نفس دختر مرتب شنیده می‌شد و هر کس از آن نزدیکی می گذشت یقین میکرد موجود زنده‌ای بخواب راحت رفته‌است، ولی درحقیقت اینطور نبود زیرا خواب بچشمان مهین نمی آمد ودختر سخت دچار افکار پریشان خود بود.

مهین فرخ را خیلی دوست میداشت و یقین میدانست زندگی او بدون فرخ تلخ وتحمل ناپذیر خواهد شد. زیرا بدبختی مهین در این بود که بیش از اطرافیانش خوانده وزیادتر از آنها برموز زندگانی آشنائی پیدا کرده بود و بهمین جهت نمیتوانست مانند خواهران نادان و نخوانده‌اش دنیا و پیش آمدهای آنرا سطحی بنگرد و کار مقدر بداند.

البته مهین میدانست ومعتقد بودکه احترام واطاعت پدر ومادر درهر موقع براولاد حتم وفرض‌است . ولی درهمان حال‌مهین برای اطاعت باوامر پدرومادر حدودی قـائل بود و او بهیچوجه نمیتوانست خودرا حـاضرکند مقدرات زندگانی‌آتیه‌اش‌را یکجا ودربست دراختیار واراده ونظرپدرومادر واگذارد . بخصوص‌که بخوبی میدید پدرش می‌خواهد اورا نردبانی برای رسیدن به‌هدف های مادی خودقراردهد ویگانه دخترش‌را قربانی‌راه حرص وطمع خودکند.

مهین میدانست‌اوست‌که باید باشوهرآتیه‌اش بسربرد واوست‌که‌شریك دائمی زندگانی‌آن مردخواهدشد وبالاخره‌اوست‌که میباید بااخلاق ورفتار خوب یازشت همسرآینده‌اش بسازد. پس اگرشوهرش ازآن مردانی باشدکه کتك زدن زنش‌را شرعاً وعرفاً معتقد باشد اوست‌که بایدآن بی‌ادبی‌ها وبی نزاکتی‌هارا تحمل کند وچنانچه شوهرش تریاکی یاعرق‌خوربوده وهزاران معایب دیگراجتماعی داشته باشد بازاوباید تمامی‌آنهارا درهرساعت به‌چشم به‌بیند وبخودهموارکند وازهمه بالاتر اگرشوهرش نـالایق‌و بی‌عرضه وبد کاره باشد اوست‌که باید دندان روی جگرگذارده همه‌جا برای حفظ‌آبروی خود برخلاف میل بـاطنی اورا مرد پاك و منزه از تمام دردها و معـایب نشان دهد.

دراین صورت رأی واراده‌ٔ پدرومادر چرا باید دریك چنین امرمهمی قاطع باشد وچراباید پدرومادرها تنهابرای اینکه از ظاهر جوانی خوششان آمده و یا تملق‌گوئی‌مردی بمذاق وسلیقه‌شان آمده ودلائل بی‌اساس‌دیگری ازین‌قبیل دخترهای خودرابدبخت وگرفتارکنند.

مهین مادرش‌را خوب میشناخت و اورا بیش ازحد دوست میداشت و نمیخواست بهیچوجه ازاحترام واطاعتش‌دمی فروگذارکند. ولی‌درعین‌حال میدانست‌که اوتاچه اندازه نادان وتاچه حد ازاموراجتماعی بی‌اطلاع است. برای مهین روشن بودکه مادرش‌دردست پدرش آلتی بیش‌نیست که بهرطرف بخواهدآنرا می‌گرداند. یعنی بیچاره مادرش فکری ازخودنداشت وبهمین جهت همواره اسیرفکردیگری میشد.

مهین میدانست اگرتنها مادرش دربین بودوفقط اشکال‌کاراومخالفت مادر بود بآسانی میتوانست قلب مادررا نرم ساخته وهمراه باخود نماید و شاید برای رسیدن باین منظور همینقدرکافی بودکه شیون‌کنان نزداوبرود وباتضرع وزاری بگوید:

- اگربخواهید مراوادارکنید زن شاهزاده بشوم حتماًبدبخت‌خواهم

شد وخودتان پشیمان خواهید شد .

ولی این‌چنین‌تدبیری باپدرش نتیجه نمیداد. زیرا اودانسته وفهمیده تصمیم‌خودرا گرفته بود. ف... السلطنه درته دل میدانست‌که دخترش‌حق‌دارد اما حرص وطمع وسودای وکالت‌که درسر اوافتاده بودمانع ازآن بودکه به خوشبختی دخترش‌توجه کند.

ساعت‌ها مهین دستخوش این افکاربود. بالاخره خواب وخستگی غلبه کردودیدگان دخترفروبسته‌شد. وقتی‌ازخواب پرید‌آفتاب‌برخاسته واشعه‌آن ازپنجره اطاق روی‌تختخواب افتاده‌بود .

مهین‌که قبل ازهرچیزمیخواست ازآنچه پدرش درگوش مادرش گفته بودمطلع شود. ازجای برخاست و سروصورت‌را شست ومختصرآرایشی‌نمود وسپس مانند معمول صبحانه خودرا خواست وبا بی‌میلی وبی‌اشتهائی‌لقمه‌ای خوردکه‌ناگهان دربازشد وفیروزه وارد گردیده گفت:

- سرکارخانم جانتان می‌فرماید باطاق ایشان تشریف بیاوریدکه کار لازمی دارند.

مهین فوراً ازجای برخاست وبجانب اطاق مادرروان شد . بااینکه هرروزصبح معمولاقبل ازآنکه پدرش بوزارتخانه برود نزدآنان میرفت از اینکه مادرش اورا قبل ازموقع احضارکرده نگران شده بود وباخود خیال میکرد یقین مربوط بهمان مذاکرات دیشب میباشد و آنوقت در دل بخود می گفت :

- دراینصورت منهم فرصت‌را غنیمت شمرده زودتر وبی‌پرواتر تصمیم قطعی‌خودرا باطلاعشان خواهم‌رسانید .

ولی پدرش‌را دراطاق ندید. پس‌سلام‌کرد، ازحال پدرپرسید. مادرش هم‌باواطمینان دادکه چیزی‌نیست وآقاچون‌برای‌کارلازمی میبایستی شخصی‌را صبح‌زودبه‌بیند بهمین‌جهت‌کالسکه‌را بستند وتشریف‌بردند.

سپس مادرش بامهربانی تمام مهین‌را به‌نشستن دعوت‌کرد. دختر هم بدون تأمل روی مخده روبروی مادرش‌نشست. آنگاه ملك‌تاج خانم باقیافهٔ خندان ولحن‌نیمه توبیخ‌آمیزی گفت :

- خوب مهین‌جان دیشب بین‌تووآقاجانت چه‌پیش‌آمد. من‌نمیخواستم چیزی بتودراین باب بگویم. ولی راستش‌دیدم سکوتم شاید بدترباشد ،آخر دخترجان مگرنمیدانی اولادنباید این‌اندازه جسورباشد ونمیدانی‌که دختر نباید به‌پدرش پرخاش‌کند،آنهم به‌یك پدری‌که تمام درفکر راحتی اولادش میباشد وهمیشه سعی دارد اورا میان تمام دوستان وهم قدهایش ازهمه‌بهتر

راه ببردوتمام سعی وکوشش اودراین است که آنچه ممکن‌است برای دخترش آماده وفراهم کند .

مهین حس کرد که‌این حرفها، حرفهای مادرش نیست و آنهارادر آنشب یاد گرفته‌است. زیرااوومادرش‌راخوب میشناخت ازمیان این‌جملات روح‌پدرش را میدید پس آهسته گفت:

- چه عرض کنم .

مادرش‌هم بالحن شوخی ومزاح گفت :

- پس معلوم میشود کلاغ بمن راست گفته واین حرفها حقیقت دارد. خوب دخترجان یـك چنین پدری اگربرای دخترش شوهری که از هرجهت مناسب وشایسته باشد درنظربگیرد آیا باید دختر آن دامادرا تمسخر کرده و بهیچ بگیرد وبه پدرش بگوید زن اونخواهم شد. ازهمه بدتر آنکه دختری مانند توخجالت نکشیده بروی پدرش ایستاده برزبان آورد که میخواهم به‌فلان کس‌شوهر کنم. مگرنمیدانی این‌حرفها چقدرقباحت داردوبهیچوجه پسندیده یك دختر باحیا وخانواده دار نیست .

مهین سکوت‌را ادامه داد .

مادرش‌هم دردنباله بیانات خود گفت :

- هان دخترجان، چه‌میگوئی یعنی‌خیال‌میکنی پدرومادرت میخواهند تورا درآتش بیندازند یا میل دارند تورا بدبخت‌کنند. اگر چنین فکری کرده‌ای که خیلی بی‌جا وغلط است. ما هیچکدام جزخیر تو وخوشبختی تو چیزیرا درنظر نداریم. پدرت اگرنمیخواهد تورا به فرخ بدهد فقط وفقط برای این است که اورا قابل ولائق همسری تونمیداند. البته فرخ پسردائی تواست، ولی جوان صاف وبی‌آلایشی نیست. ما خیلی چیزها میدانیم که تو خبرنداری، فرخ غالب اوقات خودرا به هرزگی و ولگردی صرف میکند و بااینکه تاحال میتوانسته است صد باروارد کارشود ونانی درآورد هنوزبیکار وبیعار می گردد و گوئی میخواهد بـاقی مانده ارث مادر بیچاره‌اش را هم بهدر بدهد.

مهین دید مادرش سخت به بدگوئی ازفرخ پرداخته ودائره تهمت و افتراهائی که میزند هرلحظه بزرگترمیشود، الان است که مادرش‌همه چیز حتی نسبت وخویشاوندی خودرا هم بااومنکرشده یکباره بیچاره فرخ راکه نه دراثربی‌لیاقتی بلکه بواسطهٔ نداشتن حامی‌قوی و باوجود گرفتن تصدیق هنوزبیکارمانده‌است رذل وسفله وبی‌شرف‌هم خواهد خواند، پس‌حرف مادررا قطع کرده باصدای ملایم وبی‌اندازه مؤثری گفت :

ـ مادرجان اقلافراموش نکنید که فرخ برادرزاده خودشماست.

ملك تاج خانم که دل سخت نبودازاین گفته مهین متأثرشده وباعجله درمقام اصلاح گفته‌های خودبرآمده اضافه کرد.

ـ البته میدانم او برادر زاده من است و چون مادر ندارد بایستی مادری هم درباره او بکنم، ولی‌خوداومایل نیست تربیت شودولیاقت زندگانی پیداکند.

مهین‌که فهمید مشاجره بامادرش درباب فرخ‌بی‌نتیجه است پس‌برای اینکه صحبت کوتاه شودپرسید.

ـ خوب خانم‌جان مقصودتان ازاینکه مرااحضار فرمودید فقط همین بودکهٔ این‌حرفهارا پشت سرفرخ‌بزنید.

ملك تاج خانم جوابداد:

ـ البته دخترجان راستش این‌است من وقتی فهمیدم‌آنطور به پدرت پرخاش‌کرده‌ای خیلی ازتو دلتنگ شدم وامیدواربودم دیگر این‌فکرهارا کنـار خواهی‌گذارد وخودترا شیفته و فریفتهٔ جوان‌بد اخلاقی مانند فرخ نشان نخواهی داد زیرا این حرفها هم برای تووهم برای ما خیلی بداست توباید هرکسی راکه پدرت انتخاب می‌کند بشوهری قبول‌کنی . دخترجان مگرنشنیدی اگرپدری دخترش‌را درآتش‌هم بیاندازدحق دارد. آخرمگرقدر ومنزلت پدررانمیدانی، درصورتی‌که پدری‌مانندپدرتوهیچوقت جزخوشبختی فرزندش چیزی درنظر نداشته ویك شاهزاده جوان وتحصیل‌کرده و بسیار سربراهی مانند سیاوش‌میرزاراکه هیچگونه‌آلودگی ندارد وهرزگی‌نمیکند و هرساعت پـای بند این زن وآنزن نمیشود ومثل بعضی جوانها نیست‌که مشروب خوردن و قمـارکردنرا فخر میدانند برای شوهری تواختیارکرده است والبته میل دارد توهم نظراورا بپذیری و بی‌جهت باخیالات واهی این پیشنهادخوب‌را ردنکنی وباحرفهای خوداورا آزرده خاطرنسازی و اسبـاب اوقات تلخیش‌را فراهم ننمائی.

مهین دوباره باملایمت گفت :

ـ این بودتمام فرمایشات شما ؟

ـ بلی، مگراین مطالبی‌که گفتم بی‌اهمیت است دخترجان، میدانی‌من مـادرتوهستم وتورا بیش ازآن اندازه‌که تصور میکنی دوست دارم وخیلی زحمت تورا کشیده‌ام وبهمین جهت‌ازتوتوقع دارم‌که بامن دیگرمثل باپدرت رفتار نکنی وقول بدهی‌که اسم فرخ‌را ازین بعد نبری وبرضا ومیل پدرت تن بدهی .

مهین شانه بالا انداخته سررا بعلامت ردبالا برد، امامادرش مأیوس نشد ودنبالهٔ بیاناتش‌را گرفت:

- خیلی خوب آنچه باید بتوبگویم امروز گفتم می‌بینم‌حالت یك‌قدری خوش نیست ومثل اینست‌که حواست درست متوجه حرفهـای من نمیباشد. انشاءالله پس ازمراجعت ازسفرکاملا بهبودی پیداکرده بهترو بادقت بیشتری حرفهای پدر ومادرت‌را گوش‌کرده نصایح‌مارا خواهی‌پذیرفت.

مهین بشنیدن‌کلمهٔ سفرتکانی‌خورده باتعجب‌پرسید:

- سفر، چه‌سفری! کجامیرویم؟

ملك تاج‌خانم جوابداد:

- مگر یادت نیست، مدت‌ها هوس رفتن قم‌را میکردی پدرت که میل توراهمیشه میخواهد، دیشب‌اجازه دادکه‌برای‌یکماه‌بقم مسافرت‌کنیم.

مهین به‌مقصودپدرومادرازاین‌سفرپی‌بردوباخودخیال‌کرداینهامیخواهند مانع‌ملاقات فرخ ومن‌بشوندسپس‌بلند بمادرش گفت:

- خانم‌جان‌آن وقتی‌که من‌هوس‌رفتن قم‌راکرده بودم فصل‌عید نوروز بودنه درآخرتابستان ومخصوصاً باهوای طوفانی‌وپر گردوخاك این‌روزها.

ملك تاج‌خانم اظهارکرد:

- عزیزم، زیارت هروقت باشد زیارت است، آن وقت حضرت مـا را نخواسته بود وحالاطلبیده، انشاءالله بعدازیك زیارت سیری باسلامتی‌بیشتری مراجعت خواهیم‌کرد.

مهین که میدانست درمقابل خودرائی واستبداد پدرش مقاومت فایده ندارد با خودگفت: چرا درباب سفرمخالفت‌کنم من بایستی تمـام قوای خودرا جمع‌کرده وبرای موقعی بگذارم‌که بخواهند دوباره مجدداً درباره شوهربامن گفتگوکنند. پس‌برخاسته ازمادرش پرسید:

- بسیارخوب، چه وقت حرکت خواهیم‌کرد؟

- فردا یا پس فردا باکالسکه خواهیم رفت ولی روز وساعت حرکت هنوزمعلوم نیست درهرصورت بروتهیه خودرا به‌بین وهرچه‌لازم داری جمع کن‌که مسافرت حتمی‌است.

مهین هم‌بدون اینکه دیگرچیزی بگوید ازدرخارج شده باطاق خود رفت درروی صندلی دسته داری افتاد وبفکرفرورفت. شنیده شدآهسته با خودزمزمه می کند: گرچه قیافهٔ مادرم چیزی نشان نمیداد ولی یقین دارم ازملاقات های من‌وفرخ خبرشده‌اند درهرصورت خوب شد من‌این‌سفرراقبول کردم زیرا درراه فرصت بیشتری خواهم داشت تابامادرم گفتگوکنم و شاید

بتوانم اورا بالاخره رام و باخودهمراه سازم.

سپس ازجای برخاست وچون کسی ازاهل خانه‌را در نزدیك اطاق خودندید قلم دردست گرفت‌ونامه‌ای‌راکه‌اطلاع داریم‌برای فرخ‌نوشت ووقتی شکوفه‌برحسب معمول‌همه روزه باطاقش‌آمدکاغذرا باوداده خواهش‌کردهرچه زودتربفرخ برساند.

مهین بقیه‌آنروزرا بجمع آوری بعضی اسبابهای لازم جهت مسافرت خود مشغول بود . ولی درهمان حال تمام فکرش متوجه فرخ‌بود، اوهرچه بیشترمیاندیشید زیادتربوضع سخت خود پی‌میبرد وباچنین پدرومادر وطرز فکری‌که برای‌آنها میشناخت راه وصال‌را بی‌اندازه دشوارمیدید.

شب‌را نیز با یکدنیا فکر و نگرانی بسرآورد . هر دقیقه‌که خیال دوری فرخ‌ومحرومی‌ازدیداراورا مینمود دلتنگ‌تروگرفته‌تر میگردید.

صبح‌کمی دیرترازموقع بیدارشد. همینکه چشمانش‌را باز کردشکوفه را دید که درزیر پایش ایستاده‌کاغذکوچکی‌را دردست دارد. مهین حدس‌زد که نامهٔ محبوب عزیزش میباشد ازآن فرخی‌است‌که پدرومادرش برخلاف حقیقت هرزه وولگردخوانده‌اند وسعی دارند دل‌مهین‌را نسبت بـاوچرکین نمایند وقلب سرشارازعشقش‌را زیرلگدهای حرص‌وجاه طلبی وپول‌پرستی‌خود پایمال‌کنند .

پس باعجله تمام‌کاغذرا ازدست شکوفه گرفته خواند یکمرتبه تکانی خورد مثل اینکه اشتباه خوانده دوباره خواند سه باره‌خواند هردفعه‌آثار تعجب بیشتر درقیافهٔ دخترظاهرمیشد. شکوفه‌که ساکت ایستاده متحیرمانده بودونمیدانست چه‌بگوید، دردل‌ازخودمی‌پرسید مگردرآن نامه چه‌نوشته‌شده که خانم چندین دفعه میخواند!

بالاخره مهین باردیگرنامه‌را خواند واین دفعه شکوفه شنید مهین با خودمی‌گوید :

- بایك چنین پدرومادری چاره جزاین‌نیست!

شکوفه‌که مهین‌را سخت متفکردید نخواست بـا سؤال بیجائی رشته افکارش‌را پاره کند. پس بدون صدا ازاطاق خارج‌شد. مهین‌هم حالادراطاق قدم میزدومانند دیوانهٔ محبوسی هرچند دقیقه نزدیك پنجره اطاق‌که روی به‌باغ بود میرفت و پس ازآنکه نگاهی برفضای باغ وآسمان میـانداخت بجانب دیگراطاق برمیگشت این‌کارراچندبار تجدید کرد!

ناگهان مهین مسیرخودرا تغییرداد وبطرف دراطاق رفت وشکوفه‌را صدا کردوچون دختر باغبان‌آمد باو گفت:

ـ برو به فرخ بگو مسافرت ما یکروز تأخیر افتاده ولی بهرحال طبق میل و دستور او رفتار خواهد شد.

فصل شانزدهم

پدر و مادری دیگر

نزدیك ظهر همانروزی که نامه مهین به فرخ رسید درشکه کرایه در مقابل عمارت تازه سازی در خیابان ع... در شمال غربی تهران ایستاد.

جوانی که نیم تنه از پارچه نازك ابریشمی برنگ زرد معروف به چوچونچه در برداشت و کراوات تیره رنگی بر گردن بسته بود از درشکه پیاده شد و از پیشخدمتی که نزدیك در ایستاده بود پرسید:

ـ منزل آقای ر... الدوله اینجاست؟

پیشخدمت باسر تعظیم کوچکی کرده بالحن مؤدبی جواب داد:

ـ بلی آقا همین جاست، فرمایشی داشتید؟

ـ اگر منزل تشریف دارند این کارت را خدمتشان بدهید و عرض کنید صاحب آن برای کار لازمی میخواهد چند دقیقه شرفیاب شود.

پیشخدمت کارت را گرفت و باعجله داخل باغچه شد و از پلکان عمارتی که در انتهای باغ واقع بود بالا رفت و پس از دو سه دقیقه برگشت و بجوان گفت:

ـ بفرمائید آقا منتظرند.

آنگاه خود او چون راهنما پیش افتاد و جوان ناشناس درعقب سرش از باغچه پر از گل‌های رنگین که دور تادور آن دیوارهای کوتاهی با نیمه آجر قرمز ترتیب داده شده عبور کرد و از پلکان بالا رفتند و از راهروئی گذشتند و به اطاق بزرگی وارد شدند. صندلی و نیمکت هائی که در آن اطاق گذارده شده خیلی قشنگ و مطابق آخرین مد تهران بود و نشیمن آن با قالیچه های قشقائی پوشیده شده بود. روی میز باریك بلندی که سطح بالای آن از چینی بود که در قاب چوبی قرار داشت گلدان بزرگ سبز رنگی با نقش های زیبا گذارده شده و در وسط آن گلدان درخت کوچکی از لیموی ژاپنی که در آن وقت چند باری هم داشت دیده میشد.

جوان بمحض ورود پیرمردی‌را دید که در کنار اطاق روی صندلی دسته داری نشسته پس سلام مؤدبانه کرد . اما با کمال تعجب مشـاهده نمود که صاحب خانه‌ازجای خودتکان نخوردو بزحمت مختصر حرکتی درسرجای خود برسم تعارف کرد.

تازه وارد ازاین طرز پذیرائی یکه خورده ودردل گفت: مگراین آقا کیست وچرا این اندازه تکبرومناعت بخرج میدهد .

امادوره تعجبش طولی‌نکشید زیراپیرمرد خوددرصدد توضیح بر آمده گفت: اگراحترام لازمه را نکرده معذوراست زیرا دراثر روماتیسم شدید مدتیست زمین گیرشده وبدون کمك دیگری حرکت نمیتواند وسپس صندلی به‌تازه وارد نشان داده باخوشروئی تمام اورا بنشستن دعوت کرد .

بلافاصله پیشخدمت وارد شد و روی سینی نقره‌کار اصفهان دواستکان چای در فنجان‌های بلوری‌که نصف آن در محفظه نقره بود در جلو مهمان نگاهداشت .

آنگاه پیر مرد میزبان روی را به‌میهمان‌کرده گفت :

ـ حقیقت این است هرچه بکارت جنابعالی دقت‌کردم چیزی بخاطرم نیامدو نمیدانم کجاخدمت آقا رسیده‌ام بعنی‌خود آقا بهترمیدانند که ماقدیمیها دراین‌دوره اخیرازمیان مردم‌کناره گیری کرده‌ایم وعلت آنهم‌واضحست‌البته کسی که دوره‌های‌سابق وعهد شاه شهید ومظفرشاه راکه خدا رحمتشان‌کند و نور به‌قبرشان ببارد دیـده ودرك‌کرده باشد دیگر چطور میتواند باین زندگیهای امروزه که همه چیزش‌معکوس‌آن زمان است خوی‌بگیرد وعادت کند ماکه فقط بایك نازشست‌گفتن بشاه آنهم برای شکاری‌که قبلا دیگری صیدکرده بودچهارصد وپانصد تومان انعام میگرفتیم چگونه میتوانیم خود را حاضرکنیم‌برای این مواجب‌های صددینار وسه شاهی تمام روزقلم بزنیم وازاین سبزی فروشها وبقال وچقال‌هاکه حالاپشت میزنشین‌شده‌اند هزاران تملق بگوئیم .

جوان که‌بدقت بحرفهای‌پیرمرد گوش‌فرا داده بود دردل‌تصدیق‌میکرد کسانی که یك‌چنین‌مبلغی‌را فقط برای‌نازشست گفتن انعام گرفته باشند واز راه اخذ تعارف و تیول کردن املاك خالصه دولت ثروتهای هنگفت جمع کرده باشند دیگرچه احتیاجی به‌خدمت اداره دارند .

پیرمرد اززیرعینك سفید رنگش بار دیگر به سراپای فرخ دقت‌کرده سپس سری باحال یأس‌تکان داده گفت :

ـ هیچ هیچ بخاطرم نمیآید درجائی آقا را دیده باشم .

آنگاه کارت ناشناس را که روی میز گذارده بود برداشته مقابل چشمهای خود نگاهداشته اضافه کرد:

– ازاین اسمهای تازه هم که درآمده چیزی معلوم نمیشود .

آنوقت اسمی راکه روی کارت نوشته شده بود بلند خواند :

فرخ دقیق .

☆☆☆

فرخ بعداز رفتن شکوفه مدتی فکر میکرد مسافرت ناگهانی مهین بقم مخصوصاً قسمت اخیر نامه محبوبه که میگفت میخواهند در مراجعت او را بازدواج بادیگری مجبور سازند سخت جوان را مشوش نموده بود او حالا میدانست که ف... السلطنه در بیخ گوش زنش چه گفته و نقشهٔ که آن طمعکار برای دوری آنها ریخته کدام است . ولی مگر او میتوانست دوری مهین را تحمل کند و ازوی چشم بوشد و بعلاوه از آن نگران بود که اگر در طول یک چنین مدتی مهین با مادرش تنها بماند مبادا تحت تأثیر گفته‌های مادر واقع شده واحتمالا در قولی که به پسر عمه‌اش داده است خللی وارد شود. زیرا او هم مانند همه عشاق بخوشبختی خود اطمینان نداشت و بنای سعادت خود را هر لحظه دستخوش گرد باد حوادث میدانست تنها فکری که بنظرش رسید این بود که او هم بقم برود و بهرصورتی که میسر باشد اقلا گاهگاه دیداری ازمهین کند وراز دل با محبوبه بگوید. پس درصدد فراهم کردن مقدمات اجرای نقشه خود بر آمد و قبل از هر چیز میخواست نوکر جوان وزرنگی که مورد اعتماد واطمینان بوده و کمک خوبی برایش باشد استخدام کند وهمراه خود ببرد .

فرخ بمردمان ساده دلی که درجنوب شهر سکنی داشتند خیلی معتقد بود و برای غالب آنان قلبی نیک واحساساتی بی غل وغش و نیتی پاک قائل بود و بخوبی میدانست چنانچه با آنان جوانمردانه رفتارشود ودر سرغیرت بیایند برای هر فداکاری حاضرند وهمانطوریکه مشهوراست براستی درموقع بایک توبمیری از همه چیز میگذرند وحتی جان خود را درکف گرفته نثار میکنند فرخ یقین داشت اهالی جنوب شهر دوروئی وتزویر ندارند واین جوانمردان بسان بعضی ازهمشهریهای خود نیستند که بهر کاری دست زنند فقط وفقط برای بدست آوردن پول ومنافع مادی آن باشد بلکه غالب آنان هیچگاه برای خاطر تحصیل مقداری زروسیم یعنی این وسائل مبادله وظائف خود را زیر پای نمیگذارند او میدانست که این دسته مردم ازدروغ میپرهیزند وچون برای نان خوردن وامرار زندگانی به بازوی توانای خود تکیه دارند مانند بعضی بیکاره‌ها وزالوهای جامعه نیستند که تمام وقت خود را به تملق گوئی وریزه خواری ازخوان دیگری میگذرانند

اتفاقاً روزقبل ازاین واقعه فرخ که برای دیدن یکی‌از رفقای مدرسه به‌محله جنوبی تهران رفته‌بود هنگامیکه ازجلوی قهوه‌خانه‌ای‌میگذشت که درفصل اول این‌حکایت شرح آن داده شد چشمش به‌جوانی افتاده بود که در کناری متفکرومهموم نشسته است قیافه اواثرغریبی درفرخ کرده ویك‌ندای قلبی‌باومیگفت‌که این‌مرد درزندگی فرخ سهم مهمی‌را عهده‌دارخواهد شد این بودکه بی‌اختیاربدون آنکه دلیل آنرا بداند به‌دکان بقالی‌که در مقابل قهوه‌خانه بود نزدیك شده وببهانه‌خریدن مقداری‌کشمش ازصاحب دکان‌نام ونشان‌آن جوان را پرسیده بود بقال‌هم‌که ابتدا ازتوجه‌ناشناس بیکنفراهل محل‌ظنین‌شده وباتعجب سروشکل‌فرخ را ورانداز کرده بود چون درچهره گشاده او آثارناراحتی‌ندیده درجواب‌او گفته بود:

ـ جواد را میفرمائید؟

سپس شرح‌حال‌جواد راتااندازه‌ای‌که میدانست برایش گفته‌بود وچون بقال‌ازروزگارجواد ودست تنگی‌اومطلع بود باخودخیال‌کرده بودشایدخدا راه فرجی‌برای‌آن خانوادهٔ بدبخت گشوده است .

وقتی‌فرخ پرسیده بودجواد همه روزه بآن قهوه‌خانه میآید ؟

بقال‌پاسخ‌داده بود بلی‌غالباً اینجامیآید یعنی این‌قهوه‌خانه پاطوق‌همه اهل این‌محل است وشما باهریك ازآنهاکاری داشته باشید دراین قهوه‌خانه پیدایش میکنید.

فرخ که‌ازشنیدن‌شرح‌حال‌جوادمتأثرشده باخودفکرکرده بودشاید‌بتواند کاری برای‌جواد دست وپاکند ویااورا روزی‌بخدمت خود بگیرد. پس‌دیگر چیزی نگفته پول‌کشمش‌هارا پرداخته وبیشترآنرا به‌پسربچه‌ای داده بودکه در کنار دکان ایستاده وباحسرت زیاد بآن مینگریست .

اینك‌که موضوع سفرمهین بقم پیش‌آمده وفرخ میخواست بآنجابرود بی‌اختیاربیادآن جوان‌افتاد پس‌تصمیم گرفت همان غروب آنروز بقهوه‌خانه برود وسراغ اورابگیرد. ضمناً بااین پیش‌آمد و تصمیمی‌که بمسافرت بقم درعقب‌سرمهین گرفته بودبایستی‌هرچه‌زودتروضع‌عفت را روشن کندبنابراین چاره نداشت جزآنکه ملاقات باپدر عفت را پیش بیاندازد وهرچه زودتر این زن بدبخت را به‌پدر و مادرش برساند این بودکه برخاسته دایه‌اش را صدا کرد واز حال عفت پرسید و بار دیگرتوصیه‌کرد که ازاوخوب مواظبت نماید و آنچه لازم داشته باشد مهیاکند سپس از در خارج شده اولین درشکه راکه درخیابان دید صداکردنشانی‌منزل آقای ر... الدوله را داد.

☆☆☆

پدرعفت باردیگرهم کارت اسم فرخ را پیش چشم آورد ولی چون هرچه بیشتر دقت میکرد چیزی ازاین اسم ونام خانوادگی دستگیرش نمیشد پس منتظر بود که فرخ خود شروع بصحبت کرده ومنظورش راازملاقات توضیح دهد.

فرخ هم کـه انتظار او را فهمید بآن پیر مرد درباری شاه شهید و مظفرالدین شاه گفت :

ـ آقا بنده گرچه شخصاً تا بحال خـدمت حضرتعالی نرسیده‌ام ولی تصور می‌کنم خانواده‌ام معروف خاطر عالی باشد بنده پسر آقای ح . . . السلطان هستم .

ر ...الدوله بشنیدن لقب پدرفرخ یکمرتبه تکان خورده گوئی پرده‌ای ازروی چشمش برداشته شده مثل اینکه میتواندازجای برخیزد بی‌اختیار بخود حرکتی داده باکمال خوشحالی ومهربانی گفت :

ـ اوه حالا شناختم جانم چـرا از اول این را نگفتید به‌به ماشاءالله ماشاءالله من هیچ نمیدانستم پدرشما اولادی باین سن دارد به به چه جوان آراسته ماشاءالله ماشاءالله بلی‌سابقه من باپدرشما خیلی زیاد است مدتها بـا هم‌دردربارمظفرالدین‌شاه همکار بودیم‌مخصوصاً خوب‌یاد دارم‌روزی شاه‌مرحوم برای تفریح امرفرمودند پای هردوما را دریك فلك‌بگذارند وچوب بزنند آنـوقت پیر مرد بیـادآن ایام وتأسفی که ازگذشت آن روزگار می‌خورد آهی‌کشید .

فرخ‌که در دل بسادگی‌آن پیر مرد میخندید قیافه جدی خود را از دست‌نداده باسر گفته‌های ر...الدوله‌راکه‌تمام‌شکایت‌ازبی‌اعتنائی‌مردم‌بمذهب وانتقاد ازدوران‌جدید‌بود‌تصدیق کرده‌درلعن‌به‌مشروطه طلبان‌وآزادیخواهان با اوهم‌آواز شده به‌پیرمرد اطمینان‌داد‌که پدرش هم‌همین نظریه‌را داشته و غالباً برای اوازمحاسن دورهٔ گذشته سخن میگوید .

پیرمرد ازاین بیانات جوان بیش ازپیش خوشحال شده از اوخواست که نزدیك‌ترباو‌بشود وبالاخره پس ازچندی پرسید :

ـ خوب پسرجان حالابگوبه‌بینم پدرت برای چه‌مطلبی شمارا نزدمن فرستاده‌البته‌اگرازمن‌کاری‌برآید‌که مسلماً‌ازانجام‌آن‌خودداری‌نخواهم‌کرد خوب میدانم‌که او بواسطه این مشروطه بازی واین پیش‌آمـدهای اخیرکه تاروپود زندگی همه‌ما رابرهم‌زد وهرچه تیول داشتیم ازدستمان رفت‌قدری گرفتاری پیداکرده ...

فرخ نگذارد ر... الدوله حرفش را تمام کند باعجله تمام گفت:
ـ خیر آقا پدرم بنده را خدمت جنابعالی نفرستاده وموضوع شرفیابی هم راجع بدرخواست پول یااستعانتی نیست.

پیرمرد بیشتر متعجب شده باخود میاندیشید دراین صورت جوان بااوچه کاری میتواند داشته باشد اوکه در سیاست و احزاب وارد نیست تا بتواند برای فرخ توصیه بنویسد و وزیر و رئیس ادارهٔ او را وادار کند شغلی به او بدهد، هرچه بیشتر فکرمیکرد بهمنظور ومقصود جوان از این ملاقات پی نمیبرد.

فرخ هم ساکت مانده بود و نمیدانست چگونه بالاخره موضوع را مطرح کندعاقبت بخود جرأت داده سررا نزدیك گوش پیرمرد آورده آهسته گفت:
ـ ملاقات بنده مربوط بیك امر خانوادگی و راجع به داماد جنابعالی است.

پیرمرد باردیگر درجای خود تکان خورده با اضطراب تمام پرسید:
ـ چه شده چه پیش آمده دامادم صدمه دیده دخترم... دخترم... بیوه شده، زودزود بگوئیدچه برسرشان آمده؟

چون فرخ جوابی نداد پس باحالت عصبانی گفت:
ـ آقا برای دادن چنین خبرشومی اینجا تشریف آوردید؟
ولی قیافه متین فرخ اورا تاحدی آرام کرده شنید میگوید:
ـ آقا شما که هنوزتمام عرایض مرا نشنیدهاید چرابیجهت مضطرب و مشوش میشوید خیر آقا داماد شما نمرده دخترشماهم زنده وسلامت استولی حوادث غریبی برای آنها روی داده است.

پیرمرد باصدای لرزان پرسید:
ـ چه حوادثی آیا باشوهرش اختلاف پیدا کرده، چه حوادثی؟
بیچاره پدراز فرط علاقه که بدخترخود داشت نمیتوانست کلمه حادثهرا بدون اضطراب وتشویش تلقی کند.

فرخ میدید برای یك چنین شخصی اطلاع برحکایت غمانگیز دخترش چه اندازه سخت و ناگوار خواهدبودولی چاره نبود اومیبایستی اجباراً تمام آن وقایع رانقل کند تا آنهااز بیتقصیری دخترشان مستحضرشوندودرهمانحال بهدرجه ومیزان بیشرمی وپستی دامادشان آگاه گردند پس با ملایمت بآقای ر... الدوله گفت در صورتیکه حاضر باشید همه پیش آمدها را باخونسردی بشنوید من آنچه میدانم نقل خواهم کرد ضمناً بهپدر عفت اطمینان داد که خوشبختانه تمام آن قضایا مخفیانه صورت گرفته ودرظاهر لطمه بحیثیت آنها

وارد نیامده است .

پیرمرد فهمید باید وقایع مهمی روی داده باشد پس برحالت اضطراب خود تا اندازه‌ای مستولی شده و بفرخ قول داد که با آرامش تمام مطالب اورا بشنود فرخ هم آنچه را از دهان خود عفت شنیده بود بدون کم وزیاد برای پدرش نقل کرد ووقتی به قضیه خانه عروس ماژور رسید مکثی کرده خواست حکایت را خاتمه دهد ولی ر... الدوله که با متانت زیاد و با دقت تمام تا آنوقت به بیانات او گوش داده وقطرات عرق سردی در روی پیشانیش ظاهر شده بود آمرانه گفت:

ـ خواهش دارم هیچ چیز را از من مخفی ندارید و کلیه وقایع را بفرمائید .

فرخ که درقعرچشمان اوآثارغضب سختی را میخواند که دل هر بدکاری راآب مینمود نتوانست از امر او سرببیچد پس تمام وقایع را بیان کرد و حتی گفت چگونه ودر چه وضعیتی عفت را ازخانه ناهید نجات داده بود و بالاخره بآن پدری که تصور میکرد دخترش دراصفهان سعادتمند وخوش در آغوش شوهرش زندگانی میکند اطلاع داد که عفت درآن ساعت در خانه او مریض ومجروح آرمیده است .

قیافه پیرمرد در آن لحظه بوصف درنمیآمد چشمانش با وجود ضعف پیری سخت میدرخشید وچنان ثابت وعمیق آنرا به فرخ دوخته بود که تصور میرفت هرلحظه ازحدقه بیرون خواهد جست منخرینش باز گردیده بود و تمام بدنش بی‌اختیار میلرزید وصدای دندانهایش که به یکدیگر میخورد شنیده می‌شد ، او در حالتی بود که شخص همه چیز حتی خدا را فراموش کرده به‌زمین وزمان لعن میفرستد بلی ر... الدوله چگونه میتوانست باور کندآن جوان زیباکه باآن ظاهرآراسته وارد خانه‌اوشده ودست دخترعزیزش رااز اوخواسته بود بیك چنین بی‌شرافتی ودنائت تن داده باشد وچطورممکن بود تصور کند مردی از طبقه علی اشرف خان حاضرشود همسرخودرا به آنصورت بدبخت وبیچاره نماید ونه تنها وادارش سازد درآغوش دیگران بیفتد بلکه باعث شودکه مدتی درفاحشه خانه‌ها بگذراند وازدهان زنهای بدکارهزاران حرف زشت بشنود وآنهمه مصائب وننگ را تحمل کند .

چگونه آن پیرمرد توانست تمام‌آن وقایع ناگواررا بشنودوچطورآن پدربدبخت طاقت‌آورد با آرامی به‌تمام مصائبی‌که برسردخترش‌آمده مطلع شود جزاینکه تنهافکر انتقام اورا برسرپای نگاهداشته بود تعبیردیگری نمیتوان کردکه البته این خونسردی‌وعده موحشی رابرای آن جوان‌بیشرافت در برداشت .

در این میان پیرمرد ازفرخ پرسید گفتید مکتوبی ازطرف ما بهعفت نشان داده بود!

فرخ جواب داد: البته نامه مزبورکه ازشما وخانم نبوده وخود او آنرا ساخته وپرداخته بود ولیچون متأسفانه دخترشما سوادنداشته چگونه میتوانسته است بفهمد که آنرا شمانتوشتهاید.

ر... الدولهمتوجه کنایه فرخ شدو لحظهای بفکرفرورفت ودردل بقصوریکه نسبت بهامر تحصیل دخترش نموده معترف شد و آثار پشیمانی وندامت در قیافهاش ظاهر گردید.

پس ازلحظهای پیشخدمت‌را صدا کرده باو گفت برود اندرون وبخانم بگویدکه برای کار لازمی بیرونی تشریف بیاورند ضمناً دستور قلیانی داد پیشخدمت چون فرخ رادرکنار آقا نشسته دید خیلیمتعجب شد ودردل گفت چطورخانم نزد این جوانغریب خواهدآمد ر... الدوله متوجه حالتتعجب پیشخدمت شد وبرای آرامش خاطرش اشاره بهفرخ کرده گفت:

ـ علیاکبر، آقا مثلپسرمن است وهمین طور پسر خود خانممیباشد.

فرخ باسرتعظیم کوچکیکرد واز اظهارلطف پیرمرد تشکرنمود و باادب و احترام‌وخلوص تمام گفت:

ـ آنچه منکردهام تکلیف ووظیفهٔ هرشخص باوجدانی است.

چند دقیقه بعد صدای پای مادرعفتبلند شد وقبلازآنکه باطاق بیاید ازپشت درازشوهرش پرسید:

ـ چهفرمایشی داشتید؟

پیرمردکه حالاقلیان را زیرلبگذارده وپیدرپی دودهای غلیظیکه آههایش باآن توأم بود از میان دولب خارج مینمود گفت:

ـ بفرمائید خانم غریبهکسینیست اینآقامثلپسرشماومن میباشد.

دیگرخانم ر... الدوله تأملنکرد وباطاقوارد شد.

مادرعفت اندامیبلندداشت چادریازپارچه سفید باخالهای سیاهرنگ برسرکرده ونیمی ازچهره سفید خود را با گوشهٔ ازچادرپوشانده بود.

ر... الدوله بدیدن زنش دیگرطاقت نیاورد ویکمرتبه بغضشترکید وسیل اشك را رها ساخت ودرآن میان بزنش پیدرپی میگفت:

ـ میدانیچه واقع شده میدانی دخترمانچطوربدبخت گردیدهمیدانی اینآقا بچهٔ عزیزما راکجا دیده است!

زن بدبختکه ازهمهجا بیخبر بود ازدیدن حالت شوهرواین گفتهها سخت پریشانگردیدوباعجله نزدیك شوهرش رفته پرسید: چهشده وچه روی

داده وچه پیش آمده ؟

وچون ازبدست آوردن جوابی ازشوهرش مأیوس شده بود بطرف فرخ برگشته باتضرع تمام گفت :

ـ آقا شما را بخدا قسم شمابفرمائید چه شده ؟

ولی فرخ‌هم ساکت مانده بود وبا دست ر... الدوله رانشان میداد، عاقبت بمادر بینوا گفت:

ـ خود ایشان توضیح خواهند داد .

سپس دیگرتوقف را جایز ندیده ازجای برخاسته نزدیك پیرمردشد ودرحالیکه اورابصبروبردباری دعوت‌میکرد اجازه مرخصی‌خواست ونشانی منزل‌خودرا داده گفت :

ـ هرساعت بخواهند میتوانند آنجا آمده دخترشان را ببینند وبعد روی‌را به‌مادرعفت که هنوز مبهوت ومتحیر ایستاده وآن‌دو را می‌نگریست کرده گفت :

ـ خانم همینقدر عرض میکنم چیزهائی پیش‌آمده‌که البته نمیبایستی واقع میشد اکنون‌باید به‌ترمیم‌آن پرداخت غصه برگذشته فایده ندارد.

وبلافاصله ازاطاق خارج شده درخیابان بدرشکه سوار گردیدونشانی محلی را باوداد .

فصل هفدهم

راه قم

نزدیك‌غروب‌بودزهره درمغرب‌آسمان ظاهرشده وباچشمك‌های‌متوالی خود بدل بستگان منظره‌زیبای فلك نوید یك شب قشنگ وآسمان‌آبی‌رنگ را میدادکه بانورستارگان تزیین بیابد .

ناگهان دروسط بیابان در انتهای جاده شوسه عریض‌کالسکه پستی‌که چهاراسب درکنارهم بدان‌بسته شده بود ظاهر گردید سورچی‌کالسکه‌کلاهی ازپوست درشت معروف به‌پاخ پاخی برسر گذارده و درکناراو مرد دیگری نشسته بود این‌دومی شخص نسبتاً سالخورده بود ودرمیان ریش وموهای‌سرش موهای سفیدی خودنمائی‌میکرد وازسرووضعش برمیآمدکه نوکر وازاهالی شهرمیباشد .

در درون‌کالسکه سه نفر زن‌نشسته بودندکه دونفرآنهادرجهت‌حرکت وسومی‌درمقابل‌آنها پشت به‌محل‌نشیمن سورچی‌قرارداشت .

این جاده راه قم ومحلی که کالسکه در آن ساعت عبورمیکرد در نزدیکی رودخانه شور یکی از چاپارخانه‌های بین‌راه بود، ربع ساعت دیگر کالسکه بحرکت خود ادامه داد وبعدازآنکه ازروی پل آجری و نیم‌شکسته رودخانه عبورکرد مقابل در قهوه خانه‌ای ایستاد سورچی با چابکی پائین جست و وارد قهوه خانه شد واز قهوه‌چی استکانی ازچای خواست وپس‌ازآنکه دو استکان چای گرم و خیلی پر رنگ پی درپی نوشید گوئی سر دماغ آمده از قهوه‌خانه خارج شد شروع بخواندن یك تصنیف ترکی نمود و آنگاه به‌جانب اسبها رفت که مهترچاپارخانه برسرشان توبره انداخته و بخوردن کاه مشغول بودند اما مسافرین‌چون وضعیت قهوه خانه را برای خودمناسب نمیدیدند درکالسکه مانده بودند ورغبتی به‌فرودآمدن نشان نمیدادند.

نیم ساعت بعد دلیجانی که ازقم‌میآمد درجلوی قهوه خانه متوقف‌شد بلافاصله بدهان اسبهای آن دلیجان نیز توبره بستند تا خوراکی بخورندو همینکه‌کاه وجوتوبره تمام‌شد سورچیها اسبهای کالسکه‌ودلیجان را بایکدیگر عوض کردندوآنگاه سورچی کالسکه ببالای آن جست وشلاق خود را روی‌سر وپشت اسبها بگردش درآورداسبها نیزتند وتیزکالسکه را بجانب قلعهٔ‌محمد علیخان که منزل بعدی بود میبردند .

هوا حالاکاملا تاریك شده بود جاده دراین قسمت ناهموار بودگاهی سرازیری وزمانی سربالائی‌پیش میآمد ولی اسبها گوئی، چنان معتاد بآن‌راه بودندکه سورچی بدون ترس دهانه را رهاکرده وبرای حسنقلی پیشخدمت ف... السلطنه که‌بهمراهی‌خانمها بقم‌میرفت حوادث گوناگون‌زندگانی‌خودرا مانند غالب همکارانش‌بزبان ترکی‌نقل میکرد .

بدبختانــه حسنقلی ترکی نمیدانست وهرچه سعی میکـرد بسورچی بفهماندکه چون زبان او را نمیداند ازگفته‌هایش چیزی سر درنمی‌آورد سورچی اعتنائی‌باونمیکرد ومرتباً باترکی غلیظ خود به‌صحبت ادامه‌میداد.

طی مسافتی‌که بین‌این‌دومنزل‌بود قریب پنج‌ساعت طول‌کشید وعاقبت چراغ چاپارخانه قلعه محمد علیخان درتاریکی‌سوسوزنان نمایان گردیدنیم ساعت بعدکالسکه در مقابل مهمانخانه ایستاد حسنقلی‌که ازخستگی بخواب رفته وچرت میزد چون ازمذاکره بین سورچی ومهترکه برای خوراك‌دادن اسبها پیش‌آمده بود همینقدر فهمید اسبی درطویله نیست باچالاکی‌تمام‌که به‌ظاهروسنش‌نمیآمد ازمحل‌نشیمن سورچی پائین جست ونزدیك درکالسکه شده آنرا بازکرده ونبودن اسب را باطلاع خانمها رسانیده وآنانرادعوت به‌پائین آمدن نمود .

ملکتاج خانم و مهین هم که ازحرکت پی‌درپی کالسکه در آن جاده‌های ناهموار خیلی خسته و کوفته شده بودند اعتراضی نکرده از کالسکه پائین آمدند و در عقب سر آنها فیروزه کلفتشان نیز پیاده شد و همگی بطرف عمارت راهدارخانه روان شدند در این موقع نایب چاپارخانه ازدر طویله بزرگ بیرون آمده بطرف کالسکه رفته ازسورچی باترکی ساعت حرکت ازرودخانه‌شور را پرسید وازحسنقلی که مشغول برداشتن پتووقابلمه‌های غذا بود تادرعقب خانمها برود تعرفه مسافرت را خواست حسنقلی همه اسبابها را که در دست داشت زمین گذارد وازجیبش تعرفه را درآورده به‌نایب تسلیم کرد وهمانوقت سورچی‌هم کاغذی را ازبغل خود درآورده به‌نایب داد و به‌ترکی چند کلمه درگوشش گفت نایب هم سری باطاعت تکان داده وبا ترکی غلیظی فهماند که مطلب دستگیرش شده است .

خانمها وارد یکی از اطاقهای راهدارخانه شده‌روی فرش کوچکی که حسنقلی ازدرون کالسکه آورده وپهن کرده بود نشستند .

عمارت این چاپارخانه مانند غالب چاپارخانه‌ها عبارت ازیك سلسله اطاق‌های یك‌شکل‌ویك‌اندازه بودکه درارتفاع یك‌مترونیم اززمین ساخته‌شده ودرجلوی‌سراسر اطاقهاایوان عریضی‌وجود داشت .

چون‌مسافرین‌بسیارخسته ودرعین‌حال گرسنه شده‌بودند فوراً قابلمه‌ها راباز کرده‌ونان‌جوجه وکوکووشامی را که‌همراه‌آورده‌بودنددرمیان گذارده بخوردن مشغول شدند حسنقلی برای اینکه به‌اثاثیه دستبردی زده نشود در کالسکه رفته همانجا درتاریکی شب شامی‌وکوکو رابانان میخورد .

ملکتاج خانم خیلی‌ازاین مسافرت‌که ناگهان پیش‌آمده باطناً راضی بود وظاهراً‌هم‌بی‌اندازه خوشحال‌بنظرمیآمد. او باخودخیال‌میکرد بهرحال بقم‌میرود وزیارت‌سیر ومفصلی‌خواهد نمودامابرعکس‌درقیافه مهین‌هیچگونه آثار خوشی دیده‌نمیشد وهرکس‌که بچهره دختر مینگریست احساس میکرد که اودچاریك‌انقلاب وتشویش درونیست وبهمین‌جهت مهین برخلاف‌مادرش وفیروزه‌که باکمال میل واشتهاغذا می‌خوردند چیزی نمی‌خورد ودرحقیقت با همه‌آن اغذیهٔ مأکول بازی میکرد .

ملکتاج‌خانم‌که متوجه گرفتگی‌واندوه دخترش بود تبسم‌کنان گفت:

ـ مهین اینجاکه اسمی ازشاهزاده وفرخ نیست‌که توخود را اینطور گرفته واخم کرده‌ای چرا غذا نمیخوری حالا که تمام‌صحبت ماازمسافرت و زیارت است .

مهین بمادر جـوابی نداده و معلوم بود اظهارات محبت‌آمیز مادرش

بهیچوجه فکر پریشان اورا آرام نمیسازد و گوئی هردقیقه که از آن شب میگذشت حال پریشانی واضطراب دختر بیشتر شدت میبافت .

چرا این اندازه متفکروچرا تا این حدمشوش بود علت آن معلوم نبود و همینقدرحدس زده میشد نامه‌ای که قبل ازحرکت بقم ازفرخ دریافت کرده بود این حال اضطراب وتشویش را دراو موجب شده است .

بعدازآنکه خانمها شام خوردند ورفع خستگی آنها شد حسنقلی به نایب چاپار مراجعه کرد وتقاضای اسب نمود اما چون نایب دروغ یاراست عذر آورد که اسب موجود ندارد ناچار مسافرین تصمیم گرفتند درعمارت چاپارخانه قدری استراحت کنند هر کدام با آنچه همراه داشتند رختخوابی برای خود درست کردند.

ملکتاج خانم و فیروزه همینکه سر را روی بالش گذاردند بخواب سنگین فرو رفتند ولی مهین که ظاهراً در گوشه آرمیده بخواب نرفته بود و چشمها را به‌تیرهای سقف اطاق چاپارخانه دوخته در دریای فکر وخیال فرو رفته بود .

دوساعت بعدپس از آنکه مسافرین خواب کوتاهی کرده وباصطلاح چرتی زدند اسب حاضرشد وبکالسکه بستند ودر آن تاریکی شب ملکتاج خانم ومهین وفیروزه هم برخاسته بدرون کالسکه رفتند ازحسن اتفاق سورچی جدید فارسی میدانست و حسنقلی خدا را شکر کرد که از چنگ سورچی ترك زبان پر گو خلاص شده‌است، نزدیك ساعت یك بعد ازنصف شب کالسکه بطرف منزل جدید رهسپار گردید.

ملکتاج خانم که دل سخت نبود وبه‌مهین علاقه زیادی داشت کم کم از سکوت ممتد دختر وحالت مهموم ومغموم که اودر تمام مدت مسافرت بخود گرفته بودمضطرب شده دردل گفت دخترم خدای نکرده طوری نشود ونزدیك بودکه روشن کردن یك دسته شمع درسقاخانه وخواندن چهارشب جمعه روضه را نذربکند تاشاید این خیالات ازسرمهین خارج شودکه ناگهان مهین سکوت را شکسته گفت :

ـ مادرجان نمیخواهید قبل ازاینکه به‌قم برسیم بفرمائید به‌بینم آخر برای زندگانی آتیه من چه فکری نموده‌اید ؟

ملکتاج خانم خوشحال شد وباخود خیال کرد مهین بالاخره براه راست آمده وفهمیده است که اطاعت پدرومادر ازهرچیز واجب‌تراست پس روی را باونموده گفت :

ـ دخترجان دراین موضوع که پدرت ومن خیلی باتوصحبت کردیم دیگر لازم نیست آنها را تکرارکنیم تنها خواهش من از تو اینست که شاهزاده را

بشوهری بپذیری و خیال پدرت ومرا آسوده کنی .
مهین بشنیدن حرف مادر شانه‌ها را بالا انداخته با صدای ظریف خود گفت :
ـ خانم جان نظرشما وپدرم را میدانستم لازم به‌تکرار نبود مقصودم این بود ببینم بعد ازآنکه ازعقیده من مطلع شده‌ایدآیا بازدرتصمیم خود باقی‌هستید وهیچ حاضرشده‌اید تااندازه‌ای هم خوشبختی‌دخترتان را درنظر بگیرید یاخیروالامن درفکرم تغییری پیدا نشده وجزفرخ کسی رابشوهری قبول نخواهم کرد .
ملکتاج خانم‌که فهمید مشاجره بادخترش در آن موقع باعث تکدر بیشترخاطر او خواهد شد سکوت اختیار کرد وباخود گفت چرا حالادل اورا خون کنم انشاءالله خودش کم کم رام خواهد شدپس بامهربانی گفت :
ـ خیلی خوب مهین جان حالاکه موقع این‌حرفها نیست ماداریم قم میرویم وفعلاصحبتی جز اززیارت دربین نمیباشد .
این موقع فیروزه‌که درتمام‌مدت صحبت مادرودخترساکت مانده بود وارد گفتگو شده گفت :
ـ بله خانم این سفرپنجمی‌من است‌که بقم‌مشرف میشوم، آنگاه‌شرحی درباره اخلاق‌ورفتارشوهرسابق خود نقل‌کرد ودرآن میانه گفت یکروززنی بعنوان اینکه‌اطاق خالی‌میخواهدخانه ماآمد وکاغذی که بعد معلوم‌شدجادو بود وبرای سیاه بختی من‌آورده بود دراطاق من انداخت از همان روز رفتار واخلاق شوهرم بامن تغییرکرد وسه روزبعد زن گرفت وهفته بعدمرا طلاق داد .
فیروزه باآب وتاب تمام حکایت خود را نقل میکرد وملکتاج خانم هم‌که عقیده‌کاملی‌به‌همه‌گونه خرافات داشت باعلاقه تمام‌بگفته‌های او گوش فرا داده بود مهین هم با تمام گرفتگی خاطر دیگرنتوانست از شنیدن این حکایت از تبسم خودداری‌کند ودردل به‌نادانی‌آندو تأسف میخورد .
سورچی مرتباً شلاق خود را به‌تن و گردن اسبها آشنا میکرد ودرآن سکوت شب صدای زنگهای گردن اسبها برخاسته بودکه دراثرحرکت مرتب آنها هرچند یکنواخت بودولی‌درهمان‌حال بی‌لطف نبود. سه‌ساعت‌دیگرکالسکه بحرکت خود ادامه داد مسافرین‌که هرچه درچنته داشتند گفته بودندکم‌کم خسته شده هرکدام سررا به‌کناری ازکالسکه تکیه داده بخواب رفته بودند ناگهان چراغ‌کم نوری ازدورپیدا شد سورچی بحسنقلی‌که درحال‌خواب و بیداری بود گفت :

ـ چراغ کوشك نصرت است .

ربع ساعت بعد کالسکه درمقابل چاپارخانه کوشك نصرت ایستاد.

وضع طبیعی این منزل در راه طهران وقم نسبت بسایر چاپارخانه‌ها خیلی جالب است زیرا در کنار تپه با صفائی واقع شده و در سمت جنوب شرقی آن دریاچه معروف حوض سلطان واقع میباشدکه در مسافت دوری نمایان است .

هوا کم کم روشن‌می‌شد وسطح‌دریاچه هرلحظه بواسطه روشنائی آفتاب درآنساعت صبح برجلوه خود می‌افزود .

سورچی فوراً باکمك مهتر که پیش دویده بود اسب ها را بازکرد و بسوی طویله برد حسنقلی‌هم ازمحل نشیمن خود فرودآمد ودرکالسکه راباز کرده و خانم‌ها را به‌پیاده شدن دعوت نمود .

ملکتاج به حسنقلی گفت من‌مایلم هرچه زودتر به‌قم‌برسیم برو به‌نایب چاپارخانه بگوکه ما را بیش از یکساعت اینجا معطل نکند .

حسنقلی‌تعظیمی کردوهماندم‌نایب چاپارخانه‌نزدیك‌کالسکه شد وتعرفه راخواست حسنقلی‌تعرفه راداده گفت :

ـ خان نایب سرکار خانم میل دارند هرچه زودتر بقم مشرف شوند خواهش دارم بفرمائید زودتر بما اسب بدهند .

نایب که بدیدن کالسکه‌ومسافرین ومخصوصاً طرزصحبت حسنقلی‌فهمیده بود باخانواده اعیان وپولداری سروکاردارد وبخود وعده دریافت انعام‌خوبی را میداد فوراً باچاپلوسی تمام گفت :

ـ چشم چشم اطاعت می‌شودتا یك‌قدری استراحت بفرمائید اسب‌حاضر خواهد شد .

ولی همان‌موقع‌سورچی که‌اسب‌هارا به‌طویله رسانده وبرمیگشت‌نزدیك نایب آمده گفت :

ـ نایب این‌کاغذ را ازتهران برای شما داده‌اند.

نایب چاپارخانه‌کاغذ راگرفته باتعجب تمام‌که چه شده است باوکاغذ مخصوص نوشته‌اند وبتصور اینکه‌خلافی‌کرده ویامسافری از اوشکایت کرده ومورد‌توبیخ‌واقع شده‌است باعجله‌بسوی‌قهوه‌خانه رفت ودرروشنائی چراغ کم نورقهوه خانه‌کاغذ را بازکرده خواند وآنگاه چهره گرفته‌اش بازشد ونفسی براحتی‌کشید .

ملکتاج خانم ومهین وفیروزه هم‌بیکی‌ازاطاقهای چاپارخانه که شبیه همان چاپارخانهٔ منزل پیش بود رفته در روی گلیمی‌که صاحب قهوه خانه

گسترده بودنشسته وچنین‌تصمیم داشتندکه‌تا اسب حاضرشود بازچرتی‌بزنند.
دوساعت دیگر گذشت حالا آفتاب طلوع‌کرده وقرص خورشید ازسطح دریاچه‌کم‌کم شروع به‌بالاآمدن نموده بود ودرهمان حال عکس‌آن درداخل آب مرتباً پائین میرفت ومنظره بس‌جالبی درپیش چشم داشت .
ملکتاج خانم وهمراهان هم‌بیدارشده وچای راکه قهوه‌چی‌آورده‌بود مینوشیدند همینکه صرف چای‌پایان‌یافت خانم بحسنقلی‌دستورداد بروده‌نایب بگوید اسب بیاورند به‌بندند حرکت‌کنند .
حسنقلی هم‌بطرف طویله دویدتااسب بخواهد وچون نایب را درجلوی درقهوه‌خانه دید نزدیك اوشده گفت :
ــ خان نایب بفرمائید کمند ما رابیاورند خانم‌ها حاضرند میخواهیم حرکت‌کنیم .
ولی باکمال تعجب دید نایب سری بایأس حرکت داده میگوید:
ــ بدبختانه زانوی‌دوتا ازاسب‌ها بریده‌است ونمی‌شودآنها راحرکت داد بایستی منتظر ورود دستگاه از طرف قم بشویم تا بتوانیم شما را حرکت دهیم .
حسنقلی پرسید: چطور دوساعت پیش شماگفتید اسب حاضر است وما هرساعت بخواهیم میتوانیم حرکت‌کنیم وحالا میگوئید زانوی اسبها بریده است، نایب هم باتغیر گفت :
آقاجان اگراسبها صدمه به‌بینند وسقط شوند من‌مسئولم نه‌شمادولت که نمیتواند اسبهایش‌را برای‌خاطرشمابکشد قدری‌صبروتأمل‌کنیددستگاه از قم‌میرسدآنوقت خواهید رفت .
حسنقلی‌که ازلحن نایب فهمید مشاجره بی‌نتیجه است باعجله بطرف عمارت چاپارخانه رفته اظهارات نایب را برای ملکتاج خانم نقل‌کرد.
ملکتاج خانم ابتدا خیال کردکه گفتهٔ نایب چاپارازآن حرفهاست‌که با انعام عوض میشود پس به‌حسنقلی گفت :
ــ برو بنایب بگو که مامیدانیم درطویله بیشترازیك‌کمند اسب دارید و ببین چرا ما را اذیت میکند اگرهم دیدی انتظاری دارد وعده‌بده‌که در صورت دادن اسب انعام خوبی خواهد داشت .
حسنقلی به‌قهوه خانه رفته ولی پنج دقیقه بعد برگشته خبر آوردکه نایب بهیچ وجه حاضرنیست اسب بدهد وقسم میخورد ندارد و می‌گوید اقلا تا ظهر باید صبرکنیم.
مهین‌که از ابتدای شنیدن خبر نبودن اسب اظهاری نکرده و با

بی‌اعتنائی تمـام این پیش آمد را تلقی نموده بود این بار وارد صحبت شد بمادرش گفت :

- خانم‌جان چه عجله‌ایست مطمئن باشید آخر بقم خواهیم رسید وشما زیارت سیری خواهید کرد این‌جاهم که جای خوب وبا صفائیست بگذارید یك قدری استراحت کنیم.

چون چاره جز تسلیم نبود ملك تاج‌خانم‌هم دیگرچیزی نگفت قرارشد تاظهرصبرکنند پس‌مجدداً اسبابهارا باز کرده وبدون‌اینکه چیزی‌بگویندهر کدام در گوشه‌ای‌ازایوان آرمیده بفکرخودفرورفتند.

نزدیك ظهرملك تاج‌خانم از جای برخاست فیروزه‌را فرستاد حسنقلی راجستجوکند وهمینکه نوکرآمد باو گفت : برود به‌بیند اگر نایب دیگر حرف وایرادی‌ندارداسب‌بدهد حرکت کنند.

حسنقلی‌نزدنایب چاپاررفته ولی‌باردیگرمأیوس برگشته اظهار کرد : خانم، نایب‌میگوید تاحال که دستگاهی‌ازقم‌نیامده پای‌اسبهاهم هنوزخوب‌نشده دراینصورت بایستی‌قدری دیگرصبر کرد.

این‌بارملك تاج‌خانم سخت متغیرشد وبااوقات تلخی‌تمام گفت:

- برو باین نایب بگو باما اینطور رفتارنکند برای اوخوب نخواهد بود وصدمه‌اش‌را خواهد خورد، باوبفهمان که شوهرم چکاره است و بگوکه آقا مخصوصاً دراین دوره کاندید وکالت مجلس است وبزودی وکیل خواهد شدوالبته‌بایدبداندهمینکه وکیل‌شد، وزیرمیشودواول‌وزارتش‌هم طبق‌معمول پست وتلگراف خواهدبودوکارچاپارخانه‌هاهم که بااین وزارتخانه‌است‌دیگر حساب کارخودش‌رابکند.

حسنقلی دفعهٔ دیگر نزد نائب رفت وباکمـال سادگی تمام تهدیدات موهوم خانم‌را به‌نایب چاپارخانه ابلاغ کرد ، ولی نایب چاپارخانه‌که بهتر از خانم به وضع مرکز آشنا بود بهیچوجه اعتنائی باین حرفها نکرده بـا ملایمت گفت :

- بروبسرکارخانم عرض‌کن‌بیجهت عصبانی‌نشوند ودادوفریادهم‌فایده ندارد، تادستگاه ازقم نیایدکالسکه حرکت‌نخواهدکرد.

حسنقلی پاسخ‌نایب‌را عیناً برای خانم نقل‌کرد، ملك تاج‌خانم خیال کردشاید خودش بهتربتواند نایب‌را رام کند، پس بحسن قلی گفت: ازنایب ازطرف من‌خواهش‌کن اینجابیاید میخواهم خودم بااوصحبت‌کنم.

نایب‌هم اطاعت‌کرده روی‌ایوان نزدیك در اطاق مسافرین‌آمده سلام گرم ونرمی کرد .

ملك تاج خانم پس‌ازجواب سلام او برخشم خودمستولی‌شده بامهربانی ساختگی گفت :

ـ خان نایب چرا شما باما اینطور رفتار میکنید ، ما از دیشب تا حال درانتظار اسب اینجا مانده‌ایم، آخرخوب نیست ماسه نفر زن‌را آنقدر اینجا منتظر کنید، اگر تلگراف ورودما دیر به طهران برسدآقا مضطرب خواهند شد خواهش می کنم زود تر اسب بدهید برویم بقم ودعاگوی شما بشویم .

نایب‌هم رویرا بطرف قم‌کرده باملایمت جوابداد:

ـ خانم بسرخودتان وبهمین حضرت معصومه‌که زیارت تشریف‌میبرید قسم تقصیربنده‌نیست اسب نداریم، من خیلی میل داشتم فوراً یك‌کمند اسب داده شمارا راه میانداختم، ولی چه‌کنم‌که اینطور پیش‌آمده حالاهم بمحض اینکه دستگاه ازقم‌برسد هرطوری‌باشد مسافرینش‌را اینجانگاه خواهم‌داشت وشمارارو انه خواهم کرد .

ملك تاج‌خانم باظهارات وقسم نایب قانع‌شد بااین طریق معلوم بود تادستگاه‌ازقم‌نرسد واسبها‌استراحت نکنند ویك خوراك که‌باصطلاح‌سورچیها قورموت است نخورند حرکت میسرنخواهد بود وبرای تمام اینکار ها اقلا چهارساعت دیگر بایستی حساب کرد، ولی‌چه میشد کرد نه‌پول‌فایده‌بخشیده ونه اسم شوهرش‌کاری توانسته بودانجام دهد، پس چاره جزصبر نبودخانم فخ... السلطنه میخواست دستور ناهار را بدهد که ناگهان صدای داد و فریادی بلندشد وپس‌ازچنددقیقه حسنقلی‌نالان وگریان پیش‌آمده سر ودست مجروح‌خودرا نشان داده‌باصدای گرفته گفت:

ـ خانم بنده رفتم در طویله دیدم درعوض یك‌کمند چهارکمند اسب مشغول خوراك است واز دومهتر که‌آنجا بودند میپرسیدم چرا نایب بااین همه اسب بمااسب نمیدهد ومارا اذیت میکندآخر این‌که رسم مسلمانی‌نیست که یکمرتبه مهترهاسرم‌ریخته کتك مفصلی‌بمن‌زدند وبالاخره وقتی‌خودشان ازکتك زدن من خسته شده دست برداشتند مراتهدیدکردندکه اگر چیزی بگویم وشکایت کنم دوباره مراخواهند زد.

ملك تاج‌خانم ازشنیدن این‌موضوع دیگربی‌اندازه عصبانی‌شد و بی‌ـ اختیارروی‌را به‌نایب‌که تصورمینمود هنوز درایوان نزدیك دراطاق ایستاده کرده باتشددتمام‌گفت:

خیلی‌خوب حالااسب نمیدهیدکافی نیست‌که نوکرمارا هم‌کتك میزنید اگرپایم‌بطهران رسیدکه میدانم چه‌بسرشما بیاورم.

ولی این تغیراوهم نتیجه نداد وچهارساعت دیگرمسافرین ناچار در آن اطاق ماندند، بالاخره نزدیك غروب گاری پستی ازطرف قم رسید ملك تاج‌خانم که روی ایوان چاپارخانه ایستاده مرتباً جاده‌را مینگریست بدیدن گاری خوشحال‌شد وتصور کرددیگرنایب بهانه‌ای‌نخواهدداشت، ولی‌برخلاف انتظاراوبازهم نایب بعنوان اینکه مقصوداو رسیدن دستگاه معمولی بوده نه گاری پستی، چه‌پست دولت‌را نمیتواند متوقف‌کند بدون‌اینکه به‌دادوفریاد وتغیروتشددخانم‌ف... السلطنه وقعی‌بگذارد گاری‌را حرکت داد.

فصل هجدهم

حادثه عجیب

هوا تاریك‌شده بود، لکه‌های ابرسیاهی درآسمان ظاهر وبحرکت در آمده وهرلحظه چهرهٔ نورانی تعدادی ازستارگان‌را زیر نقاب تیره رنگك خودپنهان میساخت ، بادگرمی شروع بوزیدن‌کرده بود وگرد و خاك در بیابان برخاسته ودرآن شب‌تابستان ازشدت‌گرمی وسنگینی‌هوا تنفس‌مشکل میگردید. بی‌چاره ملك تاج خانم‌که نه‌باخواهش و تمنی ونه با تضرع و التماس و نه باتشدد وتهدید توانسته بودنایب چاپاررا رام ساخته و اسب برای‌کالسکه بگیرد بااوقات تلخی‌تمام روی گلیم اطاق چاپارخانه نشسته بود وکتاب دعائی راکه ازبقچه بیرون آورده بلند بلند میخواند وگوئی امید داشت‌بالاخره این‌دعاها دل‌سنگك نایب چاپاررا نرم سازد وآنهاراازین مخمصه خلاصی‌بخشد، اما مهین برعکس مادرش این پیش‌آمدرا باکمال خونسردی تلقی‌کرده وباکمال بی‌اعتنائی به‌جوش وخروش واقدامات‌مادرش مینگریست‌گوئی دخترازآن عالم دوربود وافکارش درمحیط دیگری جولان داشت هرقدرتاریکی بیشتر میشد براضطراب وتشویش درونی مهین افزوده میگردید، گاهگاه برمیخاست وبی‌اختیار ازاطاق خارج شده روی ایوان مهمانخانه میرفت وبانتهای جاده مینگریست وبادقت‌گوش فرامیدادوچنین بنظرمیرسید انتظارشنیدن صدائی‌را دارد و پس از مدتی مأیوس نزدمادر برمیگشت چندین باراین‌کاررا تکرار کرد دراین‌فاصله فیروزه نیز نزدیك خانم بزرگ آمده ودرخواست‌کرده بود که خانم دعاراشمرده شمرده‌بخواند

تااوهم بتواند باایشان همصداشود وازثواب آن بهره‌ای‌ببرد.
ملك تاج‌خانم‌که سواددرستی نداشت وبزحمت چنددعاراکه دربچگی یادگرفته بودمیخواند تقاضای اوراپذیرفت بلندبلندکلمات دعارا ادامیکرد حسنقلی هم‌که هنوزآثارمشت ولگدهای مهترها ازپشت وسینه‌اش محو نشده بود دراطاق دیگری آرمیده بودوآهسته‌آهسته ناله میکرد نایب چاپـار هم باکمال‌بی‌اعتنائی به‌حال آنها به‌منزل خودرفته وبایکی‌ازمهترها خساب کاه‌و یونجه وجوئی‌را که باسبهاداده بودند میکرد.
نزدیك دوساعت ازشب رفته صدای چرخ‌کالسکه ازدوربلندشد پس از چند دقیقه‌معلوم گردید صداازطرف‌تهران‌است وربع‌ساعت‌بعدکالسکه‌درمقابل چاپارخانه ایستاد .
بلافاصله درکالسکه بازشد وجوانی‌که‌کلاه‌پوست بزرگی‌برسر گذارده وتانزدیك ابروهاآنرا پائین کشیده بودازکالسکه پیاده شده همانـدم شخص دیگری ازدرون‌کالسکه باو گفت:
- بروناپب چاپارخانه‌راپیدا کن وبگواینجابیاید.
جوان‌کلاه پوستی که نوکربنظرمیآمدبطرف چاپارخانه‌رفت ودودقیقه بعدبهمراهی‌نایب برگشت نایب چاپارخانه‌هم سررادرون‌کالسکه‌برده ازآن شخصی که درگوشه نشسته‌بودپرسید:
- فرمایشی‌داشتید؟
مسافرکالسکه هم‌درجواب گفت:
- کاغذی‌که دیروز ازطهران برای شماآورده‌اند یقین‌رسیده و دیده‌اید وازمضمون آن اطلاع‌حاصل‌کرده‌ایدآیامسافرین‌هنوزاینجاهستند؟
نایب تعظیمی‌کرد:
- بلی‌قربان دستخط رئیس رسید بنده هم همانطوری‌که امر فرموده بودنداطاعت کردم ودرست‌هیجده ساعت‌است‌که‌آنهارادراینجا به‌بهانهٔ‌نداشتن اسب نگاه داشته‌ام .
- خیلی‌خوب ممنونم مراتب خدمتگزاری شمارا بایشان خواهم‌گفت فعلااین‌کاغذراهم بگیریدبخوانید .
نایب چاپارخانه‌کاغذرا گرفته بطرف قهوه‌خانه رفت.
آنگاه شنیده میشدآن شخص‌بخودمیگوید:
- تااینجاکه خداوند خوب همراهی‌کرده وکاملاطبق‌نقشه پیشرفته‌ایم اگراشکالی‌پیش‌نیاید حتماً به‌نتیجهٔ مطلوب خواهم‌رسید.
نایب چاپارکه بسرعت‌کاغذراخوانده‌بوداینك برگشته‌بود.

- به بنده امر شده است تحت اوامر جنابعالی باشم برای انجام فرمایشاتتان حاضرم .

مسافر کالسکه گفت:

- برو به خانمها خبر بده که اسب تا نیم ساعت دیگر حاضر خواهد شد اسبابهای خودرا جمع کرده آمادهٔ حرکت باشند.

همین که نایب چاپارخانه آمده خبرداد که اسب تا نیم‌ساعت دیگر حاضر خواهد بود ، ملك تاج خانم بی‌اندازه خوشحال شده بی‌اختیار روی‌را به فیروزه کرده گفت:

- دیدی چگونه دعا آخر زبانش را بست وخودش مجبور شد بما اسب بدهد .

فیروزه باسر تصدیق خانم‌را کرده وچون خیال میکرد ملك تاج خانم به‌ایمان وعقیدهٔ اوشك آورده بالحن‌ملامت آمیزی گفت:

- خانم به‌بنده چرامیفرمائید برمنکرش لعنت!

اما این خبردرمهین اثردیگری کرد براضطراب درونی دختر افزوده شد وبدون‌اینکه اظهاری بکند بیشتر بفکر فرورفت.

نایب چاپارخانه‌هم دوباره نزدیك کالسکه که ازتهران رسیده‌بودشد و درپاسخ جوان مسافرکه ازاومی‌پرسید ازدیروز تاحال چند دستگاه از آنجا عبور کرده‌است گفت:

- جز یك گاری که غروب به تهران رفته دستگاه دیگری عبور نکرده است .

آنوقت آن مسافرروی‌رابه‌شخص دیگری که در گوشهٔ کالسکه نشسته‌بود کرده گفت:

- میشنوی اگرمجبورشدی چیزی بگوئی خواهی گفت سوار گاری بودی وبطرف تهران میرفتی در کوشك پیاده شده بودی چون‌کالسکه جلوی قهوه خانه ایستاده بود درتاریکی‌اشتباهاً سوارآن شدی ودیگریادنداری‌چه پیش‌آمده وچطورشده‌که آنجا هستی ولی همانطوری‌که قراراست در ابتدا خودرا به‌لالی‌وکری بزن وهمینکه به‌منزل بعدی یاقم رسیدی خودرا به‌نایب یارئیس چاپارخانه‌برسان وکاغذرا که همراه داری نشان‌بده‌آنها توراهرطور باشد هرچه زودتربروانهٔ تهران خواهندکرد.

شب تاریکی بودفیروزه وحسنقلی درروشنائی‌چراغ لوله‌شکسته‌اسبابها را جمع‌آوری کرده مسافرین آمادهٔ حرکت میشدند ملك تاج خانم آخرین رکعت‌نمازشب خودرامیخواندمهین که تاآن موقع‌ساکت ومتفکردر گوشه‌ای

نشسته بودیکمرتبه ازجای برخاسته بمادرش که هنوززمین نشسته ودعـا می‌خواند گفت اینجاخیلی گرم است تاشما حاضر شوید من میروم سوارکالسکه بشوم هرچه باشد دربیابان بادمی‌آید وهواالبته ازاینجاخنک‌تراست وآنگاه بدون‌تأمل بطرف کالسکه روان‌شد.

چند دقیقه‌بعد ملک تاج‌خانم وفیروزه‌هم بطرف کالسکه‌رفته سوارشدند بادگرمی میوزید ابرهای سیاه حالاصفحهٔ آسمان‌را بکلی پوشـانده بود. تاریکی باندازه‌ای‌زیادبودکه تشخیص شیئی‌یاآدمی دردوقدمی امکان‌نداشت چهاراسب قوی به‌کالسکه بسته شده‌بودسورچی شلاق‌را به‌پشت و گردن‌اسبها آشناساخت‌کالسکه بطرف‌قم بحرکت درآمد.

ربع‌ساعت بعدکالسکه که آن جوان مسافرباآن‌آمده بودآمادهٔ حرکت شد وبعد ازآنکه مسافر مزبور مراتب رضایت خودرا به‌نـایب چاپـار خانه بوسیلهٔ‌هدیهٔ‌پول‌زردی ابرازداشت‌کالسکه‌اش درجهت‌عکس یعنی‌بسوی طهران حرکت‌کرد.

کالسکه ملک تاج‌خانم وهمراهان باسرعت هرچه تمـامتر میرفت و سورچی چنان اسبهارا با شلاق خود دیوانه‌کرده بود که نزدیک بودکالسکه را بردارند چهارساعت بعد یعنی‌مقارن دوساعت بعد ازنصف شب به منظریه رسیدند، ملک تاج‌خانم‌که عجله داشت هرچه زودتربقم برسدنخواست‌توقف کوتاهی‌هم درآنجاکنند وچون مهین‌هم باسکوت خود چنان نشان میدادکه اعتراضی ندارد، پس به‌حسنقلی امرکردانعام سورچی‌را بدهد و از نـایب چاپاربخواهدکه‌اگرممکن باشد اسب بدهد هرچه زودترحرکت‌کنندازحسن اتفاق‌نایب چاپارخانه منظریه‌اخلاق‌نایب چاپارخانه‌کوشک‌را نداشت‌بلافاصله دستورداداسب بیاورند وبه‌کالسکه به‌بندند.

ملک‌تاج‌خانم بااینکه‌زیاد سخی‌ودست ودل‌بازنبود باندازه‌ای ازرفتار نایب چاپارخانه خوشحال شدکه بحسن‌قلی امرکرد یک تومان باو پول‌چای بدهدنیم‌ساعت بعدکالسکه حرکت‌کردوازآن منزل‌هم باسرعت‌دورشد.

دیگربین‌راه چاپارخانه نبودومسافرین بایستی نزدیک صبح‌بقم‌برسند سورچی‌این‌منزل آخرهم‌خیلی‌پرحرف‌بود بعلاوه‌چپق‌هم‌دقیقه‌ای‌ازدستش‌نمیافتاد وپی‌درپی‌چپق‌جدیدی چاق میکردوپوکهای عمیقی‌میزد.

کالسکه دوفرسخی ازمنظریه دورشده‌بود، هواکم کم روشن‌میگـردید ابرها پراکنده شده وآخرین‌ستارگان یک یک ازنظر محومیشدند، گنبد قم ازدورظاهر گردیده بودناگهان چشمهای‌خواب‌آلود فیروزه‌که درطرف‌مقابل خانمها نشسته وبه‌چرت زدن مشغول بودمتوجه‌کفش مهین‌شد وچون درعوض

کفش‌های سفید قشنگ کفش سیاه و بد دوخت و بازاری درپای خانم جوان خوددید متعجب شد وچون قدری بیشتردقت کرد نظرش‌را ازکفش ببالا برده یکمرتبه باحیرت تمام مشاهده کرد که رنگ جوراب وحاشیه چادرمهین نیز تغییرکرده ووقتی بالاخره سررا کاملابالاآورده‌چشم بروی دختر انداخت از شدت تعجب وتحیردهانش بازماند وهمینقدر توانست به ملك تاج خانم که سررا کنارکالسکه تکیه داده‌بوداشاره‌نموده وبادست مهین‌را نشان دهد .

ملك تاج‌خانم که خواب وبیداربود ازاشاره فیروزه چیزی نفهمید‌پس با بی‌اعتنائی سررا بطرف مهین برگرداندکه ناگهان اوهم فریادی‌ازتعجب کشیده دستش‌را بی‌اختیار به‌قلب خودبردوسپس مانندکسی که سکته‌کرده‌باشد بیحرکت وباچشمهای بازچندلحظه مهین‌رامینگریست.

ملك تاج‌خانم وفیروزه مات ومبهوت مانده بودند. زیرا درعوض‌مهین آن دخترزیبازن جوان وسبزه رنگی‌باچشمهای درشت سیاه درکالسکه‌نشسته وبدون‌اینکه به‌حالت‌تعجب وحیرت همنشینان خوداعتنائی‌کند باکمال‌خون‌ سردی مثل‌اینکه هیچ‌واقعه روی نداده‌آنهارابانگاه ثابتی‌مینگریست.

چندثانیه یادقیقه حالت بهت وحیرت ملك‌تاج‌خانم وفیروزه‌طول‌کشیده بود خودشان نمیدانستند ،آن دوزن‌که بقدرت فوق‌العاده ادعیه و جـادو بسیارمعتقد بودند البته جز اینکه خیال کنند مهین بعالم ازما بهتران رفته وجن بدشکلی بجایش‌آمده است فکروتصوردیگری نمیتوانستند.

بالاخره فیروزه‌بخودجرأت داده روی‌بدخترکرده پرسید:

دخترتوکیستی‌اینجاچکارمیکنی مهین خانم‌چطورشد؟

اما هر چند بارکـه این سؤال‌را تکرارکرد جوابی نشنید وآن زن پیوسته بانگاه ثابت خود آن‌دورامینگریست .آنگاه ملك تاج‌خانم که حالت بهت وحیرتش تااندازه‌ای تخفیف یافته‌بودبازوی دختررا گرفته سخت تکان دادوفریادکرد :

- چراجواب نمیدهی‌تودخترمن‌نیستی دخترمن‌چه‌شد دخترم‌کجاست ، زود، زودباش‌جواب‌بده!

حسنقلی‌که صدای داد وفریادرا شنید سراسیمه سورچی‌را از حرکت بازداشت وخود ازبالای‌کالسکه پائین پرید، دررا باز کرده میخواست‌به‌بیند چه واقع شده وعلت داد وفریاد خانم چیست‌که اوهم از تعجب خودداری نتوانست و دهانش بازمانده زبانش بسته‌شد ، نوکر قدیمی مات و مبهوت میدید بجای مهین خانم‌که اواز کوچکی می‌شناخته وسالها اورا روی دوش

خود گرفته بود، دخترسبزه رنگ چشم درشتی‌ساکت وصامت در گوشه کالسکه نشسته‌است.

ملك تاج‌خانم آرام نمیگرفت وپی‌درپی از آن‌زن سؤال‌می‌کرداو کیست وچکاره‌است ودخترش‌چه‌شده؟

وچون آن دختر بهیچوجه لب‌ازلب نمیگشودبالاخره فیروزه که بخیال خودحقیقت‌را کشف کرده بودروی‌بخانم کرده گفت:

ـ شاید کرولال‌است!

گوئی آن زن‌ناشناس ازاین‌حرف خوشحال‌شد چه بی‌اختیـار بافرود آوردن سر نظرفیروزه‌را تأیید کرد.

فیروزه هم بدون اینکه فکر کند که اگر آن زن‌کراست چگونه‌حرف اورا شنیده و خوشحال از اینکه حدس صحیحی زده است با اعتقاد تمـام اضافه‌کرد:

ـ دیدید خانم‌عرض کردم کرولال‌است!

دراین میان سورچی هم که از محل خودپـائین آمده بود نزدیك در کالسکه شد، وقتی‌ازآن پیش‌آمد غریب مطلع گردید انگشت بدهان ماند و باحال عصبانی پی‌درپی‌سبیلهای خودرا تاب میداد چه برای اوهم‌که‌ پانزده سال تمام دراین‌راه عمر خودرا گذرانیده بودیك چنین واقعه خیلی تازگی داشت .

پس اوهم به‌کمك آنها آمده روی بدختر کرده باتشدد تمام نام وشغل اورا سؤال‌می‌کرد، ولی‌خشونت‌سورچی‌هم‌نتیجه نه‌بخشید دخرسکوت خودرا با استقامت تمام‌حفظ میکرد.

ملك تاج خانم که کم‌کم مأیوس میشد از اینکه جوابی ازآن دختر بدست‌آید دیگرخودداری نتوانست یکمرتبه‌سیل‌اشك ازدیدگان جاری‌ساخت ودرحالیکه بسروسینهٔ خودمیزدشیون‌کنان گفت:

ـ چه‌کنم، چه خاکی‌برسربریزم دراین‌وسط بیابان به‌کی‌روی‌آورم ، دخترم‌چه‌شد، چه‌بلائی‌برسرش آمده، کجااورااز من ربوده‌اند ، کی این‌کاررا کرده، جواب پدرش‌راچه‌بدهم!

فیروزه وحسنقلی هم هرقدر کوشش میکردند خانم راآرام ساخته و خاطرش‌را مطمئن بنمایندکه بزودی مهین خانم صحیح وسـالم پیدا خواهد شد مؤثرواقع نمیشد ملك تاج‌خانم مرتباً اشك خونین میریخت ناله و شیون میکردوبالاخره فکری‌بعقل‌حسنقلی‌رسید روی‌رابه‌سورچی نمود گفت:

ـ مـارا بمنظریه بر گردان هرچه بخواهی من از خـانم برای تو

خواهم گرفت.

ولی سورچی سررا بعلامت رد بـالا برده گفت : این کار امکان ندارد زیرا اسبها خسته‌شده‌اند ما نزدیك شهر هستیم اگر من اسبهای خسته‌را بر گردانم صدمه خواهند خورد واسباب مسئولیت برایم خواهدشد.

ملك تاج خانم که مانند همه زنان قلبی ضعیف داشت سخـت ازاین پیش‌آمد نگران گردیده بود، اوخیلی یگانه دخترش‌را دوست میداشت واگر گاهگاه بااوسختی وتشدد میکرد تنها باین سبب بودکه درفکر و تصور او این سختی لازم بود و بخیـال خود دخترش‌را بسوی خوشبختی آینده سوق میداد، بیچاره مادر دیگرمایل نبودبقم برود ومیخواست ازهمانجادر عقب مهین بر گردد وهرچه زودتر ازسرنوشت دخترش مطلع شود، ولی‌چاره نبود سورچی بهیچوجه راضی بمراجعت بمنظریه نمیشد وبرخلاف غالب همکارانش چون وظیفه شناس بود، حتی‌اسکناس پنج تومانی‌هم که وعده داده شده بود نتوانست‌اوراازنظریه‌اش منحرف کند.

در تمام‌این‌مدت‌دختر‌سبزه رنگ‌در کنار کالسکه‌ساکت‌نشسته بودوبدون اینکه اعتنائی بمذاکرات سایرین بکند بیابان‌را مینگریست این‌خونسردی وبی‌اعتنائی اوبیشتر ملك تاج‌خانم‌را عصبانی میکرد، چندین دفعه خواست کفش خودرا ازپای درآورد وبرسراوبیفتد وآنقدراورابزندکه بمیرد، ولی فیروزه هردفعه خانم‌رامانع‌شده گفت :

ـ خانم‌جان زدن چه‌فایده دارد، باید بقم‌رفت واین دختررا به‌نظمیه سپرد تااستنطاقش کنندوحقیقت‌قضیه معلوم‌شود.

بشنیدن‌کلمات نظمیه واستنطاق دخترحرکتی کردوچنان نشان‌دادحالت ترسی‌باودست داده ولی‌این‌تغییرحالت طولی‌نکشید وقیافه‌اش بزودی بوضع اول‌برگشت وسکوت خودراحفظ کرد .

عاقبت ملك تاج خانم‌که ازگریستن نتیجه نـدید و یقین پیداکرد سورچی بهیچوجه حاضر مراجعت نیست راضی‌شد بقم بروند وباخود میگفت بلافاصله‌اداره ژاندارمری‌را ازواقعه مطلع‌ساخته وبرای پیداکردن مهین‌از آنهاکمك خواهد خواست .

کالسکه حرکت کرد و پس ازیکساعت دیگر ازآخرین زنجـیری که برای گرفتن باج راه قرارداده شده بود گذشته واردخیابان شد که به پل رودخانه قم منتهی میگردید وپس‌ازچندصد قدم‌کالسکه درطرف‌راست‌خیابان درفضای بزرگی که راهدارخانه بودداخل‌شد ملك تاج‌خانم حالادراثرنصایح فیروزه‌که بخانم گفته بود دادوفریادباعث‌آبروریزی خودتان وآقااست‌کمی

آرام شده بود ازکالسکه پیاده شد و بافیروزه در گوشه‌ای که سایه بود نشستندو حسنقلی‌را فرستادند تاهرچه زودتر منزلی برای آنها تهیه‌کند که ناگهان بملك تاج‌خانم که‌زیادبسروسینهٔ خودزده وجوش خورده بودحالت ضعفی‌دست دادفیروزه دردم خانم‌رابغل گرفت وبمالش‌دادن بازوهایش‌مشغول‌شد.

دخترسبزه رنگ که هنوز درکالسکه نشسته بودهمینکه این‌وضعیت‌را دید و چون حسنقلی هم دورشد بقچه‌کوچکی را که زیرچادرش مخفی‌کرده بود زیربغل زدوباسرعت بطرف اطاقی‌که بنظرمی‌آمد دفتررئیس‌چاپارخانه است روانه‌شد.

این‌موقع کاملاآفتاب برخاسته ونزدیك چهارساعت بظهربودرئیس‌چاپار خانه‌که تازه اداره آمده‌ودراطاق‌خودنشسته‌بودازدیدن دختری که‌باعجله‌تمام بطرف اومیآمد متعجب شد دخترهم فوراً کاغذی‌راکه دردست داشت باوداد و چون آنراگرفته خواند نگاهی بسراپای دختراند اخت سررا بعلامت اطاعت پائین‌آورده گفت:

- بسیارخوب یك کاری الان میرودمیتوانید باآن بتهران‌بروید.

آنگاه دخترسررا نزدیك گوش‌اوکرده چندکلمه دیگر گفت‌رئین‌چاپار خانه‌هم دری که‌پشت سرش‌بودنشان داده:

- بروآنجاکسی‌نخواهدآمد.

دختروارد آن اطاق شد وربع ساعت بعد درحالی‌که رنگ صورت و لباس‌خودرا تغییرداده‌بودخارج گردید.

چادرسیاه اوحالا به‌چادر رنگی ازپارچهٔ مانند جاجیم که زنهای قمی برسرداشتند تبدیل شده‌بود وچاقچور گشادی به‌پای‌کرده وکفش پاشنه‌دار خودرا به‌گالشی مبدل ساخته و سفیدآب زیادی بصورت مالیده وسورمه به چشمان‌کشیده بودهمینکه ازاطاق رئیس چاپار بیرون آمد نگاهی باطراف انداخت وچون ملك تاج‌خانم‌را دیدکه هنوزبیحال دربغل فیروزه است و مالش‌دادن بازوهایش‌ادامه دارد‌یکسربطرف درچاپارخانه رفته‌خارج‌شد

چند دقیقه بعد حسنقلی‌آمده خبرداد با یکی ازآشنایان قدیم خود برخورده که منزل خوبی دارد، ملك تاج خانم که کمی بحال خودآمده ولی گریه‌اش‌قطع نشده بودآرام‌آرام‌اشك میریخت وپی‌درپی‌میگفت: دخترم‌چه‌شد چه‌بلائی بسردخترم آمد.

دراین‌میان یکمرتبه فیروزه بیاددخترسبزه رنگ افتادبه‌حسنقلی گفت به‌بیندکجاست آیاهنوزدرکالسکه مانده چه‌میکند؟

حسنقلی بطرف‌کالسکه‌که هنوزدروسط چاپارخانه بودرفت، ولی‌اثری

ازدختر ندید وهرچه دراطراف گشت اورا پیدا نکرد پس مفقودشدن دختررا به فیروزه خبرداد آنگاه فیروزه بخاطرش آمد که زنی شبیه اورادیده بود که بطرف اطاق رئیس چاپارخانه میرفته.

اما چون در آنجاهم اثری ازدختر نیافتند همگی سخت متحیر وانگشت بدهان مانده بودند ونمیدانستند تمام این پیش آمدرا به چه تعبیر کنند گوئی خواب میدیدند وهمگی آنها ازخانم وکلفت ونوکر بیش ازپیش معتقدشده بودند که جن وپری درکار آنها وارد شده است وبالاخره وقتی پس ازمدتی جستجو ازپیداکردن دختر مأیوس شدند تصمیم گرفتند هرچه زودتر بشهر رفته واداره ژاندارمری را ازوقایع مطلع سازند.

نزدیك در چاپارخانه فیروزه زنی را دید که چاقچور گشادی درپای وچادرقمی برسردارد وچون چشمانشان باهم تصادف کرد بنظر فیروزه آن زن آشنا آمده فکری کردویکمرتبه بیادش آمد که چشمان آن زن شبیه چشمان دختر سبزه رنگ میباشد پس نزدیك اوشده پرسید:

- باجی جان امروزچندشنبه است.

آن زن قدری نقابش را بالازده روی خودرا نیمه بطرف فیروزه بر گردانده بآرامی جواب داد:

- امروز پنجشنبه بیستم ماه شعبان است.

فیروزه که ازمشاهدهٔ دندان های آن زن که درموقع بازشدن دهانش نمودارشده بودیقین حاصل کرداین همان دخترسبزه رنگ است که درکالسکه نشسته سخت چادراورا گرفته فریاد کرد:

- زنیکه متقلب خیال میکنی میتوانی مراگول بزنی توهمانی که بجای مهین خانم درکالسکه ما نشسته بودی من که تورا باین آسانی ول نمیکنم آن وقت روی را به حسنقلی کرده گفت:

- این دختررا نگاهدار نگذار فرار کند این همان دختراست که درکالسکه نشسته بود، حرامزاده رفته رنگش را بایك خروارسفیدآب تغییرداده، چادرش را عوض کرده خیال میکند میتواند مرافریب دهد.

ولی آن زن بدون اینکه اعتنائی بداد وفریاد فیروزه بکند باآرامی تمام گفت:

- باجی اشتباه میکنی من ازین حرفهای تو چیزی سر در نمی آورم من مسافر تهرانم دیروز بلیط گرفته ام آمده ام به بینم گاری امروز تهران میرود یاخیر.

فیروزه باین حرفها قانع نشده وچون یقین داشت این زن همان دختر

سبزه رنگ‌است چادرش‌را سخت گرفته‌رها نمیکرد، دراثراین‌سروصدا عده‌ای دور آنها جمع‌شدند عاقبت رئیس‌چاپارخانه‌هم ازاطاق خودبیرون‌آمد وعلت دادوفریادراپرسید :

فیروزه‌هم که رئیس‌رادید روی‌راباوکرده گفت:

ـ جناب‌آقااین دختردرعوض خانم‌کوچك دخترخانم‌ما توی‌کالسکه‌ما آمده‌بودوباید اورابدست ژاندارمری‌بدهیم‌تاخانم‌کوچك‌پیداشود.

رئیس‌چاپارخانه‌که بنظرمیآمد این‌حرفهارا بیشتربهذیان و گفته‌های دیوانگان شبیه می‌بیند خنده‌ای کرده گفت:

ـ باجی جان حتماً اشتباه میکنی این زن‌را من میشناسم دیروزبرای گرفتن بلیط آمده ومیخواهد بطهران برود وخیال نمی‌کنم شماتاحال اورا دیده باشید.

جمعی‌که دراثرداد وفریاد فیروزه بدورآنها گردآمده بودندبشنیدن بیانات رئیس چاپارخانه متفرق شدند، امافیروزه قانع‌نشده وبازمدتی داد وفریادکرد، ولی دیگرکسی بحرفهای اواعتنائی ننموده رئیس چاپارخانه هم‌باطاق خودبرگشت‌آن زن‌هم واردفضای چاپارخانه‌شددرگوشه‌ای‌درانتظار حرکت‌گاری نشست.

بیچاره ملك تاج خانم که چشمهایش از گریستن زیادبسیارسرخ شده وپاهایش قدرت حرکت نداشت، بکمك فیروزه وحسنقلی‌آهسته‌آهسته‌بطرف پل روانه‌گردید وپس از گذشتن از روی پل واردکوچه دست راست شدند که بدارالشفا منتهی می‌گردید و در اواسـط‌کوچه طرف راست داخـل خانه شدند.

خـانم ف ... السلطنه‌که چندی در اثر نصـایح فیروزه و حسن‌قلی خودداری کرده وساکت مانده بود بمحض ورود در حیاط شیون و زاری‌را ازسرگرفت وپی درپی سخت بسروسینه خود میزد وپیراهن خودرا میدرید وناله‌کنان میگفت :

ـ دخترم‌را ربودند ، چه بلائی برسردخترم‌آوردند ، جواب پدرش‌را چه بدهم .

ولی‌آیا دخترش‌را ربوده‌بودند؟

فصل نوزدهم

دوست

فرخ‌را درحالتی گذاردیم که سوار درشکه شد و بدرشکه‌چی نشانی‌مکانی را داد .

ده دقیقه بعد درشکه درمقابل دربزرگ چوبی دراول خیابان برج نوش نزدیك خیابان علاء الدوله ایستاد، پشت این در دالان عریضی واقع شده ودرانتهای آن دالان فضای سرباز بود که دروسطش نیز تعدادی کالسکه ودلیجان مسافری دیده میشد.

بالای سردربزرگ آن تابلوی درازی نصب‌شده وروی‌آن باخط درشت نوشته‌شده‌بود چاپارخانه‌قم، عراق واصفهان.

فرخ ازدرشکه پیاده شد وپس‌ازآنکه ازدرشکه‌چی خواست منتظر او باشد وارددالان مقدماتی‌شد ودروسط دالان باطاقی‌که تابلوی‌کوچکی نشان میداددفتررئیس‌چاپارخانه‌است وارد گردید.

چنانکه میدانیم فرخ بعد ازرسیدن نامهٔ مهین و اطلاع بر مسافرت دختر ومادرش بقم تصمیم گرفته بود اوهم بآن شهربرود ودرآنجابهروسیلهٔ که ممکن‌باشد گاهگاه بدیدارمعشوقه نایل‌شود واگربرای چنددقیقه هم‌باشد رازدل‌خودرا بامهین‌بگویدونگذاردقلب سرشارازعشقش باغم مفارقت محبوبه بیشتر گرفته شود .

همینکه فرخ واردفتررئیس چاپارخانه شد درپشت میزجوانی‌رابسن خوددیدکه سربزیر انداخته وسخت مستغرق درمطالعه اوراق‌دوسیه‌ای‌میباشد بصدای تازه واردرئیس چاپارخانه سررا بلند کرده وچون فرخ‌را درمقابل خوددید ناگهان هردوی‌آنها باهم ویك صداآهی‌ازتعجب‌کشیدند. زیرافرخ درعوض یك نفرناشناس دوست صمیمی خوداحمد علیخان‌را پشت میز ریاست چاپارخانه میدید .

دوستی‌این دوجوان خیلی دیرین‌بودوچندین‌سال ازعمرآن می گذشت فرخ واحمد علیخان درسال‌اول متوسطه یکدیگررا برای باراول دیده‌بودند وازهمان‌دقیقهٔ‌اول‌رابطهٔ صمیمانه‌بین‌آنهاایجادشده وبهمدیگرعلاقه‌مخصوصی پیدا کرده بودند.

خوشبختانه در محیط مدرسه درآنجا که جوانان هر ساعت معلومات جدیدی کسب کرده وهردقیقه فکرتازه‌ای‌پیدا میکنند بعضی ازعوامل مخرب اخلاق بشرمانند حرص وپول‌وجاه ونفوذ وزن هنوزراه نیافته وهردم آسایش روح پاك تشنگان علم ومعرفت بخاطراین بازیچه‌های زندگانی کدر نمیشود ومحیط مدرسه تنهـا میدان نمایش هوش و فراست است، البته دریك چنین محیط که مادیات راه نیافته وموجبات رقابت های شوم فراهم‌نشده است دو نفرکه هنوزقلب پاکشان آلایشی نیافته زودتربهم نزدیك میشوند وآسان‌تر یـك‌رأی وعقیده پیدا میکنند ، فـرخ واحمد علیخان روی نیمکت کـلاس درکنارهم می‌نشستند وساعات تفریح وتنفس‌را بایکدیگرمی گذراندند وهر سال امتحان خودرا باهم داده بکلاس بالاترمیرفتند، روزهای تعطیل‌وسایر ایام‌هم این دوجوان غالباً بایکدیگربودند. دوستی این‌دونفر بین سایر هم درسان ضرب‌المثل شده وپدرآنهاهم این علاقه وبستگی‌را باخوشوقتی تلقی کرده وهنگامی که آن دورا باهم آنسان صمیمی‌ویکدل میدیدند بسی‌خوشحال شده هرکدام‌ازآنان چنان تصورمیکردندکه درعوض یك فرزند در واقع دو پسردارند.

چیزی درزندگانی فرخ نبودکه رفیقش ازآن خبرنداشته بـاشد و همچنین کوچکترین واقعهٔ درزندگانی‌احمد علی‌اتفاق‌نیفتاده بود که‌ازفرخ پوشیده مانده باشد سالها براین منوال گذشت بالاخره سال‌ششم مدرسه رسید درآخرسال‌آن دورفیق به‌دریافت تصدیق متوسطه نائل‌شدند، فرخ بطوری‌که میدانیم بواسطه اعتمادبنفس واستقلال فکری که داشت حاضرنشده بودبرای ورود بدوائردولتی سعی‌کند چه میدانست برای نیل باین‌مقصود جز اینکه ازیکعده نالایق که‌براثرفشارحامیان خودیا بقدرت پول‌وسایرپشت‌هم‌اندازیها میزهای بزرگ‌را اشغال کرده‌اند تملق بگوید راهی نیست وبالاخره پس از تحمل هزاران خفت وتوهین‌هم جزاینکه دوسال خدمت افتخـاری بکند و عاقبت به‌مبلغ ناچیزپانزده‌تومان حقوق‌که درباره‌اش برقرارمی گرددبسازد انتظاردیگری نباید داشته باشد، ولی‌احمد علیخان چون درست همان‌موقعی که باخذ دیپلم خودنائل شد پدرش فوت‌کردوسرپرستی خانواده برعهده او قرار گرفت ناچارشد باداره پست داخل‌شودوخوشبختانه روش‌کاروآنچه‌بخت واقبال نام‌دارد باو کمك‌کرده ومرتباً پیش‌میرفت پس‌ازسه‌سال باداره‌ٔچاپارخانه منتقل گردید.

فرخ غالباً بدیدن دوست گرامی خودمیرفت، ولی درهفته‌اخیر بواسطهٔ گرفتاریهای شخصی ازدیداراحمد علیخان بازمانده وبهمین جهة ازترفیع

مقام اخیر دوست خود اطلاع نداشت و نمیدانست که او چند روز است بکفالت اداره راه قم و عراق منصوب شده است.

احمد علیخان که رفیق دیرین خود فرخ را که چون برادر دوست داشت در اطاق دید فوراً کاغذهای وارده اداری را کنار گذارده از جای برخاسته بطرف دوست گرامی آمده و با محبت تمام دست اورا سخت در دست فشرده پرسید:

- از کجا فهمیدی من اینجاهستم وچطور شد که یاد من افتادی!

فرخ ملامت دوست خودرا با تبسمی پاسخ داده گفت،

- معلوم میشود به حال تعجب من که از دیدار تودر اینجاروی داده متوجه نشدی من اینجا برای گرفتن بلیط مسافرت آمده‌ام و بخیال خود نزد رئیس چاپار خانه میرفتم واینك باخوشوقتی تمام تورا پیش چشم خود می بینم.

احمد علیخان باتعجب پرسید:

- رفیق سفر میکنی، کجا! چطور قبلا بمن اطلاع ندادی مگر در اداره‌ای وارد شده ومأموریتی پیدا کرده‌ای ؟

فرخ در پاسخ اظهار داشت:

- خیر، خیر. در اداره وارد نشده‌ام، مأموریتی‌هم ندارم، فقط برای زیارت بقم میروم.

احمد علیخان که فرخ را بهتر از خود می‌شناخت تبسم پر معنائی کرده گفت:

- ولی رفیق من بتومی گویم که زیارتی‌در بین نیست، تودرپی کسانی میروی ؟

فرخ زود پی برد که احمدعلیخان بلیط کالسکه ملك تاج خانم ودخترش را دیده است وازموضوع اطلاع دارد پس پرسید:

- مگر آمدند وبلیط گرفتند؟

احمدعلیخان‌هم پاسخ داد:

- بلی ربع ساعت پیش نوکر ف ... السلطنه آمد وکالسکه دربست برای قم گرفت.

فرخ که ازرفیق هیچ چیزرا پنهان نمیکرد دست درجیب برده نامه مهین راکه همان روزصبح فیروزه آورده بود به احمدعلیخان داده گفت :

- بخوان تاازوقایع مطلع بشوی.

احمدعلیخان کاغذرا گرفت وپیش ازخواندن زنگ زدو به پیشخدمت امر آوردن چای دادسپس نامه‌را بادقت خواند ودرپایان روی‌را بفرخ کرد:

ـ خوب‌توچه خیالی کردی وچه میخواهی بکنی؟

فرخ جوابداد :

ـ فعلاقصددارم درعقب سرشان بقم‌بروم ونگذارم مادرش‌ازدوری من استفاده کرده اوراازمن بر گرداند وضمناً باید بفکریك طرح‌اساسی باشم و بالاخره کاررا بااین‌اشخاص‌نادان تمام کنم.

این‌موقع پیشخدمت چای‌آورد واحمد علیخان هم فوراً فنجانی‌ازچای را ازروی سینی‌برداشته پیش‌فرخ گذارد و فنجـان دیگررا خودبرداشته و همینطور که بـا قاشق چای خودرا بهم میزدلحظهٔ بفکرفرورفت وآنگاه سر برداشته بفرخ گفت:

ـ یك راهی‌همین‌الان بفکرمن‌رسید اگرتوجرأت وجسارت‌انجام‌آنرا داشته‌باشی ممکن‌است ترا بمقصود نزدیك کند.

فرخ‌باکنجکاوی تمام‌چگونگی‌را پرسید:

احمدعلیخان‌هم درپاسخ گفت :

ـ اگرتومایل باشی حالاکه خیال‌داری درعقب سرآنها بقم‌بروی‌ممکن است وسائلی‌فراهم‌آورد که توبتوانی مهین‌را ازمادرش دربین راه بربائی و مدتی درنزدخودنگاهداری تاآنهاخودشان ناچارشوند دست‌اورا دردست تو گذارده بعروسی‌تان رضایت‌دهند.

فرخ‌که ازخدا چنین‌چیزی‌را میخواست ازرفیق‌خودتقاضاکردنقشه‌ای راکه‌درنظرگرفته برایش‌توضیح‌دهد، احمدعلیخان‌هم اضافه‌کرد:

ـ طرح زیادمشکلی‌نیست بنظرمن‌بهترین‌طریق‌اینست که بین‌راه‌تهران وقم درشب تاری مهین‌رابازن دیگری عوض کنی.

فرخ که جزمهین چیزدیگری‌را نمیخواست وبرای اینکه دخترعمه‌اش را درکنـار خود داشته باشد حاضر بهر فداکاری وجانفشانی بود پیشنهـاد رفیق‌خودرا بدون‌تأمل پذیرفت‌وخواهش‌کرد ترتیب اجرای‌این‌نقشه‌را برای اوشرح دهد.

احمدعلیخان چون التهاب سخت فرخ‌را میدید که بابی تابی تمـام میخواهد ازآنچه‌که بفکررفیقش رسیده مطلع شود ابتدا اورابمـلایمت و خونسردی دعوت‌کرده سپس گفت:

ـ ولی تو باید بدانی‌کـه اجرای این‌کار قبل ازهرچیز بموافقت و همراهی‌خودمهین‌احتیاج داردتادرموقع‌لزوم اوهم سهمی‌را که بعهده خودش است بخوبی انجام دهد.

آنگاه دنباله بیاناتش‌را گرفت:

- بنظرمن بهترین طریق این‌است دریکی از منازل بین راه‌که البته هرچه دورتر ازتهران باشد بهترخواهد بود ترتیبی داده شود کالسکهٔ تو که بیست‌وچهارساعت دیرتر ازشهرحرکت‌میکند بکالسکهٔ‌خانم ف... السلطنه برسد وآن وقت درتاریکی‌شب مهین درعوض کالسکهٔ خودشان سوار کالسکهٔ توشود وبجای او زن دیگری که همراه خواهید برد بکالسکهٔ‌آنهابرود والبته باید طوری اقدام کردکه مادرش تا مدتی متوجه‌نبودن مهین نشود وکالسکه‌هادر دوجهت مخالف حرکت‌کنند اما اجرای این‌نقشه باین‌آسانی کـه گفته شد صورت‌پذیر نخواهدبود ومحتاج‌به‌پیش‌بینی‌ها ودستورهای دیگریست‌که اگر توتصمیم‌قطعی گرفتی ومهین‌هم‌راضی‌شد بمن‌اطلاع خواهی‌داد تاوسائل‌انجام آنرا با مطالعهٔ بیشر دقیقاً فراهم سازم .

فرخ دیگرازذوق درپوست نمی گنجید ازجای برخاسته دست رفیق‌را دردست گرفته بی‌اختیارمیفشرد، بیچاره‌جوان‌باندازه‌ای‌خوشحال‌شده بود که سرازپای نمی‌شناخت اودیگرهیچ‌مانع‌ورادعی‌درراه خود نمیدید وهمه‌اشکالات را هیچ میشمردواین‌نقشه راکاملاانجام شده میدانست و گوئی مهین راهمان ساعت درکنارخود احساس میکرد و چنان بنظرش میآمدکه دست را بدور گردن محبوبهٔ عزیزانداخته آهسته درگوشش زمزمه میکند: «مهین‌عزیزم افسرده مباش، دلتنگی نکن، پدرومادرت توراصدمه نخواهند زد جزتوبیخ کوچکی چیزی درمیان نخواهد بود وانگهی من همواره برای‌خدمتگزاری توآماده خواهم‌بود وتورا درمقابل هرخطر اگر بقیمت جانم هم باشد دفاع خواهم کرد من‌بنده وغلام توهستم من‌عاشق دلدادهٔ تومیباشم...»

سپس یکمرتبه متوجه حقیقت وضع شده وباافسردگی تمام‌خود را از این افکارشیرین رهائی داده برفیق خود گفت:

- چه‌مهین‌پیشنهاد مرا قبول‌یا ردکند بهرحال‌ازتوخواهش‌دارم ترتیب کاررابدهی بلیط‌کالسکهٔ مراهم بگوبنویسند زیرا درهرصورت بقم‌خواهم‌رفت والبته‌اگراوراضی‌شود نقشه‌را اجراخواهم‌کرد.

آنگاه دست‌رفیق صمیمی رابادلگرمی‌باردیگرسخت‌فشرد بدون‌اینکه سرازپای بشناسد ازدرخارج شدوبدرشکه‌که منتظرش بود سوار گردید و از درشکه‌چی‌خواست‌که باسرعت هرچه‌تمامتر بمنزل برود.

فرخ میخواست اسبهادرآن‌دقیقه پروبال داشته‌باشند تاهرچه‌زودتراو را بخانه برسانندو برای‌مهین‌مطلب‌رابنویسد وتصمیم‌ربودن‌اورا باطلاع‌محبوبه برساند ولی ناگهان بخاطرش‌آمدکه بشکوفه گفته است فردا برای گرفتن نامه بیاید .

ده دقیقه بعد فرخ بمنزل رسید وپس‌ازآنکه از شدت خوشحالی یك اسکناس دوتومانی بدرشکه‌چی انعام داد باعجله تمام واردخانه شد و چون دایه‌اش را درحیاط دید پیش‌ازهرچیز ازحال‌عفت پرسید زیراقلب‌نیك اوكه از عشق وعلاقه به‌مهین انباشته بود باآنکه درآن ساعت‌کلیه فکر و توجهش معطوف به‌محبوبه ونقشهٔ ربودن اوبود بازنمی‌توانست عفت بدبخت راازنظر دور بدارد.

دایه‌اش‌هم باقیافهٔ‌خندان جواب‌دادحال‌عفت خیلی‌بهتراست ومخصوصاً خواهش کرده هروقت منزل بیائید نزد اوبروید فرخ یکسر بقسمت فوقانی عمارت رفت وباطاق عفت وارد شدوبامهربانی‌تمام احوال‌پرسی کرد وآنگاه باومژده دادکه پدرومادرش‌را ازوقایع‌مستحضرساخته است وبآن زن‌بدبخت اطمینان می‌داد که بهیچوجه اوراازاولادی خارج‌نکرده وابداً نامه‌ای هم‌در این بابت بدامادشان ننوشته‌اند بلکه هماطوریکه فرخ حدس زده بودتمام آنچه علی‌اشرف خان گفته وکرده جزبی‌شرافتی وبی‌وجدانی‌آن نامردسببی نداشته‌واضافه‌کرد که‌پدرومادرش‌تاآنساعت‌هم‌خیال‌میکردند که اودراصفهان میباشد وباشوهرش زندگانی خوش وراحتی را میگذرانند.

بشنیدن این‌مژده درچشمان بیحرکت عفت‌که بجوان دوخته‌شده بود برقی از خوشحالی نمودار شد گوئی هر کلمه‌که فرخ می گفت جریان خون را دربدن ضعیف اوسریعترمیساخت‌آنگاه باصدای ظریفی‌که حاکی‌از سپاسگزاریش بود گفت:

ـ چگونه ازمهربانیهای برادرانهٔ شماشکرگزاری کنم.

ـ من‌کاری نکردم وظیفهٔ هرآدم با وجدان است‌که با همنوعان خود همراهی‌کند در هر حال خیال میکنم پدر و مادرتان تا عصر امروز اینجا بیایند و از شما خواهشمندم وقتی‌آنها را دیدید خونسردی خود را حفظ کرده و با تشریح جزئیات وقایع قلب آنان را زیادتر جریحه دار نسازید زیرا با وضعی‌که آن دو را دیدم می‌ترسم خدای نکرده خطری پیش‌بیایدو صدمه بخورند.

عفت باسر گفتهٔ اورا تصدیق کرد فرخ هم اضافه نمود:

ـ من ازاین‌پیش‌آمدها که‌برای شمارویداده سخت متأثرومتأسف‌هستم وقول‌جدی میدهم‌که دراولین فرصت بسروقت این ناجوانمرد خواهم رفت و انتقام شماراازاوخواهم‌کشید.

هنگام گفتن این جمله‌صدای فرخ میلرزید ورگهای‌پیشانی‌وگردنش درشت‌شده‌بودوهرکس‌اورادرآن‌حالت میدید بمیزان‌خشم‌وتأثرش پی‌میبرد‌ودور

چشمان جوان تصمیم خلل‌ناپذیری رامیخواند.

آنگاه فرخ به‌عفت توصیه کرد استراحت کند وخود بقسمت پائین‌عمارت آمدو درپشت میز کوچك وساده نشسته‌قلم در دست گرفت ونامه زیررا برای مهین نوشت :

مهین عزیزم - نامهٔ سراپا مهرت زیارت شد من همان دیشب احساس کردم پدرت که اگر اجازه دهی اورا آدم دلسخت وبی‌علاقه نسبت به‌یگانه دخترش بخوانم برای جدائی تووممن یعنی روح وجسم طرح شیطانی ریخته است و همان موقع که سرش را نزدیك گوش مادرت کرد یك‌ندای‌باطنی بمن گفت که میخواهد بوسیلهٔ آن زن‌بیچاره که جز آلتی‌دردستش نیست نقشهٔ‌شومی راعملی کند .

محبوبهٔ عزیزم دیشب هنگامیکه دستهای ظریفت‌رادردست گرفته بودم وقلب سرشار ازعشق من بادل پراز مهر ومحبت توراه یافته بود یقین‌کردم پدرت که جرسودای جاه ومقام چیزی درسر ندارد و بخصوص که سخت شیفته‌و فریفته صندلی وکالت مجلس میباشد تصمیم گرفته است بهر ترتیبی که میسر شود‌تورا ازمن‌دور کرده دستت را دردست شخصی که مطابق دلخواه اواست بگذارد ویکباره تمام خیالات خوش ما رابرباد دهد. امابعقیدهٔ من اواشتباه کرده است زیرا اراده ومیل تورا بحساب نیاورده ونخواسته است بداندکه درراه اجرای این‌فکرشوم اوچه مانع مهمی‌درپیش‌است. مهین‌عزیزم من که درموقع نوشتن‌این‌نامه هنوزصدای دلنواز تورا در گوش میشنوم وبپایداری توردوستی وابراز محبت بخودم اطمینان دارم چه بارهاآنرا وعده داده و دیشب مجدداً تکرارمیکردی بخود اجازه میدهم راهی برای برهم‌زدن این نقشهٔ پدرت‌بتوارائه‌دهم.

مهین عزیزم تواگراراده‌کنی این‌رشته خیالهائیکه پدرت درمغزخود بافته ودرحقیقت نتیجه‌آن جززنجیری برای‌اسارت‌آیندهٔ تونیست بآسانی‌از هم خواهد گسیخت تواگرهنوز در تصمیم خود باقی هستی وحاضرنمیباشی شوهری راکه میخواهد بتو تحمیل‌کند بپذیری وعشق بی‌غل وغش مرا بر ظاهرفریبنده واظهارات پوچ کسانیکه نه‌بواسطه علاقه بوجود توبلکه برای انجام‌مقاصدد یگری دستت راخواسته‌اند ترجیح میدهی وبالاخره تواگرباطن قلب روشن‌مرا میخوانی‌ویقین داری‌جزتو کسی‌درآن‌جا ندارد بایستی‌حاضر شوی دراین مسافرت‌که فرصت خوبیست برای مدتی‌ازمادرت جدا شده نزد من بیائی تاقدمهایت رابردیده نهاده ووجود عزیزت را درآغوش خود جای دهم‌میدانی بچه‌ترتیب ؟

بکوشك نصرت که رسیدید نایب چاپارخانه طبق دستوری که دارد کالسکه شما را بعذراینکه اسب نیست معطل خواهد کرد شب بعد من با کالسکه دیگری میرسم و بلافاصله بشما اسب میدهند همینکه کالسکه‌تان آماده شود بهترین فرصت است که مهین عزیز بتواند شجاعت نشان داده و اگر مرا لایق بندگی خود میداند و اجازه میدهد جان و دل پر از عشق خود را زیر پایش نثار کنم به کالسکه من بیاید تا باهم به تهران مراجعت کنیم. البته بجای تو زنی دیگر که همراه می‌آورم در تاریکی شب به کالسکه مادرت خواهد رفت و ترتیبی داده خواهد شد که تا چندین ساعت کسی متوجه غیبت تو نشود.

مهین تو بهتر از هرکس آگاهی که پدرت بعشق عقیده ندارد و خوب میدانی او بآسانی حاضر نخواهد شد دست ترا در دست من بگذارد و با طرز فکر وروحیه او امید ما برسیدن بیك زندگانی خوش و آتیهٔ شیرین خیلی ضعیف است. مهین عزیز پدرت بی اندازه حریص است حب جاه ومقام چشمهای اورا پر کرده خوشبختی ترا بهیچ میشمرد در نظر او هر آدم فاسد ونادانی که بتواند مقاصد سوء پدرت را برآورد برمن ترجیح دارد. مهین جان مادرت از خود دارای فکری نیست باو تکیه مکن وبامید او مباش که کاری ازدست عمهٔ نادان من ساخته نیست. مهین فقط وفقط بقلب خود مراجعه کن ودراین موقع باریك وساعت مهم تصمیم خود را بگیر.

آنکه ترا دوست دارد ومیپرستد ــ فرخ

فرخ نامه را درپاکت کرد وچون مدتی بود ناهار اورا آورده بودند چند لقمه با عجله خورد وسپس درروی صندلی دسته‌دار نشسته سررا میان دو دست گرفت وهمچنان درباره کار مشکلی که بدان مصمم شده بود میاندیشید. اومیخواست باکسانیکه بجز ثروت ومقام بچیز دیگری اعتقاد ندارند اعلان جنگ دهد اوقصد داشت بانیروی پول که همواره دردنیا فاتح وپیروزمند بوده ستیزه کند اما فرخ بیم و هراسی نداشت زیرا حقیقتاً دلداده بود و نثارجان خود را در راه وصال مهین عزیزش فداکاری بزرگی نمیدانست و بعلاوه همین عشق وعلاقه نیروی مخصوصی باو میداد وجوان را برای هر پیش آمدی مهیا میساخت پس مکرر باخود حرف میزد:

ــ خدا با من همراه است، خدا بود که مرا دراین موقع با احمد علیخان مواجه ساخت تا دوست گرامیم یك چنین راهی را پیش پای من بگذارد. بیچاره جوان هم مانند غالب عشاق سخت فریب روی خوش طبیعت را خورده وامید قطعی به کامیابی کامل خود پیدا کرده بود ولی نمیدانست که روزگار معمولا درزیر ظاهر فریبنده‌اش چه نومیدیهائی را پنهان کرده است!

فصل بیستم

درراه انتقام

نزدیك ساعت دوبعد ازظهر همانروز کالسکهٔ سیاه رنگی‌که بدو اسب کهرقوی هیکل بسته شده بودمقابل درمنزل فرخ‌ایستاد و بلافاصله درشکهٔ عریض‌بزرگی‌که رنگ سیاه وبراق آن ونبودن نمره درپشتش‌نشان میدادکه شخصی‌است رسید ودرعقب‌کالسکه توقف‌کرد.

پیشخدمتی‌که پهلوی‌کالسکه چی‌نشسته بودباچالاکی‌تمام ازجای خود فرودآمد ودرکالسکه‌را بازکردوباسرعت ازپله‌بالارفته زیربازوی پیرمردی راکه درون‌کالسکه نشسته بودگرفت واورابآرامی‌پائین‌آورد.

ازدرشکه هم خانم بلندقدی‌که مسن‌بنظر می‌آمد پیاده شد ودر عقب سرش زن دیگری‌که معلوم بودکلفت‌است بپائین‌آمد وآندو باسرعت خودرا به‌پیرمرد رساندند، سپس نو کردرخانهٔ فرخ‌راکوبید،دقیقه‌ای بعد پیرمردو خانم واردخانه شدند، فرخ‌که بصدای درب‌استقبال واردین‌آمده بود تعظیم بلند بالائی به‌پدرومادرعفت‌کرد، آنگاه خودرا به ر... الدوله‌رسانیده زیر بغل اوراگرفت وآندوبدبخت راکه درآنموقع قیافهٔ بس‌گرفته و حال پریشانی‌داشتند وآثارغم‌واندوه زیادی درچهره‌شان نمودار بودبطرف عمارت واطاقی‌که عفت درآنجاآرمیده بودراهنمائی‌کرد.

عفت دیگرازشدت انتظاربی‌حوصله شده بود، هرچند دقیقه سرازبالش برمیداشت وبساعتی‌که روی بخاری بود مینگریست وگوش بصدای در فرا میداد. بیچاره زن‌میخواست‌هرچه زودترپدرومادرش‌بیایندوازدهان خودآنان بشنودکه ازتقصیراتش گذشته‌اند . اوگوئی هنوزهم رهائی‌خودرا ازخانهٔ ناهید اطمینان نداشت وهنوز باورنمی‌کردکه ازآن زندگی ننگین بشکل معجزه‌آسائی خلاصی یافته‌است وحتی‌همان بودنش در خانهٔ فرخ‌را خواب خوشی تصورمی‌کردکه دردنباله‌آن حوادث سهمگین می گذرد وبهمین جهت اعتقادش این‌بودکه تنهابادیدن پدرومادراین‌کابوس طولانی پایان خواهد یافت وفقط هنگامی که بخانهٔ پدری وزادگاه خودبر گردد و درآنجائی که برای اولین بار چشم بازکرده وهرگوشه‌اش خاطرهٔ شیرینی از دوران کودکیش‌را بیادش میاوردچندی براحتی بگذراند براوقطع ومسلم خواهد

شد که دیگر مخاطراتی تهدیدش نمیکند وحوادث شوم ودردناك گذشته دوباره برایش تجدید نخواهدشد.

ناگهان در بازشد، عفت در آستانهٔ درپدرش‌را دیدکه ببازوی مادرش که در کنار اوایستاده تکیه‌کرده است. خواست ازجای برخاسته خودرا زیر پای پدرومادر بیاندازد وبابوسیدن دست وپایشان احترامات لازمه‌را بجای آورد ولی‌نه‌تنهاضعف مزاجش‌چنین‌اجازه نمیداد بلکه‌ازشدت شعف‌وخوشحالی ازحال‌هم رفت.

خوشبختانه این‌بیهوشی طولی‌نکشید وچند دقیقه‌بعدبحال‌آمد وآنگاه باخوشحالی تمام پدرومادررا دیدکه هرکدام درطرفی ازتختخواب نشسته وهریك دستی ازاورا دردست گرفته ومی‌بوسند و قطرات اشك گرمشان روی دست های فرزندشان مرتباً فرومیریزد، دخترهم‌بدون اینکه‌کلمه‌ای‌بگوید آرام‌آرام میگریست.

چند دقیقه گریستن آنـان طول کشید ، گـوئی هیچکدام جرأت‌آنرا نداشتند‌که لب بازکرده وازآن وقایع شوم وسهمگین صحبتی بدارند وتنها از اشکهـای خود استمداد کرده وبـا ریزش‌آن بار سنگینی‌را ازقلب خود برمیداشتند .

آن پدر و مادر برخبط وخطـای خود میگریستند‌کـه چگونه دراثر غفلت شان زندگانی‌تنهااولادشانرا سیاه‌کرده وچطوردرنتیجهٔ سهل انگاری آندووکوتاهی درتحقیقات بیشتری دربارهٔ دامادآتیهٔ خود یگانه دخترشانرا بدبخت ساخته بودند، عفت‌هم زندگانی خودرا ازروز عروسی تـاآنسـاعت دائماً درپیش چشم میـآورد واینك‌که پس‌ازمدتها انتظار پدرومادررا بـار دیگردرکنار خود میدید میان دواحساس متضادتأثروخوشحالی قرار گرفته وبی‌اختیاراشك گرم میریخت.

ناگهان دراطاق باآرامی زده‌شد وفرخ‌وارد گردید وچون‌آنانرابااین حال دید نزدیك‌آمده گفت:

ـ حالادیگرموقع گریستن نیست باگریه وزاری‌که نمیتوان‌گذشته‌را ترمیم نمود، باید درفکرآتیه وانتقام بودوبیك چنین مردبی شرافت وبی ـ وجدانی فهماندکه حیثیت یك خانوادهٔ‌نجیب نبایستی بازیچهٔ هوس اووسایر بی‌وجدانها بشود.

کم‌کم ریزش‌اشکهـا قطع‌گردید وزبانها بازشد، مادر عفت پی‌درپی ازدخترش‌ازجزئیات آن‌پیش‌آمدهای ناگوارکه شمه‌ای‌ازآنراشنیده وبنظرش خواب وخیال میآمد پرسش می‌کرد ،گوئی اوهنوز باور نمـی‌کردحقیقت

داشته باشد وامید وار بود که دخترش تمامی آنرا منکرشود وچون متـأسفانه عفت ناچاربود مختصری ازوقایع شومرا نقل کند مادرش‌سخت بناله‌ونفرین برخاسته ومرتباً آههای سردی می‌کشید وازشدت عصبانیت دستمال‌ابریشمی خودرا که دردست داشت زیردندان گرفته میجوید.

ر....الدوله هم درحالیکه‌سر رابزیرانداخته بود و گوئی تصورآنچه برسردخترش‌آمده مانع ازآن بودکه بتواند درچشمهای فرزندش بنگرد از رفتار علی‌اشرف خان دراصفهان می‌پرسید ومخصوصاً نشانی پارك غربی را سؤال میکرد.

فرخ که‌در گوشه ایستاده بودبار دیگر گفتگوی آنانراقطع کرده گفت:

– تأسف بر گذشته نتیجه نداردبایدفکرآتیه بود بایداورا گوشمالی سختی داد.

عفت هم نصیحت فرخ را باسرتأییدکرد واظهارداشت:

– راست میگوید گذشته، گذشته است وآنچه‌نباید پیش‌آمده فعلاباید کاری‌کردکه او واقرانش دیگر نتوانند بیك‌چنین حرکات زشتی دست بزنند وبرای جلوگیری ازنظایراین پیش‌آمدها چاره جست.

ولی آن پدر ومادر چه میتوانستند بکنندوعفت ازآنها چه انتظاری میتوانست داشته باشد زیراپدرش دردربارسلاطین مستبد به‌بت‌پرستی عادت کرده وتعظیم وتکریم به‌موجود فناپذیری را از واجبات میشمرد وسرپیچی ازتسلیم باراده واوامرپادشاه خونخواری را مخالف با امرخدا میدانست و هربدبختی وپیش‌آمد ناگواری را هم بنام مقدر تحمل میکرد. ر..الدوله که خود را در راه رفتن ازدنیا میدیدحالا دیگر وقایع‌را باخونسردی تلقی مینمود واساساً بزندگی بایك نظردرویشی مینگریست وبرای هرپیش‌آمدی که می‌شد خود را بگفتن آنکه خواست‌خدا همین‌بوده راضی‌میساخت.

وازمادرش هم‌که درداماں دایهٔ ساده ونادان ومکتب ملاباجی بیسواد ومتعصبی تربیت یافته ودرعوض همه‌چیز بخرافات اعتقاد راسخی پیدا کرده وبرای جن ولولو وهمزاد وخردجال مقام بزرگی‌قائل‌بود وجهت انجام هر مقصود ومنظوری بگرفتن دعا آنهم ازملا ابراهیم یهودی توسل می‌جست و تشریفات بی‌نظیر چهله بری را خوب تمرین‌کرده، چه‌برمیآمد وچه توقعی ممکن بود ازوی داشته‌باشد.

وهمین سهل‌انگاری آندو درمورد شوهردادن یگانه دختر عزیزشان بخوبی جهالت‌شان‌را نشان داده وقصوریکه‌درمطالعه‌وبازجوئی دربارهٔ‌روحیه وافکار دامادشان بخرج داده ومنجربه بدبختی وروز گارسیاه عفت شده‌بود

بهترین نمونهٔ بیفکری آن پدرومادربود .

فرخ متوجه فکرعفت شد ودرمقام دلجوئی او بر آمد:

ـ خانم غصه بخود راه ندهید اگرانتقامی‌از آن ناجوانمرد کشیده‌شود بدست من‌خواهدبود آگاهی به بدبختی‌های شما آتشی دردل من برافروخته‌است که تاآن شخص پست ودنی را به‌مجازاتی‌که مستحق آنست نرسانم این آتش فرونخواهد نشست .

عفت‌درچشمهای فرخ تصمیم‌خلل‌ناپذیری‌را میخواند پس‌تبسمی کرده باصدای دلنوازی گفت :

ـ شما تنها حامی من‌هستید..!

صدای عفت‌که این جمله را گفت اثر غریبی در فرخ کرد قلب جوان بی‌اختیار طپید چشمانش باچشمهای عفت تصادف کرد وسرخی مخصوصی‌که با حال‌ضعف و نقاهت اومغایربود در قیافهٔ‌آن زن بدبخت دید آنگاه بدون اینکه بنمایاندکه به انقلاب حالت عفت‌پی‌برده روی را بطرف ر... الدوله بر گرداند .

بیچاره عفت درقلب خود احساسات غریبی نسبت بفرخ احساس‌میکرد ولی آیا فرخ میتوانست اورا جزخواهری برای خودبداند، نیم‌ساعت بعد ر... الدوله روی‌را بزنش‌کرده گفت:

ـ خانم باید رفت و عفت را همراه بردو در منزل باید بگوئیم او بواسطهٔ عارضه‌کسالت بهمراهی‌یکی‌ازخانمهای دوستان برای معالجه‌بطهران آمده است.

عفت نظریهٔ پدر را پسندید و چون جراحتش جزئی وطبیب هم اجازهٔ حرکت داده بود باکمك مادر ازجای برخاسته حاضربه‌رفتن شد.

آنگاه ر... الدوله ازفرخ خواست اگرمانعی‌نباشد ازپدرجوان دیدن کند، فرخ هم‌اورا باطاق پدرش هدایت‌کرد وآن‌دودوست قدیمی چنددقیقه باهم‌ماندند وازروزگار گذشته‌یادکرده برآن دوره‌هائی که چوب‌میخوردند وازدهان مبارك فحش میشنیدند ودرعوض انعام‌های حسابی و املاك متعدد خالصهٔ دولت را تیول میگرفتند افسوس‌زیادخوردند وهردوبیك زبان بهرچه مشروطه ومشروطه خواه بودلعنت فرستادند .

عاقبت وقت رفتن رسید ر... الدوله وزن ودخترش‌هر کدام بزبانی‌از فرخ‌تشکرمیکردند، این‌سه نفرهریك جوان‌را بانظری‌مینگریستند، پدرفکر میکرد اگرپسری چون‌فرخ داشت دیگرخداوند چه‌نعمتی رااازاودریغ‌کرده بود ومادرش‌که با تمام‌نادانی‌جزخوشبختی دخترنظری نداشت دامادی‌چون

فرخ را برای خود آرزو میکرد ولی هفت نمیتوانست تشخیص دهد چه احساساتی نسبت بجوان در آن لحظه دارد همینقدر میدید با تمام تمایلی که برفتن منزل پدری دارد از دوری از آنخانه وجدائی از ساکنین آن بخصوص فرخ سخت متأسف است زیرا خاطرهٔ بسیار شیرین ودلپذیری ازاوداشت .

پس از آنکه هرسه از فرخ قول گرفتند که آنها را فراموش نکند و غالباً بدیدنشان برود بکالسکه ودرشکه سوارشده عازم منزل خود گردیدند. فرخ هم که قصد داشت هرچه زودتر بجنوب شهر ومحلهٔ چاله میدان برود وجواد راکه قیافه‌اش دراواثر غریبی کرده برای خدمت وهمسفر بودن خود حاضر سازد آن دو را تا در حیاط مشایعت کرد ضمناً بآنان اطلاع دادکه مسافرت کوتاهی در پیش دارد ولی در مراجعت مسلماً بدیدارشان خواهد رفت .

ربع ساعت بعد فرخ چون میدانست با لباس معمولی خودکه فرنگی مآب بود توجه اهالی محل ومخصوصاً معتادین قهوه‌خانه را زیاد جلب خواهد کرد سرداری قدیمی وکهنه‌ای که‌داشت دربرکرد وکلاه نمدی بابای دربان‌را بسر گذارد وازدرخارج شد .

همانطوریکه میدانیم جواد رادرقهوه‌خانه پیداکرد وتوسط طفلی اورا نزد خود خواست و پس از آنکه موافقت بین آندو حاصل گردید و فرخ با تسلیم چهاراسکناس سه تومانی موجبات راحتی فکرجواد را فراهم کرد وبا وعده‌های آیندهٔ بهتری روح اورا بیشترمشعوف ساخت. اوائل شب بمنزل مراجعت کرد وباکمال تعجب مشاهده نمودکه احمدعلیخان دراطاق تحتانی عمارت در انتظاراو نشسته است .

قلب جوان لرزید وتصورکرد اشکالی در راه اجرای طرح پیشنهادی پیش آمده واینك دوستش آمده‌است تااورا مأیوس سازد ولی همینکه احمدعلیخان دهان بازکرد اضطراب فرخ ازمیان رفت زیرا شنید میگوید :

ــ ازشدت علاقه بکارتو آمدم به‌بینم چه کردی وآیا مهین رضایت داده وحاضرشده است مطابق میل تورفتار کند تادرآنصورت سایرجزئیات نقشه را که‌فکر کرده‌ام برایت شرح دهم.

فرخ جواب داد نامه‌ای‌که برای مهین نوشته است فردا صبح خواهد فرستاد معهذا باکمال بیصبری مایل است آنچه رفیق گرامیش در نظر گرفته بداند .

احمد علیخان هم توضیح داد :

ــ همانطوریکه امروزصبح گفتم توبیست وچهارساعت بعداز رفتن آنها

ازطهران حرکت میکنی من به‌نایب چاپارخانهٔ کوشك نصرت دستور خواهم دادکه مسافرین را تارسیدن کالسکهٔ تومعطل کند واین دستور راضمن نامه بسورچی کالسکهٔ آنها در تهران خواهم داد تا بسورچی که از کهریزك با آنها میرود بدهد و همینطور دست بدست بـه مقصد برسانند وکاغذی هم بتو خواهم داد که وقتی بکوشك رسیدی خودت به نایب چاپارخانه نشان بدهی تاکاملادراطاعت واختیار توباشد معمولا به‌کوشك غروب یا اوایل شب‌خواهی رسید ودرآنجا بایستی از تاریکی استفاده‌کرده زنی‌راکه‌همراه خواهی برد بعوض مهین به‌کالسکه‌آنها بفرستی یك کاغذ هم باین زن میدهم که بعنوان رئیس چاپارخانه قم‌است وازوخواهم خواست هرچه زودتراورا روانهٔ‌طهران کند واگر گرفتاری برایش پیش‌آید ازوی حمایت‌کند ولی البته باید بآن زن یاد بدهی‌که تا میتواند نگذارد کار به دخالت ژاندارم بکشد زیرا اسباب زحمت خواهد شد واگرممکن باشد باید در اولین‌فرصت فرار کندو برای این‌مقصود لازم‌است بعضی‌پیش‌بینی‌ها را بکنداز آن جمله چادردیگری همراه داشته‌باشد.

فرخ‌تمام گفته‌های‌دوست‌خودرا بادقت گوش کرده‌ووعده‌دادازهمان‌قرار رفتارکند پس‌از رفتن احمدعلیخان مختصر غذائی خورد وبعدازساعتی در رختخواب داخل شد وچندی در باب این نقشهٔ جسورانه بفکر پرداخت و بالاخره بخواب رفت صبح خیلی زود کـه از جای برخاست شنید شکـوفه آمده است پس‌کاغذی راکه برای مهین نوشته بود باو داد وسفارش‌زیادکرد که هرچه زودتر بمقصد برساند. وبطوریکه میدانیم هنگامیکه مهین نامه‌را ازدست شکوفه گرفت چندین بارآنرا خواند و عاقبت شکوفه را صدا کرده ازوخواست بفرخ بگوید مطابق میل ودستورش رفتارخواهد شد .

شکوفه هم فوراً بخانه‌فرخ برگشته جوان‌را از تصمیم دختر عمه‌اش مطلع ساخت فرخ باندازه‌ای خوشحال گردیدکه از شعف میخواست شکوفه را درآغوش گرفته رویش را ببوسد ولی‌خودداری‌کرد ومراتب امتنـان خود را بوسیلهٔ پول طلائی‌که در دست دختر گذارد ابرازداشت وبلافاصله بابا را نزد احمد علیخان فرستاد و اطلاع دادکه میهن حاضرشده است و بنابراین توصیه‌های لازمه را حاضرکند وآنگاه بیاد جواد افتاده وازدایه‌اش پرسید کسی نیامده است ؟

دایه‌پاسخ داد: ازصبح زود جوانی‌آمده در پائین منتظراست .

فرخ ازاینکه جواد سرساعت‌آمده است تعجب‌کرد چه، با سوابقی‌که ازهموطنان داشت منتظریك چنین بی‌تخلفی‌آنهم از شخصی که ساکن محلات

پائین شهر باشد نبود وچه بسا دیده بود کسانی که وعدهٔ رفتن به‌محلی را میدهند چندین ساعت بعدازموعد معهود به‌میعادگاه حاضرشده‌اند و آنگاه بایك‌صورت مظلومانه وقیافهٔ حق بجانبی گرفتاری موهومی راعذر آورده‌اند درصورتیکه درحقیقت‌هیچگونه گرفتاری درمیان‌نبوده وفقط تنبلی آنان باعث اتلاف‌وقت وزحمت طرف شده است.

پس جواد را خواست واز او پرسید به‌کسانش شغل تازهٔ خودرا خبر داده است یا خیر؟ جواد هم در پاسخ گفت پول را بمادرش داده و باهل خانه اطلاع داده است که بخدمت آقائی وارد شده وبسفر میرود وبا اینکه آنهااصرار زیاد داشته‌اند به‌کاری خانه‌برای مشایعت او بیایندقبول نکرده.
فرخ باو گفت:

– ولی باید بدانی حقیقتاً سفری در پیش داریم وفردا یا پس فردا صبح به‌قم خواهیم رفت اما ممکن است سفرمان دوسه روزبیشترطول نکشد.
آنگاه فرخ درصدد پیداکردن زن مناسبی افتادکه بتواند همراه‌ببرد وپس از اندکی فکردایه‌اش راصدا کرده باو گفت آیا میتواندخواهرزادهٔخود را که فرخ خوب میشناخت و مکرر در ایام طفولیت باهم بازی‌کرده بودند پیدا کندوهرچه زودتر نزدش بیاورد.
دایه با شتاب تمام چادر بسر کرده و در پی خواهرزاده‌اش رفت.
خواهرزاده دایهٔ فرخ بتول نامیده میشد واز جمله زنانی‌بود که سرگذشت عجیبی‌داشت باین‌معنی‌که چون ازوجاهت‌بی‌بهره‌نبود درسن نه‌سالگی‌بجوان نجاری‌که بیش ازهیجده سال ازعمرش نگذشته بود شوهرکرده وپس‌ازمدت کوتاهی‌بواسطه ناسازگاری جوان ازاوجدا شده وتاامروزکه‌بیست وچهار وپنج سال ازعمربتول رفته چندین شوهردیگربرای خود دست وپاکرده بود بتول پس ازشوهراولش چندی باآخوندی روزگار گذرانیده ومدتی بایکی ازلوطیان محلات جنوب تهران شبهارا روزکرده وزمانی‌صیغه یکی ازجوجه فکلیهای خانواده‌های شمال‌شهر گـردیده و ایامی با تسبیح و دعای حاجی آقائی بسر آورده وبالاخره چند روزی هم کلاه سرحاجی زاده‌ای میگذاشته وازهمه مهمترآنکه دوسه ماهی هم صیغه یکی ازشاهزادگان معروف تهران بوده وباریش سفید شاهزادهٔ سالخورده ورمیرفته بااین طریق معلوم‌بودزنی‌، که‌درظرف‌سیزده چهارده‌سال‌چندین‌شوهر گرفته وبااخلاق وطبایع گوناگون سرکرده باشد چه اندازه چشم و گوشش بازودنیا دیده وباصطلاح تاچه‌حد از کاردرآمده میشود.

فرخ یقین داشت برای منظوریکه درپیش دارد بهتر ازبتول کسی را

نخواهد یافت و تنها اوست که میتواند چنانچه لازم باشد با یک فوج مردهم در افتد و کارخود را ازپیش ببرد .

ساعتی بعد دایه‌اش با بتول آمد فرخ که اورا ازکوچکی میشناخت و میدانست نسبت بفرخ احترام وعلاقهٔ مخصوصی دارد وازهرجهت مورداطمینان است بدون ملاحظه مطلب را با بتول درمیان گذارد.

ـ من امروز احتیاج بتو دارم بایدبامن همراهی کنی وخدمتی راکه ازتومیخواهم هرقدرسخت باشد بعهده گیری و باکمال مهارت انجام دهی و قبل‌ازهرچیزباید بدانی همین‌فردا قم خواهیم رفت . . .

بشنیدن اسم قم درچهرهٔ دختر آثار وجد وشعف زیادی نمایان شد و دیگرخودداری نتوانست حرف فرخ را قطع‌کرده گفت :

ـ چه سعادت بالاتر ازاین‌که درخدمت آقائی چون‌شما بزیارت‌برویم!

فرخ‌هم دردنبالهٔ بیاناتش گفت:

ـ یعنی شاید تاقم هم‌نرسیم و بهرصورت خط سیرماقم خواهدبودووقتی به کوشك نصرت برسیم شب خواهد بودآنجاست‌که توباید شجاعت نشان‌داده ازکالسکهٔ من خارج شده وبدون صدا بروی ودرکالسکهٔ دیگری‌که همانجا ایستاده سوار شوی البته‌کسانی‌که در آن‌کالسکه هستند بعداز مدتی متوجه بودن تومیشوند وسروصدا راه خواهند انداخت وشاید تورا بدست ژاندارم هم بدهند واحیاناً استنطاقی هم در میان باشد ولی‌تو ابتدا باید تا میتوانی چیزی نگوئی وبالاخره اگرفشارآوردند ومجبور بحرف زن بشوی بگوئی درکالسکه‌ای‌بطهران میرفتی‌و درتاریکی شب عوضی‌بکالسکهٔ‌دیگری‌که جلوی چاپارخانه ایستاده بود رفتی ونشستی امانخواهم گذاردکار بدین جاها برسد زیراهمه مأمورین چاپارخانه بین راه دستوردارندبتوکمك‌کنند واگرتوخود را در راه یا در قم بیکی از آنها برسانی وکاغذی راکه همراه داری نشان دهی همه‌گونه همراهی باتو خواهندکرد بعلاوه خیال دارم رنگ صورت تو را با دوائی برگردانم تا بجای رنگ سفید فعلی سبزهٔ پر رنگی بشوی و خالهای سیاهی روی صورتت باشد تادرقم یا در بین‌راه اگروضع مشکل‌شود بهرعنوانی باشدبمکانی‌رفته با دوای دیگری‌که همراه خواهی داشت‌آن‌رنگ مصنوعی و خالها را پاك کنی و چادر وکفشت را عوض‌کرده وبصورت خودت درآئی تا بآسانی بتوانی‌فرارکنی.

بتول‌که کهنه‌کاربود وبادقت تمام گفته‌های فرخ راگوش میداد بدون اینکه هیچگونه‌اظهارتعجبی‌بکند با سریك یك‌جزئیات نقشهٔ‌جوان را تصدیق میکرد و میفهماندکه خوب متوجه‌وظیفهٔ‌خطرناك خود شده‌است امابرای اوکه

عمری سراسر پراز حادثه گذرانده وشاید چند شبی‌هم در توقیف گاه نظمیه بسر برده بود انجام این کارها بهیچوجه مشکل بنظر نمیآمد پس با کمال جرأت وجسارت وعده داد همانطوریکه آقا میخواهد رفتار خواهد کرد.

فرخ‌هم درمقابل باووعده داد درمراجعت زندگانیش‌را مرتب خواهد کرد وپول کافی باوخواهد دادتاموجبات بدام انداختن "شوهرجدیدی برایش فراهم شود.

بشنیدن کلمهٔ شوهرجدید آخرین تردید بتول‌هم ازبین رفت وبامیل و علاقهٔ تمام آمادهٔ انجام دستور فرخ شد.

دوساعت بعد نامه‌هائی‌راکه احمد علیخان برای نایب چاپارکوشك نصرت ورئیس چاپارخانهٔ قم نوشته بود آوردند وچون پاکتها باز بود فرخ آنهارا خواند. کاغذی که بعنوان نایب چاپار کوشك نصرت نوشته‌شده بدین شرح بود:

مقرب‌الخاقان نایب چاپارکوشك نصرت!

البته شرحی که دیروز بوسیلهٔ سورچی دستگاه فرستادم رسیده‌وازمضمون آن مطلع شده‌اید مقتضی است دستورهای حامل این مکتوب‌راکاملا اطاعت کرده وآنچه‌را تقاضا داشته باشند انجام دهید.

کفیل چاپار خانه خط قم‌وتهران ـ احمد علی

ونامه‌ای که بعنوان رئیس چاپارخانهٔ قم بود بدین مضمون نگاشته شده بود:

دوست عزیزم پس ازتقدیم مراتب ارادت واستفسار از مزاج شریف ازآندوست عزیز تمنی دارم وسائل حرکت حامل عریضه‌راکه بایستی هرچه زودتر بتهران مراجعت کند فراهم آورده وهرگونه کمك وهمراهی نیاز داشته‌باشد ازاودریغ نفرمائید که بااین لطف‌ومساعدت خودبنده‌را بی‌نهایت ممنون ومتشکرخواهید فرمودتوضیحات لازمه‌را خودحامل بجنابعالی خواهد داد. ارادتمند ـ احمدعلی.

فرخ این نامه‌را بادوسکهٔ طلا به‌بتول داده باو گفت:

وقتی بقم رسیدی فوراً نزد رئیس چاپار خانه برو واین کاغذرا نشان بده تاترتیب مراجعت توراٌبتهران فراهم کند ودرصورت لزوم هرگونه کمك بتوخواهد کرد.

بقیه آنروزرا فرخ بااضطراب تمام بسر برد، جوان میدانست که‌منازعه سخت وخطرناکی‌را درپیش دارد وازاشکالات ومخاطرات بیمی نداشت، ولی ازآن نگران بود که نتواند برتمام آنها فائق آید ودرنتیجه بمقصود ومنظور خودکامیاب نشود.

دوروز بعد فرخ بهمراهی جواد و بتول بسمت قم حرکت کردند اوائل شب بکوشك رسیدند و کالسکهٔ ملك تاج را درمقابل راهدارخانه دیدند .

نایب چاپارخانه کوشك سحر آنروز اسب برای کالسکهٔ ملك تاج خانم داشت ومیخواست هرچه زودتر آنهارا راه بیندازد، ولی همینکـه سورچی کالسکه نامهٔ احمد علیخان‌راکه ازتهران دست بدست آمده بود باو رساند ناچار ازنظر اطاعت امررئیس ازدادن اسب خودداری کرد ومسافرین‌راتاشب بعد درآنجا نگاهداشت.

فصل بیست و یکم

دوسالوس

درمحلهٔ شمال‌تهران درامتداد خیـابـان لاله‌زار چهار راهی است‌که بچهارراه‌کنت موسوم است، درگوشهٔ شمال‌غربی این‌چهارراه عمارت‌دوطبقهٔ بزرگی واقعست‌که برخلاف سایرخانه‌های تهران‌که ساختمانهایشان معمولا درعقب حیاط یاباغ وباغچه واقع شده بنای اصلی‌این خانه در جبهه خیابان است . درطبقه دوم آن ایوان طولانی وعریضی درجلوی سراسراطـاقهـا رو بمشرق وجوددارددواین ایوان برروی یك سلسله ستونهای سنگی‌قرار گرفته که ازکف خیابان بالارفته وساباط زیرآن پیـاده روی خوبی برای مردمی است‌که ازآفتاب سوزان درتابستان یاباران وبرف در زمستـان بدان پناه میبرند درورودی‌بزرگ این‌خانه درانتهای جنوبی عمارت تقریباً درگوشهٔ چهارراه واقع‌است .

اگرازاین دربزرگ واردشـویم درهمـان ابتدای دالان درسمت راست پله‌های عریضی‌را می‌بینیم که بعمارت طبقه‌اول میرود، وسط این‌پله هـا با قالی‌های کم عرض و طویل معروف به‌کنـاره مفروش شده‌است وچون ازآن پله‌ها بالابرویم بفضای‌کوچکی واردمیشویم‌که دردوطرف آن چوب‌رختهائی برای‌آویزان‌کردن لباس مدعوین بدیوارها نصب‌شده تاواردین برحسب‌فصل پالتووشنل ویاعبای خودرا بدان‌آویزان‌کنند وگاهگاه هم‌کلاههای فرنگی یاایرانی درآنجادیده میشود، ازاین قسمت‌که بگذریم بیك سلسله اطاقهای

متصل بهم میرسیم که هر کدام اثاثیه و اسبابهای خاصی دارند از آنجمله در یکی از آنها میزمستطیل بزرگی است که باماهوت سبز پوشیده شده وهمینطور چند میز کوچك مربع دیگری که نیزماهوت سبز یاقرمزدارد نظر هر تازه وارد را جلب میکند، این اطاقهـا مخصوص بازیست ودراطاق دیگری که رو به ایوان نگاه می کند صندلیهای دسته دار و نیمکت های متعددی که همه از پارچه‌های ضخیم ساده یا گلدار پوشیده شده وجود دارد ودرروی میز گردی دروسط آن تعدادی ازروزنامه‌های ایرانی وفرنگی پراکنده میباشد . این عمارت کلوب شاهنشاهی است ومرکز تفریح و بازی ووقت گذرانی جمع معینی ازاهالی تهران است که پولدار بوده ودرهمان حال متجدد وفرنگی مآب هم میباشند.

عصرها غـالباً عده‌ای ازمردان معروف سیاسی ومتمولین تهران آنجا می‌آیند وبعضی ازاعضای سفارتخانه‌ها وسایر ایرانیان غیرمسلمان نیز در این کلوب عضویت دارند که این طبقـات اخیر گاهگاه خانمهای خودرا هم همراه میاورند وغالب شبهاعلاقمندان میزسبز تاپاسی ازشب اوقات‌خودرادر آن کلوب میگذرانند .

عصرهمان روز که صبح آن ملك تاج خانم متوجه گم شدن دخترخوددر راه قم گردید دونفرازاعضاء کلوب که عبـای نازك نائینی خودرا درراهرو به پیشخدمت مستحفظ لباس وکلاه داده بودند. اینك بـالباس تمام اروپائی یعنی کت کوتاه ویقهٔ بازوکراواتی بر گردن روبروی هم نشسته واز هرجـا صحبت میکردند وتنها چیزی که آنهارا ازاعضای اروپائی متمایزمینمود کلاه سیاه بلندشان بود که درسرخود نگاهداشته بودند.

یکی ازآنان چاق بودوچهرهٔ تیره‌رنگ وسبیلی کلفت وچشمانی درشت داشت، کلاهی بفرم نظامی که قسمت فوقانی آن عریض تر ازپائین بنظرمیآمد برسر گذارده، نیم تنه‌ای ازپارچهٔ ابریشمی نازك سفید متمایل بزردی بنام چوچونچه درتن و کفش سفیدی درپای داشت و کراواتی پهن وسیاه‌رنگ باخالهای سفید بر گردن بسته بود.

رفیقش که کمی لاغرتر بود سفید روی بودوسبیلهای باریك خودرا از دو طرف بیالاتاب داده‌اوهم نیم تنهٔ کوتاهی ازفلانل سفید وشلواری ازپارچه مشکی باراههای سفید دربرداشت ، کراواتی بنفش رنگ بگردن بسته بود، هردو درحدودپنجاه ساله یابیشتر بنظرمیآمدند وسخت گرم صحبت بودند و گاهگاه که عضواروپائی یاغیر مسلمانی بـاخانم خودوارد میشد وازنزدیك آندومی گذشتند بی‌اختیار متوجه جنس لطیف گردیده وازچشمان هردوی آنان

برقی شهوت آمیز که نشانهٔ میل فراوانشان بود بیرون میجست.

دریں‌میان آقای چاق که قیافهٔ تیره رنگی‌داشت روی‌را به رفیق خود کرده گفت:

- خوب، میفرمودید خانواده را بقم فرستادید تا زیارت سیری بکنند ولی خودسرکار زیارت بعضی‌اشخاص‌راکه اینجامیآیند ترجیح‌دادید؟

رفیقش که‌خواننده‌حدس‌زده‌است‌ف... السلطنه‌بودازاین‌حرف‌بی‌اختیار خندهٔ بلندی‌کرده گفت:

- چه کنم، میدانید دنیارا باید گذرانید، خانم‌که دیگرحالا سمت والده مقامی‌را پیداکرده والبته باید بفکرتوشهٔ آخرتش باشد، بنده‌راهم‌که میشناسید و میدانیدکه نمیتوانم تاآخرین ساعت عمرم چشم از ماهرویان بپوشم.

مخاطب‌که شاهزادهٔ ك... پدر سیاوش میرزا بود با سر تصدیق اوراکرد:

- البته، البته. باید دوروزه دنیارا خوش گذراند من‌هم همین‌عقیده را دارم وبه‌پسرم هم غالباً همین مطلب‌را میگویم، ولی مگراو حاضراست حرف گوش کند. این جوان زندگانی‌را بخودتلخ‌کرده دائماً درگوشهٔ‌اطاق نشسته وخودرا بخواندن‌کتابهای علمی مشغول میدارد واخیراً مرا مجبور کرده‌است درمنزل برای اولابوراتوارشیمی درست‌کنم، حقیقتاً نمیدانم از اخلاق این‌پسرچه بگویم وگاهگاه بفکرم میرسد که این‌جوان بااین اخلاق واین درجه علاقه به‌تحصیل نبایستی ازمن‌باشد. آخر ازشماکه پنهان نیست‌و خوب میدانید من‌هیچوقت بفکردرس وکتاب نبوده‌ام وجز گذراندن وقت‌با جنس‌لطیف‌کاری نداشته‌ام، ولی‌برعکس، سیاوش بااینکه درعنفوان جوانیست هیچ گرد این‌چیزها نمیگردد، بکلی ازاین‌کارها دوری میجوید وبجرأت میتوانم بگویم هنوزبکلی چشم وگوش بسته مانده است. ازجمله چند روز قبل دیدم رنگش بسیارپریده‌است، باو گفتم پسرجان چرا این‌اندازه بخود زحمت میدهی وچرا دقیقه‌ای چشم ازروی‌کتاب برنمیداری، آخراین‌اندازه توجه بدرس وکتاب باعث ضعف مزاج توخواهدشد، انسان باید قبل ازهر چیزعلاقه بسلامتی خودداشته باشد. ولی‌مگرحرف مراپذیرفت میدانید در جواب چه بمن گفت، پدر بیهوده بخودزحمت ندهید من دست ازکتاب بر نمیدارم ونمیتوانم مانند سایرجوانها نوشیدن مشروب ورفتن بعضی نقاطرا شعارزندگانی خودقراربدهم، من‌احساسات دیگری دارم وجزعشق بوطن و ترقی وتعالی آن چیزی نمیخواهم، تمام‌کوششم اینست بسهم خود هموطنهایم

را ازبدبختی وذلت نجات دهم، این لابوراتوار را برای این ازشما خواستم که شاید موفق شوم مقداری ازاین دواهای فرنگی را خودمان بسازیم ومجاناً بمردم فقیرمان بدهیم و مریض‌های بدبخت را ازچنگ این داروفروشان حریص وبی انصاف که غالباً بدستوراطبای بی‌وجدان دوای هفتصد دیناری را پانزده قران میفروشند خلاص کنیم! ملاحظه میفرمائید افکاراین پسرچقدرعالی است وتابه کجاها میرسد.

آنگاه شاهزاده ك... سیگاری ازقوطی سیگاردرآورده آتش زده پوکی کشیده اضافه کرد.

- تصدیق بفرمائید بین پسری که تااین اندازه به علم عقیده دارد و این درجه بفکرمردم باشد باپدری مثل من که نه علم دارم ونه دراین سن میتوانم شبی هم ازنوشیدن الکل خودداری کنم ولحظه‌ای فکردرآغوش گرفتن پریرویان را ازسردورسازم چه تفاوت بزرگی موجوداست.

ف... السلطنه که بادقت تمام حرفهای شاهزاده را گوش میداد وبنظر میآمدکاملاباورکرده است بانگرانی گفت:

- خدای نکرده بصحت وسلامتی ایشان صدمه نخورد وبنده ازافتخار داشتن چنین دامادی محروم نشوم!

شاهزاده ك... باسرتصدیق اوراکرد:

- من هم ازهمین میترسم، بیچاره ازسه شب قبل به دمل سختی مبتلا شده وران راستش بکلی مجروح گردیده من ومادرش خیلی مضطرب شدیم و خوشبختانه دکتراطمینان دادچیزی نیست وبزودی رفع خواهدشد، ولی همان دکتربکنایه بمن فهماندکه دمل دراثرکثرت اشتغالات فکری اوتولید شده بطوریکه توضیح میداد خون این جوان دراثرکار زیاد جریان سریعی که بیش از حد معمول است پیداکرده وتوصیه می‌نمود حتماً بایستی مدتی استراحت کند.

ف... السلطنه که ازخبرکسالت دامادآینده‌اش نگران شده ومیترسید نقشه‌هائی که طرح نموده یکمرتبه رویهم بریزد بشنیدن اینکه کسالت سیاوش میرزامهم نیست نفسی باسودگی کشیده گفت:

- بنده هم خیال میکنم استراحت بهترین درمان ایشان باشد وحتماً شاهزاده را بگردش وهواخوری بفرستید ونگذارید خدای نکرده درصحت مزاجش خللی روی دهد.

شاهزاده ك... گفت:

- خودم همین فکررادارم وشاید تاآخرهفته باملاك خودمان که میدانید

وضعیت ییلاقی بسیار خوبی دارد برای تغییر آب وهوا برویم.
ف... السلطنه گیلاس بزرگی ازویسکی راکه درمقابل خودداشت برداشته درحالی که نزدیك لب میبرد:
- بهرحال، حضرت والا بنده را خیلی نگران فرمودید خواهشمندم از اخبار سلامتی سیاوش میرزا مرا بی اطلاع نگذارید، هرچه زودتر مژده بهبودی کامل ایشانرا به بنده بدهید.
دراین موقع خانم یکی ازاعضاء کلوب وارد شد، بنظرمیآمد شوهرش را که ازصاحب منصبان قزاق است جستجومیکند وبجانب تالاربازی میرفت. این خانم خیلی سفید روبود وقامتی متناسب داشت ، چشمان قشنگ وآبی رنگ، بینی باریك و لبهای نازکی که برنگ قرمز مطبوعی آراسته بود و دندانهای سفید ومرتب وچاه زنخدان ظریف وازهمه بیشتر گیسوان خرمائیش دل ازهر بیننده میبرد .
ف... السلطنه بدیدن اوآهسته برفیقش گفت:
- همین خانم است که عرض میکردم که دیشب با بنده آشنا شد.
سپس فوراً ازجای برخاسته بخانم که ازجلوی میز آنها میگذشت تعظیم کوچکی کرده دستی راکه خانم باوداد باعلاقهٔ تمام بوسید وفوراً درصدد معرفی دوست خود بخانم برآمده گفت:
- اجازه میفرمائید حضرت والا شاهزاده ك... راکه یکی ازدوستان محترم بنده است معرفی کنم.
خانم لبخندی زده دست خودرا بطرف شاهزاده ك... درازکردوشاهزاده هم که معلوم بودمفتون حسن جمال خانم شده دست خانم را دو دستی گرفته با کمال علاقه نزدیك لب خودبرد.
بلافاصله خانم ازف... السلطنه بافارسی دست وپاشکسته پرسید که آیا شوهرش درکلوب میباشد واورادیده اند؟
ف... السلطنه پاسخ داد بیش ازنیم ساعت نیست که درکلوب میباشدو تمام مدت درهمین اطاق بوده است وبهمین جهة ازبودن شوهرخانم درآنجا بی اطلاع است، پس آن خانم باردیگر تبسم شیرینی بآندو کرده خرامان خرامان بطرف تالاربازی رفت .
شاهزاده ك... که هنوزغرق تماشای زیبائی خانم بوددیگر نتوانست خودداری کند بی اختیاردست رفیقش راگرفته فشرد:
- خیلی خوب چیزی است. خیلی خوب چیزی است.
ف... السلطنه هم مثل کسی که ازشیئی متعلق باوویاازحاصل کارومهارت

او تعریف میکنند بخودبالیده با لحن غرور آمیزی گفت:

- دیشب یکی ازدوستان اروپائی مرا باو معرفی کرد بقرار معلوم خانم یکی ازصاحب منصبان روسی قزاقخانه است که مدتی دررشت بوده وبتازگی بتهران منتقل شده حقیقت این است که بنده بمحض دیدنش دل بـاو باختم و مخصوصاً درسرمیز باکارا نزدیك او نشستم وازشما چه پنهان برای خودنمائی بااینکه قمار کم میکنم چندین دفعه بانکهای بزرگ را بانکو کردم ودرحدود هزاروپانصدتومـان هم باختم، ولی چه اهمیتی دارد، زیرا بخوبی میدیدم که پولها اثرخودرا کرده ویقین دارم ازبنده بدش نیامده است.

شاهزاده ك... که خودعلاقمند بخانم صاحب منصب روسی قزاق شده و دردل رقابتی نسبت به ف... السلطنه پیدا کرده بود ظاهراً گفته اورا تصدیق میکرد ودرباطن بریش او میخندید وباخودمی اندیشید:

- بیچاره چه خودپسنداست خیال می کند یك چنین خانم زیبائی ممکن است بااین سر وهیکل دل به بندد.

چند ثانیه بین آندو رفیق بسکوت گذشت سپس ف...السلطنه که تمام گیلاس ویسکی خودرا بسر کشیده بودقوطی سیگاری ازجیب درآورده سیگاری بشاهزاده تعارف کردوپس از آنکه پوکی بسیگار خود زد پرسید:

- راستی دیگر بنده مطمئن باشم که بامساعی حضرت والاموفقیت در آن امر حتمی است؟

شاهزاده جواب داد:

- البته، البته. من که بشما سابقاً اطمینان دادم که چهارهزار رأی از املاك خودمن خواهید داشت، همسایه غربی ماهم وعده مساعدت داده است وبا دوهزاررأی اوجمعاً شش هزاررأی پیدا خواهید کرد وباین طریق اکثریت کاملی داشته ومسلماً وکیل خواهیدشد وافتخـار نمایندگی حقیقی ملت را دارا خواهیدبود وانگهی درصورت لزوم وسائل دیگری هم داریم که میتوانیم بکاربریم، یعنی ممکن است صندوق آراء را عوض کنیم ویـا بوسیلهٔ سوزاندن صندوق مدتی انتخابات را عقب بیندازیم ودراین بین مخالفین را موافق بسازیم اما خوشبختانه تصور نمیکنم هیچیك ازاین کارها لزوم پیداکنند، زیرارعایای دهات بنده بقدری بی سواد وبی اطلاعند که ازوکالت مجلس چیزی سرشان نمیشود دیگرچه برسد باینکه دراطراف شخصیت کاندیداهـا وخوبی و بدی داوطلبان اظهار نظری بکنند گرچه خوشبختانه این قسمت هم برای آنها تأمین شده وبنده اعتقادکامل دارم بهترازشما وکیلی پیدانمی کنند، زیرا الحمدلله هم شخص درستـکار بی شـائبه هستید وهم خودرا طرفدارطبقه رنجبر اعلام

کرده‌اید وازهمه بالاتر مانند این‌اشخاص دوره گرد بیکارهم خودتانرا سبك نکرده وهرروزی به‌یك حزب یایك جمعیت ملحق نمی‌شوید واز این وآن نمی‌خواهید که بهرقیمتی‌شده شماراو کیل کنند وفقط به‌بنده آنهم‌چون‌دوست خودمیدانید دراین‌باب مراجعه کرده‌اید.

ف... السلطنه که باعلاقه‌وولع‌زیادبه‌بیانات شاهزاده ك... گوش فرا داده‌بود، بشنیدن جملات اخیر حال شرمندگی مصنوعی بخود گرفته بالحن حق‌بجانبی گفت:

ـ خودحضرت والا بهترازهرکس میدانید بنده هیچگونه نظرمادی در این‌کار ندارم، یعنی بحمدالله خداوند یك لقمه نانی داده که محتاج دیگران نباشم، مقصود ومنظوربنده فقط وفقط خدمت‌کردن باین‌آب وخاك است و تنها دلسوزی وغمخواری برای وطن‌وهمنوعان است‌که مرا وادار کرده‌بفکر اشغال صندلی وکالت بیفتم تا بلکه بسهم خود بتوانم درحدود قوه و امکان این وظیفهٔ مقدس وسنگین‌را انجام دهم وتصورمی‌کنم چون خودم هم علاقهٔ ملکی مختصری دراین مملکت دارم بیشتر ازدیگران ازحال رعیت‌آگاهی داشته باشم وبهتر میدانم چه قوانینی برای اصلاح وبهبود وضع‌آنها لازم و مفید است.

آنگاه‌کمی تأمل‌کرده‌آب دهان‌راقورت داده سپس دردنبالهٔ بیاناتش اضافه‌کرد:

ـ حضرت والاکه خوب سابقه دارید غالب‌این‌آقایانی‌که دادطرفداری رعیت‌را میزنند کوچکترین‌تماسی درزندگانی‌بارعایا نداشته‌اند وبهیچوجه بـه احتیاجات حقیقی مردم زحمت‌کش پی نبرده‌اند، امثال بنده میدانند که رعیت چه‌لازم دارد وبرعکس چه چیزهـائی برای این طبقه مضراست، مثلاازآقاکه پنهان نیست بنده بااین‌آزادیهاکه درحقیقت یکنوع بی‌ادبیست کاملامخالفم وگناه میدانم به‌رعیت اجازه داده شودکه درمقابل مالك‌بایستد وستیزگی کند واظهارات خلاف قاعده‌ای بنماید ویقین دارم اگرباین طبقه رو داده شود چون تربیت ندارند جری شده نزاکت وادب‌راکنارمیگذارند و کلماتی ازدهانشان‌بیرون خواهدآمدکه حیثیت مالك‌را درمقابل دیگران متزلزل می‌کنند ودرنتیجه موجبات تجری وسرکشی سایرین نیز فراهم می‌گردد، بعقیده بنده رعیت بایدحتماً سرگرم‌کارخودباشد والابایدائماتقاضای مساعده ازارباب دارد ویادیگران‌را ازراه درمیبرد و عاقبت هم مانند اسب هائی‌که مدتهـا درطویله نگاهداشته شده وجز خورد وخوراك‌کاری نداشته همینکه روزی‌برای سواری موردنیازباشند سرکشي وجفتك‌اندازی خواهند

کرد وموجبات زحمت خود وصدمه صاحبشان‌را فراهم‌خواهند ساخت. رعیت باید جزکارزراعت فکری نداشته باشد وهرچه ارباب باومیدهد راضی و شکرگزار باشد وبدان اکتفا کند وبنظربنده اگربشود مانند روسیه بآنها درعوض گندم‌ارزن دادبهترهم‌خواهدبود. زیرااولاخودشان درنتیجه‌زندگانی خوب تنبل وتن پرور نشده وازکارخود بازنمانده وبفکرالواطی و حزب بازی که اخیراً دربعضی دهات هم معمول گردیده نخواهند افتاد، ثانیاً محصول گندم زیاد ببازار میآید ودر نتیجهٔ فروش‌آن پول بیشتری بدست مالکین خواهد رسید واین خودباعث ترقی مملکت است، زیرا بهرحال‌حرفی نیست که ثروت کشورزیادشده پول آنهم بجیب طبقه‌برجسته مملکت رفته که البته بهترطریقهٔ خرج کردن آنرا میدانند.

شاهزاده باپائین‌آوردن سرمرتباً بیانات اورا تصدیق میکرد ف... السلطنه‌هم چون شخص‌همفکروهم مسلکی‌را درپیش خودمیدید وچانه‌اش هم باصطلاح گرم شده‌بوددنبالهٔ اظهارات‌خودرارهانمیکرد:

- راستی یادم رفت عرض‌کنم چند روزقبل در مجلسی بودم که چند نفرجوانهای متجددتحصیل‌کرده واروپا رفته‌هم حضورداشتند وباصطلاح‌یك بحث علمی میکردند، بنده بعذراینکه‌ازموضوع بی‌سابقه‌ام وچون درحقیقت هم هیچگونه اطلاعی نداشتم ساکت مانده بودم وبا دقت خاصی به‌گفتگوی آن جمع گوش میدادم، درآن میان شنیدم یکنفرازآنان درباره عقیدهٔ‌متین یکی‌ازعلمای انگلیس‌که داروین‌نام‌داشته توضیحاتی‌میدهد.

شاهزاده‌ك... باسم‌داروین‌وانگلیس بیشترکنجکاوشده‌پرسید:

- داروین‌کی‌بوده وعقیده‌اش‌چیست؟

ف... السلطنه هم باتأنی و ملایمت تمام مانند معلمی‌که سعی دارد قضیه با مسئلهٔ مشکلی‌را برای شاگردان خود خوب روشن‌کند شمرده شمرده گفت:

- مطابق عقیدهٔ این عالم انگلیسی اگرانسان یکی از همنوعان خود را درحال بیچارگی وفلاکت درکنار دیواری افتاده به‌ببیند که ازشدت گرسنگی ازحال رفته و مشغول جاندادن است نباید باورحم کند، زیراآن شخص‌بدبخت به‌یقین‌لیاقتی بیش‌ازاین سرنوشت‌را نداشته‌است.

آنگاه مکثی کرده ودردنبالهٔ سخنرانیش‌توضیح‌داد:

- آنقدرکه دستگیربنده شد برطبق نظریه این عالم بزرگ هرکس بهرمقامی میرسد یابهرذلت وخواری دچارمی‌گردد فقط وفقط دراثر لیاقت خودش میباشد وازشما چه‌پنهان باید عرض‌کنم مسلك داروین باسلیقه بنده

بسیار نزدیك وموافق درآمده وتصورمیکنم سعدی علیه‌الرحمه همین نظررا داشته‌که فرموده‌است:

«عاقبت گرگ زاده گرگ شود.»

بعقیدهٔ بنده‌هم رحم وشفقت برهرفرد انسانی بهیچوجه جائزنیست و همین دستگیریها باشخاص درمانده‌که امثال‌ما میکنند غالباً باعث زحمت شخص میشود، پس چراانسان بدون جهت درکار و وضع دیگران‌که خدا برایشان چنین خواسته بنحوی دخالت‌کند وخودرا دچار دردسرنماید. مثلا خودحضرت والا البته ملاحظه فرموده‌ایدکه چطور در تمام مراحل زندگی داشتن هیکل برازنده وسروضع مرتب ولیاقت های مخصوص و پشت هم - اندازی مفید واقع میشودوهمه درهارا برای انسان بازمیکند درصورتی‌که اگر رئیس اداره‌ای ازهمین قمـاش بی‌پدرومـادرها باشدکه سروشکلی‌هم ندارند طبعـاً زیردستانشـان وسـایرمردم باواعتنائی نمی‌کننـد وحکمش‌را نمی‌خوانند، چه بالاخره این‌رانمی‌توان منکرشدکه میرزا حسین پسرمیرزا علی‌اکبر بزاز تادنیا دنیاست همان میرزا حسین پسرعلی‌اکبربزاز میماندو احیاناً اگرچند صباحی‌هم بمدرسه رفته بـاشد بازهم مثل پسریك خانواده محترم ونجیب ازآب درنمیآید وبرای اوبهتراست همان‌کنـارتوشك پدرش بنشیند وچرتکه بیندازد وچوب خط بزند درحالی‌که این‌قضیه در موردآقا زادهٔ‌حضرت‌اقدس‌والاواقرانشان‌کاملامعکوس‌است، زیرا چون‌خودش‌نجیب‌است وخانواده‌اش محترم است. اگرتحصیلی‌هم نکند وچیزی‌هم یادنگیرد همین که پشت میزی برروی صندلی ریاست نشست بی‌اختیارهیبتش تمام‌زیردستان را می گیردوهمه خواهی‌نخواهی ازترس هم باواحترام می‌کنند، چرا. برای اینکه خودش بزرگ زاده بوده رفتارش بزرگ منش ولباس حکمفرمائی‌بر قامتش برازنده‌است.

این‌بودیك سلسله منطق‌های معکوس که‌آقای ف... السلطنه باحرارت تمام برای رفیق خودبیان می کرد وسعی داشت بااین سفسطه‌ها واین‌دلائل عجیب حقوق اکثریت هم‌میهنان خودجزیکعده پولدار وبی‌سوادرا زیر پای گذارده لگد مال‌کنند ، بعقیده او چون مردم زحمت کش غالباً نجیب زاده نیستند، اساساً حق‌ترقی ونیل بمقامات عالیه‌را ندارند وچنانچه ازآنان‌هم دراثر زحمت ومرارت وخوردن دودچراغ راهی برای پیشرفت خودبازکنند چون جربزهٔ لازمه‌را ندارند، پس‌بدردکارنخواهند خورد، بعلاوه این‌آقاکه خود دراثریك سلسله پیش‌آمدهـای مشکوك صاحب ثروت شده بود اعتقـاد داشت‌که رعیت نبایستی راحت وآرام گذارده شود وشکم سیروبهبودی وضع

زندگانی آنهارا مضر میدانست و بر عکس آرزو می‌کرد که این طبقه دائماً درسختی بمانند تامبادا دراثر رفاه ودانائی زبان بازکنند و اسباب زحمت مالکین‌را فراهم سازند.

خوشبختی ف... السلطنه درآنموقع این بود که مخاطب مناسبی برای گوش دادن بعقاید سخیف خود پیداکرده بودکه بدون هیچگونه اظهار تعجب و اعتراضی گفته های اورا می‌شنید، چه مسلم بود که اگردرحضور مردم فهمیده ودانائی یك چنین‌مهملاتی‌را میبافت واین‌درفشانی‌هارا میکرد بی‌شك دچاراعتراض شدیدآنان میشد وحتماً فحشهای آبداری مانندا‌حمق ، بی‌حس، بی‌شرم درپاسخ‌تحویل‌میگرفت.

ساعت‌کلوب شش بعدازظهررا زد، دراین موقع‌پیشخدمتی واردشد و یکسر بطرف ف... السلطنه‌آمد وروی سینی پاکتی‌را تقدیم‌کرد. پدرمهین باتعجب تمام ازاینکه کی‌برای او کاغذی به‌نشانی‌کلوب نوشته باعجله‌پاکت را برداشته ووقتی دید تلگرافی است وقید فوریت روی‌آن شده‌است یقین کردکه خبرورود خانم است،آنگاه ازخودپرسید: چراخانم تلگراف فوری فرستاده وباضافه چگونه تلگرافخانه توانسته‌است اورا درآنساعت‌پیداکند وچون پیشخدمت کلوب منتظرایستاده بودپس قبض‌را امضاءکرده وبلافاصله کیف‌خودرا درآورده‌ویك قران‌انعام معمولی‌را داد که‌بفراش تلگراف‌بدهد، چه میدانست خودداری ازپرداخت انعام به فراش تلگرافخانه امکان ندارد واین امرچنان عادی شده‌که دیگر میل وارادۀ‌گیرندۀ تلگراف نمی‌تواند تغییری دربن‌رویه بدهد وحتی‌اگرتلگراف واصله‌هم مشعربر خبرفوت یکی ازبستگان نزدیك وعزیزی‌باشد ویاعزل وانفصال ازخدمت‌را نیزاطلاع دهد بازگیرنده ازدادن این‌انعام نمیتواند سرباززند.

همینکه پیشخدمت باقبض وانعام بطرف در بر گشت ف ... السلطنه خندان روی‌را به‌شاهزاده کرده گفت:

ـ اجازه میدهید به‌بینم خانم چه‌تلگراف میکند . یقین خیال‌کرده است ازدوری اوخیلی نگرانم. آنگاه قاه قاه خندید، سپس‌پاکت‌را بازکرد ودرمقابل چشمان خودنگاهداشت، شاهزاده‌که چشم بصورت او دوخته بود میدید رفیقش برای خواندن‌آن تلگراف‌که سه‌سطر‌بیشتر‌نداشت دقت‌زیادی بکارمیبرد ومثل این می‌ماندکه مطلب‌آنرا خوب نمی‌فهمد ناگهان رنگ پدرمهین تغییرکرد و سرخی زیادی درگونه هایش نمودارشد ورگهای گردنش بلند گردید وبی اختیار تلگراف از دستش افتاده بالکنت تمام به شاهزاده گفت:

- میدانید چه‌شده، میدانید چه‌شده، دخترم‌را ربوده‌اند!

شاهزاده که‌از شنیدن‌این‌خبر بنوبهٔ خودسخت یکه خورد باعجله‌تلگراف را ازروی زمین‌برداشته چنین‌خواند:

تهران خیابان... خیلی‌فوری.

حضرت‌آقای ف... السلطنه واقعهٔ ناگواری رخ داده، مهین خانم در کوشك نصرت مفقود عوض ایشان زن دیگری درکالسکه بود، آنزن هم در چاپارخانه قم فرارکرد، ژاندارمری اطلاع دادیم، تاحال نتیجه گرفته نشده خانم دچـار حمله، دکتر خوب هم‌اینجا نیست مراتب اطلاع منتظر دستور فوری هستیم.

کنیزشما فیروزه

شاهزاده لحظه‌ای بفکرفرورفت ونمیدانست چه‌بگوید، او هم ازاین پیش‌آمد مشوش شده‌بودچه می‌ترسید بـااین ترتیب موضوع وصلت مهین با پسرش ازبین‌برودودر نتیجه استفاده‌ای که درنظرداشت‌ازدارائی‌ف... السلطنه برای پرداخت قروض‌سنگین خودکندمیسر نگردد.

اما خبرربوده شدن مهین درف... السلطنه دو احسـاس خشم واندوه برانگیخته بود، زیراقلب پدری اوجریحه دارشده ودر همانحال بحس خود خواهیش صدمهٔ بزرگی واردساخته‌بود.

ف... السلطنه دخترش‌را بیش‌ازآنحد دوست میداشت‌که بتواندنسبت بیك چنین واقعه بی‌اعتنا بماند بخصوص که بااین پیش‌آمد تمام نقشه‌هائی‌را که اوبرای وکالت خود طرح‌کرده رویهم فرو میریخت وازآن می‌ترسیدکه دیگرشاهزاده حاضرنشود درکار وکالتش‌کمك کند و وسائل پیشرفت مقاصد جاه طلبی‌اورا فراهم سازدوبااین‌جهت نمی‌توانست این پیش‌آمدرا بی‌اهمیت دانسته وسرسری بگیرد.

لحظه‌ای بین‌آندو بسکوت گذشت وکم‌کم قطرات عرق روی پیشـانی ف... السلطنه که متفکروحیران‌مانده نمایان گردید، پدرمهین‌دراین‌اندیشه بودکه این واقعه ساده پیش نیامده ومسلماً با دستیاری وکمك اشخاصی و احتمالا باموافقت خودمهین انجام گرفته است ومرتباً ازخود می‌پرسید: کی دراین‌کاردست‌داشته، کی‌دراین‌کاردست داشته؟! که‌ناگهان اسمی‌برروی‌زبانش آمده‌آهسته گفت:

- فرخ.

فصل بیست‌ودوم

فتح عشق

مهین‌را هنگامی در کوشك نصرت گذاردیم که چون خبر رسید اسب حاضراست وبه‌کالسکه می‌بندند ازجا برخاست وپیش ازآنکه مادرش‌وفیروزه آماده شوند بجانب‌کالسکه رفت وبمادرش گفته بود درکالسکه خواهدنشست ومنتظرآنان خواهدشد.

درآنساعت ابرها دیگرتمامی صحنه‌آسمانرا پوشانده وتاریکی‌زیادی سراسربیابانرا فراگرفته بود چنانکه تشخیص شیئی‌ازچند قدمی‌هم بآسانی امکان نداشت.

همینکه مهین‌ازاطاق‌خارج‌شد وروی‌ایوان‌چاپارخانه‌آمدلحظه‌ای‌ایستاد وباخودمی‌اندیشید:

ـ اگراشتباهاً بکالسکه خودمان بروم‌که تمام‌نقشه‌هابهم خواهد خورد پس باید بهر ترتیب باشد قبلاکالسکه هارا از یکدیگر خوب تمیزبدهم و یکسر بطرف‌کالسکه فرخ بروم تا وقت‌گم نشود وموجب سر وصدا و توجه دیگران نگردد.

قلب دختربیچاره درآن لحظه سخت می‌طپید، مهین میدانست بچه‌کار بزرگی دست میزند وچگونه می‌خواهد در مقابل خودرأیی ولجاجت پدر ایستادگی‌کرده وبوسیلهٔ فرار خودبه‌پدرش بفهماندکه اگربقیمت لطمه زدن بحیثیت وآبرویش‌هم باشد حاضرنیست شوهری‌را بپذیرد که دوستش نداردو پدر می‌خواهد باوتحمیل کند.

مهین فرخ‌را خوب می‌شناخت وباحساسات قلبی وصمیمانه پسرعمه‌اش آگاه بود واز اینکه سرنوشت خودرا بدست چنین محبوب شایسته می‌سپرد واهمه وهراسی نداشت و ازجانب اوهیچگونه مخاطره‌ای برای خود تصور نمی‌کرد.

درآن لحظه تنها نگرانی وناراحتی دختر برای مادرش بود، زیرا مهین اورا بسیار دوست میداشت وخوب میدانست که در این قضیه مادرش گناهی ندارد وجزآلتی دردست شوهرش نیست وچون بنظرمی‌آمد هنگامی

که مادرش متوجه نبودن او در کالسکه بشود بچه حال زاری خواهد افتاد وچه تشویش واضطرابی پیدا خواهدکرد قلبش فشرده می گردید وبا خود می گفت :

- بیچاره مادرم حتماً صدمه زیادخواهد دید وازغیبت من‌سخت نگران خواهد شد واشك فراوانی خواهد ریخت، ولی چه‌کنم گناه‌آن برمن نیست هرچه خواستم اورا باخود موافق‌کنم وباهرزبان‌که بااو درآمدم حاضرنشد نظر مرا بپذیرد وبا من همراهی‌کند و برعکس مانند پدرم اصرار داشت پسرشاهزاده‌راکه نمی‌شناسم وکمترین اطلاعی‌ازاخلاق‌ورفتارش ندارم بفرخ عزیزترجیح دهم.

همین‌لحظه دراثرشعله خفیف کبریتی‌که یکی ازسورچی‌ها برای آتش زدن چپق خود بکار میبرد برق روشنائی‌کوتاهی برخاست ودرنتیجه مهین توانست درچند قدمی خود دوکالسکه‌را به‌بیندکه در فاصلهٔ پانزده ذرع در عقب یکدیگرتوقف‌کرده وچون‌در کنارکالسکه اول‌که درجهت قم‌ایستاده بود حسنقلی‌را دیدکه قسمتی‌ازاسبابهارا زیرپای سورچی جای میدهد، پس‌دیگر تأمل‌نکرده آهسته‌آهسته بدون‌آنکه صدائی‌بلند شودیکسربطرف‌کالسکه دوم رفت وهمینکه نزدیك‌آن رسید احساس کرد دودست قوی‌که ازدرون‌کالسکه بیرون‌آمده بوداورا اززمین بلندکرد ودرمیان‌کالسکه قرارداد. آنگاه مهین که‌گوئی قلبش دیگربکلی ازکارافتاده بوددرآنحال نیم ازخودرفته صدای گرم فرخ‌را شناخت‌که بامهربانی‌تمام درگوشش زمزمه میکند:

- مهین.. مهین عزیزم، حقیقت این‌است‌که من ایندرجه شجاعت‌را از توانتظار نداشتم واین‌اندازه خوشبختی‌را برای خودامید وارنبودم. مهین، مهین‌چگونه ازتوتشکرکنم.

مهین‌که هنوز قلبش بشدت می‌طپیدوصدای ضربان‌آن بخوبی شنیده می‌شد باصدای گرفته‌ای‌که اضطراب وتشویش زیاد درونی اورا حکایت می‌کرد گفت :

- فرخ حالاموقع این‌حرفها نیست هرچه زودترازاینجادورشویم.

امافرخ که‌دست‌اورادردست گرفته‌بوددرصدد آرام ساختن‌محبوبه‌برآمده اظهارداشت :

- حرکت‌ما قبل‌ازآنهاصلاح‌نیست وممکن‌است اسباب‌توجه‌بشود.

دیگرمهین چیزی نگفت وبفکرعمیقی‌فرورفت. چند دقیقه‌بعدکه‌شاید مانند چند ماه برای مهین گذشت، ملك تاج‌خانم وفیروزه هم‌به‌کالسکه خود سوارشدند وبسمت قم حرکت‌کردند ، آنگاه جوادهم که پهلوی‌کالسکه فرخ

ایستاده بود باچابکی ببالاجست ودر کنار سورچی قرار گرفت. این کالسکه‌هم درجهت مخالف یعنی‌بسوی تهران براه‌افتاد.

هنوز کالسکه چندصد قدم از کوشك نصرت دور نشده بودکه فرخ در تاریکی‌شب قطرات‌اشك مهین‌را روی دست خود احساس کرد. دختر که تا آنموقع براعصاب خویش مستولی‌شده وباکمال شجاعت دستورهای محبوب عزیزرا اجراکرد وحاضرشده بودبافرارخود میزان علاقه‌اش‌را بفرخ نشان دهد ونگرانی‌واضطراب بیحد ومسلم مادرش‌رابهیچ شمرددیگرطاقت نیاورده بودوبی‌اختیار گریستن‌آغاز کرده وازبخت خودمی‌نالیدکه برای بودن با محبوبش‌میبایستی بیك چنین‌کارسخت وپرماجرائی‌دست زند.

قلب فرخ بدیدن اشکها وناله‌های مهین فشرده شد، زیرا با آنهمه علاقه به‌محبوبه چگونه تأثرودلتنگی‌اش‌را می‌توانست به‌بیند، پس‌دست های لطیف مهین‌را دردست گرفته ودرحالی‌که پی‌درپی‌لبهای گرم خودرا باآن آشنامیساخت بامهربانی‌تمام تکرارمی کرد:

- مهین عزیزم. گریه برای چه وتشویش ونگرانی توازچیست ؟ چرا میخواهی‌قلب مرا بیازاری، گریه مکن‌که تحمل دیدن‌آنرا ندارم ، اگراز بابت مادرت نگرانی‌مطمئن‌باش دراولین فرصت‌اورا ازسلامتی‌توآگاه‌خواهم کرد واوبزودی مطلع خواهدشدکه تودرمکان امنی‌هستی و همچنین خواهد دانست چنانچه اجازهٔ عروسی‌تورا بامن ازپدرت بگیرد بیدرنگ به دیدار دخترش‌نائل‌خواهد شد .

هرچند این بیانات فرخ با صداقت تمام و در نهایت صمیمیت گفته می‌شد، ولی نگرانی وتشویش مهین‌را ازمیان نمی‌برد وبه‌آلام درونی‌دختر تسکینی نمیدادسیل‌اشکها قطع‌نمی گردید وشنیده می‌شد مهین آهسته‌آهسته می‌نالد ومی گوید :

- مادرم بیچاره است، مادرم بدبخت‌است، مادرم‌جاهل است. ولی او تقصیری نداردازآن می‌ترسم که ازاین پیش‌آمد صدمهٔ‌بزرگی بخورد وطاقت تحمل دوری مرانیاوردوخدای نخواسته تلف‌شود.

آنگاه روی‌را به‌فرخ‌کرده وباالحاح وتضرع گفت:

- بیافرخ بر گردیم وبه‌قم برویم مادرم‌را درآنجا خواهیم دید، هردو باهم روی دست وپایش خواهیم افتاد وازو درخواست خواهیم کرد بعروسی ما رضایت دهد وهمانجاکار انجام گیرد و بعد پدرم‌را هم بهرطریق باشد راضی سازد.

فرخ بین دواحساس گرفتار شده بود، اوعمه‌اش‌را خوب می‌شناخت و

به‌اخلاق وروحیات مادرمهین آشنا بود ویقین داشت‌که این‌طرح عملی‌نیست ؛ اما چه کندکه مهین‌را بسیاردوست میداشت وبیش ازهرچیز رضـایت اورا می‌خواست وهرگزحاضر نبود حال زارومشوش دخترعمه‌اش‌را به‌بیند و هر لحظه قلبش بیشترفشرده میشد.

اشکهای مهین‌که مانند قطرات باران ملایمی منظماً برروی دست های جوان میریخت اعصاب فرخ‌را درمعرض امتحان سختی قرارداده بود ، حال خودرا نمی‌فهمید همینقدراحساس می کرد نزدیکست‌که یکباره قلبش‌ازسینه بیرون جهد وچون گریه وزاری مهین قطع‌نمیشد و دلداریهائی‌که فرخ باو میداد مؤثرواقع نمی گردید ودخترمرتباً درباره برگشتن‌قم اصرارمی‌کرد ناگهان دیگر فرخ طاقت دیدن حال زار محبوبه‌را نیاورد پس بی اختیار مشت سختی بدیوارکالسکه در پشت محل نشیمن سورچی زد. بصدا و تکان این ضربه شدید سورچی وجواد درجای خود جستند وهمـاندم جواد صدای فرخ‌را شنیدکه باتشدد تمام بسورچی دستورایست میدهد. لحظهٔ بعدکالسکه ایستاد، آنگاه فرخ‌روی‌رابه‌مهین‌کرده بالحنی‌که‌از آن بوی دلتنگی وملامت برمیخاست گفت:

- مهین گریه مکن، من‌اشکهای تورا نمی‌توانم به‌بینم. اگر دست از گریستن برنداری وآرام‌نگیری حاضرم همین‌جا خودراازقید زندگی‌خلاص کنم تاتوهم بتوانی باآسودگی خیال‌نزدپدرومادرت برگشته وبنامزدمتمول وصاحب عنوانی‌که برایت درنظر گرفته‌اند شوهرکنی.

وچون گریستن مهین باین گفته‌های فرخ شدید ترشد وهق هق‌کنان دست محبوب‌را دردست خودباعصبانیت میفشرد، فرخ‌دیگرازخودبیخودترشد این‌بارباتشدد تمام گفت:

- مهین گریه‌مکن، هرچه‌میل‌واراده تواست‌همان‌خواهدشد، همین‌ساعت برمی گردیم وبزودی تودرآغوش مادرت خواهی بود ، منهم قول میدهم که دیگرمزاحم تونشوم وهرگزدرسرراهت نیایم، چنانچه‌لازم باشد سال‌ها در گوشه‌ای‌ازبیابان بسرخواهم بردوبهیچ بهانه‌آرامش وراحتی‌تورا حتی‌برای دقیقه‌ای بهم‌نخواهم‌زد.

این بیان‌آمرانه وگفته های صادقانه فرخ اثرخودرا بخشید .گریهٔ دخترقطع‌شد. ولی‌چنان جمله‌های سخت وملامت‌آمیزفرخ روح‌مهین‌راآشفته وپریشان ساخته واورا ازخودبیخودکرده بودکه دیگریارائی ادای‌کلمه‌ای‌را هم نداشت، فرخ‌هم سکوت مهین‌را دلیل‌رغبت اوبه‌برگشتن دانست پس‌دیگر

تأمل نکرده درکالسکه‌را بازکردو بپائین جست و بسورچی که درانتظار دستور بود گفت به کوشك نصرت بر گردد .

دستور فرخ سورچی وبخصوص جوادرا متعجب ساخت و چون نایب چاپارخانه بسورچی توصیه کرده بوداوامر فرخ‌راکه دوست رئیس اداره‌است اطاعت کند. پس بدون معطلی دهانه اسبهارا برگردانده می‌خواست کالسکه را درجهت قم بیاورد که همان لحظه چشمان فرخ که هنوز در وسط بیابان متفکر ومغموم ایستاده بود درآن تاریکی شب مهین‌را دید که روی پله کالسکه آمده ودر حالی‌که سررا میان دودست داشت باصدای ظریف و گرفته خود می گوید :

ـ فرخ چه میکنی ،کجا میروی، قول میدهم دیگر گریه نکنم ، هرجا میل تواست برویم.

فرخ که بی‌اندازه متأثرودرعین حال عصبانی بودابتدا بگفته مهین توجهی نکرد بسورچی که اینك کالسکه‌را درجهت قم نگاهداشته بوددستور جدیدی نمیدادآنگاه باردیگرصدای ظریف مهین بلندشد وفرخ که‌مات‌ومبهوت ایستاده بودشنید:

ـ فرخ حرف مرا گوش نمیکنی ، پس معلوم میشود دیگر مرا دوست نمیداری !

صدای شیرین مهین‌این بارکارخودراکرد، خشم فرخ فرونشست، ولی هنوز حیران وسرگردان مانده بود وخاطرهٔ حال‌زارمهین درکالسکه ازیادش نمیرفت ونمیدانست چه باید بکند. سرزنش محبوبه وتردیدی‌که درعشق او کرده برایش بسی‌دشواربودوچون مهین‌همچنان ساکت‌ایستاده بودوتصمیم‌اورا انتظارمی‌کشید دیگرسرپیچی ازخواستهٔ محبوبه‌را جایزنشمرده وبی‌اختیار بسورچی دستورداد‌که بتهران‌برود.

چه افکاری درآن فاصله کوتاه که فرخ ازکالسکه بیرون جست ومهین روی پله‌آمد در مغز دختر گذاشته بود فهمیدنش مشکل نبود، مهین هم مانند همه عشاق در این لحظات باریك به پند های الهه عشق گوش فرا داده بود :

مهین‌مادرش‌را دوست میداشت، ولی‌میدید ازفرخ‌بهیچ‌قیمتی‌نمی‌تواند دست بردارد.

اودل خودراانباشته ازمهرفراوان مادراحساس میکرد، امارشته‌های علاقه‌اش‌بفرخ محکم‌تر بنظرش‌می‌آمد.

آن رابطهٔ طبیعی وعلقهٔ مـادر وفرزندی بودواین عشق‌سوزان ونیروی طبیعی تمایل جنسی‌را دربرداشت.

البته درصورت اجبارسالهاهم ممکن‌بود درنزدمادربماند وازمحبت‌بی‌شائبه‌اش برخوردارشود، ولی‌زندگی بافرخ که انجام‌هزاران آرزوهای‌خوش وشیرین‌را باونوید میدادچیزدیگری بود.

مهین میدانست که قلب‌مادرش‌ازدوری اوآزرده خواهدشد، ولی‌چه‌کند که یقین‌داشت دل‌محبوبه ازجدائی اوشکسته‌تروسوخته‌خواهد ماند.

برای مادرش‌زندگی‌بدون دختربیشك ناگوارمیشد، امافرخ با دوری ازمحبوب عزیزقادربادامه حیات‌نبود.

پس چه‌کند وچه تصمیمی بگیردفرخ‌را رهـا سازد وخودرا درآغوش مادربیافکند یامادررا کنارگذارد و مـاندن بایارومحبوبش‌را برگزیند. مهین یقین داشت که جمع‌بین‌آن دودرآنوقت امکان ندارد زیراهرگز فرخ راضی نمیشدکه باتفاق اونزدمادرش برودوبرای جلب رضایت عمه‌اش زاری و درخواست‌کند بعلاوه معلوم هم نبود عـاقبت مادرش فرخ‌را چون دامادی بپذیرد.

وقت بسرعت میگذشت دقایق بلکه ثانیه‌ها قیمت پیداکرده، الان‌بود که سورچی شلاق‌را بگردن اسبها آشنا می‌ساخت وکالسکه درجهت‌قم‌بحرکت درمیآمد، پس دخترتصمیم خودرا گرفت وبـا وجود ضعف زیادی‌که دراثر گریه‌ها باودست داده‌بود ازجای برخاست وپای‌را روی پله‌کالسکه‌گذارد. آنگاه گوئی تمام نیروی خودرا متمرکزساخته ودراین جملات تصمیمش‌رابه محبوب خوداعلام‌کرده‌بود:

- فرخ چه میکنی، کجامیروی، مطمئن‌باش من‌دیگر گریه نخواهم‌کرد وهرجامیل‌توست میرویم.

فرخ‌کم‌کم‌آرام شده وگرفتگی قلبش تخفیف پیدا کرده و اینك در کنارمحبوبه‌نشسته‌بود، مهین‌هم برای‌اینکه‌قلب پسرعمه‌اش‌راآزرده‌نکند گریه را قطع وساکت وآرام درگوشه جای گرفته‌بود. فرخ‌سکـوت اورا محترم میشمرد ودردریای افکارگوناگون خودمستغرق شده ودرباب این‌پیش‌آمد و آتیه خودشان فکرمینمود.

بالاخره پس‌ازنیم‌ساعتی مهین‌سکوت‌را برهم‌زده پرسید:

- توقول‌دادی هرچه زودترخبرسلامتی‌مرا بمـادرم بدهی، میخواستم بدانم ازکجاوبچه وسیله‌اورا مطلع‌خواهی‌ساخت. زود، زودبگو.

فرخ‌که مهین‌راآرامتردید روی‌را بجـانب محبوبه برگرداند و در

حالی که دست های مهین‌را برلبـان خود نزدیك کرده وپی درپی می بوسید می گفت :

- مهین نمیدانی چقدرخوشبختم ازاینکه توراکنارخودمی بینم، گوئی‌در خواب هستم وبراستی نمی‌توانم این‌خوشبختی‌را باورکنم.

آنگاه اضافه‌کرد:

- البته عزیزم همانطوری که وعده دادم باولین منزل‌که رسیدیم با خط خودت نامه‌ای برای مادرت خواهی‌نوشت وباو خواهی فهمـاندکه اگر ناچاربیك چنین‌کاری شدی گناه برگردن خودآنهاست که لجاجت و سماجت کرده نخواستند بعروسی تووهن رضـایت بدهند وحالاهم چنـانچه اطمینان بدهندکه دیگر اشـکالی درامر ازدواج ما نخواهندکرد بزودی بدیدار تو خواهند رسید.

من‌کاغذرا به‌نائب چاپارخانه میدهم وازاوخواهم خواست‌هرچه زودتر بقم بفرستد وبدست مادرت برساند.

مهین دیگرچیزی نگفت ودوباره دردریای افکارخودغوطه‌ورشد، فرخ هم که دست‌های اوراهنوزدردست داشت ساکت مانده ودرآن‌میان گاه‌گاه دو لب خودرابرآن دست‌های ظریف آشنامیساخت.

نزدیك ساعت دوبعد ازنصف شب‌بقلعه محمد علی‌خان رسیدند ، ابتدا فرخ ازکالسکه پائین‌جست آنگاه زیربازوی مهین‌راگرفت تا ازکالسکه پائین بیاید، سپس بطرف‌اطاق راهدارخانه رفتند برحسب اتفاق همان اطاقی بود که شب پیش مهین بامادرش درآنجا شام خورده بود. بورودباطاق حال مهین دوباره تغییر کرده خاطره گذشته درپیش چشمش‌مجسم شد، بیادمادر قطرات اشك درچشمانش حلقه‌زد. امابرای اینکه فرخ‌راآزرده خاطرنکندخودداری وبلکه تبسمی‌هم برگوشهٔ‌لب‌های ظریف‌آورد، چندد‌قیقه‌بعد جوادقلم‌ودواتی راکه ازنائب چاپار گرفته بوددرپیش‌مهین گذارد، دخترهم‌قلم درست گرفته نامه زیررابرای مادرنوشت:

مادر عزیزم تصدق وجود مبارکت شوم، وقتی این‌نامه بشمامیرسدمن فرسنگها دورازمادرعزیزم درمکانی می‌باشم‌که خودهم فعلا ازچگـونگی‌آن خبرندارم، ولی‌مطمئن‌باشید قلبم‌ازشما دورنشده‌است وهرلحظه بیادآن مادر عزیزبوده وقیافه مهربانتان‌رادرپیش چشم میآورم وبی‌اختیاربه‌بخت بدخود نفرین می کنم.

مادرجان من‌خوب میدانم که بااین رفتارم صدمه سختی‌بشما زده‌ام ، اما بدبختانه راه دیگری نبودوچاره‌ای جزچنین‌کاری نداشتم. زیرا بااینکه

صریحاً نارضایتی خودرا نسبت به‌قبول شوهری که شماوپدرم نه‌طبق دلخواه من بلکه به‌میل ورأی خودتان برایم درنظر گرفته بودید باطلاع‌تان رساندم وبهرزبان وبیان‌که ممکن‌بود هردوشمارا بنتایج وخیم چنین تصمیمی متوجه ساختم افسوس‌که بهیچوجه حاضر نشدید رأی ومیل‌مرا درباره همسرآتیه‌ام درنظربگیرید وبلکه اصراورزیدید بهروسیله‌که باشد هرچه زودتر مرا در قید اسارت مردی درآورید که ذره‌ای علاقه باودردل خوداحساس نمی‌کنم، البته‌اگرمن‌هم دختری بی‌فکربودم وامرمهم‌ازدواج‌را سطحی گرفته ومانند خیلی‌ازهم‌جنسان خودبدون مطالعه دست اولین‌درخواست‌کننده‌را می‌پذیرفتم وخوشبختی ویابدبختی خودرا نتیجهٔ تقدیرمیدانستم برای خودبینی وجلب محبت بیشترشماهم‌بود مسلماً ازاطاعت بخواسته واراده‌تان سرپیچی‌نمیکردم وهرکس‌راکه شما توصیه می کردید بشوهری می‌پذیرفتم. ولی‌چه‌کنم‌که بدبختانه‌یاخوشبختانه من‌ازامرمهم ازدواج‌فقط تشریفات وجشن‌عقدوعروسی را نمی‌بینم خوشی‌های ظاهری وبیدوام چند روزاولیه چشم‌مرا پر نکرده و فریب‌آن‌را نمی‌خورم. من‌عروسی‌را مقدمه یکدوران جدید و شاید طولانی اززندگی باسعادتی درکنار شوهری که قلبم برگزیند میدانم شاید بگوئید من‌خیلی‌مشکل‌پسندهستم وتقاضایم زیاداست. چه‌کنم این تقصیرمن‌نیست مرا اینطوربارآورده درهرحال چون بااین ساختمان فکری اطاعت‌کورکورانه اوامرشما دراین‌کارخطیر ازعهده‌ام خارج‌بود ناچاربشما وپدرم مخالفت خود را رسماً اعلام داشتم. اماشما مأیوس‌نشدید وخواستید بوسائل دیگر دست بزنید، ولی‌منهم‌ناامید نشدم وبرای سرپیچی‌ازاین‌فرمان شماکه‌آتیهٔ‌تاریکی را برایم دربرداشت ازراه دیگرواردشدم، شمابفکرافتادید مرا بقم ببرید تا اوراکه‌قلب من‌انتخاب‌کرده فراموش‌کنم وبعد جبراً مرابپذیرفتن‌آنديگری که شما اختیارکرده‌بودید وادارسازید، منهم‌ازاوخواستم راهی‌برای‌واژگون کردن‌این‌نقشهٔ شما پیش‌پای من‌بگذارد. اکنون شاید متوجه شده‌ایداستبداد زیادآنهم درباره دختری‌که تنها اولادشماست وبحق تأمین سعادت‌آتیه‌اش بایستی ازهرچیزبیشترمنظورنظرشماباشد چه‌زیانهائی‌دارد.

مادرجان اینك‌من وفرخ درهوای‌آزادی زیست می‌کنیم اومرا دوست داردوتمام‌سعی‌وکوشش‌اودراین‌است که موجبات‌خشنودی‌مرا فراهم‌کند،من‌هم باوعلاقه‌مندم وقصد دارم تاآنجاکه بتوانم وسائل‌آسایش‌وراحتی‌اوراآماده سازم، اوجزمیل من چیزی نمی‌خواهد من‌هم بغیرازارادهٔ اواارادهٔ دیگری ندارم، اوسعادت مرا خواهان است، من‌هم‌خوشی‌اورا خواستارم. مادرعزیزم میدانم‌که غیبت من‌درشما بسی‌تأثیرخواهدکرد وازاین پیش‌آمد رنج‌فراوانی

خواهید کشید ویقین‌دارم لعن ونفرین زیـادی هم نثارمن خواهیدکرد، ولی گله ندارم وحق‌را بشما میدهم زیرا مادرعزیزم شما دراین قضیـه درواقع بیچاره وبی گناه میباشیدچه اگرپدرم اصرارنداشت که مرابشاهزاده بدهد واین‌فکر باطل‌را برشما تحمیل نمیکرد دیگرآن مادر عزیزهم این اندازه برای عملی‌ساختن این‌نقشهٔشوم پافشاری نمی‌نمود پس‌اگر حالامتوجه خبط وخطای‌خودشده‌اید ومیل‌دارید‌مدت‌این‌جدائی ودوری مازیادبطول نیانجامد واگرمی‌خواهید درزندگانی خوش‌وباسعادت من‌وفرخ بتوانید هرچه زودتر شرکت کنید سعی نمـائید پدرم را حـاضر سازیدکه بازدواج من و فرخ رضایت‌دهد زیرا دیدارمافقط منوط باین‌امراست وتنها درصورتی‌که موافقت خودرا باعروسی‌مااعلام داشتیدمرا دوباره‌درزیرپای خودخواهیددید والاچه کنم‌که برخلاف میل باطنی باید بشمااطلاع‌دهم شاید دیگرملاقات مابزودی دست ندهد.

ازشماتمنی دارم وضع‌مرا دقیقاً درنظربیاوریدآنگاه تصمیم بگیرید، فراموش‌کنید فرخ پسردائی‌من‌است وازثروت ومال بهره نداردبلکه رفتار و کردار ومحاسن بیشماردیگراورا پیش‌چشم بیاورید وبدانیدکه اومحبوب من، روح‌من، جان‌من وبالاخره شوهرآتیهٔ من‌میباشد.

آنکه شماراهمیشه دوست داشته ومحترم میشمارد کنیزتان‌مهین.

بعد ازآنکه مهین کاغذرا یکباردیگرخواند درپاکت گذارد وازفرخ خواست بهروسیله ممکن‌است‌آنرا به‌قم نزدمـادرش بفرستد، فرخ هم فوراً نائب چاپارخانه‌را صدا کرد باودستورداد نامه‌را دست‌بدست بقم‌برساند.

اتفاقـاً ربع ساعت بعد دستگاهی ازطهران رسید ، نائب هم‌کاغذ را بسورچی داد که در کوشك به سورچی بعدی بدهد وهمینطور دست‌بدست‌بقم برسانند .

چند دقیقه بعدکالسکه حاضرشد وبطرف تهران حرکت‌کردند. سورچی که وعده انعام خوبی باوداده شده بودشلاق‌را ببدن اسبهاآشناکرد وبا این ترتیب تاسه ساعت دیگربه‌حسن‌آباد درهشت فرسخی تهران میرسیدند. بعد ازنوشتن این‌نامه حال‌مهین صورت دیگری پیداکرد گوئی باارسال‌آن‌بمادر واتمـام حجتی که‌کرده بودبارسنگینی ازقلبش برداشته شده ، مهین دیگر مهین ساعت پیش‌نبود، نه‌تنها گریه‌اش قطع‌شده بلکه گاهگاه تبسم‌شیرینی‌هم درکنارلبهای ظریفش هویدا می گردید. فرخ از دیدن تبسم محبوبه سخت مسروربود وهردم خودرا بمهین نزدیکترمی‌ساخت ، دودلداده دست هـای یکدیگررا بامیل وعلاقهٔ زیـادی می‌فشردند و گاهگاه صورت هایشای بهم

نزدیك می گردید ودر فضای کوچك کالسکه صدای بوسه های آبداری طنین اندازمیشد.

فرخ ازشدت شعف دیگرخودرا نمی‌شناخت اوبه‌بزرگترین آرزوهایش رسیده بود، مهین عزیزش‌راکه برای خاطراوحاضر شده بودتاآنسردنیا هم بااوباشد درکنارخود میدید، درآن فضای تنگ کالسکه هیچکس‌دیگرمزاحم آن عاشق نبودوهیچگونه نگاه ملامت‌آمیزغیری آندورا ازحرکات شیرین‌باز نمیداشت، مهین‌هم باقیافه خوش‌وخندان خودمکرربفرخ میگفت:

ـ حتم‌دارم مادرم فوراً وقایع‌را به‌پدرم خبرخواهد داد وبرای دیدن من‌هم شده‌باشد ازاوخواهد خواست باعروسی‌ما موافقت‌کند، پدرم هم چون مرا دوست دارد مسلماً دیگرسختی نخواهد کرد ورضایت باین امر خواهد داد .

آنوقت دردنباله بیاناتش‌بخوشی خودشان درآنساعت میبالید.

ـ فرخ، فرخ. من و تو خوشبختیم، همدیگررا دوست داریم، آتیهٔ درخشانی درپیش داریم.

وگاه بی‌اختیارازشدت خوشحالی‌دست میزد.

فرخ‌هم درآن‌میان برای مهین‌نقشه‌های خودراشرح‌میداد :

ـ مایکسر بشمیران میرویم ودریکی ازدهات‌آن‌که دور ازجاده ونظر مردم است درخانهٔ دهاتی‌که میشناسم منزل خواهیم‌کرد، هوای‌آنجا دراین فصل بسیارمطبوع است، من وتو نه تنها ازهوای لطیف برخوردار میشویم، بلکه مدتی‌هم بامردمان دهات‌که ازحیث اخلاق ونیکی‌فطرت براهالی‌شهر بسیاررجحان دارند معاشر و محشورخواهیم‌بود واگرتومایل باشی ازآنجا هم‌نامه‌ای‌برای پدرت خواهی‌نوشت وانشاءالله‌همینکه خبررضایت‌پدر ومادرت برسد باهم‌بشهرمراجعت خواهیم‌کرد .

این بودیك سلسله افکارخوش وشیرین وباصطلاح فرانسویها خوابهای طلائی‌که آندوعاشق ومعشوق بی‌خبرازهمه‌جا میدیدند ودرآنساعت‌بهیچ وجه بفکرآنها نمیآمدکه دست غدارروزگارچه اندازه دربرهم زدن و واژگون کردن یك زندگانی‌خوش وباسعادت‌نیرومند بوده ومهارت دارد.

مقارن ساعت پنج ونیم بعدازنصف شب بحسن‌آبادرسیدند، هواکم‌کم روشن میشد، رنگ مهین درآن نیم‌تاریکی خیلی‌سفید وپریده بنظرمی‌آمد، چشمانش براثرگریه‌های چندساعت قبل‌هنوزکمی‌سرخ‌بود. فرخ توقف‌را جائزندانست وچون مهین‌هم مطیع‌میل اوبود، پس‌فوراً ازنائب چاپارخانه که دیروزآنهارا دیده وازسفارشنامه‌ها اطلاع‌داشت اسب خواست، سه ساعت

بعد بدون حادثه بکهریزك رسیدند، در آنجا هم توقفی نکرده درحدود ظهر بشاهزاده عبدالعظیم نزدیك شدند، پیش‌از آنکه کالسکه‌وارد قصبه گردد فرخ بسورچی امر توقف داد، سپس هرسه نفراز کالسکه پیاده شدند. بعد از آنکه فرخ انعام خوبی بسورچی داد ازکوچه های پشت صحن داخل حیاط مقبره شاه گردیدند و یکسر بطرف بازاررفته و پس‌ازعبور ازبازار و خیابان به گار ماشین رسیدند.

اتفاقاً موقع حرکت ترن بود، فرخ وجوادبقسمت مردانه رفته بلیط گرفتند، مهین‌هم که روی خودراسخت بسته بوددرقسمت مخصوص‌زنانه داخل شده بلیط گرفت، نیم ساعت بعد ماشین بشهررسید ومسافرین معدودآن که شاید درحدود سی نفربود درانتهای جنوبی‌تهران درمحلهٔ موسوم به‌محمدیه متفرق شدند، فرخ‌هم‌فوراً جوادرابجستجوی دو درشکه‌کرایه فرستاد ، در این‌ساعت‌آن محله‌خیلی‌خلوت بودجوادهم‌قدری دوررفته ودرشکه‌های‌کرایهٔ شمارهٔ ۱۳ وشمارهٔ ۳۰۱ را که ایستاده و درشکه چی‌های‌آنها درقهوه خانهٔ مقابل مشغول صرف چای وکشیدن چپق بودند صداکرد و مهین در درشکهٔ ۱۳ و فرخ و جواد در درشکهٔ ۳۰۱ قرار گرفتند وآنگاه فرخ بدرشکه ـ چی‌ها گفت : یکسرباوین بروید .

فصل بیست وسوم

فقط یك شب

اوین دهکده کوچکی است در شمیران که در شمال غربی‌تهران واقع شده‌است این قریه از تجریش وسایردهات دیگرشمیران دورافتاده و رود ـ خانهٔ‌کوچکی میان‌آن ازشمال بجنوب جاریست که مانند اکثررودخانه‌های سیلابی‌فقط درسال هائی‌که برف زیاد درزمستان برکوهها افتاده باشد تـا اواخرتابستان‌آب دارد خانه‌های اهالی ده نیزنظیر سایر خانه های دهـات ییلاقی ایران همه دارای دیوارهای‌کوتاه میباشد وبنای غالب‌آنها ازدو یا سه‌اطاق‌کوچك‌کاه گلی است و بیشتر خانه‌ها درکنارتپه مشرف بررودخـانه

ساخته شده ، هوای اوین در تابستان بسیار لطیف است و باغهای زیادی که در دوطرف رودخانه واقع‌شده بی اندازه‌این قریه‌را مصفا ودلکش نموده‌این باغها که درمسافتی بطول چند کیلومتر امتداد داردودرختان انبوه آنها سر بآسمان کشیده بسان جنگلهای کوچك وقشنگی در کنار رودخانه جلوه‌می کند.

فرخ اوین‌را ازاین نظرانتخاب کرده بود که چون این قریه کنارافتاده و دور ازتجریش مرکز شمیران بودااهالی شهر کمتر به آنجا میآمدند بعلاوه در آن دهکده آشنائی‌هم داشت کـه سال پیش دوسه هفته درباغچه او اقامت گزیده بود .

این باغچه درطرف‌غربی رودخانه واقع‌بود وبنای‌کوچك‌دهاتی‌مرکب ازسه‌اطاق داشت درجلوی این‌عمارت محقر باغچه کم‌عرضی قرار گرفته که در فاصله ده دوازده متربه باغچه دیگری که درسطح پائین‌تری‌واقع بودمنتهی میگردید و آن باغچه هم بنوبه خود به‌باغچه دیگری کـه در سطح پست‌تر بود میرسید وهمینطور چندین‌بار این باغچه‌ها بصورت پلکان عریضی مرتباً پائین میرفت تاآخرین‌آن که بکنار رودخانه محدود میگردید.

درختان گوناگونی که بدون ترتیب درمیان این باغچه‌ها سربآسمان کشیده وعلفهای وحشی‌سبزی که سطح‌زمین‌آنرا پوشانیده دراین فصل‌لطافت خاصی داشت و جملگی بزیبائی ومنظره طبیعی این منزل محقردهاتی بسی افزوده بود .

قریب دوساعت بعد ازحرکت‌ازشهردرشکه‌ها پس‌از گذشتن‌ازیوسف‌آباد و ونك به‌ابتدای اوین رسیدنـد. فرخ‌کرایه را پرداخت وانعام شایانی هـم بدرشکه‌چی‌ها داد وضمناً بآنها سپرد چنانچه درمراجعت بین راه یادرشهر کسی ازآنان سؤالی کند چیزی راجع باین مسافرت و مسافرین نگویند ، درشکه چی‌هاهم که سخت ممنون‌وشکر گزارسخاوت اوبودند باحرارت تمام وعدهٔ آنرا دادند .

سپس فرخ بجواد دستورداد مختصراسبابی‌که همراه‌داشتند بردارد و هرسه بسوی خانهٔ دهاتی که درانتهای شمالی‌قریه واقع‌بودروانه‌شدند.

ربع ساعت بعدآنجا رسیدند چون‌آنروز روزتعطیل نبودواهالی شهر آنجا نیامده بودندکوچه های اوین‌خلوت بودوبهمین علت درراه با عابرین زیادی‌برخورد نکردند.

ازحسن اتفاق صاحب خانه درمنزل بود وهمینکه فرخ‌را دید شناخت وسلام گرمی‌کرد وجوان وهمراهانش‌را بورودبباغ دعوت‌کرد.

مسافرین هم بدون تأمل واردباغچه شده ویکسر بطرف عمارت رفتند

وباولین اطاق که یك درودو دریچه کوچك درطرفین آن بشکل طاقچه بود وهمه روی به باغچه ورودخانه بازمیشد داخل گردیدند . اطاق کوچکی بودوابعاد آن بیش ازسه چهارذرع نمیشد، دیوارهایش برخلاف سایراطاقهای دهاتی با گچ سفید شده ودرروی دوطاقچهٔ آن دوچراغ ازچینی بدل برنگ آبی قرار داشت و گلیم قرمزرنگ کهنه‌ای زمین آنرافرش کرده بود.

جواد اسباب‌هارا در گوشهٔ اطاق گذارد وخودخارج‌شد . فرخ‌هم پس‌از آنکه مهین‌را دعوت به‌نشستن واستراحت نمود رویرا به‌صاحب خانه کردکه درعقب سرآنها تا نزدیك در اطاق آمده وهنوز در درگاه نیم‌پهلو روبفرخ ایستاده بود:

- عموکریم من‌میخواهم چندی دراین باغچهٔ شمابمانم ولی میل دارم کسی‌ازبودن من‌دراینجامطلع نشود.

عموکریم تبسم‌پرمعنائی‌کرده اظهارداشت:

-آقا این منزل متعلق بخودتان است تـا هروقت میل دارید تشریف داشته باشید، من وزنم درخدمتگزاری حاضریم وآنچه‌لازم داشته باشید واز دست ما برآید بامنت برایتان تهیه می‌کنیم ومطمئن‌باشید هما نطوری که‌میل دارید نخواهیم گذارد کسی‌مطلع‌شود.

فرخ که عمو کریم‌را میشناخت و باخلاق ورفتار اوازسال پیش سابقه پیدا کرده بوددیگرچیزی نگفت‌وازوخواست پیش‌ازهرچیزچائی گرمی‌تهیه کند تا رفع خستگی‌شان بشود.

همینکه عموکریم ازدراطاق دورشد وبطرف باغچه رفت ، مهین که تا آن موقع‌سخت روی خودرا گرفته بودنقاب‌را بکناری انداخت ورخ‌زیبایش دروسط آن چادرسیاه چون‌ماه درخشانی ازمیان ابرهای تیره‌پدیدار گردید فرخ بی‌اختیار لحظه‌ای غرق تماشای چهرهٔ دلکش وجذاب محبوبه ماند و چون مهین‌را سخت متفکروساکت میدید برای تسکین خـاطر دخترعمه‌اش ومشغول داشتن اوشروع به صحبت کرده پی‌درپی‌باواطمینان میداد:

- مهین عزیزم مشوش مباش، من همه چیزراپیش بینی کرده‌ام، اخبار سلامتی تورا مرتباً برای پدر ومادرت خواهم فرستاد وماآنقدر دراین قریه خواهیم ماند تاآنهارضایت بازدواج‌ما بدهند، البته روزهای جمعه‌ویکشنبه که اهالی شهراینجا می‌آیند ازمنزل خارج‌نخواهیم شد، ولی سایرروزهـا مخصوصاً شب‌های ماهتاب به‌گردش خواهیم پرداخت واز مناظر طبیعی این قریه وهوای لطیفش برخوردارشده زندگی خوش‌وشیرینی‌را دورازهمه‌اغیار خواهیم گذراند.

مهین باقیافه وچشمان بی‌حرکت به گفته های فرخ گوش میداد وبا اینکه ازظاهرش چنان برمی‌آمدکه تمام دقتش متوجه بیانات جوان‌است ، ولی درحقیقت مجدداً آرامش باطنی‌را ازدست داده بودودراعماق قلبش بار سنگینی ازهم وغم احساس می‌کرد، مهین متوجه وضعیت سخت وناگوارخود بود، اومیدانست که‌درجامعهٔ امروزی باتمام آنچه گفته شده هنوزوضع زن‌با مرد بیك چشم دیده نمیشود ونسبت برفتارجنس‌لطیف هنوزقضاوت بیطرفانه درکار نیست، دخترآگاه بودکه بحیثیت یك مرد ازجهت‌آشنائی ومعاشرت با زنی خدشه وارد نمی‌گردد درصورتی‌که تنها اشاره یاتبسم زنی بیك مرد ناشناس سخت موجب تعرض وایراد دیگران میشود وکوچکترین‌لغزش‌جنس لطیف‌را اگرچه محرك ومشوق اصلی‌آنهم مردباشد بی‌عصمتی و بی‌عفتی می‌خوانند، مهین یقین میدانست وقتی‌آشنایان ومردم از اقدام متهورانهٔ او مطلع شوند بفرخ ایرادنخواهند گرفت ، ولی‌آیا اوهم میتوانست اطمینان داشته باشدکه ازطعن وشتم وسرزنش خویشاوندان وآشنایان وبالاخره همهٔ همشهری‌های خودنصیب وبهره‌ای نخواهدبرد.

هربارکه درمیان صحبت فرخ اشاره بمدت اقامت خودشان درآنخانه می‌کردقلب مهین‌بی‌اختیارمیلرزید ویك احساس‌درونی‌باومی‌گفت ایندوران طولی‌نخواهدکشید واین‌وضع عمردرازی نخواهد داشت!

وقتی جواد چای‌آورد مدتی بودهردوساکت مانده و بدریای فکر غوطه ورشده بودند، مهین سعی زیادی می‌کرد خودرا ازبند افکار مشوش رهائی دهد وگوئی بهمین منظور هرلحظه چشمان فتانش‌را بروی فرخ میدوخت ومی‌خواست بادیدن محبوب درمقابل‌خودواحساس وجوداودرنزدیك خودآرامشی درخویش ایجادکند واضطراب درونی‌را تسکین‌دهد ومکرردر دل‌بخودملامت‌کرده می‌گفت:

ـ این‌چه خیالاتیست مراگرفته، این‌فرخ‌است‌که نزدیك من‌است، این همان‌کسی‌است‌که مصاحبتش‌را میخواستم، این همان محبوبیست که باخود عهدکرده بودم جزاودیگریرا به‌همسری نپذیرم. من‌که اورا میشناسم و از درجه علاقه‌مندی اوبخودآگاهم ، من‌که میدانم اوتاآخرین ساعت زندگی دست ازمن برنخواهد داشت، من‌که یقین‌دارم اودرمقابل هرخطروپیش‌آمدی ازمن دفاع خواهدکرد، پس چراباید قدراین زندگی شیرین‌را ندانم‌وچرا باید این‌ساعات گرانبهارا هم بسان‌اوقاتی‌که پدرومادرم بابردن نام‌شاهزاده برایم ناگوارمی‌ساختند به‌تلخی‌بگذرانم. فرخ‌است، محبوب‌من‌است،معشوق من‌است، روح من‌است.

البته هرقدرمهین این افکاررا درمغزخودقوت میداد بهمان‌درجه از اضطراب درونیش‌کاسته میشد وچون بچشم میدید چگونه فرخ جزراحتی و تهیه وسائل‌آسایش اوفکردیگری ندارد گوئی به‌بیهودگی‌آن حس باطنی‌و ندای درونی پی‌میبرد وبه‌استحکام پایه وبنیان زندگانی جدید خود اعتماد پیدا می‌کرد ودرنتیجه چند دقیقه غم‌واندوه نهفتهٔ درونش‌جای خودرا به‌یك فرح وانبساط ظاهری وامی‌گذارد.

مهین می‌خندید و گفته‌های فرخ‌را درباب‌آتیه شان‌تصدیق می‌کرد و حتی‌گاهی تصورات شیرین خودراهم برآن میافزود وبرای فرخ می‌گفت، ولی همینکه سکوت بین‌آندو برقرار میشد بی‌اختیـار مهموم می‌گردید و دوباره احساس‌می‌کرد که‌آن ندای غیبی‌هنوزخاموش نشده بلکه‌مرتباً باصدای خفیف خودباویادآوری می‌کند:

- این‌زندگی دوران‌کوتاهی‌دارد.

مهین‌بفکراین گفته می‌لرزیدوباتعجب تمام‌دردل ازخودمی‌پرسید:

- کی‌مانع ادامه این‌زندگانی‌خواهدشد، کدام دست‌قوی و نیرومندی می‌تواند مراازفرخ جداسازد؟

آنگاه اندیشهٔ‌تلخی درسرش‌می‌گذشت :

- اگر مرا از فرخ دور سـازند یقین دارم دیگر دیدار مـا میسر نخواهد شد !

نزدیك ساعت پنج بعد ازظهرکه ازحدت‌آفتاب تابستان‌کاسته شده‌بود فرخ به‌مهین پیشنهادکردحالاکه تاحدی رفع خستگیش شده باهم گردشی‌در باغ بکنند وتاکنار رودخانه بروند، مهین این پیشنهادرا باعلاقه ومیل‌تمام پذیرفت واین دودلداده بازوزیربازوی یکدیگرانداخته ازاطاق خارج شده ازفضای مقابل عمارت‌که حوض‌کوچکی در میان‌آن بود گذشتند و از پلکان نامرتب وناهموار باغچه‌ها که باسنگهای‌کوچك وبزرگی سـاخته شده فرود آمده وآهسته‌آهسته بطرف رودخانه‌سرازیرشدند. دراثرباران وسیل‌شدیدی که شب پیش برکوه باریده بودآب رودخانه زیادشده وهردفعه که‌آن سیلاب بسنگهای بزرگ می‌خوردکه اززمانهای سابق‌ودراثرسیلهای بزرگتربمیان رودخانه‌آورده شده‌بود کف سفیدی‌برمی‌خاست‌وچون یال‌شیردرنده دراطراف سرسنگ فرومیریخت.

مهین وفرخ‌درمقابل یکدیگرهرکدام درروی سنگی‌نشستند وبازمدتی ساکت به‌نظاره یکدیگرپرداختند.

هردومستغرق تماشای طبیعت زیباشده بودند وهردواز دیدار یکدیگر

که خودجزئی ازمصنوع طبیعت بودند محظوظ بنظر میرسیدند ، راستی چه نعمتی ازمصاحبت محبوبه بالاتر وچه آوازی ازصدای جانفزای او مطبوع‌تر وچه پرده از رخسار زیبـای اوتماشائی‌تر وچه بیانی از گفتار شیرین او دلپذیرتر.

آفتاب آهسته آهسته درآسمان پائین میرفت وکم کم درپشت تپه‌ازنظر پنهـان میشد هرقدر ازروشنی‌کاسته می گردید برلطافت هوا بیشتر افزوده میشد، ولی هراندازه شب نزدیك تر می‌آمد قلب مهین سخت‌تر می گرفت دختر آرزو می کرد آنروز شام نگردد و گوئی آنروز را اول وآخرین‌روز آن زندگانی شیرین احساس می‌نمود ولی مگرطبیعت حکم‌فرمائی‌اوراقبول می کردوبمیل واراده اواعتنائی‌داشت.

فرخ‌که روی سنگ درمقابل مهین نشسته بودچشم از رفتار محبوبه برنمیداشت، مهین‌چون مغناطیس نیرومندی روح وجسم جوانرا بخود می ـ کشید، نگاه ثابت فرخ چنان به‌چشم‌های فتان و فیروزه گون مهین دوخته شده بودکه گوئی‌هرچه زیادتردر آن مینگریست‌بیشتر آنرا چون جولایتناهی مرموزمیدید ودراسرار بیکران‌آن سخت سردر گم‌شده‌بود.

ناگهان دیگرفرخ خودداری نتوانست بی‌اختیار ازجای برخاست در کنارمهین‌آمد ودست های لطیف محبوبه‌راگرفت ونزدیك لبهای خودبردو بابوسه‌های گرم وآتشین‌آنهارا نوازش‌می‌کرد.

تنها بودند درآنساعت‌کسی ازآن نزدیك عبورنمی‌کرد، عموکریم‌که به‌صحرا رفته بودهنوزبرنگشته، زنش‌درمطبخ به‌پختن‌غذای شب مشغول‌بود ، جوادهم ازشدت خستگی‌درایوان‌کوچك عمارت آرمیده‌بود.

کم کم شعله بوسه‌های‌آتشین ازدستها تجاوز کرد ولبهای فرخ‌بصورت وگیسوی خرمائی مهین‌آشناشد، دخترهم محبوب‌راآزاد گذارده ودر مقابل تجاوزات عاشقانهٔ اودفاعی ازخودنمی‌کرد وبلکه درباطن شاید ازآن برای رفع‌نگرانی وتشویش درونیش‌هم بوداستمدادمی‌کرد.

عاقبت تاریکی فرارسید و ستارگان یك‌یك درآسمان نیلگون ظاهر شدند، ولی‌آندودلداده ازجای خود برنمی‌خاستند وهیچگونه اظهارعلاقه به ترك‌آن سنگ ناصاف‌نشان نمیدادند وچنان برمی‌آمدکه گوئی روی‌نیمکت نرمی درکنارهم نشسته‌اند.

فرخ مهین‌را بدرجهٔ‌پرستش‌دوست داشت، اودخترعمه‌اش‌را انسان‌عادی نمیدانست بلکه محبوبه را از زمره حوری هائی تصور می‌نمودکه خداوند

باوعدهٔ بودن آنها در دنیای دیگر تحمل رنج روزه و نماز را برای بندگان خود آسان کرده است.

براستی هم مهین فوق انسان بود دختری با آن زیبائی و آن قلب پـاك و فطرت نیك و بالاخره ازهمه مهم تر آن ارادهٔ قوی کمتر نظیر داشت.

در آن میان باز گاهگاه سکوت می کردند و بی اختیار هردو بفکر فرو میرفتند، ولی اندیشه شان هم راه مشترکی می پیمود و هردو دربـاره آینده نامعلوم خودنگران بودند و درآنحال هم روحشان بیکدیگر مرتبط بود و گوئی سیم های مخفی آندو قلب آشفتهٔ پریشانرا بهم متصل می ساخت.

ناگهان صدای جواد آندو دلداده را بخود آورد. نوکر در اثر اصرار زیاد زن عموکریم که می ترسید پلوئی را که پخته است چون بیش از مدت لازم در روی آتش مانده خراب گردد و مورد پسند مهمانان واقع نشود بخود جرأت داده بود و نزدیك رودخـانه آمده و به ارباب های خود مهیا بودن شام را اطلاع میداد.

فرخ بساعت نگریست و در آن تاریکی بزحمت تشخیص داد که بیش از چهار ساعت در روی آن سنگها در کنار محبوبه گذرانده است او چنان مست لذت بوسه هائی شده بود که از رخسار مهین پی در پی برمیداشت که دیگر بفکر غذای جسم نبود.

ناچار ازجای برخاست و مهین را در بغل گرفت و بایك جست از روی نهر باریکی که بین آن سنگ و کنار رودخانه جـاری بود پرید و آنگاه دست در دست هم بطرف عمارت روانه شدند.

جواد اینك سفره سفیدرا در اطاق گسترده و بشقاب هارا چیده بود، زن عموکریم هم شامی بس لذیذ تهیه کرده بود که از جمله قسمت هـای مهم آن یکی آبگوشتی بود که علاوه برنخود و لوبیا قیسی و آلو هم داشت و بسیـار پسند مذاق آنـان گردید و همچنین چلوئی هم با خورش کدو درمیان سفره دیده میشد.

فرخ بااشتهای تمام میخورد و مرتباً مهین را که تمایلی نشـان نمیداد بخوردن تشویق می کرد، بالاخره دختر هم برای همراهی با فرخ چند لقمه خورد، نیم ساعت بعد چون هردو خیلی ازراه و مسافرت خسته شده بودند بفکر استراحت افتادند.

این خانه بطوری که گفتیم سه اطاق بیشتر نداشت که هرسه در یکردیف قرار گرفته و ایوان باریکی در جلوی آن بود در آخرین اطـاق جنوبی عمو کریم و زنش چون خانه درآنسال باجاره نرفته سکونت داشتند و اطاق وسطی

هم انبار وصندوق خانه‌شان بود واسباب واشیاء زیادی درآنجا وجود داشت وچون درنظافتش هم کوتاهی‌شده بودطبعاً آنشب قابل‌استفاده نبود.

بااین ترتیب تنها اطاقی‌که می‌توانستند درآن بخوابند همین اطاق شمالی بود، جوادهم میبایستی تاعموکریم وزنش‌فردابجای دیگرمنتقل‌شوند آنشب‌رادرایوان‌سرکنند.

مهین دقیقه‌ای فکرنکردکه خفتن فرخ درهمان اطـاقی‌که او خواهد خوابید عیب واشکالی داشته باشد چه اوفرخ‌را بیش ازآنحدکه باید می‌ـ شناخت وزیادتر ازاندازهٔ تصور بچگونگی اخلاق ومکنونات خاطرمحبوب آگاهی داشت ودرحقیقت سالها بودکه فرخ‌را بچشم شوهری مینگریست و خودرا دراین نظرمحق‌هم میدانست، زیراچه‌قراری محکم‌ترازرشته‌های‌علاقه بودکه‌آندورا بهم‌می‌پیوست.

هردویکدیگررا خوب میشناختند وهردو از مکنونات قلب یکدیگر آگاه بودند قلب فرخ درنظرمهین چون صفحهٔ نورانی‌می‌آمدکه اسم‌خودرا تنها باحروف درشت روی‌آن می‌خواند، فرخ‌دیگرنیازی بگذراندن‌امتحان تازه‌ای دراثبات استحکام عشق وعلائق خودبه‌مهین نداشت مگردخترندیده و نمیدانست‌که فقط برای مهر او فرخ چه زحماتی را تحمل‌کرده و خودرا بچگونه مخاطراتی دچارساخته‌است. مهین میدانست برای جوانی‌چون‌فرخ خیلی سهل وآسان بوددرتهران‌گرد صدهازنی بگرددکه‌آغوش‌اورابااشتیاق تمام می‌پذیرفتند وخودرا باآنان سرگرم سازد. فرخ‌هم می‌توانست مـانند سیاوش میرزا وسایرجوانان متمول نادان وبیکاره هرروز درخیابان لاله‌زار وسایرنقاط شهردرعقب سرزنی‌بیافتد وهرساعت مانندآن جوانی که ازطرف رفقـایش راسپوتین لقب گرفته بود دختربی‌گناهی را به پرتگاه زندگی ننگینی بیاندازد.

ولی‌آیا فرخ دل‌ازمحبوبه برمی‌کند ومی‌توانست باچنین‌کارهای‌زشتی خودراسرگرم بدارد .

مهین‌همهٔ این‌نکات‌را میدانست دراینصورت چراازاوبپرهیزد!

مهین یقین داشت که اگربفرخ امرکند بکناررودخانه برود وتمام شب‌را درآنجا بسرآرد بیدرنگ جوان اطاعت خواهدکرد، ولی‌آیا قلب‌او رضایت بکاربردن یك چنین‌محکی برای‌آزمایش پاکی عشق‌فرخ میداد وآیا اوراضی میشد بوجودمحبوب عزیزش‌کوچکترین صدمه برسـد . اوفرخ‌را برای خود می‌خواست وتندرستی‌اش‌را بیش از هرچیز آرزو می‌کرد و تنها

برای رضایت خاطر فرخ بود که وظایف فرزندی خودرا نسبت به پدرومادرش زیرپا گذارده بود.

عموکریم بیش از یکدست رختخواب که قابل استفاده بود دراختیار آنان نگذارد، البته فرخ اصرارزیاد داشت آنرا به‌مهین واگذارد و خود باپتوئی که همراه آورده شب‌را بسرآورد و احیاناً بقچه‌ایرا زیرسرش بنهد. ولی آیا مهین می‌توانست این ترتیب‌را بپذیرد و برای راحتی فرخ نگران نباشد. عاقبت پس ازمدتی گفتگو قرارشد در بالش زیرسر شرکت کنند وجای خواب خودرا عمود بیکدیگر گسترده وتنها متکائی‌راکه داشتند در وسط دو رختخواب بگذارند تاهردو بهره مند شوند وهرکدام سرشانرا ازطرف‌جای خودروی آن بنهند.

فرخ‌این‌ترتیب‌را پذیرفت ودرباطن بسی‌خوشحال بودکه گاهگاه نفس گرم ومطبوع‌محبوبه چهره‌اش‌را نوازش‌خواهد داد.

هوا درآنشب سردبود فرخ‌که برای زیروبالاپوش جزیك پتو نداشت آنرا سخت بخودپیچیده بود ودرنظرداشت فردا جوادرا بشهرفرستد تاآنچه لازم دارند بیاورد، ولی آنشب‌را چه‌کندکه هوا هرلحظه سردترمیشد و سوز زننده‌ای ازشکاف‌های‌زیاد درها بصورتش‌می‌خورد وکم کم فرخ‌یا ازخوشحالی زیادی‌که داشت چه برای اولین باردرزیریك سقف بامهین خوابیده بود و یا درنتیجه سردی‌هوا بلرزیدن افتادوهرلحظه‌صدای لرزش بدنش وبخصوص برهم خوردن دندانهایش‌بیکدیگربیشتربرمی‌خاست.

مهین‌که این صدارا شنید سخت مضطرب‌شد، مگر او می‌توانست با بی‌اعتنائی این‌وضعیت‌را بنگردومگرممکن بوداوراضی شودکه فرخ ازسرما بیمار گردد وخوددربستر نرم و گرم‌خفته باشد.

نه‌عاطفه جنس‌لطیف ونه‌احساسات عاشقانه‌اش چنین اجازه‌را میداد او که نمی‌توانست مانند پدرش وسایرستمگران ومفتخواران بوضعیت دیگران بی‌اعتنا بماند و مانند این‌طبقه خودخواه اطفال‌یتیم وبی‌خانمانرا درتمام مدت‌زمستان‌روی خاکستربازار باخونسردی‌به‌بیند وکوچکترین کمکی‌برای بهبودحال آنان نکنند.

مهین سلامتی وخوشی‌فرخ‌را می‌خواست وتندرستی ونشاط اورا آرزو می کرد .

چه شد وچه گفتگوئی بین‌آندو درآن‌لحظات رد وبدل گردید پوشیده ماند همینقدرمیدانیم‌که بعدازربع‌ساعتی آندووجودکه‌لیاقت زندگانی‌خوشی را داشتند درکنارهم درآن تنهارختخواب آرمیده بودند.

راستی‌هم لایق برای زندگانی بودند زیرا موجودی‌که قلبش‌ازعشق‌و محبت دیگری سرشار نباشد جزخود خواهی وخودپرستی چیزی ندارد وتنها کسانی که حاضر باشند دیگری‌را برخودمقدم شمرند شاید روزی‌هم‌برای سایر هم‌وطنان ازقسمتی ازمنافع خودبگذرند ،آندو دلداده هرکدام جزخوشی و رضایت طرف دیگررا خواستار نبودند واینك که به‌منتهای آرزوی خودرسیده درکنــار یکدیگر آرمیده بودند خواب ازچشم‌شان دورشده بود. قلب مهین سخت می‌طپید، دختر نمیدانست این‌اضطراب‌را بچه تعبیر کند ، از احساس وجودفرخ درکنارخودبی‌اندازه مسرور بود، ولی‌درهمانحال قیافهٔ پدرومادر ازپیش‌چشمش دور نمیشد و به‌آتیهٔ خودبابسی‌نگرانی میاندیشید .

ناگهان سیل‌اشك‌را رها کرد، فرخ درصددتسکین خاطراوبرآمده وبا جملات‌کوتاه مرتباً درگوش دختر کلمات آتشین‌را تکرارمی کرد:

- مهین، مهین‌عزیزم . گریه برای چه، دلتنگی چرا، این‌فرخ‌است‌که درکنارتواست، فرخ‌است‌که تورا ازجان بیشتردوست دارد. فرخ‌است‌که‌برای توهمه چیزرا فداخواهدکرد. امشب شب گریه‌نیست بهترین‌ساعات زندگانی ما شروع‌شده دراین میان لبهای فرخ‌بدست های ظریف وصورت‌لطیف دختر پی‌درپی‌آشنا میشد و بوسه های‌آتشین جوان قطرات اشك مهین راکه مـانند دانه های شبنم روی چهرهٔ چون برگ‌گلش فرومیریخت باعلاقهٔ تمام بخود می کشید .

مــدتی بدین منوال گذشت بــالاخره درآنشبی‌که خواب در چشمــان فیروزه گون مهین واردنشد، الهه عشق باچهرهٔ خندانی‌که حکایت‌ازکامیابیش می‌نمود ساعتی‌درآن اطاق محقردهاتی‌نزول کردوبال وپرآراستهٔ خودرا بر روی سر آندودلداده گسترانده...

نزدیك ساعت پنج بعد ازنصف شب روشنائی صبح‌ازمنافذ درداخل‌شد مهین‌که تمام شب باوجود خستگی خواب بچشمانش داخل نشده بودسررا از روی بالش برداشت وباخودخیال‌کرد نزدیك دررفته وباستنشاق هوای‌لطیف صبح اعصاب فرسوده‌اش‌راآرامش‌دهد وچون فرخ درخواب سنگینی فرورفته بود، پس‌بدون اینکه‌کوچکترین صدائی‌کند وفرخ‌راازخواب بیدارسازد با آرامی‌تمام لحاف‌راکنارزد ازجای برخاسته بطرف دریچهٔ‌کوچکی رفت که بطرف حیاط مقابل‌اطاق وورودخانه بازمیشد.

رنگ رخساره‌مهین درآنساعت خیلی زردشده گیسوان پریشانش‌که در اطراف سرش‌ریخته شده زیبائی‌خاص وجاذبی‌باوداده‌بود.

مهین دریچه‌را باآرامی‌بازکرد و درآن روشنائی صبح نگاهی بباغچه

وبرودخانه‌انداخت ومدتی مستغرق تماشای منظرهٔ زیبای طبیعت گردید ناگهان نظرش بدیوارطرف کوچه متوجه شد بی‌اختیارلرزهٔ سخت بربدنش افتاد، چه درآنساعت صبح مهین میله سیاهی را میدید که ازپشت دیوار کوتاه باغچه ببالا آمده ومرتباً باین‌طرف وآنطرف در حرکت است وچون دقت بیشتری کرد فهمید آن میله لولهٔ تفنگ است واحتمالا ازآن ژاندار می‌باشدکه درکنار دیوار کشیك می‌کشد.

مهین متحیرمانده بود، نمیدانست چه‌کند باخود فکر می‌کرد بایستی فرخ‌را هرچه زودتر ازقضیه مطلع سازد، یاجوانراکه به‌خواب خوش‌شیرینی رفته بودراحت بگذارد.

همان‌لحظه‌چشمانش بجانب‌رودخانه متوجه‌شد واین باردراثرروشنائی روز که بتدریج بیشترمیشد درکنار رودخانه‌هم ژاندارم دیگریرا دیدکه‌قدم میزند وتفنگ‌را چنان‌آماده دردست گرفته تااگرکسی‌قصد فرارداشته‌باشد فوراً هدف تیرش بسازد .

مهین دیگرتأمل نکردوبطرف فرخ‌برگشت وجوانرا تکان سختی‌داده‌با صدای بلند ولرزان گفت:

- فرخ، فرخ. برخیزژاندارمها باغ‌رااحاطه‌کرده‌اند.

فرخ‌که بخواب سنگینی رفته‌بودبشنیدن صدای مهین‌ازجای برخاست وبایك جستن‌خودرا بدریچه رسانید وچون ژاندارمهارا درپشت دیوار ودر کناررودخانه دید سررابایأس‌تکانداده گفت:

- فرار امکان ندارد ، ولی بهر حال هرچه پیش آید ما مقاومت خواهیم‌کرد.

آنگاه بایك صداجوادرا خواند واورا بامدادطلبید.

فصل بیست وچهارم

چگونه آشیانهٔ عشق کشف شده بود

ف... السلطنه را هنگامی گذاردیم‌که اسم فرخ را بر زبان آورد . دقیقه‌ای تأمل‌جائزنبودبایستی‌راهی فکرکردومهین‌راهرچه زودترازدست‌این

جوان ماجراجو نجات داد، ولی چطور!

شاهزاده ك... سکوت ف... السلطنه‌را محترم شمرده چیزی نمی‌گفت، بعد ازچند دقیقه فکر بالاخره راهی بنظر ف... السلطنه رسید، پس برخاسته بطرف تلفن که دراطاق کوچکی نزدیك در ورود بود رفت و رئیس ژاندارمری‌را که ازدوستان صمیمی وازحریف های قمارش بود خواست، بفکرش رسیده بوداز و بخواهد که به‌پست‌های ژاندارم بین‌راه دستور فوری دهد فرخ ومهین‌را درراه هرجا به‌بینند توقیف کنند..

ازحسن‌اتفاق رئیس‌ژاندارمری دراداره بودو پس‌ازاینکه‌ازقضیه‌اطلاع یافت به‌پدرمهین‌اطمینان داد که‌درهما نساعت باتلفن چنین دستوری‌راخواهد داد ومسلماً آنها را پیدا خواهند کرد.

بعلاوه ف... السلطنه ازوخواست‌چون خودش هم‌بااتومبیل‌هما نشب‌بقم خواهد رفت‌لازمست به‌پست‌های ژاندارم‌بین‌راه دستورداده شوددرصورت‌لزوم باو کمك کنند که‌رئیس ژاندارمری این‌قسمت راهم‌وعده داد.

سپس پدرمهین‌نزد شاهزاده بر گشت واطلاع‌داد که‌قصد دارد‌همان‌ساعت بقم حرکت کند.

ف... السلطنه‌که یگانه دخترش رابی‌حد دوست‌داشت سخت پریشان شده بود او نمیتوانست باور کند که مهین‌مادرش را رهاکرده فریب یك‌جوان ماجراجوی بی‌آتیه چون فرخ‌راخورده وبااوفرار کرده‌باشد وچون‌برای‌پیدا کردن مهین ازصرف هیچ گونه خرج‌وتحمل‌هیچ‌نوع سختی روی گردان‌نبود پس ازشاهزاده خداحافظی‌کرد وباعجله تمام از طالارخارج شده از پلکان سرازیر گردید و درشکه‌که جلوی‌در ایستاده بود سوارشد وازوخواست‌که با سرعت هرچه تمامتراورا بمنزلش برساند. همینکه بمنزل رسیدیکسر بعمارت بیرونی رفته نوکرمخصوص خودرضاقلی را احضارکرد وباودستورداد بهر قیمتی‌که باشد اتومبیلی کرایه‌کند که تایك ساعت دیگر حاضر برای مسافرت قم باشد.

رضاقلی که‌ازقیافه آقا بحال‌پریشان‌اربابش‌پی‌برد بدون‌اینکه توضیحات دیگری بخواهد ازدرعمارت خارج شد.

آنموقع درتهران اتومبیل‌های زیادی‌نبود وفقط درچند مکان‌که‌یکی درابتدای خیابان علاءالدوله نزدیك‌میدان توپخانه واقع‌بود اتومبیل‌هائی کرایه داده می‌شد رضاقلی بدرشکه سوارشد ونشانی محل‌را بدرشکه‌چی‌داد خوشبختانه صاحب گاراژ در دفتر خود بود واتومبیل حاضر داشت رضاقلی هم ازاوخواست‌که بهترین‌اتومبیل را برای حرکت بخارج شهر آماده سازد.

صاحب گاراژ که یکنفر بلژیکی و مردم اورا صاحب مینامید ندوعده داد بشرط اینکه درقیمت کرایه حرفی نباشد فوراً اتومبیلی دراختیارشان بگذارد.
رضاقلی که ازجانب ارباب همه گونه اختیار داشت تعهد کرد هرچه بخواهد پرداخته خواهد شد صاحب هم ازبی انصافی دریغ نکرده وبرای رفتن قم و بر گشتن مبلغ یکصدوپنجاه تومان کرایه تقاضا کرد .

هرچند رضاقلی قیمت راخیلی گران میدید اما برای اینکه مسئولیتی بعهده نگیرد وبعداً دچارتغیر وتشدد اربابش نشود وتوسری نخورد ازهمان جا بآقا باتلفن صحبت کرد وقیمت گزاف اتومبیل رااطلاع داد. ف... السلطنه که بی نهایت برای پیدا کردن دختر عجله داشت وبعلاوه ازآن میترسید که در اثراین پیش آمد ناگوار ومفقود شدن دختر و افشاء خبر موضوع وکالت هم متزلزل شود بدون تأمل برضاقلی اجازه داد وعده پرداخت کرایه رابصاحب گاراژ بدهد وهرچه زودتر بااتومبیل بیاید نیمساعت بعد اتومبیل درجلودرمنزل ف... السلطنه ایستاد پدر مهین و رضاقلی هم سوارآن شده باسرعت تمام از میدان توپخانه وخیابان چراغ برق وخیابان ماشین ودروازه حضرت عبدالعظیم گذشته بجاده قم رسیدند.

چون درحضرت عبدالعظیم پست ژاندارم بود ف... السلطنه براننده امر توقف کرد وژاندارمی راکه درمقابل پست ایستاده پیش خواند وپس از معرفی خود ازو پرسید آیا کالسکه از آنجا عبور کرده و آیا مسافرین آنرا توقیف نموده اند؟

ژاندارم در جواب گفت : بنابر دستوری که ازمرکز رسیده اگرچنین مسافرینی عبور کنند حتماً توقیف خواهیم کرد ولی تا بحال کسی نیامده.

ف... السلطنه براننده امرداد بجانب کهریزك برود درآنجا هم نایب چاپاربنابرسفارشی که قبلافرخ باو کرده ازوجود یك چنین مسافرینی اظهار بی اطلاعی کرد وحتی برای خاطر ف... السلطنه قسم هم یاد نمود که آنروز عصر کالسکه ازآنجاعبور نکرده وقسمش هم راست بود زیرا کالسکه فرخ ومهین چهار ساعت قبل ازظهر ازآن نقطه گذشته بود .

اتومبیل ازکهریزك هم گذشته وبطرف حسن آباد منزل آینده حرکت کرد درحسن آباد هم ف... السلطنه اطلاعی ازدختر فراری خودبدست نیاورد ولی مأیوس نشد وتصمیم داشت اگرلازم باشد تاقم هم برود.

خوشبختانه موتوراتومبیل هم خوب کارمیکردوتا آنساعت درمیان بیابان موجبات زحمت آنانرافراهم نساخته بود بعدازربع ساعت توقف درحسن آباد بسوی قلعه محمدعلیخان روانه شدند ولی درقلعه محمدعلیخان اطلاعی بدست

نیامد آنگاه ف... السلطنه فکری کرده بخود گفت :

شاید فرخ جسارت را بحد کمال رسانیده و بعد از حرکت کالسکه خانم بقم او هم در همان جهت عزیمت کرده است در اینصورت اگر ژاندارمری قم بموقع اقدام کرده باشد بایستی تا حال دستگیر شده باشند .

آنوقت متن تلگراف فیروزه را بیاد آورد باخود گفت:

ـ ولی تا عصر امروز که ژاندارمری نتیجه نگرفته بود.

کم کم یأس بر ف... السلطنه غلبه میکرد زانوهایش سست میشد نمیدانست چه کند کدام طرف برود و به که روی آورد بی‌اعتنائی وخونسردی هم که دیگران نسبت باین واقعه که برای او ازهر بابت مهم وخطیر بود نشان میدادند بیشتر پدر مهین را عصبانی میکرد ، مردد بود و نمیتوانست تصمیم بگیرد و پی درپی ازخود میپرسید بکوشك برود یا بطهران برگردد ومهین را در آن شهر بزرگ جستجو کند .

با این حال مشوش در جلوی چاپارخانه درتاریکی قدم میزد نیمه شب رسیده بود نایب چاپار باطاق خود رفته استراحت کرده بود ناگهان ف... السلطنه دست شخصی را روی شانه‌اش احساس کرد وباوجود ترسی که ابتدا باودست داد بی‌اختیار برگشت و در آن ظلمت مردی را دید که کلاه پوست بزرگی برسر دارد وانگشت‌ها را برروی لب‌ها گذارده اورا بسکوت دعوت میکند وآنگاه شنید ناشناس باصدای بسیارخفیفی میگوید :

ـ آنهائی راکه شما جستجو میکنید من میدانم کدام طرف رفتند اما اینجا نمیتوانم چیزی بشما بگویم زیرا اگر نایب بفهد بامن درخواهد افتاد ومرا ازکارخارج خواهد ساخت.

ف... السلطنه باخوشحالی تمام ازو پرسید:

ـ تو کیستی نایب کیست زود بگو آنها کدام طرف رفته‌اند ؟

ناشناس جواب داد :

ـ من سورچی دستگاه هستم ومقصودم از نایب نایب چاپارخانه است او نمیخواهد کسی ازاین موضوع چیزی بداند واگر اطلاع پیدا کند که من بشما حرفی زده‌ام حتماً اسباب زحمت مرا فراهم خواهد کرد.

ف... السلطنه ازجیب لیره طلائی درآورده درمیان دست او گذارد برق لیره قلب سورچی راروشن ساخت بی‌اختیار نیروئی درخود احساس کرد و تردیدش ازمیان رفت آهسته گفت:

ـ آن اشخاصی راکه شما جستجو میکنید دیشب نزدیك ساعت شش از

شب رفته باکالسکه ازطرف قم آمدند وپس ازتوقف مختصری بطرف طهران حرکت کردند .

ف... السلطنه دیگردرصدق اظهار ناشناس تردید نکرد پس باشتاب تمام بدرون اتومبیل آمده دستور مراجعت بشهررا داد رضا قلی و راننده سوار شدند اما این بارهرچه شوفرسعی کرد موتور رابکاراندازد نتیجه نمیبخشید.

ف... السلطنه که عجله زیادی برای مراجعت بطهران داشت ازاین پیش آمد سخت عصبانی گردید وبزمین وزمان دشنام میداد واروپائی وامریکائی رابباد فحش گرفته بود وایراد میکرد چرا بایدیك چنین اختراع ناقصی را بکنندو چرا باید این کالسکه خودرو درآنساعت شب دربیابان ازکار بیفتد، راننده هم که مشغول کندوکوی باموتوربود بافارسی شکسته خود اورا دلداری میداد و میگفت جای شکرش باقیست که درمیان بیابان چنین پیش آمدی نشده عاقبت پس ازیکساعت ونیم معطلی شوفرعیب موتوراتومبیل را رفع کرد ودرحدود دو ساعت بعدازنیمه شب ف... السلطنه و رضاقلی ازقلعه محمد علی خان حرکت کردندوساعت بعد بحسن آباد رسیدند. درآنجا ف... السلطنه نایب چاپار را بیدار کرد وبا عتاب و خطاب زیاد از او بازخواست کردکه چرا حقیقت را نگفته است .

نایب چاپارکه فهمید ازجریان اطلاع پیداکرده وضمناً یقین داشت که فرخ ومهین خیلی دور رفته وحتماً بمکان امنی رسیده اند دیگر اصراری درمخفی داشتن آنچه میدانست نشان نداد وچنان وانمود کردکه چند ساعت پیش درست مقصود ف... السلطنه را نفهمیده پس گفت:

– بلی بلی یك چنین کالسکه صبح امروز ازاینجا عبورکرد .

دیگربرای ف... السلطنه تردیدی باقی نماند وبطرف کهریزك حرکت کرد درآنجا هم باتهدیدازچاپارخانه اقرار گرفت دانست که مسافرین نزدیك سه ونیم بظهر از کهریزك گذشته اند .

نزدیك ساعت چهاربعد ازنیمه شب اتومبیل بحضرت عبدالعظیم رسید ودر مقابل پست ژاندارم ایستاد ولی اینجا دیگرکسی ازکالسکه ومسافرین سراغ نداشت ف... السلطنه دوباره درتعقیب آنها باشکال برخورد وباخودفکر کرد شاید همانجا مانده اند درآنصورت چه باید کندکجارود ودرکدام باغ یا خانه قصدآنها را جستجو کند .

دراین موقع یکی از ژاندارمهاکه حال پریشان اورا میدید پیش آمد وپرسید :

– ممکن است نشانی آن جوان راکه جستجو میکنید به بنده بدهید.

ف... السلطنه نشانی‌های فرخ راشرح داد ژاندارم‌هم درجواب گفت:
- نزدیك ظهر من در گار ماشین پست داشتم خیال میکنم یك جوانی با یکنفر دیگر که نوکراو بنظر می‌آمد باترن ظهر بشهر رفتند.
ف... السلطنه پرسید آیا زن جوانی‌هم همراه آنها بود؟
ژاندارم فکری کرده پاسخ داد:
- چرا زن جوانی هم همان ساعت دراطاق زنانه داخل شد مخصوصاً چون مسافرخیلی کم بود خوب درنظرم هست که آن نوکر بعضی اسباب‌های سفرهم دردست داشت.
ف... السلطنه دیگر مطمئن شد که فرخ و مهین به تهران رفته‌اند پس بصاحب منصب ژاندارم گفت:
- چون هنوز صبح نشده ونمیتوانم در شهر باداره ژاندارمری بروم خواهشمندم اگرممکن باشد دونفر ژاندارم دراختیارمن بگذارید البته هرچه بابت فوق‌العاده آنها بایستی داد خواهم پرداخت.
رئیس پست ژاندارمری که عصر آنروز دستور تلفنی رئیس کل رادریافت کرده بود بدون تأمل دو نفر ژاندارم دراختیار ف... السلطنه گذارد و همگی دراتومبیل جای گرفته باسرعت بجانب شهر حرکت کردند.
اتومبیل به گار ماشین که رسید دیگر هوا تاریك و روشن بود وسکوت کاملی تهرانرا فراگرفته بود، جز آواز خروسها که شروع بخواندن کرده صدای دیگری شنیده نمیشد در گار راه‌آهن بسته بود وهیچ کس درخیابان نمیگذشت ف... السلطنه دوباره باشکال مواجه شده نمیدانست دراین ساعت از کی و چه مقامی میتواند اطلاعاتی راجع به‌مهین وفرخ بدست آورد، تهران بزرگ بود ومحلات زیادی داشت وانگهی بیش ازشانزده ساعت از ورود فرخ ومهین بشهر گذشته بود.
ناگهان چشمش درزیرساباطی که درکنارخیابان مقابل آخرین ایستگاه واگن شهری وجودداشت بفقیری افتاد که بادلی راحت درروی زمین خفته بود باخود اندیشید چون امثال اوغالباً تمام روز رادریك نقطه میمانند شاید بتواند ازوی اطلاعی بدست آورد.
پس بجانب مردفقیر که بخواب سنگینی رفته بود پیش رفت وباپای خود تکان سختی باوداد. بیچاره مرد که روی آن زمین کثیف خفته و خواب خوشی میدید سراسیمه ازجای برخاست وباکمال تعجب مرد اعیانی راپیش خود دیدکه ازومیپرسد:
- عموجان آیا توهمیشه اینجا هستی؟

فقیر که از لحن ملایم ف... السلطنه قدری آرامش پیدا کرده خواست بگوید بلی من همیشه اینجاهستم که ناگهان چشمش باتومبیل وژاندارمها افتاد پس با تضرع پرسید :

ـ آقا من چه کرده‌ام ازمن چه میخواهید؟

ف... السلطنه که اندیشه فقیر راخواند نگاه تحقیرآمیزی باو انداخت درحالتی که باخنده غریب و پرمعنای خود چنین می‌فهماند که اگر احتیاجی بدستگیری او داشتند دیگر لازم نبود شخص او باینکار اقدام کند و پائین‌ترین نوکرش کفایت میکرد، بمرد ژولیده باملایمت اطمینان داد :

ـ عموجان نترس ما فقط میخواهیم بدانیم آیا تو از دیروز صبح تا دیشب دو نفر مرد جوان و یك زن رادیده‌ای که ازماشین پیاده شده وازین جا گذشته باشند وآیا میتوانی بگوئی بکدام طرف رفتند ؟

مـرد فقیر از ایـن سؤال نفسی بـه راحتی کشید و آنـگاه با تبسم مرموزی گفت :

ـ خوب اگر دیده باشم وبگویم کجا رفتند شما چه بمن خواهید داد ؟

ف... السلطنه دست در جیب برد وچندعدد پنجهزاری نقره درآوردو درداماناو ریخت چشمهای فقیر برق زد اینك تعبیرخواب خوش خود رامیفهمید پس با خوشحالی تمام گفت :

ـ بلی من آنهـا را دیـدم دیروز نـزدیك ظهر اینجا بودند و بـدو درشکه سوار شدند ومخصوصاً شنیدم که بدرشکه‌چی‌ها گفتند باوین بروند.

ف... السلطنه خیال کرد که شاید فرخ با نظرخاصی اسم اوین رابلند برده است تا پی گم کند ودرجای دیگری مخفی شده باشد ولی بهرحال چاره نبودو میبایستی فعلا این رد را بگیرند وبروند وتحقیقات کنند. اتومبیل دوبـاره بحرکت درآمد و باسرعت تمام ازخیابانهای ماشین وچراغ برق ونظامیه و شاه‌آبادواسلامبول ونادری که همه خلوت بود گذشته بخیابان دروازه یوسف آباد وارد شد سپس بجانب شمال پیچیده نزدیـك دروازه رسید مأمور نـواقل و آژان پست تازه ازخواب بیدار شده بودند ف... السلطنه از آندوهم راجع به دودرشکه ومسافرین تحقیق کرد مأمور نواقل هم تأکید کرد که بعدازظهر روز گذشته دو درشکه کـه در یکی ازآنها خانم جوانی تنها نشسته بود و در دومی مرد جوانی سوار و نوکرش پهلوی درشکه‌چی بود ازآنجا عبور کرده است.

دیگر ف... السلطنه یقین حاصل کرد که فرخ ومهین باوین رفته‌اند پس براننده امر کرد باسرعت تمام به آن دهکده برود وبااینکه راه بدوخراب

بود ساعت بعد در اول اوین همانجائی که درشکه‌ها روز پیش توقف کرده بودند اتومبیل ایستاد.

حالا هوا روشن شده بود، اهالی ده که برای انجام کارهای زراعتی معمولا صبح زود تك تك از خانه خود خارج میشدند همین موقع طفل دوازده ساله‌ای هم ازخانه‌ای که دراول ده و نزدیك ایستگاه اتومبیل ودرشکه‌ها بود بیرون میآمد ف... السلطنه باخود گفت اگر تصادفاً آن بچه اطلاعی داشته باشد زودتر ممکن است بگوید پس ازاو پرسید:

- پسرجان یك جوان ویك خانم ازاهالی شهر که دیروز بعدازظهر اینجا آمدند ندیدی؟

بچه که ازدیدن اتومبیل بسیار خوشحال شده وبادقت تمام آنرا برانداز میکرد وازهیکل ژاندارمها هم ترسیده بود بدون تأمل جواب داد:

- چرا آقا دیروز دونفرمرد ویك خانم ازشهر آمدند وخانهٔ عموکریم منزل کردند.

ف... السلطنه ازو پرسید خانه عموکریم کجاست و آیا می‌تواند نشان دهد.

پسربچه جواب داد: البته که میدانم بفرمائید تاشما راببرم.

پس خود پیش افتاد وف... السلطنه وژاندارمها درعقب سراوحرکت کردندوهمینکه بخانه عموکریم رسیدند دیگرپدرمهین ماندن طفل رادرآنجا مناسب ندیده پس یك دو قرانی دردست او گذارده باو گفت برود نزدیك اتومبیل و بشوفر بگوید منتظر آنها باشد.

پسربچه ازذوق داشتن سکه دوقرانی درکف دست ورفتن نزدیك اتومبیل دیگرسرازپای نشناخته دوان دوان دورشد.

آنگاه ف... السلطنه روی رابژاندارمها کرده دستور داد:

- باید خیلی بی‌سروصدا کاررا انجام دهیم بفرخ نباید آسیبی برسد ولی آن دیگری که جسارت کرده ودستیاروکمك اوبوده حتماً بایستی دستگیرشودو تحویل محبس نظمیه بگردد.

بلافاصله یکی ازژاندارمها ازدیوار گلی بالارفت ونگاهی بدرون باغچه انداخت سپس پائین آمده اطلاع دادکه چون این باغچه برودخانه متصل است باید احتیاطاً یك نفرازآندوآنجا برود تانتوانند فرار کنند.

ف... السلطنه این نظررا پسندید پس یکی ازژاندارمها مأمورشد بپائین باغچه رفته راه کناررودخانه‌را ببندد ودیگری درپشت دیوارباغچه درکوچه بایستد ومراقب درباشد.

آنوقت ف... السلطنه خودباشدت تمام دررا کوبید وصدای در درست همانموقع برخاست که فرخ بـه مهین میگفت هـرچه بـادا بـاد مقاومت خواهیم کرد.

زن عموکریم که برای تهیه‌آتش‌سماوردرمطبخ بود بشنیدن صدای در سراسیمه بیرون جست وهماندم شنید ژاندارمی که درکنار رودخانه ایستاده به‌جوادکه میخواست نزدفرخ برود امرمیکندحرکت نکن که توراخواهم‌زد.

فرخ هم‌که این تهدید را شنید فریادکرده بجواد گفت:

ـ حرکت نکن‌که تو را خواهدکشت.

جواد در سرجـای خودایستاد، در را بشدت پی درپی میکوبیدند اما هیچکس برای بازکردن آن قدم پیش نمیگذاشت بالاخره ژاندارمی‌که در کنار رودخانه بود تفنگ دردست‌آهسته‌آهسته بالاآمده بطرف دررفته‌آنرا بازکرد.

ف... السلطنه هم‌باشتاب تمام وارد باغچه شده یکسر بطرف‌اطاق‌رفت حال‌پریشان‌وچهرهٔ گرفته وعبوس اودرمهین وفرخ اثرغریبی‌کرد مهین‌حالا بحقیقت آن‌ندای درونی پی‌میبرد ویقین‌داشت خشم وغضب پدررا بحداعلی باید انتظارداشته باشد وازآن میترسیدکه دیگرازآن پس فرخ رانبیند.

فرخ‌که خیال مشاجره ومنازعه را ازسربدر کرده‌بود باقدمهای آرام‌و متین بطرف ف... السلطنه رفته بالحن ملایمی گفت:

ـ آقا بدون‌جهت متغیر نباشید سروصدا نکنید دخترشمابمیل واراده خود اینجاآمده زیرا من واوهمدیگررا دوست داریم ومهین‌زندگانی‌محقر بامن‌را برزندگانی‌مجلل‌باشاهزاده‌ای که‌شمابرای اوانتخاب کرده‌ایدترجیح داده البته من‌هم قدم‌اورا باکمال افتخارروی دیده گذاردم زیرا اورامیپرستم واوهم‌مرا بمحبت خود مفتخرکرده است.

ف... السلطنه ساکت مانده بود وبفرخ جوابی‌نمیداد وبا چشمانی‌که زیاده ازحد بازشده بانگاه ثابتی‌اورا مینگریست. دراین‌لحظه اندیشهٔ‌خوشی درمغزجوان‌خطور کردوبفکرفرخ‌رسیدکه‌بیان‌ساده‌وبی‌آلایش‌او‌بالاخره‌درقلب سخت‌پدرمهین اثرخود را نموده وآن سنگدل ازکرده پشیمان شده است.

ولی‌آیا این‌امرممکن بود وآیاف... السلطنه میتوانست حس‌جاه‌طلبی وپول پرستی رادرخودبکشد وراهی‌که عقل وانصاف باونشان میداد بپیماید خیرخیر حرص جاه ومقام وپول اوراکورکرده بود او عشق راکلمه پوچ و بی‌معنائی میدانست. سکوت اوفقط ازاین جهت‌بودکه باور نمیکردکه فرخ

این اندازه جسور باشد و بعد از آنچه کرده است باز در مقابل او بایستد و آنسان حرف بزند.

پس یکمرتبه آتش غضبش منفجر شد و پیش از آنکه پاسخی بفرخ بدهد جواد را بژاندارمها نشان داده بآنها امر کرد:

ـ اول آن حرامزاده را بگیرید.

سپس روی را به فرخ کرده با تلخی تمام گفت:

ـ زود زود از این مکان دور شو والا میترسم صدمهٔ سختی بتو بزنم.

ولی آیا فرخ میتوانست از مهین صرف نظر کند و آیا او قادر بود بآسانی دل از محبوبه بر کند.

اما نگاه مهین که در تمام آن مدت روی ایوان ایستاده بود باو میفهماند که موقع مشاجره و ایستادگی نیست و برای جلوگیری از سر و صدا و پیش آمدهای ناگوار دیگر میبایستی اطاعت امر کند و فعلا از آنجا برود.

فرخ امر محبوبه را پذیرفت و درحالیکه با نگاهی پر از مهر سراپای او را مینگریست باتأثر تمام آهسته بطرف درحیاط رفت جوان مانند جسم بی اراده قدم برمیداشت و احساس میکرد که روحش از بدن جدا شده و در آن خانه‌ای مانده که خاطرهٔ بس خوشی از آن داشت.

نزدیك درروی را برگرداند تا بار دیگر نگاهی برخسار زیبای مهین بیاندازد ولی هما نموقع چشمش به جواد افتاد ومیدید که دونفر ژاندارم اورا احاطه کرده وبازوانش را به پشت برده وبهم با طناب میبندند.

فرخ سخت منقلب شد و با اینکه امیدی بکامیابی نداشت میخواست برگردد واز جوادی که خود او باعث گرفتاریش شده بودیك تنه دفاع کند. اما میدید هر گونه اقدام در آنساعت جز آنکه باعث توجه وجلب همسایگان شده ومایه بدنامی مهین وخانواده‌اش بگردد نتیجه ندارد.

پس باخود اندیشید:

ـ با او چه میتوانند بکنند او که تقصیری ندارد وانگهی من نخواهم گذارد آزار واذیتی باو برسانند

فرخ ازدرخانه عموکریم خارج شد ولی آیا میتوانست از آن اطراف هم دوربرود؟

فصل بیست و پنجم

سنگدلی

همینکه فرخ از باغچه خارج شد ف... السلطنه رویرا بدختر کرده با لحن تلخی گفت:

- حقیقت نمیدانم بعدازاین کار آیا بازهم میتوانم ترادختر خود بنامم؟

مهین سررا بزیر انداخته بود وجوابی به پدر نمیداد ف... السلطنه هم دنباله گفته‌های خود را گرفت:

- توهیچ فکر نکردی که بااین کارخود بمادرت چه صدمه خواهی زد؟

آنگاه تلگراف زنش را ازجیب در آورده بطرف مهین پرتاب کرد و اضافه نمود:

- بخوان ببین مادرت درچه حالست!

مهین با ملایمت تمام روی زمین خم شد وتلگراف راکه زیر پایش افتاده بود برداشت وخواندوسپس با صدای لرزانی گفت:

- پدر، من اینها را پیش بینی کرده بودم و میدانستم بمادرم ازغیبت من زیاد صدمه خواهد خورد ولی چه کنم همانطوریکه بخود او نوشتم گناه من نبود یعنی اوهم دراینکار گناهکار نیست میشنوید اوهم تقصیر نداشت تنها عدم توجه وافکار بیهوده شما این قضایا راباعث شده اگرشمااصرار نداشتید مرا برخلاف عقیده ومیل باطنی خودم بشاهزاده بدهید که هیچ ازو نمیدانم وذرهٔ باخلاقش آشنائی ندارم واگرشمالجوجانه منکراحساسات قلبی تنهادخترتان نمیشدید که خوشبختانه راه غلطی را هم پیش نگرفته است من ناچار بفرار وپناه بردن بفرخ نمیشدم فرخ هم تقصیری ندارد من نظریه شمارا باو اطلاع دادم او هم راهی در پیش من گذارد من هم آنرا بادل وجان پذیرفتم وتصمیم خودرا عملی کردم.

ف... السلطنه که باچهره برافروخته وحال عصبانی به گفته‌های مهین گوش فرا داده بود وازشدت اوقات تلخی دائماً پای خودرا بزمین میکوبید یکمرتبه فریاد کرد:

- این بود تمام آنچه میخواستی در چنین موقعی بگوئی اینست عذر خواهی تو حالابعد ازاین حرکات زشت جسارت رابدرجه رسانیده‌ای که مرامقصر

هم میخوانی و به پدرت توهین هم میکنی خیلی خوب اینطور باشد من که اینجا برای بحث نیامده‌ام اما همینقدر بدان که عروسی تو و فرخ هما نطور که سابقاً گفته‌ام از جمله محالات است و اگر میخواهی بعد از این بی‌شرمی‌ها دیگر تورا از اولادی خارج نکنم چاره جز این نداری که فوراً دست شاهزاده را قبول کرده و باین حرفها خاتمه دهی.

مهین در جواب پدر بیك جمله قناعت کرد:

ـ غیرممکن است.

ف... السلطنه از لجاجت دخترش وازاینکه بآن خونسردی درمقابل او ایستاده بود بیشتر غضبناك شدویکباره ازجای دررفت وقدمی بطرف مهین پیش گذارد و چنان بنظر میآمد که میخواهد اورا بزند ولی باز در آخرین لحظه برخود مستولی شد چه بیادش آمد که بالاخره باید بوسیله همین دختر وکیل شود پس باتشدد تمام گفت:

ـ ازچه وقت شما زنهای ناقص‌العقل حق رأی و نظر پیدا کرده‌اید که غیرممکن میگوئید کی بشما اجازه داده که این حرفها را بزنید گرچه تقصیر تو نیست حق داری اینطور باپدرت یك ودوبکنی تقصیر تمام بامن است اگر تورا باین مدارس جدید نمی‌فرستادم خودم وترا باین بدبختی‌ها دچار نمیکردم خبط بزرگ رامن کردم که گذاردم تو این کوره سواد راپیدا کنی.

ف... السلطنه در واقع عقیده باطنی خود را ابراز میداشت او با ایمان کامل این مدارس راکه درآن افراد بشر باسرار دنیای بزرگ آشنا میشوند و بحقوق خود پی‌میبرند مضر میدانست زیرا اوجز برای خود وعده محدودی از همقطاران وهمفکرانش برای دیگران آنهم بخصوص زنان حقوقی قائل نبود پدرمهین علوم جدید راکه برپایه وپیکرعقاید باطل وخرافات ضربات سختی وارد میآورد وچشم و گوش مردم راباز کرده وآنهارا بهزاران رموزطبیعت آشنا میساخت، سم مهلکی میدانست ف... السلطنه مانند سایر خودخواهان برای خاموش ساختن صدای هرمرد یازن باسوادی که ازفساد محیط دم بزند وشکایتی از بخت بد ایرانی بکند حربه تکفیر رابکار میبرد وزبان خود را دردهان بگردش درآورده وبدون هیچ دلیلی چنین کسان جسوری را بابی و دهری وغیره میخواند. اوزن رااساساً جزاسبابی برای اطفاء شهوت مرد نمیدانست وبهمین جهت با دل پر هوسی که داشت تغییر مکرر همخوابه را میخواست و باصل تجدید فراش باایمان کاملی مینگریست.

پدرمهین چون موقع را برای مشاجره بیشتری مناسب نمیدید در دل اندیشید فعلا بهتراست اورا بشهر ببرد وهرچه زودتر بمادرش که ممکن است

ازغصه تلف شودمژده پیداشدن دخترش‌رابدهد پس شانه بالاانداخته باتلخی تمام به‌مهین گفت:

- بفرمائید برویم.

مهین دیگرچیزی نگفت بدرون اطاق رفته درحالی که باحسرت تمام نگاهی بآن اطاق محقردهاتی انداخت چادرش‌را باعجلهٔ‌تمام بسرکرد وبعد ازچند دقیقه برگشت وآماده رفتن‌بشهر گردید.

عموکریم در تمام این‌مدت درصحرابود ، زنش‌هم‌که در وسط حیاط ایستاده ومات ومبهوت این‌جریانرا تماشامی‌کردجرأت کوچکترین‌اظهاری‌را نداشت‌آنگاه پیش‌ازآنکه براه‌بیفتد مهین‌به‌پدرش یادآوری کرد :

- فرخ‌شاید دیگرباین‌خانه نیاید!

ف... السلطنه مقصود دختررافهمید واز کیفش اسکناس سه‌تومانی در آوردوبطرف زن عموکریم‌پرتاب کرد، سپس‌رویرا به‌ژاندارمها که‌بیچاره جوادرابسان دزدخطرناکی‌درمیان گرفته بودندکرده گفت:

- این‌حرامزاده‌رادراینجانگاهدارید تامن بشهربروم واتومبیل‌دوباره برگرددوشمارا بشهربیاورد .

آن وقت یك‌اسکناس پنج‌تومانی‌هم بآندوانعام دادکه بین خودقسمت کنند وبلافاصله دست مهین‌راکه دیگرمانند مجسمهٔ‌بیروحی‌ایستاده دراختیار پدربود گرفته ازدرباغچه خارج‌شد.

مهین‌هرچه باطراف‌کوچه‌نگریست تاشاید باردیگرفرخ‌را به‌بیندا‌ثری ازاودرآن نزدیکی‌نیافت پس‌مأیوس‌ومهموم همراه‌پدربطرف پائین ده رفت، درآنجاباتومبیل سوارشدند.

نزدیك دروازه چون نشستن مردوزن در درشکه واتومبیل معمول‌نبود وکوچکترین تخلفی ازاین رسم ممکن بودازجانب متعصبین بلوائی‌برپاکنند ف... السلطنه و رضاقلی پیاده شده و درشکه گرفتند و مهین تنها در اتومبیل‌ماند .

چند دقیقه بعد مهین وپدر بعمارت اندرونی رسیدند، مهین‌که تاآن موقع خودداری‌کرده بودچون دیگرآمادگی ادامه صحبت وگفتگو باپدررا نداشت یکسرباطاق خودرفت.

غم واندوه فراوانی اوراگرفته بودوهربارکه چشمش به اثاثیه و تختخواب میافتاد چنان بنظرش می‌آمدکه سال‌هاست ازآن اطاق دور بوده است، مهین‌روزی که‌کاغذ فرخ‌رسیده بودبیاد می‌آورد وباتأثرتمام میاندیشید آن نامه چه‌نویدهای خوشی‌راکه باونداده بود.آنگاه اسم‌فرخ‌را روی‌زبان

می‌آورد ومکرراز خود می‌پرسید: او حالا کجاست، من دیگر چگونه اورا خواهم دید ودرپی این افکار دامان گریه‌را رها کرد و اشکهای خونین از دیدگان جاری ساخت.

ولی آیا این اشکها دردل پدرش مؤثرمیافتادواین التماسها قلب سنگ آن مردسخت‌را می‌توانست نرم‌یااقلامخطط بکند.

ف... السلطنه که باطاق دفترش رفته بودقلم دردست گرفته تلگرافی بعنوان زنش بمضمون زیر نوشت:

سرکارعلیه ملك تاج‌خانم بعد ازجستجوهای زیاد مهین‌را دراوین با فرخ پیداکردم، دخترت دراین ساعت درمنزل‌است کسالتی‌ندارد نگران نباشید اگرزیارت تمام‌شده فوراً مراجعت کنید.

ساعت بعد اتومبیل که برای بار دوم باوین رفته بودبرگشت و دو ژاندارم جوادبدبخت‌را آوردند، پدرمهین‌هم بمحض‌اطلاع نزدیك تلفن رفته اداره‌کل نظمیه‌را خواست وبارئیس نظمیه به‌صحبت پرداخت وبدون اینکه فکرکند جوادجزآنکه نوکروخادم‌فرخ‌بوده تقصیری نداشته، هرگونه‌تهمت وافترائی‌را باونسبت دادوجوادبدبخت‌را جانی‌ودزد خطرناکی قلمدادکرده وازرئیس‌نظمیه تقاضانمودهرچه‌زودتر دونفرآژان‌مسلح برای‌جلب‌او بفرستند و وعده داد شرح تقصیرات وجرائم نوکر فرخ‌را مفصلا طی نامه باداره نظمیه بنویسد.

گرچه یك چنین‌تعهدی ازطرف اوزیادهم‌لزومی‌نداشت وهمان شکایت شخص پولدار ومتنفذی چون اوبرای محکومیت فردبدبختی ازطبقه جواد کافی بود، زیرا هرگفته شخصی مانند اوبرعلیه فردبینوا و بیدست و پائی محکم ترین سند بشمارمی‌آمد ودرآن جامعه در حالی‌که جرم‌کوچك مرد مستمند ومفلوکی‌که مثلاازروی اضطرار و ناچاری‌آفتابه دزدیده بود گناه بزرگ‌وپوزش‌ناپذیری قلمدادمیشد هرخبط وخیانتی‌که‌ازطرف ف... السلطنه واقرانش سرمیزدخدمت وجانفشانی‌محسوب می گردید.

پس ازساعتی دونفرآژان مسلح برای بردن جوادآمدند و مهین که این خبررا شنید باوجود حال پریشانی‌که داشت باسرعت ازاطاق خودبیرون جسته نزدپدررفت وروی پایش افتاد وبا چشمان پرازاشك زاری‌کنان ازو درخواست‌کردبیچاره جوادرا دچارمحبس نظمیه‌نکنند واین‌آدم بی گناه‌را میان‌یکعده دزدوجانی‌نفرستند.

پدرش‌که ابتدا خیال کرده بودمهین برای عذرخواهی از خطای خود آمده تبسمی برلب‌آورد، ولی‌همینکه منظور مهین‌را فهمید بابی‌اعتنائی‌تمام

ازجای برخاسته بطرف دیگراطاق رفت وازمیان پنجره خودرا بتماشای باغ مشغول داشت وهرچه دختر گریه کرد وهرقدرمهین تضرع نمودحاضر نشد دست ازسرجواد بردارد وبخوبی معلوم بود آتش خشم وکینه‌راکه ازفرخ دردل داشت متوجه نوکربی‌نوایش ساخته بود.

ف... السلطنه فرخ‌را بدون دلیل رها نکرده وبآسانی دست ازاو بر نداشته بودبلکه ازآن می‌ترسید چنانچه فرخ‌را تعقیب کند جوان درمحکمه زبان بگشاید وحقایق‌را روشن کند ومخصوصاً ثابت بدارد که مهین بمیل خود بفرارتن‌داده ودیگرآبروئی برای اونماند.

عاقبت مهین مأیوس گردید وچون دانست ازاین پدر دل سخت کوچك ترین امیدی نیست باتأثرتمام باطاق خودبر گشت. این‌شکست برپریشانی و دلتنگی او بسی‌افزوده بود، زانوهای دختر می‌لرزید ونزدیك بوددرراهرو بیفتدوبزحمت زیادخودرا بتختخوابش‌رسانید وبلافاصله ازحال‌رفت.

آن‌دوآژان هم‌جواد راکه دست‌هایش اینك بازبود پیش‌انداخته مانند اسیری‌که درپی‌جنگ سختی‌بدست آمده ازچند خیابان عبورش داده به‌نظمیه می‌بردند وهرلحظه تهدیدش‌می‌کردندکه اگربفکر فرارافتدهدف تیرشان خواهدشد ومخصوصاً باوخاطرنشان می‌ساختندکه درصورت چنین پیش‌آمدی طبق‌قانون مسئولیتی‌متوجه‌آنان‌نخواهدشد!

جوان‌که سررا بزیرانداخته وبسر نوشت عجیب خودفکر مـی‌کرد ، بشنیدن‌کلمهٔ قـانون تکانی‌خورد. امـا همینکه فهمید موضوع چیست وبچه منظـور قـانون یاد آوری می شود خنده تلخی بلبـان آورد و باخود می‌ـ اندیشید :

ـ قانون!کدام قانون! چه‌سوء استفاده‌هائی‌که ازاین‌کلمه زیبانمیشود، آیااین قانون‌است‌که بصرف گفتهٔ یکنفرازمفتخواران بااوکه‌بنوبه خوددرآن محیط حق‌حیات وآزادی داردچنین رفتاری‌شود.

به‌نظمیه‌که رسیدندآژانها جوادرا بیکی ازاطاقها بردند وبصاحب ـ منصب‌کشیك‌گزارش امررا دادند، صاحب منصب هم‌که ازجریان اطلاع‌داشت وقبلاازرئیس‌کل دستور گرفته بودبدون تأمل‌امردادجوادرا به‌محبس‌تحویل دهند ،آژانهـاهم جوادرا دوباره پیش‌انداخته وپس‌ازعبور ازچند حـیاط بالاخره به‌حیاط محبس رسیدند واورا بمأمورین زندان سپردند، درآنجاهم پیش ازهرکاری جیب‌های جوادرا جستجوکردند وپس‌ازآنکـه هرچه داشت بیرون آوردند نوکر فرخ‌را نزدیك در آهنین‌کوچکی برده و قفل‌آنراباز وجوان بیچاره‌را دردخمهٔ‌تاریك ومرطوبی انداختند.

بدبخت جواددرحبس نمرهٔ یك نظمیه زندانی‌شده‌بود.

✡❁✡

ملك تاج خانم‌را هنگامی گذاردیم که برسروسینهٔ خودزده ناله‌کنان پی‌در پی‌میگفت :

ـ دخترم‌را ربودند به‌بینی چه‌بلاهائی برسرش بیاورند.

وهرچه‌فیروزه اورا تسلی‌میدادوامیدوارمیساخت‌که اگرخدای‌نکرده زبانش لال‌خانم‌کوچك راهم ربوده باشندحتماً ژاندارمری درراه‌متوجه‌خواهد شد وبزودی مقصرین رادستگیر خواهندکرد این گفتهٔ تاحدی منطقی اوقلب مادر بیچاره را راضی نمیساخت زیرا ازجمله مواردیکه منطق و دلیل بکار نمیآید همان موقعیست‌که احساسات وعلاقه‌مادری پای بمیان گذارد ملکتاج خانم‌بهیچوجه بااین‌حرفها آرام نمی‌شد وآه وناله وگریه‌اش قطع‌نمیگردید.

ناچارفیروزه برخاسته‌بهمراهی‌حسنقلی‌پرسان‌پرسان باداره‌ژاندارمری رفت که درکنارشهرودورازآبادی‌بود وبرای‌رئیس‌ژاندارمری‌که درآنموقع درمیان‌حیاط قدم‌میزدبابیان‌ناقص‌خود جریان واقعه راشرح داد ودرخواست اقدام‌فوری کرد .

رئیس ژاندارمری هم‌که ازدرخواستهای بدون صرفه چندان خوشش نمیآمـد و ف...السلطنه را نمی‌شناخت واز میزان نفوذ و درجه روابط او بی‌اطلاع بود هرچند ظاهراً اظهار تعجب‌کرده وباحرارت تمام وعده میداد اقدامات سریع خواهد شد اماوعده‌هایش هم مانند گفته‌های‌غالب وزراء جز حرف و ادعا نبود چه پس‌از رفتن فیروزه هیچگونـه تعقیبی بشکایت‌کلفت ف...السلطنه نداد وحتی‌تلفنی هم بپستهای بین‌راه نکرد .

عصرآنروزملکتاج خانم‌که زیاد بسروسینه‌خود زده‌بود بحال‌غش‌افتاد وچون درشهرکوچك قم‌طبیب حسابی‌ودرس‌خوانده وجودنداشت ودکتراداره ژاندارمری‌هم باطراف رفته‌بود ناچارفیروزه وحسنقلی پس‌ازمشاوره بطبیب مجازی مراجعه‌کردند .

این طبیب‌های مجازکه غالب‌آنان چندماه یاچند سال زیردست طبیب مشهوری‌کار کرده وبرای معالجه ودرمان هرنوع مرضی‌آماده هستند چنان بدانائی‌وباصطلاح سررشته‌خودبهربیماری‌اطمینان دارند که‌حدی‌برآن‌متصور نیست‌چنانکه تجربه‌های ناقص‌شانرا برترازهرعلم ودانشی‌میدانند ودرواقع بسان بعضی ازپیرمردان دوره‌های گذشته میباشندکه برای‌سالها تحصیلات و

یا باصطلاح خودشان مکتب ومدرسه رفتن ارزشی قائل نبوده و نتیجه همه این صرف وقتها وزحمات راکمتر از آن تجربهٔ میدانندکه مرد نادانی درطول عمر خود بدست آورده باشد ومکرر در گفته هایشان باین نکته اشاره میکنندکه فلانی هرچه باشد یك پیراهن ازدیگری بیشتر پاره کرده است. وچون متأسفانه دولتها هم بواسطه نداشتن پزشکهائیکه درس خوانده باشند ناچار بقبول این نظریه شده وبوسیله دادن تصدیق نامه رسمی این پزشکان مجازرا مجاز به از بین بردن مردم کرده است طبعاً درهرشهری عده ای ازین نوع طبیب درسرهر گذر وجود دارد.

فیروزه ناچارحسنقلی را درپی یکی از اینان که نشانی گرفته بودند فرستاد هنگامیکه طبیب مجاز بربالین سر بیمار آمد چون ازموضوع گم شدن دختر ملکتاج خانم خبرنداشت کسالت مریض را نتیجه خستگی راه وامتلاء معده تشخیص داد وخوراك مفصلی از نمك فرنگی برای صبح روز بعد او تجویز کرد.

فیروزه که از طبابت دکترسردرنمیآورد وبخانمش بسیارعلاقه داشت و خدمتگزار صدیقی بود سخت نگران و سرگردان مانده بود بخصوص که حمله های ملکتاج خانم قطع نمیشد پس بفکرافتاد تلگرافی بآقا بفرستد وچون اوو حسنقلی هیچکدام سواد نداشتند ناچارخودبرخاسته چادروچاخچور کرد وبراهنمائی پسرصاحبخانه بتلگرافخانه رفت واز تلگرافچی خواست تلگرافی بمضمونی که اومیگوید همان دقیقه بتهران بفرستد تلگرافچی که حال سراسیمه فیروزه رادیدوضمناً فهمید سوادی هم ندارد ومنظورش تلگراف فوریست تلگرافی طبق اظهارات اوتنظیم کردوپس از دریافت قیمت چون سیم آزاد بود همان دقیقه بتهران مخابره نمود.

وقتی فیروزه بخانه برگشت حال ملکتاج خانم کمی بهترشده ودررختخواب آرمیده بود وهرچندی اسم مهین را بلب میآورد واشکها دوباره درچشمانش حلقه میزد.

نزدیك سه ساعت از شب رفته درخانه را زدند حسنقلی که برای باز کردن دررفت مردی را دیدکه کاغذی دردست او گذارده میگوید متعلق بخانم است پس باعجله نزد خانم آمد وکاغذرا تقدیم کرد ملکتاج خانم کاغذرا گرفته وچون حس کرد بایستی خبری ازمهین داشته باشد بی اختیار آنرا بقلب خود چسبانید وآنگاه در صدد بر آمدند شخص با سوادی را برای خواندن آن پیدا کنند.

حسنقلی نزد صاحبخانه رفت وپسراورا همراه آورد این طفل بتازگی

مدرسه ابتدائی چهار کلاسه قم را باتمام رسانیده وچندی بود دردکان عطاری پدرش کار میکرد یعنی چوب خط میانداخت و حساب نسیه‌های مشتریان را نگاه میداشت او بزحمت کاغذ مهین راخواند و همینکه ملکتاج خانم دانست دخترش بافرخ است وسورچیها اورا نربوده‌اندتا اندازه‌ای آرام شد وسپس سر را تکان داده گفت:

ـ من میدانستم این دخترهٔ دیوانه آخر یك چنین کاری خواهد کرد حالا که دیر است بایدصبح زودپدرش رامطلع کنیم اینهاکه نمیتوانندازدست ما فرار کنند آقاهرطور باشد پیدایشان خواهد کرد.

آنگاه بفکر فرورفت ومرتباً ازخود میپرسید:

ـ فرخ چطور ازمسافرت ما باخبر شدماکه بهیچیك ازقوم وخویش‌ها اظهاری نکرده بودیم.

عاقبت بعقلش رسید که مهین خود پسرعمه‌اش را مستحضر ساخته وباهم قرارقبلی گذارده بودند، ودرتأیید نظرخود گفت :

ـ حالامیفهمم چرا آنقدر مهین درراه بامن اتمام حجت میکرد وچرا اصرار داشت که تصمیم آخرما را بداند معلوم بود میخواهد تقصیر رااز گردن خود ساقط کند.

فردا صبح ملکتاج خانم باکمك پسرصاحبخانه تلگراف دیگری برای شوهر تهیه کرد وتوسط حسنقلی بتلگرافخانه فرستاد. سپس بهمراهی فیروزه عازم صحن مرقد شد وقصد داشتند دعاکنند تا خداوند مهین راهرجا هست حفظ بکند واین خیالات شیطانی را ازسر او دورسازد ودختر را براه راست هدایت نماید، وقتی نزدیك ظهر پس ازیك زیارت کامل بخانه برگشتند فراش تلگرافخانه تلگرافی تسلیم داشت و بار دیگر بکمك پسر صاحبخانه نیازمند شدند .

ملکتاج خانم ازمژده پیدا شدن مهین بی‌نهایت خوشوقت گردید واین بار اشکهای شادی ازچشمانش سرازیر شد وازذوق پنجهزاری طلائی بجوان بقال انعام داد وبدون معطلی حسنقلی را بچاپارخانه فرستاد تاکالسکه برای طهران بگیرد وچون حسنقلی خبر آورد که ممکن است همان فرداصبح حرکت کنند فوراً اورا فرستاد بلیط بگیرد.

مادر بیچاره تمام شب را بخیال دختر عزیزش گذراند او جز خوشی دختر چیزی نمیخواست اوسعادت مهین را درازدواج با شاهزاده میدانست ملکتاج خانم که سواد نداشت چگونه میتوانست به‌اهمیت زندگی اجتماعی و وظائف زن وشوهر نسبت بیکدیگرپی ببرد اومهین را گمراه وخودشان رادر

راه راست میدید وبعقیده اومغزمهین دراثرخواندن کتابهای ضاله خراب‌شده بود ومکرراین نظرخود رابرزبان میآورد:

– دخترم‌جوان است دخترم‌جاهل‌است قدرپول وثروت رانمیداندحتماً بزودی متوجه خبط وخطایش خواهد شد.

صبح‌زود بچاپارخانه رفتند وباکالسکه بتهران حرکت‌کردند وچون دیگر در راه اشکالی پیش نیامد ودچار نایب‌چاپار بی‌دینی نشدند وهیچ‌جا معطل‌نگردیدند بیست وچهارساعت بعدبتهران جلوی منزل‌خود رسیدند.

رضاقلی‌که انتظار مسافرین را میکشید پیش دوید و دررا بازکرد و تعظیم بلندی بخانم‌نمود خانم‌هم بحسنقلی‌امرکرد انعام سورچی رابدهد وبا شتاب‌تمام‌بجانب اندرون رفت شوهرش‌جلوی عمارت اندرون به‌پیشواز زنش آمده بود ملکتاج خانم قیافه ف... السلطنه رابسی گرفته دیدآثار بیخوابی درچشمهایش‌ظاهر بود زن‌وشوهرروبوسی معمولی‌را کردندآنگاه‌ملکتاج‌خانم ازحال‌دخترش‌جویاشد .

ف... السلطنه هم باتأثرتمام پاسخ داد :

– چیزی نیست قدری‌کسالت دارد.

وچون زنش بیشتراصراورزیده ومیخواست هرچه‌زودتر ازچگونگی ناخوشی دخترش مطلع‌شود شوهرش توضیح‌داد :

– ازدیروزمهین‌مریض‌شده‌ومرتباً‌هذیان میگوید تاحال سه‌مرتبه‌اطباء ببالینش‌آمده‌ودرباره‌کسالت اوشورکرده‌اند.

مادربیچاره دیگرسرازپا نشناخته دوان‌دوان خود را باطاق دخترش رسانید ومهین را دیدکه پیراهن سفیدی برتن‌دارد ودررختخواب آرمیده و کیسه‌ای ازیخ روی سرش گذارده‌اند. همینکه مهین مادرش را دید با لحن تمسخرباو گفت :

– خوب زود آمدی یقین سرش را زیرخاک کردی ؟

و در پی‌این گفته خندهٔ بلندی کرد .

ملکتاج خانم مات ومتحیرماند. بیچاره مهین دیوانه شده بود.

فصل بیست و ششم

مکان مریض دیگر

بین‌بازار بزازهاکه معروف به‌بازار بزرگ است وبازار ارسی دوزها

که هردواز بازارهای مهم تهران بشمارمیآید کوچه ایست که ازچهارسوی بازار بزرگ شروع شده وتقریباً بوسط بازار ارسی دوزها منتهی میگردد. در دو سر این کوچه طولانی چند دکان وجود دارد که ازجمله درطرف بازار بزرگ یك بقالی ویك قهوه خانه کوچك ویك سلمانی حقیری است ومهمترین دکان درطرف بازارارسی دوزها دکه ایست که در آن چند نفر کارگر قالبهای چوبی برای انواع کفش میسازند.

این کوچه راست ومستقیم نیست ودروسط آن علاوه بریکی دو پیچ کوچك انحنای بزرگی است که سراسر کوچه رابشکل پلکان عظیمی درمیآورد باین معنی که اگر ازطرف بازارارسی دوزها که درمغرب است راه بیفتیم پس ازطی دویست قدم بایستی بطرف راست بر گشته ومسافتی رادرحدود سی یاچهل ذرع بهپیمائیم آنگاه دو باره بچپ بر گردیم و دنباله کوچه را گرفته تا ببازار بزرگ برسیم.

در این انحنای بزرگ کوچه خانه ایست که در ورودی کوتاهی دارد یعنی چون سطح کوچه بمرور زمان ودر اثرجمع شدن گل وخاك بالاآمده و قسمت پائین چهارچوب در زیرخاك رفته است ناچارهر کس که بخواهد بدان منزل پای گذارد بایستی سرخودرا خم کند. در پشت این در دالان دراز وتاریکی است که چهارپنج ذرع طول دارد وسراشیب بحیاط متوسطی میرسد ودرسمت شمال حیاط مزبورساختمان بسیارقدیمی دیده میشود. این بنامرکب ازیك اطاق بزرگ دروسط ودواطاق کوچك درطرفین آنست واطاق بزرگ آن بشکل تالار کهنه و قدیمی سازی است که بارسی معروف میباشد. ارسی باتالارهای معمولی این تفاوت را دارد که درطرفین طول آن اطاقهای کوچکی ساخته شده که شاه نشین نامیده میشود وشاه نشینی که روی بحیاط یا باغچه است دربزرگی دارد که درواقع باید آنرا پنجره بلندوپهنی خواند زیرا برای ورودوخروج اشخاص بکار نمیرود. دربالای چهارچوب اصلی این پنجرهٔ بزرگ نیم دائره ای وجود دارد ودرپائین آن نردهٔ قطوروضخیمی بارتفاع یك چارك از کف زمین ساخته شده است واین پنجره بزرگ غالباً درطول بواسطه دوباریکه چوبی بسه قسمت تقسیم گردیده هریك ازاین سه تیکه درفاصله نرده تحتانی وقسمت مورب فوقانی دربین جدارهای باریکه های چوبی بادست بالاوپائین میرود. سراسر سطح این سه جزء در وهمچنین سطح نیم دائره که روی چهارچوب بالاقرار دارد بوسیله چوبهای باریکی طبق طرح زیبائی تقسیم گردیده ودرمیان این تقسیمات قطعات کوچك شیشه برنگهای گوناگون کار گذاشته شده است هنگامی که یك یاهرسه قسمت این در درتمام طول یاجزئی از آن برای تابیدن آفتاب

به‌تالار یا تغییر هوا بالا برده شود آنها را بوسیله چفت‌های مخصوصی که در کنار چهارچوب‌ها وجود دارد درجای خود نگاه میدارند.

درجلوی هریك از دواطاق کوچك درطرفین تالار ایوانی‌است که باد و سه‌پله به‌حیاط میرسد واین اطاقها هریك بیش‌از یکدر بایوان ندارد ودولنگه درها سراسر ازچوب تیره رنگی‌ساخته شده که آنروز بسیار کثیف و دود زده بنظرمی‌آمد وتنها ازمیان شیشه‌های کوچك رنگین‌وناجور پنجره مستطیلی که در بالای چهارچوب بود نور خفیفی باطاقها میرسید.

اوائل پائیز بود بادملایم وسردی میوزید وهربار که برشدت آن‌میافزود به‌عمرمتزلزل برگهای یگانه درختی‌که در وسط آن حیاط از گذشته مانده بود پایان میداد.

دراینروز حوالی ساعت چهاربعد ازظهرمرد جوان و خوش اندامی دزدکی وارد آن کوچه شد، چهره‌ای زردوتیره رنگ داشت ودور چشمان جاذبش‌را حلقه‌های سیاهی گرفته بود، سرداری سیاهی برتن‌کرده بودکه هرچند نسبت به‌پاکیزگی آن‌کوتاهی‌شده چه‌لکه‌های گوناگونی‌در روی‌آن بچشم میخورد، اما ازلبه‌آستین پیراهن ابریشمی سفیدش‌که مچ بسیار تنگی داشت وهم‌چنین از دکمه های سردستش که از دو اشرفی طلاساخته شده و گاهگاه ازآستین‌سرداریش‌بیرون می‌آمد بخوبی‌معلوم بوداز جوانان «شیك» تهران است.

اوهمین که به‌انحنای‌کوچه رسید قدمهارا سست‌کردولحظه‌ای باطراف نگریست و گوئی‌میخواست تعدادعابرین‌کم شودوازفرصت استفاده کندوبدون اینکه دیده شودبآنخانه وارد گردد.

چرااین‌شخص این‌اندازه هراسان وبیم‌ناك بودوچرا تااین حدکوشش داشت خودراازچشم دیگران پنهان‌بدارد؟

بشرقیودی داردکه بعضی‌ازآن عمومی و تقریباً جهانی‌است و برخی دیگراختصاص به‌ملت یاقومی دارد؛ گاهی‌هم قیودملتی درست عکس‌قیودملت دیگراست. چنانکه درنزدما شرقی‌ها کلاه ازسربرداشتن وسربازپیش شخص بزرگ وسالخورده‌ای رفتن یکنوع بی‌احترامی‌محسوب میشود درصورتی‌که عکس‌آن دراروپاست، یعنی چنانچه درمقابل بزرگی‌کلاه برسر نگاهداشته شودبه‌بی‌ادبی حمل‌می‌گردد.

این قیود درعالم فراوان است وبعضی ازملتها سخت بدان پای بند میباشند. اماغریب این‌است‌که اگرکسی جسارت‌لازم‌را داشته به‌قیود بی‌پایه واساس پشت پازند وچندی برخلاف میل وعادت جمهوررفتارکند و دراین

رویه ایستادگی نماید کم کم دیگرانهم ازاومتابعت می کنند وعلت آنهم روشن است، زیرا همینکه مردم یاملتی به بینند که در اثر رفتار آنشخص جسور و مشهور تغییری درسیر دنیا وکارها پیدا نشد وبه اصطلاح آسمان بزمین نیامد حس تقلیدشان تحریك شده یکی پس ازدیگری از آن مبتکر پیروی می کنند ویکباره ناپسندی آن قیدازنظرها میافتد وقبحش فراموش میشود.

ورود بآنخانه هم در آنروزها در پیش چشم مردم خجلت وشرمندگی داشت وبد خوانده میشد، زیرا آنجا شیره کشخانه بود ودر آنزمان رفتن بیك چنین مکان برای کشیدن تریاك وبخصوص شیره بیش ازامروز ناپسند می آمد، زیرا درچنین محلهائی بود که جمعی ازمردم ایران غیرت وهمت خودشانرا بدست خویش برباد میدادند.

اما چون بعدها دولتها برای پر کردن صندوقهای خوداز درآمدهای نامشروع کاشت خشخاش را بدون توجه بهمضاروخیم آن هرروز بیشتر ترویج و تشویق می کردند وتریاك این سم خطرناك را درسر کوچه وبازار در دسترس عموم می گذاردند ومخصوصاً مأمورین اداره تحدید تریاك را وادار می ساختند تا بهرنحوی که بتوانندعایدات زیادتری برای دولت جمع آوری کنند که البته اجرای این دستورملازمه بامصرف میزان بیشتر تریاك وفزونی تعداد تریاکی ها وشیره ای ها داشت، طبعاً رفته رفته ننگ این کارزشت چنانکه رفت از بین رفته بود.

این جوان بتازگی بـاین درد مبتلاشده و برای کشیدن شیره این سم مهلك ناچار بیك چنین محلی روی می آورد، زیرا تهیه شیره درخانه برایش آسان نبودوچون زشتی عمل خودرامیدانست سعی داشت تاممکن باشد دیگران از ورودش بدانجا آگاه نشوند.

خوشبختانه برای اوو بدبختانه برای حفظ سلامتی نژاد ایرانی عاقبت لحظه ای کوچه خلوت شد اوهم فرصت راغنیمت شمردو باسرعت واردخانه گردید وازدالان وحیاط گذشته ویکسر بطرف اطاق کوچك غربی عمارت رفت.

در گوشه ای از آن اطاق سکوئی ساخته شده بود وروی آن سماوری برنجی وقوری آبی رنگ بزرگی که چند جای آن شکسته وبند خورده بود وهمچنین قندانهای کوچکی ازبرنج دیده میشد. مردژولیده ای که نشان میداد قهوه چی است کنارسکوایستاده بود، تازه وارد چون ازمیان دری که بطالار میرفت و در آن لحظه بازبودعده زیادیرا دید که دورادوراطاق بزرگ روی زمین دراز افتاده وبکشیدن شیره مشغولند باحال پریشانی رویرا به قهوه چی که سمت مدیر شیره خانه را داشت کرده گفت:

- من نمی‌خواهم کسی مرا اینجا ببیند و نمی‌توانم بطالار بروم، اگر اطاق خلوتی داری نشان بده.

قهوه چی که در آن لحظه کلاه نمدیش را از سر برداشته و با ناخن های کثیفش وسط کلهٔ تراشیده‌اش را می‌خاراند چون از سر و وضع ناشناس پی برد که او مشتری خاصی است و استفادهٔ زیادتری از او امید میرود با لحن تملق آمیزی درجواب گفت:

- البته که داریم آقا این دفعهٔ اول نیست که ما باامثال سرکار سروکار پیدا می کنیم، سپس پیش افتاد و جوانرا از حیاط عبور داد و باطاق شرقی برد که در آنطرف طالار و قرینهٔ اطاق غربی بود.

این اطاق هم نظیر اطاق غربی بود و بر روی دیوارهایش هنوز قطعاتی از گچ بری که برنگ آبی آسمانی بود دیده میشد و نشانهٔ آن بود که روزگاری این خانه هم جلال وظرافتی داشته و اکنون در اثر ناسازگاری دوران که نه تنها به مردمان بلکه به ابنیه هم رحم ندارد بچنین وضعی افتاده است. دورادور اطاق طاقچه هائی بود و در بالای آن طاقچه ها یك سلسله طاقچه های کوچکتر بنام رف وجود داشت، گلیم پاره و کثیفی در گوشه‌ای گسترده شده و هوای فشردهٔ سنگینی فضای اطاقرا گرفته بود ، بوی تند دود تریاك و سوختهٔ آن بشدت بینی هر تازه واردیرا آزار میداد و اشخاص غیر معتادرا به دوار سر دچار می‌ساخت.

در روی یکی ازطاقچه‌ها فانوس کوچکی بچشم می‌خورد . همینکه ناشناس باطاق وارد شد بدون تأمل روی گلیم نشسته به قهوه‌چی دستور داد که چون عجله دارد هرچه زودتر دو گلولهٔ نیم مثقالی شیره برایش بیاورد و اسباب کاررا فراهم کند.

قهوه‌چی درپی شیره رفت وجوانهم که مرتباً اشك ازچشمانش سرازیر میشد و معلوم بود مدتی ازموقع کشیدن شیره‌اش گذشته باخودشروع به صحبت کرد، شنیده میشد می گوید:

- بدجنس‌ها چطورمرا گرفتار کردند گرچه تقصیر باخودم هم بود اگر آنقدر افراط در تریاك نمی‌کردم دیگر باین بکی دچار نمیشدم.

چند دقیقه گذشت که بنظر ناشناس که می‌خواست هرچه زودتر شیره‌را کشیده از آن محل دورشود زمانی بس طولانی می آمد و باخودمیاندیشید چه شده است که قهوه‌چی نیامده و از آن بیم داشت که تصادفاً شیره تمام شده باشد ناگهان دراطاق بازشد و با کمال تعجب ناشناس درعوض قهوه‌چی که انتظارش‌را می‌کشید جوان غریبی‌را دید که بطرف او پیش می آید.

اوهم سرداری دربرداشت وکلاهی‌ازنمد برسر گذارده بود، پس‌دهان باز کرده ومی‌خواست به‌تازه وارد بگوید که‌آن اطاق مخصوص خوداوست و دیگری حق‌ورودبآنرا ندارد که‌آنشخص فرصت نداده گفت:

ـ به بخشیدآقای علی اشرف خان چون بنده کارلازمی باجنابعالی داشتم وبهتر ومناسب‌تر از این مکان جائی‌را برای مذاکرهٔ خودمان نمی‌شناختم، ازقهوه‌چی خواهش‌کردم چند دقیقه در آوردن شیره خودداری‌کندتا مطلب خودرا بشما بگویم.

علی‌اشرف خان که‌آنهمه سعی‌کرده بودکه کسی‌اورا نشناسد وگذرش درآنخانه پنهان‌بماند ازاینکه‌آنجوان باآن‌جسارت وبدون گرفتن اجازه بسروقتش‌آمده واورا باسم می‌خواند سخت یکه خورد ونزدیك بودخشمش‌را بیرون بریزد و هزاران فحش برزبان‌آورد که یك مرتبه بیادش‌آمدآنجا شیره کشخانه وآنشهر شهرتهران‌است وکوچکترین سروصدائی درچنین‌مکانی باعث‌توجه سایرین‌خواهدشد پس‌باملایمت تمام گفت:

ـ آقاجان خودت حال‌مرا می‌بینی و میدانی اینجا برای چه‌کارآمده‌ام وفعلا دماغ وحوصله‌ای برای صحبت وگفتگو ندارم خواهش می‌کنم مرا راحت بگذاری بخصوص‌که من تاکنون شمارا ندیده‌ام و نمیدانم درباره چه موضوعی می‌خواهی سرمرا درد بیاوری، اما تازه واردبگفتهٔ اوقانع‌نشد چه توضیح داد:

ـ راست است‌که شما مرا تاحال ندیده‌اید ولی من شمارا می‌شناسم، اسم شریف‌را که بردم واگراجازه بدهید سایراطلاعاتی‌که درباره شمادارم عرض‌کنم، شمارئیس سابق ... اصفهان هستید وقریب دوماه است بتهران آمده‌اید، قبلاهم ریاست محاسبات وزارت ... را داشتید، حتی‌بنده میدانم بچه وسیله وازچه راه درمدت بسیارکوتاهی‌ازمعاونت‌اداره بریاست رسیده‌و بعد رئیس‌اداره... اصفهان‌شدید.

علی‌اشرف خان برحیرتش‌افزوده شد وبشنیدن گفته‌های آنجوان‌خماری تاحدی ازسرش‌رفت واینك‌باچشم‌های ازحدقه‌بیرون‌آمده ونگاهی بی‌حرکت تازه‌واردرا نگریسته وبابی‌صبری تمام‌می‌خواست منظورنهائی‌اورا بداند.

جوانهم اورازیاددرا نتظار نگذارد ودردنباله بیاناتش گفت:

ـ البته خیلی‌مایلید بدانید من‌کیستم‌وازکجااین‌اطلاعاترا بدست‌آورده وچگونه بجزئیات زندگی‌شماآگهی پیدا کرده‌ام، اسم‌من فرخ‌است،هرچند این‌اسم چیزی بشمانمی‌گوید، اماباید بدانید من‌تصادفاً شبی‌بازنی برخورد کردم که شما اوراچندی نردبان ترقی خودقرارداده وبوسیلهٔ وجوداو که

هرشب در آغوش دیگریش میانداختید بمقام وعزت خودافزودید!

آنوقت فرخ لحن تهدیدآمیزی گرفته باتشددتمام گفت:

ـ یقین حالامی فهمید ازچه کسی صحبت می کنم.

رنگ شوهرعفت که دراثر دیرشدن موقع کشیدن شیره زردشده بود بشنیدن گفته‌های فرخ بیشترپرید، لرزهٔ سختی بر بدنش افتاد، نمیدانست چه جوابی بگوید فرخ چنان اززندگانی اواطلاع داشت که انکارفایده نداشت تغیر وتشددهم نتیجه نمیدادوانگهی اودرآنحال خماری وبیچارگی درخود توانائی مباحثه ودرافتادن بافرخ را نمیدید، پس باصدای گرفته که ازبینی‌اش خارج میشد گفت:

ـ آقا من که مقصودشمارا بعدازاین همه حرفها نفهمیدم حالمرامی بینی عجالتاً فقط شیره دردمرادوامی کند، خواهشمندم وقت دیگرتشریف بیاورید باهم درین باره گفتگو خواهیم کرد.

فرخ که با تمسخر بحال زار وخماری اومینگریست دست از سرش برنداشت:

ـ خیرآقا اینطور نمیشود تاحرفهای مراگوش نکنید شیره خبری نیست وباید قدری وقت خودتانراصرف شنیدن گفته‌های بنده بفرمائید!

☼❀☼

روزی که این گفتگو بین فرخ وعلی‌اشرف خان درشیره کشخانه کوچهٔ چهارسو می گذشت نزدیك ده‌ماه بعد ازآن روزی بودکه علی‌اشرف خان‌از ضعف وازخودبی‌خودشدن عفت سوء استفاده کرده بیرحمی وبی‌وجدانی‌خودرا به‌منتهی درجه‌رسانیده و زن بیچاره‌اش را شبانه بخانهٔ پیرزن اصفهانی فرستاده بود.

علی اشرف خان ازآن جوانهای جلف وهرزه‌ای‌بودکه تجردوآزادی کامل‌را برای عیش وبسربردن بایکعده زنان معلوم برزندگانی‌خانوادگی ترجیح میداد وبااینکه عفت مانع کارهای زشت اونبود وبعلاوه بوسیلهٔ آنزن آنچنان استفاده هـای نامشروع کرده بود، اینك که تاحدی بمقاصد سوئش رسیده بازیکنوع ناراحتی‌ازبودن اودرکنارخوداحساس می کرد ودائماً بفکر دوره‌های پیش‌اززن گرفتن خودبوده وهرساعت آرزومی کرد دوباره باجمعی دوستان هم‌مسلك وهم‌عقیده‌باشد وهرشب بباغی‌بروند وبطری هائی ازعرق بنوشند وباصطلاح یك‌پرده حالی‌بکنند.

بهمین جهت همینکه عفت‌را بخانهٔ شاه باجی فرستادبلافاصله برای سرگرمی ومشغول داشتن خودچند نفرازرفقائی راکه در اصفهان پیداکرده بود دورخودجمع ساخت وازآنهاخواست که برای همانشب مجلس‌عیش‌ونوش مفصلی تشکیل‌دهند، رفقاهرکدام محلی‌را پیشنهادمی‌کردند وعاقبت قرار شدبرای گردش بیکی‌ازباغهای بیرون شهر بروند وآنگاه نوکری مأمور گردید تاچند نفرازمهرویان کهنه‌کاراصفهانی‌را خبر کند.

آنشب بخوشی تمام گذشت ونظایرآن مرتباً هفتهٔ یکی دوبار تکرار میشد وهردفعه علی‌اشرف خان ورفقا دادازنوشیدن مشروب های گوناگون برآورده وصبح‌باچهره‌های خسته ورنگهای زردبابی‌میلی‌تمام دیروقت بسر کارهای خودمیرفتند.

برای کسانی‌که مستعد باشند ازاعتیاد به‌الکل تاتریاك فاصلهٔ زیادی نیست، چند گیلاس عرق روزهای اول که فعلابه‌بطری تبدیل شده بود دیگر علاج خماری دائمی علی‌اشرف خانرا نمی کرد، برحسب اتفاق روزی‌دندان دردی هم‌بوی عارض‌شد ویکی‌ازرفقابرای رفع‌خماری وددردش پوکی‌ازتریاك را پیشنهادکردوقسم‌های شدادوغلاظی‌یادنمودکه آناً کسالت اوبرطرف‌خواهد شد ودراین میان شرحی درباره معجزات تریاك می گفت وبا اعتقاد تمام توضیح میدادکه چگونه فلانی‌ازمرضی که نزدیك بودمنجربمرگش شودبایك پوك نجات یافته‌بود.

علی‌اشرف خان‌که روحاً وجسماً آدم ضعیف وسستی بود پوکی تریاك کشید وهرچند روز اول ازخارش بدن ناراحت شد، اماچون دردندانش تخفیف یافت وبعالم دیگری‌رفت تأثیر کیف آنرا ازیادنبرد ، فردای‌آنروز بی‌اختیارمیل بتجدیدآن نمودوهرروز برمقدارمصرف افزودتابالاخره پس ازچند ماه متوجه شدکه مثقالهای‌آن سم‌خطرناك هم خماری اورا نمی‌شکند آنگاه اجباراً روزی‌که درمنزل یکی از دوستان خیراندیش دعوت داشت دست بدامان شیره زد.

علی‌اشرف خان دامان شیره‌راهم بآسانی رها نمی‌کردرنگ قیافه‌اش هرروز زردترمیشد هرساعت لاغرترمی گردید ، ولی چون دراصفهان رئیس اداره... بود وزیر دستانش بخوبی میدانستندکه‌آقای رئیس طرفداران نیرومندی درتهران دارد وباصطلاح پشت بندش اس است کسی‌جرئت ایرادی باونمی‌کرد واوهم بآسانی می‌توانست ازآنشیره هائی که خودتاحدی مأمور توزیع وتقسیم آن بین مردم بیچاره بودبدست‌آورده درمنزل‌مصرف کند، در نتیجهٔ این‌ابتلاء اووسستی که نشان میدادکارهای اداره‌اش‌هم بی‌نظم‌شده بود،

اتفاقاً روزی علی‌اشرف خان درسر موضوعی که جمعی ازمتنفذین و آخوندهای عوام‌فریب در آن نفع و نظر داشتند چنانکه باید رفتار نکرد وشاید ازروی بیحالی به‌توصیه یکی ازین متنفذین ترتیب اثر نداد.

عصرهمانروز جمعی ازاراذل واوباش اصفهان بطرف اداره... حمله‌ور شدند ودرصف مقدم آنان شیخی باعمامهٔ بزرگ بود که تحت‌الحنك‌را بازکرده وبدور گردن پیچیده وشالی‌راهم برسرچوب نموده فریادمی کرد.

-آه ازدست این تهران به‌بینید چطورمااهالی بدبخت ولایات‌رادرزحمت میاندازندوچطورهرروزیك‌لامذهب وبی‌دینی‌رابرمارئیس‌می کنند وهمه ناموس وهستی‌مارا بدست چنین‌عناصری می‌سپارند.

مردم که جرئت نداشتندبپرسند چه واقع‌شده ومذهب وناموس‌چه‌کسی وچگونه موردتهدید قرار گرفته ازترس‌هم بود کورکورانه دور آقاشیخ جمع شده وهرلحظه برتعدادجمعیت یاغی افزوده می گردید.

همینکه‌انبوه مردم نزدیك اداره... شدآخوند روی‌سکوی خانه‌ای‌رفته ابتدامردم‌را دعوت بسکوت کردو بعد بآنان دستورداد:

- اگرآژان ویاژاندارم بخواهد شمارامتفرق کند و مانع شود که گفته‌های حقه‌تانرا بگوش‌اولیاء دولت برسانید درقتل‌آنها مجازید وتقصیر باخودشان است‌که بامسلمانان حقیقی مخالفت‌کرده وبدین ومذهب مااسلام توهین نموده‌اند پس در حکم‌کفارند و ریختن خونشان بر هر مسلمان واجب است.

مردم جاهل‌که ازباطن امراطلاعی نداشتند ونمیدانستند چه‌اغراض پست ونظرهای پلیدی درپس این‌حرفها درکاراست، بتصوراینکه حقیقتاً باسلام توهین شده، وبه‌اسلامی‌که چنانچه دستوراتش مراعات شود زندگانی بس شیرین وافتخاررا برای پیروان خودتأمین می‌کند خدشه وارد گردیده و اصول این مذهب بزرگ‌که بیش از هرچیز بمساوات حقوق افراد اهمیت داده زیرپای گذارده شده است، بدون اینکه بفهمند وفکر کنند‌که مذهب نباید ملعبه شیادان بشود و بنام آن نبایستی هزاران فجایع صورت گیرد خروشان باداره... حمله‌ور شده تابنای‌آنرا ویران سازند وهرچه درآنجا هست بسوزانند.

چون خبر باداره ژاندارمری رسید وازین هیجان مصنوعی و این طغیان بدون دلیل وعلت مطلع‌شدند فوراً عده‌ای‌سواروپیاده برای رفع‌غائله بدانجا فرستادند.

ژاندارمهاهم‌ابتدا سعی داشتند باملایمت مردم‌را متفرق سازند، ولی

کوششان نتیجه نمیداد، زیرا مریدهای ازهمه‌جا بی‌خبرآخوند جاهل چنان گفته‌های پیشوای خودرا باورکرده وچنان پیروی ازدستورهای اورا برخود حتم وواجب میشمردندکه بهیچوجه حاضرنمیشدند از منظور خود دست بردارند ودرنظر خودکه آخوند بآنها تلقین کرده سخت پافشاری می‌نمودند ومی‌خواستند اداره... راکه اداره کفارمی‌خواندند ودولت فقط برای ترویج اصول بی دینی تأسیس کرده بودباخاك یکسان کنند.

شیخ هم همچنان درروی سکو ایستاده ودرحالی که جمعی ازلوطی‌های اصفهان باقمه‌های خوداطرافش‌را بسان گاردمخصوص گرفته بودند پی‌درپی مردم‌را تشجیع وتحریك می‌نمودکه اداره...را خراب کنند وآنچه بدستشان افتد بسوزانند واز کشتن ژاندارمها وهرکسی که ایستادگی ومقامت کند باکی نداشته باشند.

مردم‌لات ولوط هم‌هردقیقه جری‌ترشده وهرلحظه بیشترسعی‌می‌کردند خودرا باداره نزدیکتررسانند.

ژاندارمها چون‌دستورداشتند تاممکن‌باشداسلحه بکارنبرندورئیس‌شان امر کرده بود بمردم بدبخت که آلت دست شده‌اند صدمه و آسیبی نرسد اجباراً خط زنجیری درمقابل‌اداره‌کشیده ومهاجمین‌را پس‌میزدند ولی‌چون شیخ دست ازحرفهایش برنمیداشت وفشارمردم هرلحظه بیشترمی‌گردید، عاقبت بمنظورتهدیدآنها تفنگهاراازدوش برداشته ولوله‌هارا بطرف‌شورشیان نگاهداشته‌که ناگهان یکی‌از آن‌لوطیان‌اصفهان‌که بغیرتش برخورده بودوکشته شدن درآن معرکه‌را بمثابه شهیدشدن درراه خدامیدانست بیکی‌ازژاندارمها حمله‌کرده وقبل ازاینکه ژاندارم بتواند جنبش ودفاعی‌کند تفنگ‌راازدست ژاندارم گرفته، سپس باچابکی شال خودرا که ازکمر بازکرده ودر دست داشت بدور گردن اوانداخته وآنگاه باکمك جمعی‌دیگرازآن‌مردم‌نادان که جری شده ودرعقب سراوآمده بودند ژاندارم مزبوررا برزمین‌افکندوسپس کشان‌کشان‌آن بدبخت‌راکه درحال خفه شدن بودبمیان انبوه جمعیت برد. مردم هم‌که ژاندارم نمایندهٔ دولت‌را دراین‌حال زاردیدند برسرآن بیچاره ریخته وهریك دق دلی‌خودراازدولت‌بطریقی‌سراودرآوردند.

دیگرژاندارمها تأمل‌را جایز ندانسته دست جمعی برروی هوا شلیك کردند. پنجدقیقه‌بعد یکنفرازآن مردم‌نادان درآن حول‌وحوش دیده‌نمیشد وجزمشتی عمامه سفید وشیرشکری وکفش وجسد پاره پاره ژاندارم بدبخت که خفه شده‌بوداثردیگری‌ازآنهمه شوروغیرت‌یاغیان‌که بشنیدن صدای گلوله فرارترا برقرارترجیح‌داده نمانده‌بود.

مسئول حقیقی این وقایع و این حرکات وحشیانه کیست جوابش بسیار سهل و آسان است:

آنهائی که جهل و نادانیرا برای ملت میخواهند و ترویج و نشر معارف را مخالف منافع خود میدانند و بنام حفظ شعائر دین از نادانی مردم و بازشدن چشم و گوش آنان جلوگیری می کنند.

اما غائله بازپایان نیافت، شیخ که از ترس مدتی میدوید، بالاخره نفس زنان خودرا بخانهٔ آقا که مسبب اصلی واقعه بود رسانید وچون ازحمله باداره وویران ساختن آن دیگر مأیوس شده بودند ازراه تازه‌ای واردشدند، یعنی بوسیلهٔ دستیاران خودهواخواهان نادانرا خبر کرده قرارشد دسته‌ای از آنان بخانهٔ آقا بیایند و بست بنشینند وعدهٔ دیگر بتلگرافخانه رفته وازدولت مرکزی عزل وانفصال فوری علی‌اشرف خانرا خواستارشوند.

دولت مرکزی‌هم که ضعف و بی‌لیاقتی خودرا درموارد عدیده نشانداده بوددراین بارهم برای رفع غائله بدون اینکه هیچ گونه رسیدگی کند تصمیم باحضار علی‌اشرف خان گرفت وازطرف وزارتخانه تلگرافی بمضمون زیر بعلی اشرف خان مخابره شد:

آقای علی‌اشرف خان رئیس‌اداره...

چون برای پاره‌ای مذاکرات شفاهی و بعضی توضیحات حضورشما ضروریست اداره‌را بمعاون خودتان تحویل‌داده هرچه زودتر بتهران حرکت کنید.

علی‌اشرف خان‌هم باشتاب بارسفربست و فردای آنروز عصر از اصفهان خارج‌شد والبته دراثر انتشارخبر احضاراو براراذل واوباش بار دیگر ثابت گردید که تامرکز فاسداست واولیای بی‌لیاقتی آنجا برسرکارند همواره موفقیت باامثال آنان خواهدبود.

سه روزبعد علی‌اشرف خان که هیچجا توقف نکرده بودوارد تهران شد وهنگامی که پس‌ازچند بارمراجعه بالاخره بدیداروزیرموفق گردید باکمال تعجب اطلاع پیدا کرد هیچ کارمهمی دربین نبوده وفقط برای رفع غائله اورا احضار کرده بودند در آن میان وزیرملامت کنان‌هم باو گفته بود:

- چرا باید شخص باسابقه و باتجربه مانندشما بعضی نکات‌را درنظر نگیرد وملاحظهٔ برخی اشخاص‌را نکند.

ودرآخر باووعده داده بودالبته زحماتش‌ازنظر وزارتخانه دور نخواهد ماند ودرآتیهٔ نزدیکی شغل‌مناسبی برایش تعیین‌خواهند کرد.

اما بااینکه اکنون یك ماه ازورودش می گذشت هنوزبیکار می گشت وازتمام وعده‌های وزیر کوچکترین اثری ظاهرنشده بود. ازبخت بد او

حضرات اشرف وزرای سابق وحامیانش‌هم کاری نمی‌توانستند، زیرا یکی از از آندو درفرنگ بود ودیگری بیکاردر گوشه نشسته وکسی بتوصیه‌هایش وقع واهمیتی نمی گذارد، وزیرفعلی‌هم معروف بخداشناسی ونمازخوانی بود ، بنا براین وسائل‌سابق‌دراو کار گرنبود. بعلاوه علی‌اشرف خان دیگرزن‌نداشت وبدست‌آوردن زنی‌چون عفت‌که هم وجیه و هم مطیع باشد چندان سهل و آسان نبود.

این پیش‌آمد طبعاً علاقهٔ اورا به‌شیره افزوده بودودلتنگی خودرا از روز گار با آن سم‌مهلك وکیف مصنوعی‌اش تلافی‌می‌کرد. چون درتهران‌امثال اوقدرومنزلت خاصی‌نداشتند ووضعش مانندا‌صفهان نبودکه رئیس‌ادارهٔ‌مهمی باشدوهمه چیزدرخانه برایش فراهم شوداجباراً میبایستی بشیره‌خانه برودو برای اینکه دوستان تهران ازدرد وابتلاء جدیدش مطلع‌نشوند هرروزلباس کهنه می‌پوشید وبیکی ازشیره خانه‌ها میرفت، آنروزهم برای کشیدن شیره باین محل‌آمده‌بود.

فصل بیست و هفتم

روان آشفته

حالا به‌بینیم فرخ چگونه وبرای چه‌منظوری باین‌محل‌کثیف‌آمده‌بود چنانکه دیدیم‌آنروزصبح فرخ با بی‌میلی تمام وفقط برای اطاعت‌امرمحبوبه بخصوص‌که نمی‌خواست دراثر مشاجره با ف... السلطنه سروصدا راه بیفتد وموجبات بدنامی وبی‌آبروئی فراهم گردداز‌خانهٔ عموکریم بیرون رفته‌بود ولی‌همانطوری‌که گفتیم ازآن‌حول‌وحوش دور نشد.

یعنی‌چگونه می‌توانست ازآنجا دورشود وچطورقادربود ازخاطرهٔ‌بس شیرینی‌که ازآن‌منزل محقردهاتی داشت چشم‌بپوشد، فرخ درحقیقت روح خودرادرآنخانه باقی گذارده‌بود.

جوان چند قدمی آهسته آهسته درجهت شمال ده رفت، امادرفاصلهٔ‌صد قدم گوئی دیگرپایش پیش‌نمیرفت پس برفراز تپهٔ‌کوتاهی‌که درکنارجادهٔ باریك بودبالارفت ودرزیردرخت‌توت بزرگی برروی تخته سنگ‌کوچکی

نشست ، از آنجا بنای خانۀ عمو کریم دیده میشد و فرخ از دور پدر و دختر را در باغچه میدید و از حرکات آنـد و بمشاجره و گفتگوهایشان پی‌میبرد ، از همانجا باتأثر مشاهده کرد که مهین چادرش‌را بسرانداخت و باتفاق پدرش‌از حیاط خارج‌شد، آنگاه چون فرخ‌متوجه شد که ژاندارمها و جواد درآنجـا ماندند ابتدا بفکرش رسید بخـانۀ عموکریم برود و چنانچه لازم باشد بـا ژاندارمها درافتد وجوادرا ازدست آنها خلاص کند، ولی آیا امید موفقیتی برایش‌میرفت واو که کوچکترین اسلحه‌هم نداشت می‌توانست بر آندوژاندارم مسلح فائق آید.

فرخ آنچه‌را در کتاب های اسکندرنامه وحسین کرد خوانده و نظائر آنرا دررمانهای بعضی ازنویسندگان اروپائی‌دیده بودهیچگاه باورنکرده وخوب میدانست که مشکل‌است او به‌تنهائی بادونفرمسلح مبارزه کند وضمناً باخود میاندیشید که آیا اساساً چنین‌اقدامی ازجانب اولزومی‌داردوآیا برای جواد که گناه وتقصیری نمیشناخت هیچگونه خطری متصوربودپس‌باساده‌دلی تمام بخودوعده میداد :

- یقین‌اورا بزودی رهاخواهندکرد.

آنگـاه چون ناجنسی برخی ازهم‌نوعـانرا بنظر میـآورد و بتصور صدمـاتی که ممکن بود بجوادبیچاره برسد بی‌اختیار برآشفته میشد، دردل باخودعهد می‌کرد:

- چنانچه درصدد آزارواذیت او برآیند بهروسیله‌که میسرباشد ازآن جلوگیری خواهم‌کرد .

بعد ازرفتن مهین وپدرش چندی دیگـر فرخ روی سنگ نشست و بسرنوشت خودمیاندیشید اینك که فرخ‌تنها مانده وهنوزهم عبورومروراهالی قریه‌آغازنشده وصدای پای کسی اورا بخودنمیآورد دردریای غم فرورفته و گوئی هرچه بیشترمیاندیشید زیادتر بعمق پیش‌آمد اسفنـاك پی‌میبرد دوری محبوبه برایش سخت گران میآمد واز اینکه لذت مصاحبت بامهین که بـا آنهمه زحمت توانسته بودآنرا برای خودفراهم سازد چند ساعتی بیش‌طول نکشیده بی‌اندازه اندوهگین بود، درعین‌حال آنخواب خوش‌را باین زودی وباین‌آسانی پایان یافته میدید، فکر گرفتاری جوادهم اورا رها نمی‌کرد، زیرا فرخ‌ازآن مردمی نبودکه برای چند دقیقه شهوترانی خود خون ده‌ها هزار نفررا میریزند وازآندسته اشخاصی نبودکه با بی‌اعتنائی وبی‌علاقگی بوضع سخت زندگـی دیگران مینگرند بلکه بر عکس باندازه‌ای خوش قلب ونیك فطرت بودکـه نمی‌توانست تصور کند موجودی برای خاطر او

بزحمتی بیفتد تاچه رسد با آنکه با آنوضع ناگوار دست بسته گرفتار چنگال ژاندارمها شده باشد.

عاقبت فرخ ازجای برخاست و آرام آرام بطرف خانهٔ عموکریم روان شد، زن عموکریم که نزدیك درایستاده بود واز قیافهٔ گرفته ومحزون فرخ برغم وغصهٔ زیادش پی‌میبرد بدلداریش پرداخت وجوانرا بخانه دعوت کرد.

فرخ یکسر بهمان اطاق رفت وچندی بهر گوشهٔ آن آشیانهٔ عشق بادقت مینگریست و گوئی درهرقسمتی از آن خاطره‌ای ازمهین‌را جستجومی کرد، ناگهان سخت برآشفت و در حالی‌که پای‌را بشدت بزمین می کوبید فریاد کرد :

- چراروزگار بااواین‌اندازه نامساعدتی کرده وچرا آن محبوبهٔ‌عزیزرا بآن آسانی ازاودورساخته است؟

آنگاه سررا بین دودست گرفته سخت میفشرد و گوئی میخواست دلیل این ناسازگاری روزگار واین پیش آمد تلخ‌را ازمغزخود بیرون آورد در آنمیان قیافهٔ جواد نیز پیش‌چشمش میآمد ومرتباً ازخودسؤال می‌کرد :

- بااوچه میخواهندبکنند ؟

فرخ یقین‌داشت اگروضع فوق‌العاده‌ای پیش‌نیاید حتماً بدیدار مهین نائل خواهد شد وبازیارت رخسارمحبوبه اگربرای لحظاتی‌هم باشد تلافی این‌ساعات تلخ وناگواررا خواهد کرد، ولی جواب بیچاره جواد راکه او دچار آتش‌خشم وغضب ف... السلطنه ساخته‌بودچگونه خواهدداد.

فرخ تمام آنروزرا دست‌بگریبان بااین‌افکار گذراند و بالاخره تصمیم گرفت هرچه‌زودتر بشهربرود وبهروسیله که میسرباشد پیش‌ازهرچیز ازحال جواد و رفتاری‌که بااوشده‌است آگاهی‌پیداکند.

وقت ظهر زن عموکریم ناهار برای اوآورد ولی فرخ میل بخوردن غذا درخودنمیدید.

نزدیك عصرفرخ کناررودخانه رفت ودرروی همان سنگ دیروزجای گرفت، هردفعه‌که چشمانش به‌سنگی‌که روزپیش مهین روی‌آن نشسته بود میافتادبی‌اختیاراشك درچشمانش‌حلقه میزد ، آنگاه خودداری‌کرده وزیرلب می گفت :

- چه مردمان پست وچه موجودات سنگدلی‌هستند، چراباید روح‌رااز بدن جداسازند؟

درآنعالم خیال واندیشه‌گاهی ازخود بیخود میشدکه گوئی مهین‌را مانند روزپیش برروی سنگ مقابل نشسته میدید، پس بی اختیار بطرف آن

شبه خیالی میرفت وپاهای محبوبه‌را میبوسید، آنگاه براثر برخورد لبهایش بسنگ سخت که بجای رخسار لطیف مهین گرفته بودبخودمیآمد ومأیوس و سرخورده برمی گشت.

مهین آنساعت کجا بود؟ مهین در آنوقت چه مشغولیاتی داشت؟ فکر دختر درآندم متوجه چه چیزوچه کس بود؟

اینهاسؤالاتی بودند که هردم برزبان جوان می گذشت .

شب شد فرخ از آن مکان دل نمی کند وازآنسنگ دور نمیشد، بااینکه پانزده ساعت غذا نخورده بوداحساس گرسنگی نمی کرد، خستگی روحی جسم اوراهم ناتوان ساخته بود. صدای آب رودخانه که بسنگها برمی‌خورد دراو اثرمخصوصی می کرد بگوش فرخ همچون ناله میآمد وبنظرش آن مایع زلال هم بسان قلب پاك او که ازبی‌احساساتی بشردرعذاب بوداز برخورد به‌سنگهای سختی که درسرراهش قرارداشت بشکوه برخاسته بود.

فرخ بدنیا دشنام میداد وبه‌عالمیان بد می گفت، ولی‌چه سود که نه ف... السلطنه ونه آنهائی که دردنیا این‌قراردادهارا گذارده واین‌امتیازاترا برای پول وجواهر وملك قائل‌شده دراینجا حاضر بودند تابناله‌های‌او گوش فرا دهند.

فرخ چنان ازبی‌عدالتی هائی که ازجانب بعضی ازافرادانسانی نسبت به دیگران رخ میدهد خشمگین شده بود که اگر در آنساعت اختیاری داشت تمام عالم‌را چون پنبه با کبریتی‌آتش میزد و تر و خشك‌را باهم می‌سوزاند .

ولی‌آیا این‌کارازاوساخته‌بود؟ تاآنجاکه دیده وشنیده و خوانده بود میدانست تادنیادنیا بوده‌است پول‌وقدرت همواره دردست‌اشخاص لئیم‌وبدخواه گردآمده وچنین‌اشخاصی بوده‌اند که جهانیرابرای حرص‌وآز نامحدودخود سوزانیده وبخون کشانیده‌اند.

اماآیا بعدها اینطورخواهدبود؟

ساعات می گذشت وفرخ برای حل‌مشکل خودراهی نمی‌جست وبرای سؤالش که چراباآن بدبختی دچار گردیده پاسخی نمی‌یافت ومرتباً ازخود می‌پرسید : چرا باید اورا ازمن جدا سازند، چرا در صورتی‌که من و او همدیگررا دوست داریم، باید بعلت تفاوت میزان ثروت مانع‌ازبهم رسیدن‌ما بشوند. آیا این دلیل‌موجهی شمرده میشود. آیااین اشکال مهمی میباشد. آیا کتاب های‌آسمانی این ازدواج هارا مردود دانسته‌اند ویا تصورات خشك دنیائی راه خوشبختی های بشررا باینگونه علل پوچ مسدود کرده است .

آنوقت صدائی درقعرقلبش برمی‌خاست جوان باوحشت تمام برزبان میآوردو می گفت:

ـ آری فقط سیلاب خون میتواند آثار شوم فجایعی‌راکه‌نسبت‌به‌ضعفا و بینوایان شده و میشود ازدنیا بشوید و لکه هـائی که از اینراه درصفحهٔ تاریخ جهان ووجدان بشری گذارده شده پاك سازدوسازمان تازه ونوینی‌را پایه گذارد'.

بالاخره نزدیك نصف شب باصرارزیاد عموکریم که بسروقتش آمده‌بود فرخ ازسنگ برخاست وباتأثرتمام باطاق رفت وبدون اینکه غذائی بخورد دررختخواب افتاد، ولی آیاخواب بچشمان اومیآمد؟

صبح زودازجای برخاست وچون دیگرماندنرا در آنجا بیفایده میدید بخصوص که ازسرنوشت جوادنگران بودمختصرچاشتی خورده آنگاه از عمو کریم و زنش تشکر بسیاری کرده واسکناس پنج تومانی هم در دستشان گذارد وباردیگرنگاهی‌بآن باغچه وآن اطاق‌محقرانداخته وباسوعت ازدر خارج شد.

چون درشکه درآن قریه پیدانمیشد ناچاریکی از الاغهای دهاتی‌را کرایه‌کرد وبعد ازیکساعت به‌تجریش رسید وازآنجا با درشکه روانه شهر گردید ویکسر بمنزل آمد وبمحض ورودنزدپدرش رفت وازحال اوجویا شد پدرش که زمین گیر بود بدیدن پسرشروع بگریستن کرد وبااصرار تمام ازو پرسید کجابوده ومخصوصاً شب پیش‌راچگونه گذرانده‌است؟

فرخ‌که نمیدانست پدرش‌شب گذشته درخواب اورادرمیان‌آتش‌بزرگی دیده‌بودازسؤال‌پدرمتعجب شد وچون‌نمی‌خواست وقایع‌را نقل‌کند به‌پدرش اطمینان‌دادکه شب‌قبل‌را بایکی از دوستان نزدیك با کمال خوشی‌وراحتی‌در شمیران گذرانده‌است.

دیگرپدرش ازوسؤالی نکرد، فرخ‌هم باطاق خودرفت وبازمدتی‌بفکر گذراند، ناگهان بیادعفت وپدرش افتادوبخـاطرآوردکه بآنها وعده داده است بمحض‌مراجعت ازسفر بدیدارشـان برودپس سروصورترا آراست ولباس تمیزی پوشیده‌بجانب دربراه‌افتاددرمیان حیاط دایه‌اش‌رادیدکه باومیگوید:

ـ ازمنزل‌عفت خانم‌هم‌چندین‌دفعه‌برای احوالپرسی‌شمافرستاده‌اند.

درخیابان بدرشکه سوارشد ونشانی‌منزل ر... الدوله‌را داد.

همینکه‌آنجارسید پیشخدمت که‌اورامیشناخت تعظیمی کردوبدون‌تأمل بدرون خانه دعوتش‌نمود.

فرخ‌هم درعقب سراو ازپلکان عمارت بالارفته بهمـان اطاقی‌که چند

روز پیش در آنجا پدرعفت‌را برای اولین بار دیده بود وارد شد و روی صندلی نشست، چند دقیقه بعد عفت وارد گردید، او لباسی از حریر آبی رنگ پوشیده بود، جوراب های نازکی از ابریشم و کفش برقی که روی آن باز بود در پای داشت، گیسوانرا برسم اروپائیان در پشت سر جمع کرده و گره قشنگی بدان زده بود، زودی رنگ رخسارش در این چند روز تخفیف پیدا کرده و سرخی مطبوعی جای آنرا گرفته بود و آثار وجاهت و زیبائی سابقش ظاهر شده بود و همینکه چشمانش به فرخ افتاد سرخی صورتش فزونتر شد و با چهرهٔ خندان و سرزنش کنان گفت:

- آقا مارا دیگر فراموش کردید چون تلفن ندارید بیش از سه مرتبه آدم منزل شما فرستادیم ولی هیچکس نمیدانست کجا تشریف برده بودید.

- همانطوری که عرض کرده بودم مسافرت کوتاهی در پیش داشتم.

آنگاه برای اینکه موضوع صحبت‌را تغییر دهد از عفت پرسید:

- سرکار خانم و آقاجانتان کجا تشریف دارند، انشاء الله که حالشان خوب است؟

- عفت از قیافهٔ گرفته و مهموم فرخ احساس کرد سفر ساده و بدون قصد ومنظوری در میان نبوده ومتوجه شد که فرخ مخصوصاً موضوع صحبت‌را تغییر داده تا چیزی نگوید وغافل از اینکه بآسانی از کنجکاوی زنان خلاصی امکان ندارد پس ابتدا در جواب فرخ گفت:

- پدرم مشغول رسیدگی محاسبات املاك میباشد، مادرم هم قدری کار داشت بهمین جهت تا خودشان بیایند مرا فرستادند شما تنها نباشید.

سپس تغییر لحن داده مانند دوست صمیمی مهربانی پرسید:

- آقا از من چیزیرا پنهان مکنید، من از قیافهٔ شما می‌فهمم که حوادث بزرگی برای شما در این دوسه روزه رویداده، آیا نمیخواهید من آنرا بدانم.

صدای گرم و مهربان عفت اثر غریبی در فرخ کرد و بی‌اختیار شیفتهٔ صمیمیت وخلوص او شد، جوان که میخواست هرچه زودتر درد درونیرا بدوستی اظهار کند و باری از دل خود بردارد، با خود گفت چه کسی بهتر از عفت برای هم‌دردی پیدا خواهد کرد، عفت چون خواهر او بود و آیا از خواهر کسی بهتر و آماده‌تر بشنیدن درددل برادر میباشد.

پس بدون پرواشمه‌ای از عشق خود بدختر عمه‌اش را بیان کرده گفت: تا چه حد مفتون اوست و چطور پدر و مادرش دست مهین‌را از وی دریغ داشته ومیخواهند دختر خودرا اجباراً بدیگری بدهند وچگونه آندو بفکر فرار

افتاده وبالاخره بچه‌ترتیب آشیانهٔ عشق‌شان کشف شده ودر مدت‌کمی ویران گردیده بود.

عفت بادقت تمام به‌سرگذشت فرخ گوش میدادو بتدریج که بحال‌روحی اوآشنا می‌گردید تغییراتی درقیافه‌اش ظاهرمیشد چنانچه ابتدا چهره‌اش برافروخته گردید، سپس آنسرخی جای خودرا به زردی داد ودرپایان بفکر عمیقی فرورفت.

چه درقلب عفت می‌گذشت البته بآسانی میتوان آنرا حدس‌زد، بیچاره زن‌که درمیان آنهمه مصائب وبدبختی به‌فرخ برخورده و بادست اوازآن زندگانی ننگین خلاص‌شده بود درخود احساسات خاصی نسبت بجوان میدید اوفرخ‌را نه‌تنها بچشم‌ناجی بلکه بنظرهای دیگری مینگریست ودردل‌امید-هائیرا پرورش داده بودواینك یك مرتبه میدید تمام آنچه نزد خود خیال کرده بیهوده بوده وباصطلاح اروپائیان‌قصری دراسپانیاساخته است چه‌فرخ دردام‌زلف دیگری اسیراست وباوجز به‌نظرخواهری نمیتواندبنگرد.

اما نیروی عقلش چیره شد ومتوجه وضعیت خاص خودگردید، پس‌در دل بخود ملامت کردکه چرا بایستی اساساً یك چنین فکریراکرده باشد. زیرا زندگانی اودیگرتمام شده وبعد ازآنچه براوگذشته و برسرش‌آمده دیگرامید بزندگانی خوش وآبرومندی برایش خیال‌عبث وباطلی‌است او باید بدوستی‌فرخ‌قانع باشد وباخود گفت منکه‌خواهراوهستم‌باید چون‌خواهر مهربانی باوکمك کنم، اومراازآن مکان ننگین‌نجات‌داد، من‌هم‌بایستی‌کوشش کنم‌اورا به‌محبوبش‌برسانم.

پس‌سربرداشته بالحنی‌که ازآن تأثرزیادبرمیخاست گفت:

- معلوم میشود ماهردو بدبختیم ولی‌نباید مأیوس باشیم ویقین دنیا اینطورنخواهد ماند خواهشمندم اگر کمکی‌ازدست من‌برمیآید بی‌ملاحظه بفرمائید تادرانجامش باسروجان بکوشم.

فرخ‌ازعفت تشکرکردوافزود :

- قبل ازهرچیز باید بدانم پدرمهین باجوادچه رفتاری‌کرده است و آن بیچاره‌اکنون کجاست وبعدازحال‌مهین جویاشوم‌که بدبختانه دروضع فعلی نه‌خودمیتوانم آنجابروم ونه‌کسیرا میتوانم‌بفرستم.

عفت فکری کرده گفت:

- راجع به‌حال‌مهین که خیلی‌آسان‌است خبری‌بدست آورد همین‌امروز اقدام خواهم‌کرد ونتیجه‌را بشمااطلاع‌خواهم داد.

آنگاه فرخ‌هم خواست عفت‌راازاقداماتی‌که درنظردارد درباره علی-

اشرف‌خان بکند مستحضر سازد:

- راستی همین امروز تلگرافی بیکی از دوستان در اصفهان فرستاده و از و خواهم خواست از حال و وضع او مرا آگاه سازد.

چهرهٔ عفت دوباره سرخ شد از اینکه فرخ در آنساعت او را بیاد سابقه‌اش انداخته و اشاره به آن مرد پست کرده بود غم و اندوه بزرگی سراپایش را گرفت، ولی زود بخود آمده گفت:

- اگر زودتر بحال جواد رسیدگی کنید بهتر است.

فرخ که چندان متوجه حالت روحی عفت نشده و پی نبرده بود که عفت حتی دیگر نمیخواهد اسم آنمرد پست و رذل را بشنود که او را بآن کارهای زشت وا داشته بود و بخصوص از دهان فرخ میل نداشت یادی از آن نابکار بشود بدون خیال و با این نظر که خاطر عفت را اطمینان بیشتری بخشد گفت:

- کار جواد مانع از آن دیگری نیست هر دو را باهم شروع میکنیم.

دیگر عفت چیزی نگفت و لحظه‌ای سکوت بین آندو گذشت، فرخ که ساعت را نزدیك ظهر میدید و خبری از آمدن پدر و مادر عفت نشد از جای برخاست.

- کجا باین زودی، هنوز پدر و مادرم نیامده‌اند و شما را ندیده‌اند.

فرخ دوباره برجای خود نشست، چند دقیقهٔ بعد ر... الدوله بکمك پیشخدمتی که زیر بغلش را گرفته بود وارد شد و بلافاصله مادر عفت هم که چادر نماز سفید خالداری برسر کرده بود آمد. هردو از دیدار فرخ بسیار اظهار خوشحالی کردند و ربع ساعتی از هر در سخن راندند و چون فرخ برخاست تا خداحافظی کرده بمنزل برود، همگی آنان چنان اصرار زیادی برای ماندن او و خوردن ناهار کردند که عاقبت تسلیم بنظر آنان شد.

در آنمیان ر... الدوله بین سایر تعارفات بفرخ اطمینان میداد:

- اگر خیال میکنید ما پیر شده‌ایم و بزندگانی فرنگی مآبی عقیده نداریم اشتباه میفرمائید، اینجا هم میتوانید مانند منزل خودتان درسر میز ناهار بخورید و کارد و چنگال بکار برید و در بین غذا صحبت بدارید!

نیم ساعت بعد باطاق ناهارخوری رفتند و بعد از صرف غذا هم مدتی بصحبت گذشت. بالاخره فرخ برخاست و هنگام خدا حافظی آهسته بعفت یادآوری کرد:

- در آنموضوع اگر زودتر اقدام شود خیلی ممنون خواهم شد.

عفت هم آهسته باو اطمینان داد:

- تا فردا صبح از حال مهین مطلع خواهید شد.

درخیابان فرخ قصد دیدار احمد علیخان را کرد، پس قدم زنان و متفکر

ازخیابان عباسی براه افتادو بعد از ربع ساعتی بخیابان برج نوش رسیدووارد اداره چاپارخانه شد، ازحسن اتفاق احمد علیخان دراداره بودوازدیدارفرخ خیلی متعجب شد، یعنی نه از آنجهت متعجب بودکه اورا درشهرمیدید، زیرا مراجعت ویرا خبرداشت، ولی از آن درشگفت بودکه باآنهمه علاقه ومحبت چگونه فرخ دل ازمحبوبه برکنده وحاضرشده است ساعتی را بدیدار او بگذراند اما وقتی قیافهٔ گرفته ومحزون فرخ رادید پیش آمد ناگواری را حدس زد و ازاوچگونگی را پرسید.

فرخ هم بعد ازاظهارتشکرزیاد ازدوست گرامی ومساعدتهای پرقیمت اووقایع را برای احمد علی‌خان نقل کرد وبا تأثر تمام گفت چگونه ف... السلطنه آنهارا دراوین پیداکرد وچطورمهین را ازدست او گرفت و بالاخره چسان بیچاره جوادرا دست بسته بشهر آوردند، سپس اضافه کرد:

ـ البته ازاینکه مهین راکه باآنزحمت بدست آورده بودم ازآغوشم ربودند سخت دل تنگم، ولی چون نوکربدبخت هم گرفتارشده بیشتر متأثرم و نمیتوانم راضی‌شوم این بیچاره برای خاطرمن بزحمتی دچارشود.

احمد علیخان فکری کرده گفت:

ـ ف... السلطنه باجواد جزاز دوطریق رفتار نخواهدکرد، یااورا در منزل نگاه میداردکه این کار بنظرعملی نمیآید ویا اورا بنظمیه تحویل داده به‌محبس انداخته‌است.

بشنیدن کلمهٔ محبس لرزشی بربدن فرخ افتادآهسته گفت:

ـ بیچاره جوادخودش قبلاحدس زده بود!

آنوقت احمد علیخان دنبالهٔ نظریاتش را گرفت:

ـ درهر صورت اگر اورا به نظمیه برده باشند ممکن است فوراً تحقیق کنیم.

پس فوراً به‌تلفن دیواری نزدیك شده نظمیه‌را گرفت و رئیس دفتر پلیس‌را خواست وازو که ازدوستانش بودخواهش کردتحقیق کرده به‌بیندآیا شخصی بنام جوادروز گذشته دردفترزندان واردشده‌است یاخیر.

آنگاه گوشی تلفن‌را برسرجایش گذارده بفرخ گفت:

اگردرنظمیه باشد همین الان معلوم خواهد شد وتو میتوانی درصدد خلاصی او بیفتی.

چند دقیقه‌بعد زنگ تلفن‌صداکرد، احمد علیخان گوشی‌را برداشت وقتی پس‌ازاظهارتشکرازمخاطب گوشی‌را بجای خود گذارد بطرف فرخ آمده باتأثرباواطلاع داد:

– درست حدس زده بودم جواد محبوس شده و فعلا در حبس نمرهٔ یك است ، ولی هنوز استنطاقی از و نکرده‌اند .

کلمهٔ حبس آنهم نمرهٔ یك در گوش فرخ صدای غریبی کرد و بی‌اختیار از جای جست و چندبار بلب آورد:

– حبس نمرهٔ یك! او مگر چه کرده است این بدبخت چه جنایتی را مرتکب شده و چه کسی را از زندگانی محروم کرده است .

آنگاه بفکر فرو رفت و در دل با خود میاندیشید:

– در مملکتی که آزادی طلبانرا در حبس نمرهٔ یك محبوس سازند و هزاران شکنجه و عذاب بآنان روا دارند دیگر حبس آدم بیچاره و بینوائی چون جواد نباید غریب بنظر آید!

دیگر فرخ تأمل را جایز ندید و از دوست خود خداحافظی کرد و یکسر بمنزل آمد و برای پیدا کردن راه نجات جواد بمطالعه پرداخت.

فصل بیست و هشتم

وجود خبیث

چهار ساعت فکر فرخ نتیجه نداد راهی بنظر جوان نمیرسید ، فرخ مأیوس بود از اینکه بتواند از مجرای قانونی وارد شود و بدفاع جواد قیام کند و بیگناهی اورا ثابت بدارد، زیرا بخوبی میدانست در آنمحیط چیزی که معنی و مفهوم ندارد همان قانون است.

فردای آنروز صبح هنگامی که در منزل هنوز در باب خلاصی جواد می‌اندیشید درخانه‌را زدند و درپی آن زنی باچادر سیاه وارد حیاط شد و همینکه براهنمائی بابای پیرمرد نزد فرخ آمد سلامی کرده گفت :

– بنده‌را سرکار خانم عفت خانم فرستادند و فرمودند خدمتتان عرض کنم از حال آنشخص تحقیق کردند معلوم شد درمنزل خودشان میباشد ، ولی کسالت سختی دارند .

فرخ بشنیدن خبر بیمـاری مهین بی‌اندازه نگران گردید ، اینك که محبوبه‌را مریض وجوادرا محبوس میدانست دائماً بخود سرزنش میکرد:

- چرا بایستی این دو مسئولیت را بعهده گرفته و چرا بایستی این گرفتاریها را برای آنان و خود ایجاد کرده باشم.

آنگاه بوسیلهٔ آن کلفت عرض سلام و تشکرات خودرا برای عفت فرستاد وچون دیگر حوصله ماندن درخانه‌را نداشت باحال پریشان ازمنزل خارج شد و بی‌اختیار بجانب نظمیه میرفت.

نظمیه تهران که ازمراکز فجایع است وچیزی که درآنجا مراعات نمیشود همانا قانون وحق میباشد در مرکز شهرتهران درضلع غربی میدان توپخانه واقع است.

فرخ بدون اینکه تصور کندکه اورا بآسانی بحیاط محبس راه نخواهند داد از خیابانهای کنت ولاله زارعبور کرده بسوی نظمیه میرفت وچنان متفکر بودکه اگر کسی درآنحال تنه هم باومیزد متوجه نمیشد. مقابل در نظمیه تصادفاً چشمش بدوآژان افتادکه هما نموقع از ته دالان میآمدند و محبوسی‌رادرپیش انداخته بودند. درآنحال مشوش وپریشان جوان خوشحال شد وتصورکرد زندانی بیچاره‌ایست که ازدست این دژخیمان عاقبت رهائی یافته ومیرود تا ازآزادی برخوردار شود ونفسی براحتی بکشد، ولی زود بخطای خودپی‌برد. زیرامتوجه شدآژانها تفنگهایشانرا ازدوش برداشته و دردست گرفته و محبوس بیچاره‌را احاطه‌کرده‌اندکه این نشانه خلاصی و رهائی او نبودبلکه آنمحبوس‌را ازطریق خیابان دالان بهشت بعدلیه جهت استنطاق میبردند وآنگاه چون دقت بیشتری بسراپای زندانی‌کردیکمرتبه آهی ازگلویش درآمد، میخواست فریادکند ومردمرا بامدادطلبد وحقایقرا روشن سازد وبی گناهی محبوسرا اعلام دارد، ولی درخود توانائی آنرا ندید زیرا اندیشه حفظ آبروی مهین‌زبان اورا بسته‌بود.

محبوس بیچاره همان جوادبودوآن خادم بدبخت‌را آژانها آنروز برای اولین بارنزدمستنطق عدلیه میبردند.

فرخ که تعقیب اورا بی‌نتیجه میدید مدتی درجای خودمات ومبهوت ماند وسپس باتأسف وتأثرتمام بخانه برگشت تابرای رهائی‌اوراه وچاره‌ای پیدا کند.

چندین روز گذشت غالب اینروزها جوادرا برای استنطاق به عدلیه میبردند، فرخ که مرتباً بااحمد علیخان مشورت میکرد باین فکر افتاده بودبداند مستنطق اوکیست واتهامات منتسبه بجوادچیست تاشاید بتواند در خفا حقایقرا برای مستنطق چنانچه‌آدم با وجدانی باشد روشن سازد و نگذاردکه قرارمحکومیت اوراصادرکند. پس درصددتحقیق برآمدودانست

که دوسیه جوادبشعبه۳استنطاق ارجاع شده ومستنطق آنشعبه علیرضاخـان نامیست و تحقیقـات بیشتر معلوم داشت که اوبرادر علی اشرف خان شوهر عفت میباشد وضمناً اطلاع پیدا کرد جواد متهم شده‌است که بـا کمك شخص مجهولی دختریراربوده وازاین بابت ممکن‌است بشش‌ماه حبس وصدتازیانه محکوم گردد .

تصورحبس وتازیانه خوردن جوادفرخ‌را سخت منقلب ساخته بود وبا اینکه نمیتوانست باورکند یك چنین مظلوم‌کشی بشودویك چنین‌حکم‌ناروا و دور از عدالتی صادر گردد درصدد برآمد بهروسیله ممکن باشد تلاش کند تـا سستی و بی‌اساسی اتهـام اعلام گردد وجواد بیچاره ازین مخمصه رهائی یابد.

اتفاقاً دراین بین ازدوست اصفهانی خودکه ازاوخواسته بودراجع به علی‌اشرف خان تحقیقاتی‌کند نـامهٔ مفصلی رسید که جزئیات زندگانی و ابتلائات شوهرسابق‌عفت ومخصوصاً افراطش دراستعمال الکل وتریاك وحتی شیره‌کشی اووپیش‌آمدهای اخیر واحضارش‌را نوشته بود. پس فرخ بخیـال افتادعفت‌رابه‌بیند واوراراضی‌کند چنانچه علی‌اشرف خان حاضرشودبرادرش را وادارسازدقراری بربی‌اساسی اتهامات منتسبه بجوادصادر کند عفت‌هم از اوبگذردوازتعقیب آنمردپست چشم‌پوشد.

عفت که جزرضایت فرخ چیزی نمیخواست بخصوص میدیدبدین‌وسیله خدمتی باوخواهدکردباکمال میل این‌پیشنهـادرا پذیرفت. فرخ‌هم ازشدت تأثردست عفت‌را بوسید وباخوشحالی تمام بدنبال اجرای نقشهٔ خود رفت و فورا درمقام تحقیق راجع بوضع علی‌اشرف خـان درتهران برآمد وچون دانست هنوزبیکارمیگردد وهمه روزبرای صرف شیره درحوالی ساعت‌چهار بعد ازظهربه‌شیره خانه میرود. پس‌آنروز سرداری قدیمی خودرا دربرکرد وکلاه بابارا بأردیگربرسر گذارد وبجانب خانهٔ علی‌اشرف خان رفت‌که‌در خیابان جلیل‌آبادبود ووقتی‌بالاخره شوهرعفت ازخانه بیرون‌آمد، فرخ هم درپی‌اومیرفت وپشت سراوبشیره خانه واردشد.

فرخ فکرکرده بودچنـانچه باعلی اشرف خـان دریك چنین محلی روبروشود شاید زودتربمقصود برسد وامید داشت هرگاه اوبداندکه علاوه برکارهای سوء گذشته‌اش‌قضیه شیره‌کشیدنش‌هم علنی‌شده ازترس‌هم‌باشدناچار پیشنهاداورا خواهدپذیرفت.

هنگامی‌که قهوه‌چی‌برای‌آوردن شیره‌ازاطاق خارج‌شد فرخ‌خودرا باو رسانیده ویکعددپنجقرانی‌سفید دردستش گذارده‌و گفته‌بود:

: من با این آقا آشنا هستم و گفتگوی مهمی با او دارم که چند دقیقه طول میکشد خواهش‌دارم تا خبر ثانوی سروقت ما نیائی.

وچنانکه میدانیم بآن اطاق کثیف وارد شد و گفتگورا با رئیس سابق اداره... اصفهان شروع کرد و باو فهماند که بایستی چند دقیقه به گفته‌هایش گوش فرادهد.

آنگاه فرخ هم که تا آنموقع ایستاده بود برروی آن فرش پاره چهار زانو نشسته گفت:

ـ آقای علی‌اشرف خان من‌میدانم شما چه لکه‌هائی بردامن‌زن بیچاره گذارده‌اید که تنها تقصیرش جهل‌ونادانی واطاعت‌کورکورانه ازمیل واراده شما بوده ومن مطلعم با اینکه بوسیلهٔ بی‌عصمتی‌همان زن بمقاماتی‌دراین‌مملکت رسیدید که شاید سالها جوانان تحصیل‌کرده وبااخلاق وفضیلت‌نرسند چگونه پستی ودنائت‌را بمنتهی درجه‌رسانده وچطور آنزن بیچاره‌را به ننگین‌ترین زندگانیها واداشتید.

خوشبختانه خدا نخواست آنوضع ناگوار وشومی‌که برای او فراهم کرده بودید ادامه یابد واینك دوباره دردامان پدرومادرش جای دارد من هم چون دوست وبرادر کوچکی‌باووعده داده‌ام درانتقامی‌که اواز هرجهت محق‌است ازشما بگیرد باو کمك کنم.

علی‌اشرف خان‌که از گفته های فرخ تاحدی ازخماری بیرون‌آمده‌و ازینکه عفت‌درخانه پدرومادریست تکانی‌خورده بودبشنیدن جمله اخیرخندهٔ بلندی‌کردو باتمسخر گفت:

ـ آقامعلوم میشود فراموش‌کرده‌اید در کجا زندگانی میکنید‌مگر در این محیط این‌چیزها تازگی داردکه مرا تهدید میکنید. من اگرکاری کرده‌ام ازدیگران سرمشق گرفته‌ام وطبق پسند ودلخواه این سامان رفتار نموده‌ام‌وبعلاوه چه سند ومدرکی برای‌اثبات این‌ادعا وافتراهای خوددردست دارید؟

فرخ‌هم بنوبه خودباخندهٔ بلندی‌پاسخ اوراداد:

ـ البته تاحدی باید بشماحق داد، زیرا درمحیطی که فضل و لیاقت ارزشی نداشته باشد ونادانی ونفهمی وبذله گوئی ومسخرگی ونادرستی و ناجنسی وبالاخره ازهمه مهم‌ترنفوذهای غیرمشروع و پشت هم‌اندازی همهٔ درها را برای نالایقها باز کند بشما هم‌که باین وسائل نامشروع و ناپسند متوسل شده‌اید نمیتوان چندان ایرادی‌کرد وتنهادست طبیعت باید ازاین اشخاص‌که این‌قبیل‌صفات‌را می‌پسندند وتشویق میکنند واینگونه تقاضاهارا

اززیردستان دارند انتقام بگیرد، ولی اینکه خیال کرده‌اید سندی از اعمال زشت وننگین شما در دست نیست بسیار اشتباه میکنید، زیرا از جمله آنها نامه‌ایست که برای عفت توسط پیره زن اصفهانی شاه باجی فرستاده بودید وموجوداست.

علی‌اشرف خان بشنیدن کلمهٔ کاغذ تکانی‌خوردولی دومرتبه بی‌رگیش فائق‌آمد پس‌باخونسردی تمام گفت:

- بشما توصیه میکنم قدری باطراف خود بنگرید، گویا فراموش کرده‌اید در کجا هستید وزیرچه آسمانی زندگانی میکنید، آقا اینجاکه اروپا وامریکا نیست، آیا شماعقیده دارید بایك چنین‌کاغذی میتوان مرا محکوم‌کرد وصدمه‌ای بمن واردآورد! برای اطمینان خاطرشما میگویم نه تنها این‌کاغذ بلکه هزاران سند مهم‌تر ازآن دراین‌محیط کاری برعلیه‌امثال من نمیتواند.

هرچند فرخ درباطن میدانست اوراست میگوید، ولی‌تغییری بقیافهٔ خودندادوبلکه باتشدد گفت:

- هرقدرهم مملکت خراب وبی‌نظم باشد بازآنطورنیست‌که شما از نادانی وبی‌اطلاعی زنی‌استفاده‌کنید وبوسیلهٔ اوبمقامات عالی برسیدوآنوقت باآن بی‌حیائی وسنگدلی اورا ازخانه خود بیرون بیاندازید، اگرزن شما دراین شهربی‌کس بود وخویشاوندی نداشت شاید میتوانستید به‌شکایات او بی‌اعتنائی‌کنید وخودرا ایمن ازهرمجازاتی بدانید، ولی‌خوب آگاهید پدر ومادرش‌کیستند ووضع‌ومقام آنها دراین شهرچیست ودرجهٔ ارتباطشان بابعضی ازمقامات تاچه اندازه‌است؟

علی‌اشرفخان که جزبازشدن‌در وورودقهوه‌چی‌وآوردن شیره‌انتظاری نداشت باحال‌خستگی وبیچارگی‌پرسید:

- خیلی‌خوب، بعد ازاین همه حرفها مقصودتان چیست وفعلاازمن‌چه میخواهید؟

فرخ‌لحظه‌ای تأمل‌کردوسپس‌بآرامی‌پاسخ‌داد:

- آمده‌ام بشما بگویم باوجود تمام جنایات ومظالمی‌که نسبت بآنزن بیچاره رواداشته‌اید وبااینکه اوپدرومادرش‌قصد تعقیب شمارادارندچنانچه درامرمهمی که‌مربوط بیکی‌ازآشنایان من‌است کمك‌کنید حاضرندازکارهای زشت شماچشم بپوشند.

علی‌اشرفخان که باوجودخماری بگفته‌های فرخ‌علاقه‌مند شده و اینك بادقت‌گوش میدادبرای اینکه‌بهترمنظوراورا بداندپرسید:

- خوب بفرمائید به‌بینم چه کمکی از من میخواهید؟
فرخ جواب داد :
- البته تصور نکرده‌اید درخواست من از همان سنخ کارهائی باشد که شما بدان عادت دارید. خیر، خیر. خیالتان راحت باشد من هیچگونه تقاضای نامشروعی ندارم، تنها درخواستم اینست چون یکی از آشنایان من در اثر شکایت بی‌اساس شخص متنفذی گرفتار نظمیه شده و فعلا در عدلیه از او استنطاق میشود و تصادفاً مستنطق او هم برادر شماست...

آنگاه فرخ مکثی کرده پرسش کنان افزود:
- یقین حالا حدس زده‌اید از شما چه میخواهم؟
علی‌اشرف خان فکری کرده پاسخ داد:
- اگر منظور شما این است که از برادرم خواهشی بکنم که زحمت بیخود کشیده‌اید زیرا او به‌حرفهای من وقعی نمیگذارد و بعلاوه یقین دارم او بدون مقصود و منظوری زیر بار این کار نرفته است !
فرخ تصدیق او را کرد:
- من اینها را خوب میدانم و اطلاع دارم چگونه برادر شما برای خوش آمد ف... السلطنه و سفارشهائی که باو شده و وعده هائی که گرفته تصمیم دارد قرار مجرمیت بیگناهی را صادر کند، بهمین جهت میخواهم شما با او گفتگو کنید و مانع از صدور این قرار بشوید در عوض من هم بشما قول میدهم که عفت را حاضر کنم از گناهان شما بگذرد.
علی‌اشرف خان دوباره لحظهٔ بفکر فرو رفت آنگاه سر برداشته نگاهی بسر و پای فرخ انداخته پرسید:
- هیچ نگفتید آقا چکاره‌اید و در مقابل انجام این کار بغیر از این وعده چه چیز دیگری حاضرید تعهد کنید.
فرخ که ابتدا منظور او را نفهمید با سادگی پاسخ داد:
- من کاری در دوائر دولتی ندارم.
علی‌اشرف خان هم خندهٔ بلندی کرد و با لحن تلخی که گوئی از بینی‌اش خارج میشد باخونسردی گفت:
- در این صورت از من امیدی نداشته باشید.
این بار فرخ فکر شیطانی او را خواند و بمیزان بدجنسی و پست فطرتی و خبث طینت او پی برد، علی‌اشرف خان پس از آنهمه کارهای زشت بجوان می‌فهماند فقط در صورتی که حاضر باشد پولی مایه رود و یا باو اطمینان دهد که میتواند بوسیلهٔ اشخاص کاری برایش دست و پا کند او هم با برادرش گفتگو

خواهد کرد و قدمی برای خلاصی جواد پیش خواهد گذارد.
چون فرخ دیگر ادامه صحبت را با آن مرد پست جایز نمیدید و حیثیت خود را بالاتر از آن میدانست که از این وجود فاسد تملق بیشتری بگوید و درخواستی کند پس مشت را گره کرد و بآسمان حواله نمود و نگاهی سخت و شرر آلود بعلی اشرف خان انداخته و با لحن تهدید آمیزی غرید:
- امروز که دوره تو و امثال تو است اگر نوبه ما هم برسد که خواهیم دید!
آنگاه از اطاق خارج شد و بلافاصله قهوه‌چی که در پشت در انتظار می‌کشید بدرون آمد و شیره و چراغ و منقائی را که با پارچه چرکینی پوشیده شده و زیر بغل داشت در پیش علی اشرف خان گذارد و او هم بدون تأمل روی فرش دراز افتاد و سر را روی متکا گذارد و اسباب شیره را در مقابل چراغ نگاه داشته پوکی زد و همینکه پس از چند پوك خماریش تا حدی تسکین یافت تبسمی بر گوشهٔ لبش آمده و بلند بلند بخود میگفت:
- پسره احمق و فضول چه عقاید سخیف و باطلی دارد و چه مهملاتی می گوید، خیال می کند بادست خالی و بدون حامی میتواند در این مملکت برخلاف میل واراده پولداران و متمولین اقدامی کند و توفیقی بیابد.
فرخ با عجلهٔ تمام از حیاط گذشت و از در آنخانهٔ کثیف بیرون رفت بیچاره جوان دیگر نزدیك بود دیوانه شود هیچگونه راهی برای نجات جواد بفکرش نمیآمد و با حال خستگی فراوان خود را بمنزل رسانید.

✡✡✡

دو ماه گذشت، مساعی فرخ در این مدت برای نجات جواد از چنگال محبس نظمیه نتیجه نبخشید کسالت عصبی مهین که چندان مهم نبود کم کم در اثر معالجات اطباء حاذق رفع شده ولی حالت ضعف و خستگی روحی دختر باقی مانده بود و با اینکه فرخ چند مرتبه بوسیلهٔ شکوفه از او خواسته بود ترتیب دیداری را بدهد، دختر عمه‌اش حاضر نشده و هر دفعه به محبوب خود اطلاع داده بود که این کار امکان ندارد، زیرا سخت از وظنین هستند و حرکاتش را شدیداً زیر نظر دارند.
یکروز که باز جوان در فکر وضع ناگوار جواد بود و در اطاق قدم میزد و مرتباً از خود می‌پرسید: چرا تا کنون او را رها نکرده و چرا تا آنساعت آن

بیچاره‌را درحبس نمرهٔ یك نگاهداشته‌اند، در بازشد و شکوفه بدرون آمد و همینکه فرخ‌را دید باخوشحالی گفت :

- میترسیدم درمنزل تشریف نداشته باشید وکاغذ مهین‌خانم‌را بموقع ملاحظه نفرمائید.

فرخ از گفتهٔ شکوفه سخت نگران شد و باعجله نامه‌را ازدست او گرفت وبوسید ودرمقابل‌دیدگان نگاهداشت وچنین‌خواند :

فرخ عزیزم . بااینکه باخود عهد کرده بودم دیگرخاطر عزیزترا با شرح حال‌خودم مکدرنسازم وقلب پاکت‌را باتوضیح و بیان‌آنچه برمن در خانهٔ این پدرومادرمی گذرد جریحه‌دار نسازم، ولی چه‌کنم‌که خودرا ناچار می‌بینم شاید برای آخرین بارقلم دردست بگیرم‌وترا ازپیش‌آمدهای تازه‌ای که‌آلام درونی‌مرا هزاران بارفزونتر کرده آگاه کنم.

دیروزپدرم باخشونتی‌که خوداطلاع‌داری ونمونه‌آنرا درموردرفتارش باجوادبیچاره بچشم دیدی باطاق من‌آمده گفت: مهین‌کسالت تودیگر رفع شده وبطوری‌که طبیب اظهارداشته بهبودی‌کامل یافته‌ای و بنابراین موقع آنست امرخیرعروسی توکه مدتیست بعقب افتاده انجام گیردوچون تأمل دیگرمورد ندارد دستور داده‌ام وسائل‌کارعقد را برای سه روز بعد فراهم کنند وانشاءالله تایکی‌دوماه دیگرعروسی‌توهم‌انجام خواهدشد وجشن‌مفصلی خواهیم گرفت.

وقتی میدیدم این‌پدرکه ازتمام مکنونات خاطرم مطلع‌است ذرهٔ‌تغییر عقیده نداده وتمام ناله وزاریهای من وبالاخره دوره طولانی‌کسالتم در او تأثیری نبخشیده مبهوت ومتحیر ماندم وزبانم بسته شد وپاسخی ندادم او هم بتصور اینکه سکوت من دلیل‌رضایت است خندان شد واین‌باربامهربانی تمام اضافه‌کرد :

- احسنت، احسنت. دخترمعلوم میشود عقلت سرجایش‌آمده اگر می‌دانستم‌که این ناخوشی تورا اینطور عاقل وحرف شنو می‌کند دعا میکردم زودتر بیمارشوی.

فرخ عزیزم . بعد از این حرفها پدرم از اطاق بیرون رفت و من همچنان متحیر و مبهوت مانده بودم چند دقیقه بعدکلفت‌های خانه هریك بنوبه خود بسروقتم‌آمدند وهرکدام بزبانی شعف وخوشحالی خودرا ابراز داشته ومیگفتند:

الحمدلله‌که خانم حاضرشد شوهرکند وعروسی بزودی برپا خواهدشد بهریك ازما حتماً انعام وخلعت شایانی خواهد رسید. البته من بهیچیك از

آنها جوابی ندادم زیرا بحث با آنهارا مفید فایده نمیدانستم وانتظاری هم از این بدبختهای نادان نداشتم که بدرد درونی من پی برند.

فرخ چه کنم که بدبختانه نمیتوانم اگر برای چند دقیقه هم باشد تورا به بینم و آلام درونی را برایت بیان کنم گرچه شاید همینطور بهتر باشد زیرا وقتی بدانی من چه کشیده ومیکشم قطعاً قلب پاکت بیشتر رنجور و گرفته خواهد شد واینرا من نمیخواهم.

فرخ دیگر تصور نمیکنم امیدی برای ما مانده باشد من که جز تو دیگری را نمیتوانم شوهر خود به بینم وآنها هم که دست از نظر خود بر نمیدارند ومتوجه نیستند که با این لجاج وعنادشان مرا بمرگ سوق میدهند وازروزها وبلکه دقایق عمر من می کاهند.

فرخ دیگر دیدار ما دراین دنیا میسر نیست وشاید در آنعالم ملاقاتی بین ما دست دهد، فرخ مرا فراموش کن وخاطره مهین را ازقلب دور نما ، با دختران دیگری که مسلماً طبیعت در سرراه تو خواهد گذارد خوش باش وزندگانی کن، ولی بدان وهمیشه هم در یادداشته باش که تا آخرین ساعت زندگانی قلبم سرشار ازمهر تو بود .

راستی چه بیرحمند وچه بی انصافی بزرگی بما رواداشته‌اند ، عجب اینجاست که اینها مدعی دوست داشتن من میباشند وبخیال خودجز خیر من آرزو ومنظوری ندارند درصورتی که کمتر توجهی بمیل باطنی وقلبی من نشان ندادند ودقیقهٔ سعادت حقیقی مرا درنظر نیاوردند . گرچه تقصیرهم ندارند من آنهارا هم می بخشم زیرا بیچاره‌اند ونادان فریب ظواهررا خورده‌اند . آنکه تورا تادم آخر زندگانی دوست دارد ودر آندنیا هم فراموش نخواهد کرد. مهین.

فرخ پس ازخواندن این نـامه بفکرعمیقی فرورفت طبیعت اورا در معرض سخت ترین امتحانات قرارداده بود دیگر صحبت ازاین نبود که محبوبه عزیزش در آغوش دیگری بیفتد، بلکه مهین بفراق ابدی اشاره میکرد واز خودکشی دم میزد. خون در عروق فرخ سخت بجوش آمـد چهره‌اش بشدت سرخ و برافروخته شده بود آنگـاه پـای خود را بشدت بزمین کوبید و فریاد کرد :

- من دیگر چرا باید زنده بمانم پس من هم خودرا ازمیان خواهم برد.

اما همانندم ندائی ازاعماق قلبش برخاست وشنید زمزمه میکند:

- تو باید بمانی وزندگی کنی وازاین پست فطرتان دادبستانی.

همانموقع باباحیدردرون اطاق آمد وروزنامه صبح را روی میز گذارد

فرخ که حوصله خواندن درخود نمیدید ابتدا توجهی بروزنامه نکرد، ولی پس ازلحظهٔ باتمام دلتنگی وافسردگی بی‌اختیار درخود علاقه بخواندن آن احساس کرد، پس روزنامه‌را برداشته بستون اخبارداخله‌اش نگاهی انداخت وناگهان خبری نظرش‌را جلب کردو بلند خواند:

«جوادنامی بجرم اینکه باکمك شخص دیگری دختریرا ربوده است به‌یکصد تازیانه وشش‌ماه حبس‌مجردمحکوم گردید وسه روزدیگرمجازات تازیانه درمیدان توپخانه جلوی درنظمیه درباره اواجراخواهدشد.»

فرخ چند دقیقه ساکت ومتفکر ماندنمیدانست چه‌بگوید وبه که‌روی آوردناگهان متوجه‌شدکه شکوفه هنوزدرگوشهٔ اطاق ایستاده ومنتظرپاسخ اوست پس‌باو گفت:

ـ حالت مرامی‌بینی همینقدر به‌مهین ازطرف من بگو مأیوس نباشد شاید خداوندکمکی‌از‌آسمان برساند جواب نامه‌اش‌راهم تافرداخواهم‌نوشت وصبح‌بیا وبرایش‌ببر.

شکوفه دیگرچیزی‌نگفت وازاطاق بیرون‌رفت.

آنروز تانزدیك عصرفرخ‌درخانه ماند وتمام وقت دراطراف روزگار خود میاندیشید، فرخ هرچه فکرمیکرد زیادتر‌نومید میشد و هرراهیراکه درنظرمی‌آورد زودبه‌موانع واشکالات‌آن‌برمیخورد وبه‌ناتوانی خودپی‌میبرد.

اطاق وخانه بنظرش‌کوچك می‌آمد میخواست به‌بیابان بیکران برود وباسروپای برهنه باین سووآنسوبدود تاشاید عاقبت چاره دردهای خودرا بیابد. ساعتی بعد ازخانه بیرون‌آمد وبدون اینکه بفهمدکجا میرودنزدیك چهارراه مخبرالدوله رسید. ساعت نزدیك پنج ازظهر گذشته بود وهنگام گردش جوانان درخیابان لاله‌زاربود فرخ‌که‌آرزومیکرد به‌آشنائی‌برخورد واقلالحظه‌ای درمصاحبت او ازبند افکار پریشانش رهائی یابد بخیابان اسلامبول واردشد ودرانتهای‌آن بطرف چپ‌پیچ خورد ودر زیر درخت‌های کهن‌سال‌خیابان علاء الدوله‌آرام‌آرام بطرف جنوب شهرروان گردید سررا پائین‌انداخته بودوافکار‌پریشان وگوناگون درمغزش میگذشت واین‌جمله‌را دردل تکرارمیکرد:

ـ مهین‌سه روزدیگرخواهی نخواهی‌عقد میشود. جواد بیچاره سه روز دیکرتازیانه میخورد.

از همه کس ناامید بود و فکرش بجائی نمیرسید ناگهان حس‌کرد دستی‌روی شانه‌اش گذارده‌شد وچون سررا بلندکردجوان خوش‌لباس‌وشیکی‌را درمقابل خوددید!

فصل بیست و نهم

سومین تصادف

اگر خوانندگان مایل باشند حالا دو نفر یرا که در این داستان سهم مهمی را عهده دار بوده وچندیست از آنها صحبت نداشته‌ایم بیاد آورده به بینیم که در این مدت بآندو چه گذشته است.

این دو نفر سیاوش میرزا وخدمتگزار محرمش محمد تقی میباشند. ما آنهارا در حالتی گذاردیم که محمد تقی اربابش را که از ضربه قمه حسن ریزه مجروح شده بود بدستور فرخ روی دوش گرفت ودر آنساعت شب از خانه ناهید خانم خارج ساخت وباشتاب تمام بجانب منزل میبرد. محمد تقی از اینکه با آژانی تصادف کند بیم وهراسی نداشت زیرا در نظر گرفته بود چنانچه پرسشی بشود جواب بدهد پای اربابش در تاریکی شب بچاله فرو رفته و مجروح شده است وانگهی میدانست همینکه اربابرا معرفی کند وبدانند از چه طبقه است دیگر کافی بود که هر گونه سوء ظنی از ذهن آژانهای سرپست بیرون برود.

تنها نگرانی ودلتنگی او از این بود که درشکه در آنساعت پیدا نشود و ناچار گردد شاهزاده‌را تا منزل روی دوش ببرد. اتفاقاً تا میدان توپخانه هم درشکه پیدا نشد ومحمد تقی نفس زنان وعرق ریزان سیاوش میرزارا تا آنجا رسانید، خوشبختانه در گوشهٔ میدان درطرف خیابان مریضخانه درشکه‌ای رسید ومحمد تقی پسر اربابرا که از حال رفته بود در میان آن قرارداد. ربع ساعت بعد بمنزل رسیدند آنگاه پیشخدمت ابتدا از درشکه پائین آمده آهسته دررا کوبید.

پیرمرد دربان که اول شب هم دررا برای آنان باز کرده بود وانتظار ورود آقا زاده‌را داشت باچشم های خواب آلود دررا گشود ، امـا همین که سیاوش میرزارا ازحال رفته ومجروح درمیان درشکه دید سخت متوحش شد

ومیخواست فریاد کند واهل‌خانه‌را بیدارسازد، ولی‌محمد تقی‌اشاره بسکوت کرده در گوشش گفت:

- اگرمیخواهی فردا تورا بیرون نکنند ساکت باش واین منظره‌را ندیده بگیر.

دربان که فهمید محمد تقی راست میگوید وممکن‌است سیاوش‌میرزا متغیرشود وبهانه بگیرد وپدرش‌را وادار باخراج اوکند سکوت کرد، آنگاه محمد تقی باوامرکرد هرچه زودتر چراغ اطاق خودش‌را روشن‌کند، سپس سیاوش‌راکه هنوز بیحال بود روی دوش گرفته ومیان اطاق کوچك دربان که هم سطح‌بازمین باغ بودو بیشتر به‌کلبه دهقانی شباهت داشت برزمین گذارد وباتفاق دربان ابتدا محل جراحت شاهزاده‌را که سطحی وخیلی‌خفیف بود باکمی‌آب سردشست وشوی دادند وآنگاه بادستمال سفیدی‌که ازجیب خود سیاوش‌میرزادرآوردند روی زخم‌را بستند.

شاهزاده‌که دراثر رفتن خون ازحـال رفته بود ازبرخوردآب سرد به‌بدنش وهمچنین‌استنشاق هوای‌لطیف باغچه بخودآمد وچشمانرا بازکرد وچون محمدتقی ودربانرا بالای سرخوددید متعجب‌شد، اما گوئی وقایع‌زود بیادش‌آمد زیرا نالان ازمحمدتقی‌پرسید:

- اینجادیگرکجاست؟

محمدتقی‌هم باچاپلوسی‌تمام خاطرشاهزاده‌را مطمئن‌ساخته گفت چون بنظراو بهتر بودقبل‌ازاینکه حضرت والابا ندرون تشریف‌ببرندآثارخون‌ازروی لباسشان پاك شودوروی جراحت مختصرشان بسته‌باشد تادیگران چیزی از این‌پیش‌آمد نفهمندایشانرا بآنجاآورده‌بودند.

سیاوش باسرعمل‌اورا تأییدکردوباصدای ضعیفی گفت:

- بارك‌الله، ولی‌حالابرویم باطاق خودمان.

آنگاه بـاکمك محمد تقی‌که زیربغل اوراگرفتـه بود آهسته‌آهسته بجانب اطاق خوابش‌که بین دو عمارت بیرون واندرون بودبراه افتاد وبه محض ورودپیشخدمت کمك‌کرده لباسهای شاهزاده‌راکند و دررختخـواب قرارش دادوقبل ازخداحافظی باردیگرتأکیدکرد:

- صبح اگر راجع باین‌زخم‌پرسشی شود بنظربنده بهتراست بفرمائید دمل‌سختی داشتید ودیشب دربین‌راه سربازکرده‌است.

سپس محمد تقی بخانه خودرفت‌که درهمان محله درفـاصله نزدیکی بود، شاهزاده هم بقیه‌آنشب‌را بافکرعفت‌که پسند مذاقش‌آمده وقیافه زشت وصدای خشن حسن ریزه که عیشش‌را برهم زده دست بگریبان بود و چون

صبح هنوز خستگی‌اش رفع نشده واحساس میکرد تب دارد در رختخواب ماند.
پدرومادرش که اورا بسیار دوست داشتند و برخواهرش ترجیح میدادند همینکه از کسالت پسر باخبرشدند سخت نگران گردیدند وخیلی کنجکاو بودند علت این بیماری ناگهانی اورا بدانند، ولی سیاوش بدستور محمد تقی حقیقت‌را پنهان داشت و به‌پرسشهای مکرر آنان جواب میداد از چند روز پیش دملی درران داشته که اکنون سر آن بازشده‌است!
مادرش که ازسلك همان زنانی‌بود که بتجربیات قدیمی‌ها عقیده کاملی دارند وبرای هردرد طبق نظرکلثوم ننه دوائی‌را تجویز میکنند بشنیدن اسم دمل گفت :
- بچه‌ام حرارتش کرده دمل‌درآورده باید خنکی بخورد.
وفورا بخان ناظر دستور داد ازدکان عطاری خاکشیر بخرد تاآنرا یخمال کرده بشاهزاده بخوراند و همینطورخرید چند عددلیموی شیرینرا سفارش دادومرتباً برای رفع نگرانی خاطرخودوپسرش میگفت:
- اگرتمام اینها فایده نکند ده مثقال‌شیرخشت حتماً نتیجه خواهد داد وحرارت پسرم‌را بکلی‌رفع خواهدکرد.
سیاوش‌هم که نمیخواست بانظرمادر مخالفت کند و چنین دواهائی‌را مضرنمیدید خاکشیر ولیموهارا باعلاقه‌تمام خوردوچنانکه میدانیم شاهزاده ك... هم‌که باورکرده بودپسرش دراثر وجود دمل در رانش ناراحت شده روزیکه درکلوب با ف... السلطنه نشسته بود با ایمان تمام باین قضیه اشاره‌کرده بود .
چندروزبعد جراحت خفیف سیاوش‌میرزا التیام‌یافت وخیالات شیطانی دوباره بسرشاهزاده‌افتادوباعلاقه تمام‌طالب دیدارمجددعفت‌شده بودپس‌محمد تقی‌را احضارکرده گفت :
- مدتیست آنجا نرفته‌ایم وراستش این‌است‌که خیلی‌دلم برای‌عفت‌تنگ شده حقیقتاً زن خوبی‌بود .
بااینکه محمد تقی‌از گفتار آقازاده‌متحیرشده بود ودردل‌میگفت‌عجب جوان بیفکریست‌وسرنترسی داردچه هنوزچند روزی ازآنشب مخوف نگذشته که بازبخیال رفتن بآنجا افتاده وخدامیداند اگرآنشب آنجوان سرنرسیده بود چه برسرش میآمد وچه روزگاری من‌داشتم اماچون اوازخدا یك‌چنین پسرارباب احمق والواطی رامیخواست ومنافع خود را درهرزه‌کاریهای او میدید بسیاوش‌میرزا وعده داد که همان روزبخانه‌ناهید خانم‌برود وترتیبی بدهدکه باردیگرارباباش بتواندبآسودگی‌خاطرشبی راآنجا بگذراند والبته

مزاحمی‌هم سروقتشان نیاید. محمدتقی بوعده خود وفاکرد اماشب آنروزبا قیافه گرفته برای شاهزاده که درروی صندلی دسته‌دار درگوشه اطاق نشسته بود وعرق مینوشید خبرآورد که درخانه ناهید خانم علاوه برمجروح شدن حضرت والاحوادث دیگری هم رخ داده ازجمله همانشب عفت هم فرارکرده است وباتأثرتمام میگفت :

ــ همینکـه وارد خانه ناهید شدم دستم راگرفت وفریادکرد دیگر تو را رها نخواهـم کـرد باید بگـوئی سوگلی خانه مـرا کجا بردی زود باید بگوئی زیـرا من او را از خانـه عروس ماژور بقیمت هفتاد تـومان خریده بودم.

البته بنده کـه ازین قضیه خبرنداشتم متحیر و مبهوت مانده بودم‌که خوشبختانه همین‌حالت بهت‌مرا ازدست‌داد وفریاداوخلاص کردووقتی‌بالاخره ناهید فهمید که دستی‌دراین‌کارندارم آرام شد وباچشم گریان برایم‌شرح‌داد که بعدازرفتن‌مانایب پلیس باتفاق‌آژان پست‌آنجاآمده واورا بحال‌آورده واسم و نشانی حسن ریزه رایادداشت‌کرده ووعده‌هائی درباره تعقیب قزاق داده بودند ولی عفت هم ناپدید شده بود واز آنروزتا حال با اینکه بتمام خانـه‌های همکاران خـود بهـرنحوی بـوده سرکـرده است خبری از او بدست نیاورده .

شاهزاده ازخبرفرارعفت دلتنگ شده وتأثرخود رابانوشیدن گیلاسی ازعرق وپوك شدیدی بسیگارابرازداشت .

محمد تقی‌هم دردنباله بیاناتش گفت :

ــ برای اینکه اوکاملامطمئن شودکه مادخالتی دراین‌کارنداشته‌ایم تا مبادا خدای نکرده نرود وشکایتی‌کند واسباب‌زحمت ورسوائی‌فراهم‌سازد هزارقسم یادکردم که از فرارعفت هیچگونه اطلاعی‌ندارم ومخصوصاً جهت خوش‌آمدش تاخیال نکندچون‌عفت آنجا نیست دیگر بخانه‌اش تشریف نخواهید برد باوگفتم حضرت والابقدری ازآنخانه وطرزپذیرائی اوخوششان‌آمده‌که میل‌دارند دوباره‌آنجاتشریف ببرند .

ناهید هم‌که ازوعده تشریف‌فرمائی‌حضرت والابسیارخوشحال‌شده بود همه زنهای خانه‌اش را بمن‌نشان داد واظهارمیکرد:

ــ اگـرآقا هیچکـدام اینها را نپسندند هـرکس را بخـواهند از همسایه‌ها هم شده برایشان قرض میکنم مطمئن باشند نخواهم گذاردبوجود عزیزشان بدبگذرد من‌خیلی‌بحضرت و الا ارادت دارم ومایلم همیشه بایشان خدمت‌کنم...

سیاوش میرزا گفت :

ـ دیگروعده توکه مراآنجا ببری فضولی‌بود وقتی عفت آنجا نباشد برای دیدن کی‌من آنجا میروم!

محمدتقی گفت :

ـ همانطوریکه عرض کردم‌اینرا فقط برای‌خوش آمد او گفتم والابنده میدانستم دیگرتیکه‌ایکه بدرد حضرت والا بخوردومطابق سلیقه‌مخصوصشان باشد درآنجا وجود ندارد .

سیاوش آهی کشیده وباتأثر گفت :

ـ خوب محمد تقی این‌که نشد تیرما که دراین‌قسمت بسنگ خورد باید فکردیگری‌بکنی وتیکه تازه‌ای را برایم پیداکنی.

محمدتقی‌تعظیم‌بلندی‌کرده وعده دادکه همانشب زن‌آشنائی راکه در همسایگی اومنزل دارد وخیلی ازز‌نهای محترم و خانواده دار را میشناسد خواهد دید وازوخواهد خواست خانم‌زیبا وقشنگی راکه‌باب سلیقه حضرت والاباشد بیاورد.

فردای آنروزمحمدتقی‌پسر ارباب‌را بیکی‌ازخانه‌های‌خیابانم... السلطنه برد و درآغوش یکی اززنان بدبخت‌که سروروئی داشت‌انداخت‌خوشبختانه آنشب دیگر حادثــه رخ نداد و امثال حسن ریزه یا حسین گنده بسر وقت شاهزاده نیامد .

شاهزاده این‌روش واین‌نوع‌خوشگذرانیها را ادامه میداد وغالباً‌هفته یکی دوشب باین قبیل خانه‌ها میرفت چندباری‌هم که ناراحتیهائی احساس کرده بود بد کتر خیابان... مراجعه‌کرده وبمعالجات سطحی وکوتاهی تن داده‌بود وچون جوان وبی‌فکربود چندان باین ناراحتی‌ها اهمیت نمیگذارد و همواره بخــود اطمینان میدادکه با نیروی جوانی بــر تمام امراض غلبه خواهد کرد.

همین حرکات و اعمال اوبودکه پدرش‌بداروسازی ولابراتوار درست کردن تعبیر کرده وخدمت بملت مینامید وبعنوان صفات خوب وفضائل‌پسر برخ ف...السلطنه پدر زن آتیه‌اش میکشاند البته مقصود شاهزاده ك... از دواسازی اوشیشه‌های گوناگون دوا وحب بود که پسرش درخانه جمع کرده وباصطلاح اطباء استعمال داخلی وخارجی‌میکرد وازلابراتوارمنظورش‌همان اسبابهائی بودکه سیاوش برای شست وشو درمنزل بکارمیبرد وچون‌هیچکس بدون قصد ومنظوری حاضرنمیشد این اندازه خود رادچارزحمت سازد پس بعقیده شاهزاده ك... شك‌نبودکه سیاوش‌میرزا برای خدمت بملت‌تحمل‌این

مصائب را برخود هموار میکرد!

یکی دوماه گذشت دراین مدت چندین بارشاهزاده ك... باپسرش در باب لزوم همسر گرفتن او صحبت کرده وهر دفعه شرح مبسوطی از وجاهت عروس و مزایای دیگر این وصلت بیان داشته بود ولی‌سیاوش که‌نمیخواست آزادی خود را از دست بدهد هربار به‌بهانه‌ای خود را ازدست پدر رهائی داده و رنجی را که در مدت چند دقیقه از شنیدن پند و اندرزها و نصایح پدر می‌برد باکیف و لذتی که در آغوش زنان جلف وسبك می گذراند جبران میکرد .

سیاوش میرزا بهیچوجه حاضر نمیشد خود را پای بند مهروئی کند و باین‌زندگانی خوش ومفرح که پیش گرفته وکمال‌مطلوبش را درآن میدید پایان دهد.

روزی شاهزاده‌ك... باوگفت مهین‌رابین راه قم ربوده‌اند وباکمال تأسف اضافه‌کرداگردختراز‌بین‌برود همه نقشهای مابرآب خواهد شددیگر ممکن نیست ثروت پدرش بجیب توسرازیرشود .

دو سه روز بعد پدرش باو خبر داد که الحمدلله خداوند نظر و مرحمتش را ازسر آنهاکوتاه نکرده است چه مهین پیدا شد ولی متأسفانه سخت مریض است ومی‌باید فعلا انتظار بهبودی‌کامل او راکشید تا امرخیر انجام گیرد .

سیاوش که سخت سرگرم زنان خانه های خیابان م...السلطنه و خیابان شنی و کوچه قاجار بود وکوچکترین جائی در دل خود برای مهر مهین نداشت توجه خاصی باین اخبارنشان نمیداد چنانکه حتی ازپدرش هم نپرسید چگونه مهین را ربوده‌اند واین‌کار بادست‌کی وبا کمك چه‌اشخاصی صورت گرفته است .

از این رفتار پسر البته شاهزاده ك ... دلخوش نبود وبی‌اعتنائی او را با نگرانی مینگریست عاقبت روزی او را احضارکرد و با لحن بسیار جدی گفت :

– پسرجان دیگر موقعیست‌که توسروسامان پیداکنی وچون مهین‌هم بحمدالله بکلی‌بهبودی‌یافته‌اینست‌که باف..السلطنه قرار گذارده‌ایم سه‌روز دیگرمجلس عقدشمارا برپاکنیم .

سیاوش‌هرچند این‌بارهم بابی‌اعتنائی وخونسردی‌تمام این‌خبررا تلقی کرد اماچون احترام‌زیادی‌نسبت‌بپدرمیورزید دیگرجرأت مخالفت وگفتگو نکرد وسررا بعلامت قبول پائین آورد وبا بی‌میلی زیاد این جمله‌کوتاه را

برای رضایت پدر گفت :

ـ خیلی خوب .

سپس باین خیال که آخرین روزهای آزادی خود را بخوشی بگذراند از خانه خارج شد و باقدمهای آرام تاچهارراه حسن آباد رفت واز خیابان مریضخانه گذشته بمیدان توپخانه رسید آنگاه به خیابان علاءالدوله وارد شد و از آنجا بسمت شمال قدم زنان میرفت نزدیك خیابان برج نوش دو دختر ارمنی را دید که دست بدست یکدیگر داده‌اند، هردوی آنها دامنی از پارچه سرمه‌ای رنگ و بلوزی سفید دربر داشتند و گیسوان بلوطی خود را پشت سر تاب داده و بیك رشته درآورده وروبانی برنگ پشت گلی بدور آن گره زده بودند.

سیاوش باخود فکر کردچه عیبی داردکه آندورا تعقیب کند وشاید نتیجه بگیرد پس خودرا بعقب سر آنها درفاصله یك قدمی رسانید وهمینکه شنید آن دوباهم بفرانسه صحبت میدارند چندکلمه فرانسه‌راکه درمدرسه سن‌لوئی در ظرف چندماهی که باصرار پدر آنجا رفته یادگرفته بود بکار انداخت ولی باکمال تأسف میدید که آن دخترهاکوچکترین توجهی باظهارات او نشان نمیدهند و راه خود را پیش گرفته وبآرامی می‌پیمایند پس بادلتنگی دردل گفت :

ـ معلوم می‌شود اینها شخصیت مرا نمیدانند والاچطورممکن استدر مقابل من‌خودداری‌کنند وهیچگونه جوابی باظهاراتم ندهند.

سیاوش میرزاتا چهارراه قزاقخانه وانتهای‌خیابان برج‌نوش ازتعقیب دخترها دست برنداشت و عاقبت چون نتیجه ندید و از آن ترسیدکه اگر بخانه خودمیروند شاید در نزدیك خانه‌شان ازپدرویاسایربستگان استمداد برای رفع زحمت شاهزاده نمایند برگشت و مأیوس و سرخورده با خود زمزمه میکرد:

ـ چه مردمان خشك وتلخی‌هستند این ارامنه من‌خیال‌میکردم‌هر کس روی خود راباز کند زودتر وسهلتربرای دوستی وآشنائی بادیگران حاضر میشود وحالامی‌بینم‌بکلی‌بعکس است اینها حتی‌یك‌کلمه هم‌برای دلخوشی‌من نگفتند.. بخیابان علاءالدوله‌که رسید بطرف شمال حرکت‌کرد آنگاه در چند قدمی خود متوجه جوانی شدکه در جهت عکس اوسخت متفکر میآید بنظرسیاوش قیافه‌اش آشنا آمد وچون درخاطره خود جستجوکرد یکمرتبه بیادآوردهمان‌کسی است‌که در آن شب اورا ازچنگال قزاق نجات داده بود سیاوش‌که اسم‌ونشانی فرخ رانگرفته وبا وجود علاقه زیاد بعدازآنشب‌دیگر

او را ندیده بود از این تصادف خوشحال شد، پس قدمها را سریع کرده و همینکه بفرخ که سربپائین می آمد رسیددست‌را روی شانه او گذارده گفت:

ـ الحمدلله پس‌ازمدتی همدیگر را دیدیم.

فرخ بشنیدن صدا سررابلند کرد وچون سیاوش رادرمقابل خود دیدو شناخت اوهم‌صدای کوچکی‌ازتعجب برآورد.

آنگاه سیاوش به‌تعارفات معموله‌پرداخت واظهار ارادت خاصی‌بفرخ کردو ازاخبارسلامتی جوان مستفسرشد وبعد ازآنکه بی‌توفیقی درملاقات را به‌بی‌التفاتی‌فرخ‌و بی‌سعادتی‌خود نسبت داد باالحن‌خیلی‌دوستانه گفت:

ـ رفیق ما را بکلی‌فراموش کردی بدبختانه بنده نه‌نشانی منزل‌شما را میدانستم تاخدمت برسم وتشکر کنم ونه‌اداره‌تان‌را میشناختم تااقلاآنجا به‌فیض زیارتتان نائل شوم.

فرخ درمقام توضیح‌برآمد:

ـ خوشبختانه درهیچیك ازاین ادارات‌که مرکزیك عده مردم‌آزار و رشوه خواراشکال‌تراش است‌شغلی‌ندارم وخیال‌ندارم خود رابهیچ‌قیمتی‌پای بنداین‌عناوین‌بکنم‌و آزادیم‌رابآسانی‌ازدست‌بدهم امااگربنده‌منزل راخواسته باشید درخیابان... واقع‌است وهروقت‌میل‌داشته باشید سرافرازم فرمائید خیلی خوشحال‌میشوم.

سیاوش گفت: هرچند درست یادم نیست آنشب اسم ونشانی منزل‌خود را داده باشم بهر حال خانه ما در خیابان دروازه قزوین میباشد و پدرم شاهزاده ك... است ازهرکس درآن محله منزل‌ما رابپرسید نشانی‌خواهند داد وهروقت تشریف بیاورید بدیده منت دارم آنگاه سیاوش دست فرخ را دردست فشرده اضافه‌کرد:

ـ اینهاکه رفیق‌برای‌بعدهاست‌حالاکه‌شمارابآسانی‌رها نمیکنم‌بفرمائید برویم لاله‌زار در کافه‌بنشینیم وکمی‌صحبت بداریم.

فرخ با اینکه سابقه بحال سیاوش میرزا داشت معاشرت و دوستی با امثال‌اورا نمیخواست اماچون درآنموقع به‌مصاحبت وسرگرمی نیازمندبود تاشاید لحظهٔ ازآنحال ناگوار روحی خلاص شود دعوت اورا ردنکرد بس‌با هم بجانب‌کافه لاله‌زارکه درابتدای خیابان لاله‌زار نزدیك‌میدان توپخانه بودبراه افتادند.

ساعت نزدیك پنج ونیم بعدازظهربود ودرآنساعت بلدیه بی‌اسم ورسم تهران باهر زحمتی بود بکمك چند سپوری‌که داشت خیابان لاله‌زار راکه گردشگاه‌ومحل‌تفریح‌عمومی‌بودآب‌پاشی کرده‌و گرد وخاك راتااندازه‌ای‌فرو

نشانده بوداین دوجوان که ازحیث‌اخلاق وفکر هیچگونه شباهت وتجانسی نداشتند ازکوچه امین‌السلطان گذشته وارد خیابان‌لاله‌زار شده بسمت‌جنوب رفتند وداخل کافه گردیدند.

باغچهٔ نسبتاً وسیعی بود ودرهر گوشه‌آن چندصندلی گرد میزی‌قرار داده‌شده‌وعده زیادی‌ازمردان درآن‌هوای‌آزاد نشسته‌بخوردن بستنی وپالوده مشغول‌بودند سیاوش که جلوافتاده‌وراهنمائی‌میکرد فرخ رابضلع‌شمال‌باغچه برد ودرکنار دیوارنزدیك درخت موئی که ساقه‌اش بدیواربالارفته بود روی صندلیهای چوبی‌برنگ سفید صاف‌وصیقلی‌نشستند آنگاه سیاوش‌ازفرخ‌پرسید چه میل‌دارد وچون‌فرخ علاقه بچیزخاصی نشان نداد شاهزاده به‌پیشخدمت دستور آوردن‌دو بستنی‌رادادو بلافاصله‌قوطی‌سیگار نقره‌خود راازجیب‌درآورده بفرخ تعارف کرد وسپس‌ازهردرسخن میراند .

فرخ‌همچنان‌متفکرومحزون مانده‌بود وبااینکه‌ظاهراً به‌بیانات‌سیاوش گوش فرا داده فکرش جای دیگر بود قیافه مهین ازپیش‌چشمش دور نمیشد وگرفتاری جواد ومجازاتی‌که درپیش‌داشت ازمخیله‌اش خارج نمیگردید وبهمین‌جهت گفته‌های شاهزاده راباکلمات‌کوتاه‌بلی‌یانه پاسخ‌میداد، سیاوش متوجه غم وغصه اوشد بامهربانی‌تمام سبب‌پرسید وخیلی‌اصرارداشت علت‌آن را بداندولی‌فرخ مناسب ندید دل‌خود را درمقابل‌امثال‌او بگشاید واسرارش را برای جوانی‌چون اوفاش‌کند پس کسالت جزئی وبیخوابی شب گذشته‌را دلیل‌آورد .

سیاوش‌هم‌بعدازآنکه ازبدست‌آوردن علت حزن‌فرخ مأیوس شددهان بازکرد و همانطوریکه رویه فرزندان لوس اشراف و متمولین است شروع بخودستائی‌کرد گاهی ازمیزان محصول ووسعت املاك پدروزمانی ازتعداد بیشمارکالسکه ودرشکه و اسبهائی که درسر طویله‌داشتند میگفت زمانی هم ازمعلومات‌خود دم‌میزد ودراطراف قضایای سیاسی واجتماعی واقتصادی‌بحث مینمود وبرای هریك‌ازمشکلات بااطلاعات ناقص خود راه‌حل ساده وبچگانه پیشنهاد می‌کرد اسامی لردکرزن وکارل مارکس و بیسمارك‌را هم‌که در روزنامه‌ها خوانده بودآنهم باتلفظ غلط بزبان می‌آورد و گفته‌هائی‌را که نفهمیده بآنها نسبت میداد برخ فرخ می‌کشید، سازوموسیقی‌را هم فراموش نکرده بود وراجع به‌مهارت خود دراین فن شرحی بیان میداشت واز درام موزیکالی که‌آنروزها درتهران چند بارنمایش داده شده انتقادکرد . آنگاه دوباره صحبت‌را به‌ثروت هنگفت پدربر گرداند وبرای اثبات ادعای خودبا سادگی تمام توضیح میداد چگونه پدرش چندی پیش خاطرخواه زنی شده‌و

چطوردرمدت سه روز بیش ازهزارتومان برای آن هرجائی خرج کرده بود.
ولی زوداضافه نمود بعقیده اوپدرش چندان کارمهمی نکرده بود زیراشنیده بودیکی ازمأمورین دولت درمشهد که بیش‌ازصد تومان حقوق ماهیانه نداشت زن معروف دیگررا باشبی پنجاه تومان کنترات کرده بود والبته معلوم‌است که این‌تعهد خودرا باپولهائی که ازصندوق وخزانه دولت برمیداشت‌انجام داده بود.

فرخ که بهیچوجه میل بشنیدن این حرفها نداشت غالباً بااشاره سر اظهارات اورا تصدیق می‌کردتاشاید بدین‌وسیله دامنه این‌یاوه سرائی‌ومهمل گوئی‌اوراکوتاه کند ولی‌شاهزاده که چانه‌اش گرم شده‌بودآرام نمی گرفت ومرتباً ازاین دروآندرمی گفت.

دراین‌میان فرخ‌ازاوپرسید:

- اینطور که می‌فهمم‌هنوزمتأهل نشده‌اید؟

سیاوش‌خندان پاسخ داد:

- چرا متأهل‌شوم وچراخودرا پای بند زنی‌کنم، من بااین ثروت و جوانی که دارم باید تمام زنان این‌شهررا بدست‌آورم وخوشبختانه‌تاکنون‌تا اندازه‌ای هم‌موفق‌شده‌ام...

فرخ بشنیدن این ادعای بیجا و این وقاحت عجیب شاهزاده تکانی خورد ومیخواست مشتی بردهان اوبکوبد وازآنجوان بی‌حیا وبی‌شرم‌هرچه زودتر دورشود ولی خودداری‌کرد ونگاه تحقیرآمیزی به‌سراپای سیاوش انداخته خونسردی خودراحفظ کردوساکت ماند.

سیاوش‌هم دنبالهٔ خودستائی‌هایش‌راگرفت:

- اماپدرم اصرار زیادی بزن گرفتن من دارد ومیخواهد مرا وادار کند متأهل شوم وازقضا عقدماهم سه روزدیگراست ویقین شما هم تشریف خواهیدآورد.

فرخ بشنیدن سه روزدیگرتکان خورد وبیادآوردکه مجلس عقد مهین هم سه روزدیگر برگزار میشود دردل گفت شاید مهین را بااین جوان سبک مغزمیدهند. پس‌بدون اینکه‌تغییری درقیافه خودبدهد بشاهزاده گفت:

- انشاءالله مبارک‌است. ولی‌نفرمودید باکی‌وصلت خواهیدکرد.

سیاوش‌باخنده پاسخ‌داد:

- اگر بگویم درست نمیدانم باورنخواهیدکرد چون من خودم هیچ دراین‌کار دخالت نداشته‌ام‌آنقدرکه ازپدرم شنیده‌ام دختر ف... السلطنه است و بطوری‌که آقاجانم می گوید پدرزنم خیلی متمول وپولداراست وبا

این ازدواج ثروت ما چند برابر خواهد شد و البته با این ترتیب خوشگذرانی من بیشتر وسعت خواهد یافت.

فرخ دیگر تحمل نداشت مشتش بی‌اختیار گره شد و نزدیک بود بر مغز آن احمق که مهین محبوبه اورا فقط برای ثروتش می گرفت و دم از عشق با دیگران میزد فرود آورد، ولی باز خودداری کرد و در دل گفت:

- این چه دیوانگی است، باید فعلا بگفته های این نادان گوش بدهم واز افکار درونیش آگاه شوم، پس بآرامی بالحنی که بوی تمسخر از آن می آمد بشاهزاده گفت:

- خیلی خیلی مبارك است. حقیقة وصلت خوب و برازنده‌ایست.

آنوقت سیاوش میرزا هم بخود بالیده باتکبر تمام افزود:

- حالاکه دانستید که طرف کیست دیگر امیدوارم روز عقد بنده وعروس را سرافراز فرمائید ومنزل آقای ف... السلطنه تشریف بیاورید.

فرخ جواب داد:

- از این سعادت که متأسفانه محرومم چون آنروز تصادفاً درشهر نخواهم بود، ولی انشاءالله درجشن عروسی خدمتتان میرسم وتبریکات صمیمانه را تقدیم خواهم داشت.

سیاوش دیگر اصراری نکرد. لحظهٔ بعد موضوع صحبت تغییر یافته بود ودوباره شاهزاده به‌پرت وپلا گفتن پرداخته گاهی از زیبائی خانمی که در خانه خیابان شنی دیده بود تعریف می کرد وزمانی ازقد وقامت آن دیگری که درشهرنو مسکن داشت سخن میراند ومدتی خودرا مرید سقراط میخواند وازمحاسن سلیقهٔ اوصحبت داشته و بالاخره تغییرذائقه را ازهرچیز بیشتر واجب می‌دانست،

فرخ که باچشم‌های بازونگاه ثابت سیاوش‌را می‌نگریست ومرتباً از خود می‌پرسید چطور میخواهند مهین‌را ازاوربوده درآغوش یك چنین جوان فاسد وهرزه بیاندازند که ازهمه معایب گذشته کوچکترین علاقه بدختر ندارد دیگر تحمل پر گوئی شاهزاده‌را نیاورد وازجای برخاسته گفت:

- بنده بایستی ساعت هشت بملاقات شخصی بروم و خواهشمندم مرا مرخص فرمائید.

سیاوش که متوجه حال پریشان فرخ شده وباکنجکاوی قیافه اورا می - نگریست دیگر اصراری بماندنش نکرد وخندان گفت:

- ولی انشاءالله که بزودی خدمتتان خواهیم رسید درهرحال بدانید

بنده آنشب‌را فراموش نمی‌کنم. خیلی خیلی ممنون شماهستم وبرای انجام فرمایشات همیشه حاضرم .

فرخ باسرازتعارف اوسپاسگزاری کردوباعجله ازکافه خارج شد وبا سرعت بطرف منزل‌میرفت ناگهان قدمهایش آهسته وکوتاه شد وبی‌اختیار دست به پیشانی‌خودبرد. جوان فکرجدیدی پیداکرده وراهی‌یافته‌بود.

فصل سی‌ام

نمونه حق شناسی اشراف زاده

فرخ برسیدن منزل یکسرباطاق خودرفت ودرروی صندلی‌دسته‌داری نشست وچندی درباره راهی که بنظرش آمده بوداندیشید. آنگاه برخاست و درپشت میزتحریرکوچکش که درگوشهٔ همان‌اطاق بودقرارگرفت وورقی‌از کاغذ پیش گذاردوقلم‌را روی‌آن بگردش درآورد.

فرخ بفکرافتاده بودنامه‌ای به‌سیاوش بنویسد وبشاهزاده خاطرنشان کند که چون اورا ازمرگ حتمی نجات داده ووعده های شاهزاده‌را مبنی براینکه چنانچه فرخ از وی تقاضائی‌کند بامنت خواهد پذیرفت هنوز در گوش دارد امید وار است درخواستی که ازوی داردانجام دهد وحاضرشود دوستانه وبرادرانه ازازدواج بامهین صرفنظرکند وبااین رفتار خود بفرخ فرصت‌بیشتری بدهدتاشاید بتواندپدرومادرمحبوبه ومعشوقه‌را رام‌سازد.

چندین دقیقه قلم روی‌کاغذگردش کرد و چندبار برگهائی‌که سیاه شده بودپاره شد ودرسبد افتاد. عاقبت فرخ‌نامه زیرراکه مضمون‌آن مورد پسندش‌شده بودبرای سیاوش‌میرزا نوشت :

دوست جدید و گرامی.

بـا اینکه میدانم درآغازآشنـائی ودوستی یك چنین درخواست و تقاضائی خیلی بزرگ وبیجـا بنظر خواهد آمد اماچون از طرفی موضوع برای شخص من‌کمـال اهمیت دارد ، چه درواقع زندگی وبقای من بدان مربوط است وازطرف دیگردرآنشب مدهش وحتی همین دیروز باخلوص‌تمام می‌گفتید اگرروزی نیازمندکمك ومساعدتی‌ازجانب شما بشوم وابرازدارم قطعاً انجام خواهید داد . اینست که بخود جرأت و جسارت داده و چون

نیازی به‌چیدن مقدمه نمی‌بینم موضوع‌را باصطلاح صاف وپوست‌کنده باشما درمیان می گذارم.

مهین دختر ف... السلطنه که پدرتان برای همسری شما در نظر گرفته است نه تنها دخترعمه‌من بلکه محبوبه من‌است و سالهاست دربند زلف اواسیرم واوهم متقابلا مرا بلطف وتوجه خودمفتخر کرده است. بااین ترتیب حدس میزنید در خواست من چیست . معهذا تصریح می‌کنم تمنای من‌اینست اینك که طبق‌اقرارخودتان شماهیچگونه علاقه خاصی‌باوندارید و فقط باصرارپدرتان باین‌وصلت تن‌داده‌اید ازاین‌ازدواج صرفنظر کنید ومرا تاعمردارم رهین‌منت خودفرمائید .

امید است باالطف ومحبتی که درشما نسبت بخود احساس کرده‌ام‌هرچه زودتر این‌تصمیم‌را عملی خواهید فرمود وبه پدرتان وهم‌چنین پدرمهین انصرافتانرا ازاین عروسی اطلاع خواهید داد و مرا بیش ازپیش متشکر و ممنون خواهید ساخت .

هرچند ممکن‌است این تقاضای من خیلی غریب وجسورانه بنظرآید ولی‌حتم دارم‌اگر به‌قلب خودمراجعه بکنید وعظمت وبزرگی‌عشق حقیقی‌را پیش‌چشم‌آورید وبعلاوه‌اندکی‌هم دراطراف علائق‌ما هردو بیکدیگر تحقیقات بفرمائید پی‌به‌حالت روحی‌من خواهید بردوازاین‌جسارت معذورم خواهید داشت، دیگربابی‌صبری تمام منتظروصول پاسخ‌شماهستم. اراتمند.

فرخ‌مکتوب‌را پاکت‌کرده روی میز گذاردوباخود گفت:

- صبح‌آنرا خواهم فرستاد . آنگاه بخاطرآوردکه باید جواب نامه مهین‌را هم بنویسد و حالاکه این تصادف روی داده و روزنهٔ امیدی پیدا شده هرچه زودتر محبوبه را مطلع سازد بهتر است پس دوباره قلم را در دست گرفت ونامه زیررانوشت:

محبوبه عزیزم. نامه گرامیت‌راکه ازنوك‌آن انگشتان ظریف تراوش نموده بود زیارت کردم وبردیده گذاردم، ولی‌باید اعتراف کنم ازاشاره‌که به‌تصمیم گران خودکرده بودی سخت‌آزرده وپریشان شدم. براستی‌نفهمیدم چگونه‌آن قلب‌قوی‌که من درتو سراغ داشتم بسااین‌آسانی دستخوش لشکر یأس‌وناامیدی شده وچطوراجازه داده است درآن ارادهٔ نیرومندت موریانه ضعف وتزلزل‌رخنه کند.

عزیزم. البته من بتوحق میدهم باآنهمه موانعی‌که ماهردو درراه‌نیل بیك زندگانی باسعادت مواجه شده‌ایم و باصدماتی‌که تواز نادانی مادر و حرص وآز بی‌حد وحصرپدر خورده‌ای ازروزگاروم‌ردم دلتنگ و دلسرد

شوی‌ولی نبایدفراموش کنی که این نوع گرفتاری عمومی بوده و دامن‌گیر غالب‌مردمی‌میشود که چون‌تو فریب ظاهررا نخورده وهمواره درجستجوی حقیقت میباشند.

اما این نکته‌را هم باید در نظر داشته باشی که هرقدر افق درپیش چشم شخص گرفته و تاریك باشد بازهرلحظه ممکن‌است وزش باد ملایمی برخیزد وروشنائی‌کوچکی ازمیان ابرهای تیره هویدا شود وروزنه امیدی کامیابی را نوید دهد.

مهین من فراموش‌کرده بودم واقعه‌راکه چند ماه‌قبل‌اتفاق‌افتادیعنی درست همانشبی که اوائل‌آنرا درروی دیوار باغ درکنارتو نشسته وباهم به گفتگوی پدرومادرت گوش‌فراداده بودیم‌برایت نقل کنم.

آنشب جوانی ازاهالی‌تهران دریکی ازخانه های معروف خیابان شنی... شب خودرا درآغوش زنی می گذراند، تصادفاً قزاق مستی نیمه شب بآنخانه‌آمد وبسروقت‌آنجوان رفت ودرعالم مستی لوله هفت تیرش‌راروی پیشانی او گذارد، چند ثانیه بعد مغزجوان متلاشی میشد واز قید زندگی خلاص می گردید، ولی ناگهان مردجوان دیگری‌که ازآن نزدیکی می‌ـ گذشت بصدای دادوفریادصاحبخانه سررسید ودرآن‌لحظه حساس جوانراز دست قزاق مست ولوله هفت‌تیرش‌نجات داد. جوانی‌که شب خودرادرآنخانه می‌گذراند ودچار تهدید قزاق مست شده‌بود همانکسی بودکه پدرت چون شوهربرای توبرگزیده، یعنی سیاوش‌میرزا بودوآنکه اورانجات دادعاشق و دلداده تویعنی‌من بودم.

مهین حالاگویا حدس زده باشی چه میخواهم بگویم. سیاوش جان خودرا مدیون من‌است. خوشبختانه دیروز هنگامی‌که دراثرخواندن نامه‌تو سخت پریشان شده وبخیابان رفته و سربگریبان راهی برای نجات خودمان ازاین‌گرفتاری ودرماندگی جستجومی‌کردم باوبرخوردم. بسیار اظهار دوستی وسپاسگزاری بمن می‌کرد وچنین معلوم بودبراستی میل‌وعلاقه‌دارد دراولین فرصت خدمتی برایم انجام دهد. من‌هم پس‌ازمطالعاتی بخودجرأت داده نامه باونوشتم وازودرخواست کردم که ازازدواج باتو صرف‌نظر کند و پدرش‌را ازتصمیم خودمستحضرسازد. بااین‌ترتیب خیال‌می کنم بامن‌هم‌عقیده باشی‌که در افق تاریك سرنوشت ما نورامیدی هویدا شده‌است. چه اگر سیاوش میرزا حاضرشود درمقابل خدمتی‌که من باوکرده‌ام ازاین ازدواج دست بکشد. قطعاً تاپدرت دیگری‌راکه هم‌ردیف اوومطابق دلخواهش باشد برای همسری توپیداکند ووسائل‌کار دوباره فراهم گردد مدتی‌بطول خواهد

انجامید ودراین‌فاصله ممکن‌است‌ازراه دیگروارد‌شویم وعاقبت نتیجهٔ‌مطلوب من که بودن وجودعزیزتودرکنارم میباشد حاصل‌شود.

محبوبه عزیزم. امیدوارباش، الهه عشق‌مارا هرگزفراموش نمی‌کند وهواخواهان خودعشاق‌را از کمك وتوجهش‌محروم نمیدارد.

آنکه تورا می‌پرستد - فرخ

بعد ازنوشتن این دوکاغذ فرخ آرامشی درخود احساس‌کردچه‌امیدوار بود نامه‌که بسیاوش‌میرزا نوشته نتیجه خوشی‌خواهد دادوشاهزاده که اواز مرگ‌حتمی‌نجاتش‌داده بودحاضرخواهدشد ازاین وصلت صرف نظرکند واین قدم مهم‌را درراه سعادت آندو بردارد.

آنشب‌را تمام دربن اندیشه‌ها گذراند واین روزنهٔ امیدی راکه در آن افق تاریك برایش ظاهرشده هرلحظه درفکر وتصور خودبزرگتر می‌ساخت وموفقیت وکامیابی‌را تقریباً مسلم‌میدید وازشدت خوشحالی کمتربفکر جواد می‌افتاد.

صبح زود وقتی چای مینوشید شکوفه بسروقتش آمد. فرخ باروی خوشی اورا پذیرفت ونامه‌راکه برای مهین‌نوشته بود بدختر باغبان داد که هرچه زودتربرساند وازحال مهین‌پرسید. شکوفه‌هم‌که متوجه تغییرقیافه و خوشحالی‌جوان شده‌بودپاسخ داد:

- حال‌خانم خوب‌است وواقعهٔ تازه‌ای رخ‌نداده‌است.

بعد ازرفتن شکوفه فرخ باباحیدر خادم پیرش‌را صدا کردونامه‌ای‌را که برای سیاوش‌میرزا نوشته‌بود دردستش گذارد ونشانی‌منزل شاهزاده‌راداد وازوخواست هرچه زودترآنرابمقصد برساند.

باباحیدرهم‌آماده رفتن‌شد وباصطلاح پاشنه‌های گیوه خودرا برکشید ودرحالی‌که بآقای جوان خود وعده میداد که پیری اورا درنظر نیاورد چه خیلی‌بهتروتندتراز‌جوانها راه میرود وقطعاً کاغذرا تایکساعت دیگربسیاوش میرزا خواهد رسانید ازخانه بیرون رفت وباشتاب تمام روانه منزل‌شاهزاده ك... شد.

اینك‌که فرخ تنها مانده بود دوباره دچار هیجان ونگرانی گردیده قلبش دائماً فشرده میشد وپی درپی در اطاق قدم میزد و هردم از خود می‌پرسید:

- آیا موافقت خواهدکرد؟ آیا حاضر خواهد شد ازین‌کاردست‌بردارد؟ وچون بهیچوجه در خود یارائی تحمل انتظارکشیدن نتیجه را نمیدید پس

برای مشغول داشتن فکرش درصدد برآمد بخارج خانه برود و بی‌اختیار بجانب مرکز شهر رهسپار شد.

فرخ باخود می‌گفت : چنانچه سیاوش میرزا پاسخ مساعدی بدهد دیگر از بابت مهین چندی خیالش راحت خواهد شد و آنگاه با تمام قوا برای رهائی بیچاره جواد خواهد کوشید. او هرچند خانواده نوکر بدبخت را از نظر دور نداشته و توسط بابا حیدر پولی برای آنها فرستاده بود. اما چون قریب سه ماه بود که آن بیچاره درچنگال دژخیمان نظمیه گرفتار شده وزجر می‌کشید هر بار بیاد فرخ می‌آمد که جواد نود روز است زندانی بوده وهنوز او نتوانسته آنمرد بدبخت را از آن قبرستان زنده‌ها نجات دهد سخت برمیآشفت ومشت هارا گره می کرد و بی‌اختیار پای خودرا برزمین می‌کوبید و گوئی می‌خواست بی‌وجدانی و بی‌انصافی مردم روی زمین‌را از خاکی که با مواد گوناگون و بی‌شمار خود چنین افرادی‌را خوراك داده و پرورش کرده انتقام گیرد.

دوره طولانی حبس جواد ومجازات تازیانه که در پیش داشت جملاتی بود که هر لحظه در پیش چشم جوان با حروف درشت نمایان می‌شد و به تصور آن ضربانهای قلبش تند تر می گردید ورگهای پیشانیش بلند میشد و باخود می گفت :

همین گونه کارهای ظالمانه وبیعدالتی‌است که واژگون شدن یك شهر و یك کشوررا دنبال‌دارد...

فرخ نزدیك دوساعت درخیابانهای شمالی شهرقدم میزد. چون در آنساعت آنقسمت شهرخلوت بود و مردم زیادی رفت و آمد نداشتند کمتر کسی متوجه حال پریشان اومیشد وهمان سکوت وآرامش شمال شهر برای حال روحیش نعمتی بود چه هرلحظه رشتهٔ افکارش‌را نمیبرید وبسان جنوب تهران ومحلات پرجمعیت آن نبود که بامیدانهای بی‌شمارش که جای همه گونه دادوستداست ازصدای دادوفریادمردم وبخصوص دلالهاازاذان صبح تا غروب‌آفتاب همهٔ ساکنین‌آن‌آزارمی‌کشند ودمی‌راحتی‌ندارند.

نزدیك ظهر آهسته‌آهسته بمنزل برگشت. اماهنوز باباحیدر نیامده و جوابی نیاورده بود. ساعتی دیگر فرخ باتشویش تمام درانتظار گذراند، عاقبت در را زدند وبابا حیدر عرق ریزان ونفس نفس زنان پیش‌آمد و مکتوبی راکه در دست داشت تسلیم آقا کرد وباگله ودلتنگی بفرخ گفت که دیگر برای یك چنین اشخاص کاغذ ننویسد و اگر می‌نویسد اورا مأمور رساندن آن نکند!

فرخ هرچند از طرز بیان او خبر بدی را احساس کرد اما چون میخواست تا ممکن باشد آن روز نه امید و آن خیالات خوش دیرتر پایان یابد با خونسردی از بابا حیدر چگونگی امر و علت دلتنگیش را پرسید:

باباهم با اوقات تلخ پاسخ داد:

- همینکه به درخانه شاهزاده ك... رسیدم پیشخدمتی را که در داخل باغچه ایستاده و با دیگری مشغول صحبت بود صدا کردم و از و خواستم کاغذ سرکار را بسیاوش میرزا برساند وجواب بگیرد. پیشخدمت مزبور بصدای من نگاهی بسراپایم انداخت ومعلوم بود بخیال اینکه آن کاغذ مال من است و تقاضای شغل یا کمکی دارم از روی بخل و بدجنسی اعتنائی نکرد و همچنان به صحبت خود با رفیقش ادامه داد. منهم ادب کرده بامید اینکه بالاخره حرفش تمام خواهد شد و پاکت را خواهد گرفت، مدتی در انتظار ایستادم و عاقبت صبرم تمام شد و با تندی باو گفتم اگر نمیخواهی کاغذ را بگیری و بآقایت بدهی پس نامه را برای اربابم برمیگردانم.

بشنیدن این تهدید پیشخدمت روی را بطرف من برگـرداند و پرسید مگر از طرف کسی کاغذ آورده ای؟ وچون جواب دادم بلی مکتوب را اربابم برای سیاوش میرزا فرستاده اودیگر از ترس آنکه مبادا مطلب فوری درمیان باشد و از تأخیر رساندنش دچار تغیر و تشدد آقا شود باعجلهٔ تمام کاغذ را از دست من گرفته وارد عمارت شد و چند دقیقه بعد بر گشت بمن خبر داد شاهزاده حمـام سرخانه تشریف برده اند ولی تا نیم ساعت دیگر بیرون میآیند و کاغذ را خواهند دید و اگر جوابی داشته باشد خواهند داد.

باباحیدر سکوت کوتاهی کرد و سپس آه سردی کشیده افزود:

- اما آقا از شما چه پنهـان ببنده خیلی برخورد و از این طرز پذیرائی آن هم قطار خیلی دلتنگ شدم. آخر قدیمها طور دیگر بود و مردمان آنزمانه و روز گار حق و حسـابی سرشان میشد و به رسومی معتقد بودند و در یك چنین مواقعی هم قطارها همدیگر را اقلا بیك استکان چای شیرین یا یك چپق تلخ دعوت می کردند. اما این بی انصافها هیچ فکر نکردند، من از چه راه دوری آمده ام ولب از لب باز ننمودند.

البته من هم هرچه فحش بلد بودم توی دلم به مشروطه و مشروطه خواهان دادم که این روز گار را برای ما درست کرده اند و بـا اوقات تلخی تمام به پیشخدمت شاهزاده گفتم خیلی خوب پس من میروم در قهوه خانه در آن نزدیکیها می نشینم و رفع خستگی میکنم و نیم ساعت دیگر دوباره میآیم تـا اگر جوابی داده باشند برای اربابم ببرم و چون حرفی نزد و تعارفی نکرد در پائین همان

خیابان... نزدیك میدان دروازه قزوین بقهوه خانه رفتم چپقی‌چاق‌کردم و استکانی‌چای سفارش دادم وبعد ازیکساعت نشستن‌وپس‌از آنکه ازشدت‌اوقات تلخی چندین استکان چای داغ دیگرخورده وچند چپق‌کشیده بودم دوباره بخانه شاهزاده ك... برگشتم، پیشخدمت تامرادید خبردادسیاوش میرزا از حمام بیرون‌آمده ونامه‌را خوانده وگفته‌است جوابش‌را خواهد داد. باز نیم ساعت دیگرروی سکوی خانه‌نشستم تاعاقبت صدای پیشخدمت ازدرون‌باغچه بلند شد ومرا نزدیك خواند وبوسط باغچه‌که رسیدم پاکت‌بزرگی‌رابدست من‌داد وباتمسخرتمام گفت:

- بفرمااین‌هم جواب مکتوب‌اربابت!

هماندموقع چشمم ازدور بشاهزاده سیاوش میرزا افتادکه باسر باز و عبائی بردوش باقدمهای بلند مانند دیوانه‌هاروی ایوان این‌طرف وآنطرف میرفت وبدیدن من خندهٔ غریبی‌کرده مثل اینکه مخصوصاً میخواست بشنوم بلند بلند گفت:...

باباحیدرلحظه‌ای ساکت‌مانده وسررا بزیرانداخت .

فرخ‌که میخواست گفتهٔ شاهزاده‌را بداند ازاوپرسید:

- چراساکت‌شدی، پنهان مکن، بگوبه‌بینم چه گفت؟

باباهم‌درحالی‌که‌آب دهان‌راقورت‌میدادباصدای‌لرزان وعصبانی گفتهٔ شاهزاده‌راروی زبان‌آورد:

- پسره احمق‌چه توقعات بیجائی‌دارد!

فرخ بشنیدن گفته های باباحیدر ومخصوصاً جمله‌آخر شاهزاده دیگر پی به‌محتویات نامه سیاوش‌میرزا برد. پس بادلتنگی‌تمام پاکت‌را بازکرد و نامه سیاوش‌رادرپیش‌چشم نگاه داشت. هرقدرنظرش روی‌کاغذ پیشتر میرفت قطرات عرق سردبیشتردرپیشانیش ظاهرمیشد. آنگاه‌بی‌اختیارکلمه برزبانش آمد وآهسته دوبار آنراتکرارکرد:

- بی‌شرم، بی‌شرم!

نامه حضرت والاسیاوش‌میرزابدین مضمون‌بود:

آقای محترم، نامه شریف رسید حقیقت اینست‌که بسادگی و خوش باوری شما مدتی‌خندیدم. چه‌راستی خیال‌نمیکردم آنطوریکه شمارا دیده و شناخته‌بودم‌این‌اندازه ساده‌لوح‌وبی‌مغزباشید وباین سهولت بخوداجازه‌دهید که یك‌چنین درخواست وتقاضای بی‌جائی‌را ازمن‌بکنید.

آقای محترم وعزیز، شما اگرقدری تفکر میکردید میدانستید مـا اگربکسی اظهـار دوستی بکنیم فقط وفقط بمنظورنفعی است‌که ازودرنظر

داریم وچنانچه بهره واستفاده درمیان نباشد حتی‌ازپدرمان هم رو برمی -
گردانیم. من اگر تشکری از شماکردم تنها برای این بود که شمارا برای
آتیه دردست داشته باشم تاشاید درموقع دیگر نیاز بکمک تـان پیداکنم .
ولی اگر شما نتیجهٔ دیگری ازآن گرفته‌اید و برای سپـاسگزاری من که
تعارفی بیش نبود ارزش مخصوصی قائل‌شده و تصور کرده‌اید باتکای آن می-
توانید چنین‌تقاضائی‌راازمن‌بکنید خیالی‌خام‌واندیشه‌بیهوده بیش‌نبوده وجز
ابرازتأسف‌کاری نمیتوانم .

مهین اگردخترعمه شما میباشدوحتی‌اگرمحبوبه ودرخفا رفیقه‌شماهم
بوده مرا ازقصد ونظری‌که دارم باز نمیگردانـد البته‌پدرم بدلایل زیاد و
حسابهائیکه کرده است اورا برای من‌انتخاب‌کرده ومن‌هم که برای اطاعت
ازو ومنـافع خودم رضایت باین‌وصلت داده‌ام دیگر نمیدانم چرا بایدمخالف
میل‌پدر رفتارکنم وچرا باید بنابرخواهش شما ازیك‌چنین ازدواج باصرفه و
مخصوصاً با دختری‌که بنابرآنچه شنیده‌ام زیبا وطناز است صرف نظرکنم و
ازثروت فوق‌العاده پدرعروس خود را محروم سازم وفقط دل‌خوش باشم‌کـه
توقعات‌شما رابجاآورده‌ام. والبته‌همانطوریکه قبلاهم گفته‌ام‌همواره ازدیدار
شماخرسندمیشوم‌وچنانچه بخواهیدبادیگری‌ازدواج کنید وبرای‌ایجادارتباط
احتیاج به کمکی داشته باشید بمن بفرمائید در انجام فـرمایشات سرکار
خواهم‌کوشید .

رفیق عزیز ازین‌جواب من زیاد دلتنگ ودلسرد نشوید و هیچ‌کس را
مورد سرزنش‌قرارندهید زیرا آن راستی وحق شناسی‌که شما انتظار دارید
دراین دنیا زیاد وجودندارد ودرهرحال درکتاب لغت بیشترمردم برای‌این
کلمات توخالی وپوچ محل ومعنائی پیش‌بینی‌نشده است .

ارادتمند شما سیاوش میرزا

فرخ پس‌ازخواندن‌چنین‌نامه‌ای که حکایت ازیك‌قلب‌سنگ‌وبی‌احساسات
ویك مغزسخت ومنجمد وبالاخره نهاد شخص بی‌انصاف وحق ناشناس میکرد
آیادیگرحق‌نداشت بزمین‌وزمان دشنام بگوید وعالم‌وعالمیان را ببادِاستهزاء
بگیرد وسیاوش میرزا را بیشرم بخواند وازین درجه بی‌حقیقتی افراد بشر
گله‌کند. فرخ اورا ازمرگ‌حتمی‌نجات داده بود اینك شاهزاده این چنین
حق شناسی میکرد. فرخ هم‌میتوانست درآنشب ازآن خیـابان بابی‌اعتنائی
بگذرد وبه فریاد واستغاثه ناهید وقعی‌ننهد وبگذارد حسن ریزه دنیا را از
لوث وجود یك‌چنین بی‌چشم وروها پاك‌کند ولی‌آیا او میتوانست احساسات
سرشارنوع پرستی‌وکمك به‌ضعفا ودرماندگـان راکه بصدای‌آن فریاد سخت

در درونش بغلیان آمده بوددردل فرو نشاند واز ورودبآن خانه‌خودداری کند!

فرخ‌مشت را گره ساخته وحواله آسمان‌میکرد وآن‌احساس درونی‌خود را بباد سرزنش گرفته ومیگفت:

ـ چرا درآنشب مرا وادار ساختی اورا ازمرگ‌نجات دهم تا امروز رقیب من باشد و یـك چنین آدم پست و فـرومایـه بتواند نه‌تنها نام‌مهین عزیزمرا باین زشتی ببرد بلکه بایك‌چنین گستاخی مراهم‌تحقیرواستهزاء کند. ولی هماندم از اعماق قلبش ندائی‌شنید که میگوید:

ـ این‌چه حرفهائیست که برزبان‌میآوری اگرتوهم‌ازوظیفه‌خودسرباز زده وبه‌تکلیف وجدانیت درآنشب عمل‌نکرده بودی پس فرق توباسیاوش و امثالش چه بودکه منفورعامه میباشند؟

درپی این منازعات درونی‌فرخ احساس خستگی‌زیادی درخودمیکردو دیگرتاب برسرجای‌خودایستادن نداشت پس‌یکسرباطاق خواب رفت‌وبااندوه فراوان روی رختخواب افتاد. آنچه درآن چند روز اخیر برجوان گذشته‌او را ازپای درآورده بود.

ساعت دیگربه‌تب سختی‌دچارشد وهردقیقه حالش بدترمیگردید دیگر اطرافیان خود را نمی‌شناخت وهذیان‌میگفت. دایه‌اش‌که پرستاری‌میکرد در کنارتختخواب نشسته بود وباتشویش ونگـرانی تمام چشم از روی پسرش برنمیداشت وآهسته‌آهسته براین بدبختی‌میگریست.

فرخ حق داشت بیمارشود زیرا دیگرامیدی برای اونمانده بود. دو روز دیگرمهین را عقد میکردند وجواد راچوب میزدند.

فصل سی ویکم

اشك بیچارگان وبدبختان‌کجا فرو میریزد؟

صبح روز پائیزیست‌آفتاب ساعتی‌است درصحنه‌آسمان بالاآمده دراثر بارانی که شب گذشته باریده هوالطافت خاصی دارد گاهگاه بادسرد ملایمی میوزد درچنین ساعتی جمعی ازمردم تهران‌مدتی بود ازخواب جسته وآماده کارشده بودنـد وبعضی ازاهالی شهرتازه بیدارشده وازجای بـرمیخاستند و بالاخره برخی دیگر ازساکنین پایتخت همچنان دربسترنرم خود درخواب ناز فرو رفته بودند.

آن‌دسته که‌ساعتها بود از جای برخاسته و به‌تکاپو افتاده همان‌مردمی‌هستند که طبقه سوم نام دارند‌اینان‌بایستی‌همه روزصبح زود ازجای برخیزند و برای تأمین معاش وزندگی‌محقرخود سخت تلاش کنند چه مایه کسب غالب آنان بیش ازچندقران نیست‌و بامنافع ناچیز آن بایستی روزگار بگذرانند اینها در زمستان لبو بمشتریان فقیرخود عرضه میکنند ودرتابستان سبزی میفروشند اینها گاهی تغاری از دوغ و کشك روی‌دوش‌میگیرند وزمانی دیگی‌از باقلای پخته وسیب زمینی برسرمیگذارند .

اما آن دسته دیگر از اهالی شهر که فرصت بیشتری برای لمیدن در رختخواب دارند طبقه دوم یامتوسط نامیده میشوند که هرچند نسبت به دسته پیشین زندگانی بارنگ وروی‌تری دارند ولی اینان نیزازجور ورنج‌دوران وزحمت هم‌نوعان وبخصوص‌دولت که دعوی رهبری اداره امور کشور رادارد بی‌نصیب ودرامان نیستند. درمیان این‌طبقه‌همه‌نوع آدمی باهرگونه‌ذوق و سلیقه وجود دارد چنانکه بعضی‌فرنگی‌مآبند وبرخی‌باعراب ارادت میورزند دسته‌ای‌بکاربردن‌لغات اروپائی‌را لازم شمرده وگروهی ادای‌کلمات عربی‌را باغلظت ازواجبات‌دین‌میدانند عده به‌بهانه ترویج تمدن جدید مردمی رادور خودگردآورده وجمعی بنام حفظ وتقویت شعائردین ساده لوحانی را فریب میدهند دسته‌ای‌ازآنان اجدادی چون میمون‌برای‌انسان‌می‌شناسندوعده‌ای‌دیو بزرگ را پدر بشرمیدانند بعضی به‌خوش گذرانی درشب ماهتاب درکنارنهر آبی ابرازعلاقه میکنند وبرخی‌بگردآمدن با دوستان وهم فکران وسیاست بافی وبحث و گفتگو درباره اوضاع روز تمایل نشان میدهند. اینان زمانی بوسیله پول وگاهی بامیدمنافعی‌که برای‌آنان میرود زیرپرچم شخصی گرد می‌آیند. چندی درسلك برزگرند و روزگاری درردیف صنعتگر . گاهی سیاست بافند وزمانی ظاهرآراه تحقیق‌ومطالعه‌را می‌پیمایند. صبح روزنامه نگارند وعصرفوق‌العاده منتشرمی‌کنند. گاهی واعظ روی منبرند وهنگامی ناطق‌کرسی میتینگ. اینان ازهیچ ماجرائی روی گردان نبوده وچون پر کاهی که روی نهرآبی افتاده باشد بهرسو که‌آب‌آنان‌را ببردبیچون و چرا میروند. طبعاً چنین مردمی به‌قول‌ووعده اعتقاد ندارند. یعنی‌عده‌ای‌ازآنان‌هر تعهدی‌را حرف مفت می‌شمارند ورفقای دیگرشان دست بالارا گرفته اساساً کاری‌راکه برپایه نظم‌وقانون صورت گیردمخالف شرع‌وعرف میدانند وردزبان این‌طبقه ضرب‌المثل‌معروف: «هرچه پیش‌آید خوش‌آیداست» وبه‌پیروی‌ازین اصل‌زندگی بی‌سروسامانی میگذرانند.

اما آندسته از مردم پایتخت‌که هنوز دربستر راحت خفته‌اند همان

کسانی میباشند که بعقیده جمعی ساده‌لوح از روزازل بداشتن ثروت هـای هنگفت محکوم شده‌اند وطبقه اول نامیده میشوند. نام‌اینان باپارك وملك وجواهر وپول قرین‌است ودر واقع دوران اسارت خودراکه زندگی مجلل خوانده میشود درقید این‌مظاهرثروت می گذرانند وفکروخیالی جز حفظ و بیشتر کردن آنهاندارند.

اینان درهمانحال‌که ساده لوحند خودرا باهوش و فراست می‌شناسند بیشتراینان درپس پرده کنیاك وویسکی می‌نوشند ودر پیش چشم مردم مدح آب‌کوثرمی‌کنند اینان ضعیف‌کشند ودرعین‌حال بنوع‌پرستی تظاهرمی‌کنند اینان ثروت ودارائی ومقام خودرا عطیه خدائی میدانند ودیگران‌راکه بـا وجودتلاش زیاددرزندگی‌کامیابی نداشته‌اند تحقیرمی کنند اینان که‌به‌نیروی پول تکیه دارند هرکاری‌را برای خودمشروع ومجاز میدانند وتوده مردم‌را اگرازفرط بیچارگی وبدبختی خطائی مرتکب بشوند بینوا و ناتوان و کوچك می‌شمارند وهیچگونه حقوقی برای‌آنان قـائل نیستند. اینان ازین اندیشه بدورند . چنانچه همان مردمان ناچیز دست بدست دهند بـآسـانی دوران حکمفرمائی‌آنانرا پایان خواهند داد . اینان اشراف و اعیان لقب دارند بسهولت بمقام‌وزارت میرسند وبآسانی بوکالت ملت برگزیده میشوند وچه بسا که درگاهواره بحکومت وفرمانفرمائی منصوب شده‌اند. اینان‌در ظاهر دعوی راهنمائی ورهبری ملت‌را دارند ولی درباطن بزرگترین‌دشمن دانش وفرهنگ وبرقراری حکومت مردم برمردم میباشند . اینان نادانی عموم مردم مخصوصاً‌زنان‌را می‌خواهند وباهمه نیروی خودازهرگامی‌که در راه گسترش‌آموزش برداشته‌شودجلوگیری می کنند. اینان جوانانرابی‌تجربه می‌خوانند وبهمین بهانه دست‌آنان‌را ازکارهای مهم‌کوتاه میسازند . اینان بیشترروزها تانزدیك ظهردرکنـار مهروئی‌که به‌زورپول درآغوش خود آورده‌اندآرمیده‌اند وهنگامی که‌ازخواب بیدارشوند بازچندی دررختخواب می‌لمند وعاقبت هم ساعتی به‌نوشیدن چای وقهوه وکاکائو وشوکولات‌وشیرو خوردن‌کره وسرشیرومربا ومیوه می گذرانند وسپس به‌دنیـا وروز گارمنت نهاده درمنزل‌خودیاوزارتخانه‌ها به‌رتق‌وفتق امورخاص می‌پردازند که همه فقط حفظ منافع‌آنانرا دربردارد .

درآنروزهم مانند سایرروزها اینك‌که‌آفتاب برخاسته وجنب وجوش هردسته ازاهالی‌تهران بصورتی‌آغازشده بود. درفضای‌کوچکی که شاید بیش ازدوذرع مربع مساحت نداشت درروی پارچه زمخت و کثیفی که به‌جل اسب بیشترشباهت داشت تابه‌تشك رختخوابی موجودی‌آرمیده وتنها صدای نفسش

که در آن فضای کوچك و تاریك طنین انداز میشد نشانه آن بود که هنوز بزندگی علاقه‌منداست و مانند سایر تیره بختان همچنان برای تحمل رنج و مصائب دیگری خودرا آماده می‌سازد.

سراسر این فضای کوچك بسیار تاریك را هوای بس متعفن و نـامطبوعی گرفته بود و بوی رطـوبت تندی از آن برمی‌خاست و تنها صدای رفت و آمد بعضی حیوانات چون موش و سوسك. گاهگاه سکوت مرگ آسای آنرا برهم میزد و آن موجود ضعیف را بـه جنبشهای کوچکی برای دفاع خودوادار می‌ساخت تا شاید از نیش آنها در امان بماند.

این مکان حبس نمرهٔ یك نظمیه تهران و آن موجود بیچاره جواد بدبخت مستخدم چند روزه فرخ بود که اینك قریب سه‌ماه در آن وضعیت سخت می‌ـگذراند و هرساعت روزگار پرمشقت ولی آزاد چند مـاه قبل خودرا آرزو می‌نمود. فکر مادر وزن برادر واطفال کوچك دقیقه‌ای ازمغزش بیرون نمیرفت و از آن نگران بود حالا که گرفتار شده است اربابش فرخ آنانرا از نظر دور بدارد وازسرکشی و کمك ودلجوئی از آن خانواده بدبخت دریغ کند. بیچاره جواد که علتی برای حبس و گرفتاری طولانی خود نمیدید بهمه چیز در دنیا بدبین شده بود و تمام مردم را مانند ف... السلطنه تصور می‌کرد و کم کم معتقد شده بود همه افراد بشر برای عذاب دادن به‌هم نوع خود کمر بسته‌اند. چه کند اگر این عقیده را پیدا نکند، آیا جواد حق نداشت بعالم بدبین بشود و بعد از این پیش آمد باور نکردنی منکر تمام مقدسین ومقدسات بشود آخر او چه کرده بود که بیك چنین عقوبی گرفتار شود. آیا آدمی را کشته بود یا شهری را آتش زده بود یا برضد نفوذ نامشروع و گفته‌های سراسر مهمل و خرافات آخوندی قیام کرده ویا بارشاد رنجبران وزحمت کشان پرداخته و آنانرا بحقوق خود آشنا کرده بود. دغلی وریاکاری پیشوائی را روی دایره ریخته ویا مفتخواری وبی احساساتی پولدار متنفذی را برملا ساخته بود. دم از آزادی زده یا برخلاف منافع خارجیها اقدامی کرده بود؟

تنهـا گناه جواد این بود که طوق خدمت بفرخ را آنهم برای تأمین معاش خود وخانواده‌اش بگردن نهاده وبا کمال صداقت بدستور ارباب خود رفتار کرده بود. ولی آیـا اطاعت وخدمت بی‌سروصدا در بعضی موارد گناه بزرگی شمرده نمیشود.؟

وقتی آنروز در اوین ف... السلطنه به ژاندارمها دستور گرفتـاری جوادرا داد نوکر بیچاره ابتدا اهمیتی باین پیش آمد نگذارد وباخود فکر کرد آن آقادر آندم خیلی برآشفته‌است وبرای تسکین خشم خوددستوردستگیری

اورا داده‌است ویقین داشت بعدازچند ساعت خشم‌آقا فروخواهد نشست واو رها خواهدشد.

بیچاره جوادهرگز نمی‌توانست بیش‌ازین مجازاتی برای خود تصور کند، زیرااو گناهی‌مرتکب نشده‌بودوبعلاوه برای‌اوباور کردنی نبود که در قلب بشری آندرجه خشونت وکینه جوئی‌وجودداشته باشد.

هنگامی که اورا بنظمیه‌آوردند بازهم‌بخوددلداری داده میگفت:

ـ حتماً جزتهدید چیزی درمیان نیست و منظوری جزاین ندارندکه آن مکان مخوف‌را بمن‌نشانداده وبخیال‌خودمرا بترسانند.

جوادبااین افکاربهمراهی آندوآژان که برای بردن اوبجانهٔ ف... السلطنه‌آمده بودند وارد عمارت نظمیه‌شد، اماهمینکه نزدصاحب منصب کشیك رسیدکم کم متوجه شد منظور تنها تهدید نیست ، زیرامیدید صحبت ازتحویل دادن اوبه محبس است وبعلاوه شنیدکه صاحب منصب‌کشیك از آژانهامی‌پرسیدکه‌آیااوهمان‌آدم خطرناکیست‌که‌آقای‌ف... السلطنه‌سفارش کرده‌اند؟

آنگاه یکی‌ازآژانها قدم‌پیش‌نهاده ودستی‌رابرپهلوی پیشانی‌گذارده وبالحن‌جدی پاسخ‌داده‌بود:

ـ بله‌سرکارخودش‌است.

دیگرجواد بوضع بیمناك خودپی‌برد ودردفتر رئیس محبس اضطرابش فزونترشد، زیرا رئیس‌زندان ازصاحب منصبی که ازحیث درجه‌ومقام‌پائین‌تر بنظرمیرسید پرسید :

ـ چه‌نمره خالیست؟

صاحب‌منصب جزء هم‌پاسخ داد:

ـ درمحبس عمومی که هیچ‌جانیست، نمرهٔ دوم‌هم‌تماماً پراست‌وفقط در محبس‌نمره‌یك محل‌خالی‌داریم.

رئیس‌محبس‌هم بدون‌اینکه تفاوت‌این‌سه درجه ومیزان جرم انتسابی بجوادرادرنظربگیرد گفت :

ـ خیلی‌متقلب بنظرمیاید همان‌حبس‌نمره‌یك جایش‌است.

دیگربرای جوادشکی‌باآنچه درپیش داردنماند ومتوجه‌شد غیرازآنچه تصورکرده‌است بااورفتارمیشود، چند دقیقهٔ‌بعد جیب‌هایش‌را جستجوکردند وبعد دردخمه‌که محبس نمره‌یك نامیده‌میشد جایش‌داده بودند.

دخمه بس‌تاریك بود وهوای فشرده وبد بوی‌آن هرلحظه بیشتر در بینی جواد واردمیشد. بااینکه نزدیك ظهربدانجا آمده بود بزحمت اطراف

خودرا تشخیص میداد. سیاهی چشم جوان که باین تاریکی آشنا نبود هر دقیقه کوچکتر میشد وعاقبت پس از مدتی توانست بزحمت باندازه و کیفیت زندان خود پی ببرد .

پس سر بگریبان باندیشهٔ دور و درازی فرورفت ولی فکر خلاصی را هنوز ازسر بدر نکرده بود، در آن تـاریکی باروزنه امید دل خودرا روشن میداشت جواد بخود وعده میداد که این وضع هرچه باشد بیش از یك شب طول نخواهد کشید وفردای آن قطعاً درآهنین برروی او باز خواهد شد پس درصدد افتاد چنانچه بتواند بخوابد تا افلا خستگی جسمانی خودرا رفع کند وبهمین منظور درروی تشك سفت وزمختی که در گوشه افتاده بوددراز کشید وچشمان را برهم گذارد ولی آیا بآسانی بخواب میرفت .

البته نه زیرا هر کس هر اندازه خونسرد وبی علاقه بزندگی هم باشد باز نمیتواند بآسانی این درجه بی انصافی وبی عدالتی را آنهم ازجانب همنوع خود باور کند جواد هرچه درمغز خود جستجو میکرد گناهی برای خود نمیدید که مستوجب چنین عذابی باشد.

عاقبت خستگی برروی غلبه کرد و چشمانش که دراثر صدمه روحی و جسمی ناتوان شده بود برروی هم بسته گردید. چند ساعتی گذشت جواد چشمان را باز کرد وباطراف خود نگریست وچون تا آنزمان هرصبح که دیدگانش در پی خواب طولانی شب گشوده بود بروشنائی صبح برخورده بود واینك که اثری ازروشنائی نمیدید پس بخیال اینکه شب است وهنوز تاریکی باقیست بدون اینکه بیاد بیاورد درکجا میباشد دوباره بخواب رفت. اما ساعت بعدهم که چشمان را باز کرد جایگاه خود راهمچنان تاریك دید وچون دیگر نیازی بخوابیدن احساس نمیکرد خمیازه ای کشید وتکانی خورد ونیم تن روی زمین نشست آنگاه صدای یکنواختی بگوشش رسید واز شکاف نازکی که درچوبهای ضخیم در زندان بمرور زمان پیداشده بود تابش نورخفیفی را دید وچون بیشتر گوش فراداد فهمید صدا از آن چراغ توریست که بواسطه رسیدن شب در دالان میسوزد آنوقت جواد دو باره تکانی خورد وبیادش آمـد که درکجا و درچه مکانی روزگار می گذراند .

چون جواد را نزدیك ظهر به محبس آورده ودر آنساعت ناهار محبوسین داده شده بوددیگر کسی بفکر غذا دادن باو نیفتاده بود واوهم که بعد از آن وقایع اشتهائی درخود نمیدید توجهی نکرده وانگهی کسی بسروقتش نیامده بود تا اظهاری بکند. ناگهان جواد احساس کرد موجودی شست پایش را لمس میکند وآنگاه متوجه شد دندانهای ریزو برنده موشی درکاراست پس بی اختیار

دست بجیب برد تا بوسیله‌ای دفع شرحیوان موذی را بکند ولی جیب خودرا خالی دید و هماندموقع صدای کلیدی که درقفل میچرخید برخاست و لحظه بعد درباز شد.

نورچراغ دالان محبس که یکمرتبه برسروروی جواد افتادچشمان او را زد چنانکه بزحمت در جلوی درآژانی را ایستاده تشخیص داد که‌پارچه آبی بدوریقه خود داشت‌آژان هم‌باعجله تمام‌کاسه کوچك مسی وقرصی‌ازنان وکوزه آبی درپیش او گذارد وقبل‌ازاینکه جوان بتواند دهان بازکند واز آنچه براومیگذرد شکایتی‌نماید درمحبس دومرتبه برروی پاشنه‌ها چرخید ودرپی‌آن صدای حرکت کلید درقفل درشنیده شد.

جواد حالااحساس گرسنگی درخود میکرد بعلاوه‌کنجکاو بود تا بداند درآن‌کاسه مسی چیست پس دستش رابطرف‌کاسه برد ونوك انگشتش در مایع غلیظ وسردی‌فرورفت وچون‌آنرا بدهان‌بردمزه‌آش کشك‌بدی راچشید آنگاه بی‌اختیارکاسه را پس زده تعرض‌کنان گفت: آش‌کشك دراین فصل! ولی‌زود متوجه خبط خود شد و آهسته زمزمه‌کرد :

ــ دراینجا ازاین‌بیشترچه توقعی میتوان داشت !

کم‌کم گرسنگی بروی‌غلبه‌کرد جوادکه‌باهمان‌انگشت اول‌خودپی‌بمواد وطعم‌آن‌آش‌برده بود رغبتی‌بخوردن‌آن نداشت ناچارشد گرسنگی‌شدیدخود را بانان سیاه زندان برطرف سازد.

جوان دوباره بفکر مادر وزن برادر ودو بچه‌کوچك افتاده بود وبا اینکه می‌دانست‌آنها پولی برای مخارج مدت یکماه دارند مکرر از خود می‌پرسید :

ــ اگر گرفتاری من‌بطول‌انجامد وضع‌معاش‌وزندگانی‌آنهاچه‌خواهد شد؟ آنگاه جواد که درآن مدت‌کوتاه فرخ را شناخته وبمردانگی و نیکی فطرت اوپی‌برده بودبخود اطمینان میداد:

ــ آقایقین‌بیکارنخواهد نشست اوحتماً مراخلاص خواهدکرد وچنانچه برهائی‌من‌هم کامیاب نشود قطعاً بسروقت‌آنها خواهدرفت وآن دوزن‌بیچاره وبخصوص اطفال‌کوچك راگرسنه نخواهد گذارد.

جواد ساعتها دست بگریبان این افکاربود عاقبت باردیگربخواب رفت وچون بیدارشدصدای یکنواخت چراغ‌توری دالان زندان خاموش شده بودو حدس زد شب بسرآمده است. نزدیك‌ظهرآنروز درمحبس باردیگر بازشد و دوباره هیکل‌آژانی‌درآستانه درظاهر گردید وقرص‌نان جوین وتیکه‌ازپنیر در پیش او گذارد.

جواد شب بعد راهم که باصدای چراغ توری اعلام شده بود خواب و بیداردر مصاحبت موشها وسوسکها گذرانید وهر لحظه‌که ازآن زندگی تلخ میگذشت جواد بروز کاری که ف... السلطنه دچارش ساخته بیشتر پی میبرد ومعتقدمی‌شد که‌شوخی‌ومزاحی‌درکار نیست‌واوحقیقتاً محبوس‌شده وبرای‌صدمه وآزارش کمر بسته‌اند.

روز بعدبازکلید درقفل‌درحرکت آمد جواد که‌بزندگانی‌یکنواخت‌زندان کم‌کم خوی گرفته بود این‌بارصدای پای چند نفررا شنید وچون درباز شد فهمید اشتباه نکرده است چه‌علاوه برزندان‌بان دونفرآژان دیگرکه تفنگ دردوش‌داشتنددرجلوی درایستاده بودند آنگاه یکی‌ازآنان باصدای‌خشن‌خود آمرانه گفت :

ـ بلند شوبرویم .

جواد خیال کرد دل‌سخت ف... السلطنه برحال‌اوسوخته است ویااینکه فرخ عاقبت وسیله‌رهائی‌اورا ازاین‌زندگانی‌تلخ وناگوارفراهم کرده وحکم آزادیش‌صادرشده پس‌بااین‌امید که دوباره هوای آزادرا استنشاق خواهد کرد ودیگراز دست آن موشهای سمج خلاص شده است با خوشحالی تمام از جای برخاست ودرحالی که دردل میگفت :

ـ خدا هیچ‌کس را دچاراین‌دخمه مرطوب ومتعفن‌نکند!

باشتاب تمام بجانب در رفت وقدم ازآن زندان بیرون گذارد برق خوشحالی در چشمهای گود رفته‌اش هویدا شده وتبسمی بر گوشه لبش‌آمده بود میخواست به‌آژانها بنحوی‌بفهماند که ازآنها گله وشکایتی‌ندارد وبلکه جملات تشکرآمیزی‌را بااین‌منظوردرذهن‌خود حاضرمیکردکه ناگهان‌متوجه قیافه‌آنان شد و زبانش در دهان بیحرکت ماند . زیرا دو آژان‌که توجهی بحالت بهت اونداشتند همینکه ازدرزندان بیرون‌آمد تفنگ‌ها را ازدوش گرفته وافقی دردست نگاهداشتند و باو اشاره‌کردندکه پیش بیفتد وسپس جوادراازعمارت محبس‌بیرون بردند ازحیاط بزرگ نظمیه گذرانده بمیدان توپخانه‌آوردند .

نزدیك درنظمیه چشمان جواد که براثرماندن دوروز درزندان‌تاریك شماره یك‌خسته وضعیف شده بودبزحمت هیکل جوانی‌راتشخیص دادکه‌بطرف اومیآید وچون دقت‌بیشتری‌کرد فرخ را شناخت میخواست از شعف فریادی برآوردکه ناگهان متوجه قیافه‌گرفته ارباب خودشدکه‌انگشت رابروی‌لب گذارده بود واورابسکوت دعوت میکرد.

اشاره‌فرخ‌چون آب‌سردی‌جوادرابخودآوردواز‌چهرهٔ‌محزون فرخ‌فهمید

خلاصی درمیان نیست پس سررا مأیوس پائین انداخت و بدون اینکه بدانند اورا کجا میبرند براهنمائی آژانها بطرف جنوب شهر میرفت ازخیابان دالان بهشت گذشتند ودر انتهای آن بسمت راست پیچ خوردند ودر سر سه راهی به‌چپ برگشته بخیابان درباروازد شدند وپس ازطی سیصدقدم مقابل دربزرگ سبز رنگی رسیدند که درسه گوشی واقع بود سپس وارد حیاط بزرگی شدند که دورا دور آن عمارتهای قدیمی سازبادرهای متعددی دیده میشد.

جواد که درتمام مدت باکنجکاوی زیادمیخواست بداند اورا کجامیبرند عمارت راشناخت ودانست اورا بعدلیه آورده‌اند حیاطهای متعدد عدلیه در آنساعت پراز آخوند وفکلی بود ودر کنار دیوارها اشخاصی که کلاه سیاه ویا عمامه چرکین برسر داشتند وعینك‌هائی برچشم زده بودند درپشت میزهای کوتاهی روی فرش کوچکی نشسته و برای طرفین دعاوی که بواسطه نداشتن سواد بآنان روی آورده بودند عرضحال واعتراضات می نوشتند.

آن دوآژان جواد را ازمیان مردم عبورداده ودرانتهای حیاط بزرگ درگوشه شمال غربی آن باطاقی بردند.

آنجا دفترپارکه بودآژانها اورا تحویل مدیردفتردادند ومدیردفتر هم ربع ساعتی بعد جواد راباطاق مستنطق برد .

درپشت میز بزرگی شخص کوتاه قد سبزرنگی باسبلت کلفتی نشسته بود و چون جـواد وارد اطاق شد او را دعوت به‌نشستن کرد و سپس قلم را از پشت گـوش برداشته صفحه ازكاغـذ پیش کشیده پرسش‌ها را آغازکـرد و ابتدا پرسید :

ــ اسم توچیست ؟

آنگاه ساعتی ازنوکرفرخ ازهردرسؤال کرد اما مستنطق مزبورهرچه بیشترمیپرسید باکمال تأسف درجوابهای جواد هیچگونه اختلافی نمیدید و بهانه‌ای برای‌صدورقرارمجرمیت اوبدست نمی‌آورد جواد بسؤالهای مکرر وپیچ درپیچ اوباآرامی تمام پاسخ داده از جمله گفته بود خانه‌اش درچاله میدان است و مدتی بیکار میزیسته تا اینکه روزی آقای جوانی بسر وقتش آمده و او را بخدمت خودگرفته بود سپس بهمراهی ارباب به‌قم مسافرت کرده واز بین راه بامرآقا بتهران بازگشته وبازهم بفرمان ارباب باوین رفته بود.

بـالاخره آن جلسه استنطاق پایان یافت و هنگامیکـه جـواد اجازه رفتن پیداکرد مستنطق خنده غریبی باونمود وبالحن آمیخته به‌تمسخروتهدید گفته بود:

- اگردفعه دیگرهم‌همینطور جواب بدهد وآنچه میداند اقرار نکند خیلی‌چیزها پیش خواهدآمد!

باین ترتیب باکنایه باومیفهماندچنانچه درروبه خودپافشاری کندفجایع دوره تفتیش عقاید اسپانیا برایش تکرار خواهد شد ازجمله ناخنهایش را خواهندگرفت و استخوانهایش را خرد خواهند کرد و باالاخره درصورت لزوم ازبالای عمارت بلندی چون شمس‌العماره به‌پائین‌پرتابش‌خواهند کرد.

دربیرون درآژانها انتظاراورا میکشیدند وازهمان راه صبح‌جواد را بزندان برگرداندند.

روزها گذشت هفتهٔ دوباربیچاره جواد را اززندان بیرون آورده‌نزد مستنطق‌میبردند جوادا‌ین‌رفت وآمدها را باخوشحالی‌تلقی‌میکرد زیرا برای اویکی دوساعتی که در مقابل قیافه زشت مستنطق میگذراند دربرابر سایر اوقاتیکه درزندان بسر میبرد لحظه‌های خوشی بودمستنطق هم هردفعه‌همان سؤالهارا تکرارمیکرد وازدهان جواد همان پاسخ‌ها رامیشنید عاقبت روزی که دیگر مأیوس شده دانست نه حبس تاریك و نه زندگانی کثیف زندان جوادرا باقرار جرمهائیکه مرتکب نشده بود وادار نخواهد ساخت با تغیر تمام باواطلاع دادکه‌استنطاقش‌دیگرپایان یافته ودوسیه‌اش بزودی‌به‌محکمه احاله خواهد شد.

یکماه دیگرجواد درآن گوشه زندان تاریك ماند وهرروز ضعیف‌ترو لاغرترمیگردید تااینکه روزی مجدداً بهمراهی دوآژان بعدلیه برده‌شد و این‌بار‌بگوشه دیگرازعمارت هدایت گردیدجواد ازیکی ازآژانها علت‌تغییر محل‌را پرسیداوهم درجواب باتمسخر گفت:

- مگر نمیدانی‌که امروز روزمحاکمه‌تواست؟

نیم‌ساعت بعدجواد درمقابل‌میزمحکمه قرار گرفت قاضی‌که‌کلاه سیاه نوك باریکی برسرداشت بحقارت نگاهی بسراپای او انداخت ومثل‌کسی‌که میخواهد هرچه زودترخود را ازکار خسته‌کننده وبیفایده خلاص سازد شانه بالا انداخته سپس بالحن خشکی‌آغازمحاکمه را اعلام داشت وهمینکه‌قرائت ادعانامه بپایان رسید پرسشهائی ازجوادکرد بیچاره جوادکه تصور میکرد محکمه محل‌اجرای عدالت است وامیدوار بود درآنجا رسیدگی حقیقی‌بعمل خواهدآمد وبیگناهی اواعلام خواهد شد باسادگی تمام پرسش‌ها را جواب میدادوهنگامیکه‌قاضی‌ازاوخواست اگردفاعی‌داردازخودبنماید جواد که‌هیچ ازین تشریفات سردرنمیاورد همیقدر توانست بگوید:

- آقا بنده تقصیری ندارم.

قاضی هم ختم محاکمه را اعلام‌داشته وبلافاصله روی به‌منشی‌محکمه کرده با خونسردی تمام حکم مفصل‌خود را تقریر کرد که در آن پس ازیك مقدمه طولانی جرم انتسابی را ثابت ومحرزدانسته وجواد رابشش‌ماه حبس مجرد ویکصد تازیانه محکوم ساخته بود .

جواد که دراثراندیشه‌های پایان ناپذیرخود درزندان به‌بیعدالتی‌بشر پی‌برده بود وانتظاری جزاین نداشت اعتراضی‌نکرد وچند روز بعد هم‌که حکم راباواابلاغ کردند چون سوادنداشت بیدرنگ به‌پیشنهادآژان که‌مأمور ابلاغ بودانگشت را در دوات مرکب فروبرده درپائین حکم گذارد بیچاره چنان از عدالت و انصاف همنوعان مأیوس بودکــه دیگر بهیچوجه حوصله گفتگو وبحث در خود نمیدید و خویشتن راکاملا تسلیم قضا و قــدرکرده بود . دو هفته دیگر در آن حبس گذراند هیچ‌کس جـز زندانبان بسروقت او نمی‌آمد چشمهایش بکلی ضعیف گردیده و جسمش چنان نحیف شده بود که گاهگاه هم‌که دربازمیشد ومختصرنوری ازخارج وارد میگردید بزحمت بطرف در برمیگشت وهردفعه بی‌اختیاردستها را مقابل چشمها میبرد .

بدبخت‌جواد نمیدانست به‌کی‌تعرض کندوچه‌کس‌رامسئول این‌بیعدالتی بداند وگاهگاه باخود میگفت :

ــ یقین‌فرخ‌هم مرا فراموش کرده وحتماً آن تنها جوانمرد هم من را از نظر دور داشته و دیگـرکسی بفکـر مادر و زن بـرادرم و اطفال کوچك آنها نمیباشد .

این‌فکر اورا خیلی‌پریشان میداشت !

✡❁✡

آنروزهم وقتی درزندان بازگردید جواد مانندهمیشه درروی تشك پرشده ازکاه محبس ناتوان ونالان افتاده بودوچون بصدای درسر راباتأنی برگرداند عکس روزهای دیگرچهار نفر آژان مسلح را تشخیص دادکه در جلوی زنــدان صف‌کشیده‌اند و شنیدکه یکی ازآنها با خشونت تمام او را به‌بیرون آمدن دعوت میکند جوادکه درآن عالم پریشانی حکم محکمـه را فراموش کرده بود بخیال اینکه بالاخره بیگناهیش ثابت شده وعاقبت ازاین زندان رهائی یافته است تااندازه‌ای‌که‌قوایش‌اجازه میداد بخودحرکت‌داد وخواست از زمین برخاسته وباقدمهای تند ازآن محیط دور شودکه‌ناگهان احساس سرگیجه شدیدی‌کرد وقبل از آنکـه دستش بدیوار برسد سخت بر زمین افتاد .

آژانها هم با شتاب تمام خودرا نزدیك او رسانیده و ابتدا هر یك دستی از او گرفتندتا از زمین بلندش سازند ولی چون بمیزان ناتوانی و درجه ضعف محبوس پی بردند ناچارزیربازوهایش راگرفتند وباهمانحال او راآرام آرام ازحیاط عبورداده ازدربزرگ بیرونش آورده بفضای مقابل در نظمیه درمیدان توپخانه رساندند.

چشمان جواد که با وجود ضعف کم کم بروشنائی عادت پیدا می کرد ناگهان قریب بیست نفرآژان را دیدکه دایره‌وار دور جسمی راگرفته‌اند و چون دقت بیشتری کرد تشخیص داد که آن جسم سه پایه است و دو آژان که هریك شلاق سیم‌پیچی رادردست دارند در دوطرف آن ایستاده‌اند.

جواد بی‌اختیار تکان خورد وحکم محکمه بخاطرش آمد وباشتباه خود متوجه شدآنگاه کمی دورتر ازحلقه آژانها جمعی از زن ومرد بیکار را هم ایستاده دیدکه‌انتظار تماشای چوب خوردن‌اورا میکشیدند.

قیافه جوان بشدت برافروخت گوئی مختصرخونی که‌درعروقش‌میجوشید سخت بدوران‌افتاده بود رنگ زردش‌بسرخی‌مبدل گردید اودیگراین‌اندازه بی‌انصافی را انتظار نداشت میان او و شلاق فاصله بس زیاد بود میخواست فریادکند وبیشرمی وبی‌وجدانی مسببین بدبختی خود را بگوش همه‌برساند ولی صدایش درگلو گرفته ماند وانگهی آیا ناله‌های‌اواین‌دلهای سنگ را نرم می‌ساخت..

پای جواد دیگرپیش‌نمیرفت آژانها اوراکشان‌کشان تانزدیك سه‌پایه رساندند و بدون اینکه زندانی بدبخت بتواند کمترین مقاومتی‌کند دستها وپاهایش را بسه‌پایه بستند وپیراهنش را ازتن بیرون‌آوردند.

بلافاصله دوشلاق بلند وسیمی‌آن دوآژان بجنبش درآمد وبرای اولین‌بار بر پشت‌بیچاره جواد فرونشست.

ازجواد صدائی برنمی‌خاست بدبخت پیش‌ازآنکه اولین ضربه‌شلاق‌را بچشد ازحال رفته بود.

وقتی‌ضربه سی‌ونهمین‌فرودآمد ناگهان ازمیان تماشاچیها صدای‌زنی بلند شدومردم که‌لحظه‌ای‌جواد بدبخت را ازنظردورداشته وبطرف صدا روی برگردانده بودند زنی‌روبنده دار را میدیدندکه تلاش دارد خودرا نزدیك آژانها برساند وزاری‌کنان میگوید:

ـ ای وای این‌پسرمن‌است معلوم میشودخواب هفته پیش من‌درست‌بود جواد پسرم محبوس شده است.

مادر جواد بزحمت خود را بدایره آژانهای محافظ رسانیده و چون

خـواست بجانب پسر بیگناهش بـرود یکمرتبه ته تفنگ آژانـی بسختی بپهلویش آشنا گردید و بینوا زن از شدت درد نالـه‌کرد و بیهوش نقش بر زمین شد.

عده‌ای‌ازتماشاچیها بدیدن این‌منظره خندیدند ودست‌زدند وچابکی‌و زرنگی‌آژان راکه مانع برهم خوردن معرکه ووقفه دراجرای عدالت شده بود تمجیدکردند اما جمعی دیگـر ازین وحشیگری بسی متأسف شده و از خجالت سربزیرانداختند. جواد حالابهوش‌آمده بود وهردفعه‌که شلاقهابر بدنش میخورد ناله ضعیفی ازگلویش بیرون میآمد.

بالاخره‌آخرین ضربه شلاق‌فرودآمد وآنگاه‌آژانها دست وپای او را بازکرده وآن‌جسم‌نحیف ومجروح راکشان‌کشان دوباره بداخل نظیمه‌بردند ازبدن جواد خون بشدت جاری‌بودپس‌بدستورطبیب یکسربه‌مریضخانه محبس برده شد وبمحض ورود به‌اطاق مریضخانه بسرفه‌های سختی دچار گـردید. سرفه‌هاهرلحظه عمیق‌ترمیشد وهرآن نزدیك‌تربهم میآمد عاقبت‌سرفه‌سختی کردودرپی‌آن سراسربدنش یکباره تکان‌شدیدی خورد ودرپی‌آن خون‌زیادی ازدهانش درگوشه اطاق فروریخت.

قانون وعدالت درباره اواجرا گردیده‌بود!

فصل سی ودوم

چگونه یك‌کلمه زیبا گاهی مفهوم زشت و

ناگواری پیدا میکند؟

عصر همانروزیکه جـواد با آن طرز ظالمانـه شلاق خورد در منزل ف... السلطنه جنب وجوش زیادی دیده میشد جمع کثیری از زن و مرد در رفت وآمد بودند فعالیت زنان درعمارت اندرون ومردان در بنای بیرونی تمرکزیافته بود وتنها حسنقلی ورضاقلی‌پیشخدمتهای مخصوص پدرمهین و دیگر خدمتگزاران آنخانه ازمرد وزن بودندکه‌گاهی ازاندرون به‌بیرون رفته وزمانی از بیرون باندرون برگشته و ارتباط بین دوقسمت رابرقرار میساختند. درطالاربزرگ‌عمارت‌اندرون ودواطاق‌اطراف آن‌میزهای کوچکی

دور تا دور گذارده‌شده بودودرروی‌هریك‌انواع‌شیرینی های‌ایرانی‌واروپائی ومیوه های گوناگون‌فصل‌درظرفهای‌بلورونقره چیده‌شده بودچنانکه‌ارتفاع ستون میوه‌ها تایك‌چارك وبالاترمیرسیدازکثرت دودقلیان وسیگارهمه درهاو پنجره‌هارا بازکرده بودند. جمع‌زیادی‌ازخانمهاازپیروجوان‌در کنارهم‌روی صندلی‌ها نشسته وازهردرسخن‌میگفتندو گاهگاه خنده‌های‌بلندی میکردند.

همه نوع لباس وهمه رنگ پارچه درتن آنان دیده میشد گوئی هیچ رنگ وهیچ«مدی» راازنظردور نداشته بودند پیراهن خانمی ازپارچه‌حریر برنگ لیموئی‌بود لباس‌خانم دیگرازتافته نارنجی‌تهیه شده پیره‌زنی‌فاستونی آبی‌را انتخاب‌کرده و دختر جوانی‌کرپ دوشین سرخ را برگزیده بود.

بیشتر بانوان جوان چهارقدهائی ازتور برسرکرده که گیسوانشان از میان سوراخهای کوچك وریز آن پیدا بود و خانمهای مسن‌تر به‌چهار قدی از گارس قالبی با وفا مانده بودند وسروچهار قدشان برای علاقه‌مندان به‌فن هندسه شکل مخصوصی را درست کرده بود باین معنی که مجموع سر و چهارقدشان بمنزله مثلثی‌بودکه رأس‌آن درعوض‌زاویه به‌قوسی منتهی‌میشد.

هردسته ازخانمها قسمتی‌از طالاررا انتخاب‌کرده وباهم فکران خود بصحبت مشغول‌بودند یکی‌ازهووی خودمیگفت دیگری‌از شغل‌جدید شوهرش دم‌میزد دونفرکه جوانتربنظر میآمدند ومعلوم بودچندی بمدرسه‌رفته‌اند از دوستان ارمنی‌واروپائی خود یاد میکردند وبر زندگانی و آزادی‌که آنان دارندافسوس میخوردند خانمی جاافتاده‌که هنوزخودرا ازتك وتانیانداخته ودرسلك جوانان درآمده‌بود ازاثردعای ملا ابراهیم یهودی ونظرشور یکی‌از آشنایان میگفت وبا حرارت تمام ادعا مینمود بچشم‌خود دیده بودکه سنگ بزرگی‌در اثرنظرشور آن‌شخص آناً شکاف‌خورده بود. خانم‌جوانی که‌بتازگی شوهرکرده‌بود باخجالت‌تمام به‌تمایلات‌خاص‌شوهرش اشاره میکرد وباکنایه بدوستش‌میفهماند که‌شوهرش درعوض اظهارعلاقه‌مندی باوکه خدا برایش آفریده بجنس‌دیگر بیشترتوجه داردوآنگاه‌همان خانم‌بادست‌اشاره به‌مجلس عروسی‌آنروز ومیهمانان‌کرده وبادلسوزی گفت:

ـ خداعاقبت این عروس راهم‌خیرکند من که هروقت شکایتی ازشوهرم بکنم مراکتك‌میزند.

دخترجوانی‌که درهمان ماه عقد شده‌بود ودر مرحله نامزدبازی بود برای رفیقه‌اش که‌کنار او نشسته‌بود مضامین‌کاغذ های‌عاشقانه‌راکه باشوهرش مبادله کرده نقل‌میکرد ومیگفت:

ـ درکاغذآخری عبارتی برایش نوشتم که‌تمام احساساتم‌را مجسم کرده

بود ! خانم‌مسنی که لباس‌دوخت‌قدیم درتن داشت‌وروی‌نیم تنه‌اش‌که ازپارچه سر بی‌رنگ‌بوداز زیر گردن‌تاروی‌ناف دگمه‌خورده و آستین‌های تنگش‌چون لباس‌نظامیان درروی شانه‌اش بالاایستاده بود وچهارقد سفیدی‌از گارس برسر داشت برزندگانی قدیم افسوس میخورد وزیارت‌کربلا رابا کجاوه آرزو میکرد وبه فرنگیها که خط‌آهن واتومبیل را درست‌کرده‌اند لعنت میفرستاد وتمام گناهها وبیدینی‌ها وحوادث ناگوار روزگار رابگردن این‌اختراعات می‌انداخت :

درآن میان ملکتاج خانم که چادر آبی‌رنگ‌کوتاهی بکمر بسته و وظیفه مادر عروس را انجام میدادگاهی ازجای برخاسته از اطاق بیرون میرفت وزمانی‌مجدداً بدرون‌طالار میآمد ودرحالیکه‌سعی‌داشت قیافه‌خندانی بخود بگیرد هردفعه‌بدسته‌ای‌ازخانمها نزدیك میشد وهرلحظه درکنار عده‌ای می‌نشست گاهی بکلفتی امر بآوردن شربت میداد وموقعی به مستخدمه دیگر چاق کردن قلیان‌کوکی رابرای خانمهای مسن سفارش میکرد .

خانمها همه خندان ودلشاد بنظر میآمدند سفیدآب وسرخاب زیادی که در روی صورت بیشرآنان بکار رفته بود اندوه وغصه‌های درونی‌شان‌را ازچشمها میپوشانید همه سعی‌داشتند این چند ساعت را بخوشی بگذرانند البته آنهائیکه خود راخوشبخت میدانستند بیشتر وبلندتر میخندیدندوبقیه بااین نیت‌که مجلس عقد دیگران رانباید تلخ‌کنند ناچار بتبعیت سایرین تبسمی بر گوشه لب میآوردند .

خانم جوانی‌که خیلی عصبانی بنظر میآمد وبزحمت راحت در جایش می‌نشست وچندین باربازوی رفیقه‌اش رابی‌اختیار نشگان‌گرفته وهر دفعه نظر اورا بطرف یکی ازحاضرین جلب کرده وایرادی به لباس‌ویا نشستن‌آن مهمان‌کرده بود یکمرتبه باتلخی‌وتأثر تمام به رفیقه‌اش با لحن شکوه آمیزی گفت :

ــ ببین خانم‌بزرگ امروزهم دست ازسرما برنمیدارد مرتباً چشمش بطرف ماست روز عروسی هم ازدست مادرشوهر راحت‌نیستیم بعقیده‌او اینجا هم ما باید مثل مجلس روضه ساکت وصامت بنشینیم.

دسته مطرب هم‌که مرکب‌ازسه نفر بود درمیان‌طالار روی زمین‌نشسه بساز ونواز میپرداخت یکی ازآنان ارك دستی مینواخت دیگری تار میزد سومی‌ضرب میگرفت ودودختررقاصه که‌هم‌ازحیث قدوهم‌ازجهت‌صورت‌متفاوت بودند هرکدام درطرفی ازطالار بصدای سازحرکات بی‌تناسبی میکردندآنکه بلند قدتر بود موهائی بور و چشمانی زاغ داشت وپیراهنی بلند بمد جدید

در تن کرده بود ودر فضای شمالی اطاق میرقصید اودستمالی از ابریشم هم در دست داشت و هر لحظه قسمتی ازصورت را ازنظر مهمانان میپوشانید و ابروهارا بالا وپائین میبرد دیگری که قدش کوتاه‌تر وکمی چاق بودچهره سبزرنگ داشت اونیم تنه کوتاه وشلواری ازمخمل آبی رنگ پوشیده بود و قسمت جنوب اطاق راگرفته وپی‌درپی معلق میزد وخانمهای میهمان هم که در اثر خود خواهی مردان از هرگونه تفریح وتماشای دیگری در زندگی محروم بودند باعلاقه زیاد بحرکات سرد و بی‌مزه آن دو سرگرم و دلخوش بودند .

سینی‌های چای‌وبستنی وشربت پی‌درپی‌وسیلهٔ کلفتهاپیش مهمانهاآورده میشد وقلیان‌های چاق برای خانم بزرگ‌ها هم فراموش نمیگردید .

✿✿✿

در اطاق دیگر همین عمارت یعنی همان جائیکه تاحال ماچندین بار خوانندگان رابرده وناظر حالات مختلف مهین بوده وشاهد افکار پریشان‌و اشکهای‌خونین وبالاخره کسالت عصبی دختر ف . . . السلطنه بوده‌ایم در همانساعت مهین با قیافه پس گرفته ومحزونی مرتباً از این‌سر بآن‌سر اطاق قدم میزد وگاهگاه که نگاهش به‌لباسهای حریر سفیدی میافتادکه مطابق آخرین مدبرایش‌دوخته شده‌بود لگدی از دلتنگی برزمین میزد، رنگ‌چهره مهین‌خیلی‌زرد وپریده بنظر میآمد ودرهمان حال چشمانش بشدت سرخ‌شده وآثار خستگی وبی‌خوابی وگریستن زیاد ازآن هویدا بودمهین بسیار لاغر شده بود چنانکه روی دستان سفید و ظریفش رگهای برجسته با خون آبی رنگی بچشم میخورد .

آنروز میخواستند مهین را جبراً برای سیاوش میرزا عقدکنندودختر بدبخت را در قید همسری جوانی در آورندکه هیچ نمی‌شناخت و مختصر علاقه در دل نسبت باو نمیدید ومیخواستند طی تشریفاتی مقدرات دوموجود راکه از هر جهت با یکدیگر تفاوت داشتند باهم درآویزند ولی آیا مهین میتوانست بآسانی باین کار تن در دهد وآیا اومیتوانست این چنین وصلتی را بپذیرد ؟

اواز همان ساعت اول این‌ازدواج‌رانپسندیده وبارهابه پدر ومادرش نارضامندی خود رااعلام داشته بودولی‌چه‌فایده‌که آنهاگوشی برای‌شنیدن دلائل‌منطقی اونداشتند وبه‌احساسات قلبی‌دختر کوچکترین توجهی‌نمیکردند

وآیندهٔ چنین وصلتی را درنظر نیاورده بودند مهین هم که پدر راتاآن‌درجه سخت قلب‌وبی‌علاقه بخود دیده تصمیم گرفته بود خودرا ازمیان ببرد. مهین آنروز ازصبح زود تمام خانه‌را بهیجان درآورده بود چنانکه هرچه دستش رسیده شکسته وبهر که نزدیکش‌شدپرخاش کرده‌بود مادرش که چند باربسر وقت اوآمده بود برای رام کردن او هر زبانی راکه میدانست بکار برده بود گاهی اورا ازعذاب عاق‌والدین ترسانده. زمانی سعی‌کرده بود بوعدهٔ دادن چند قطعه جواهر دختر را ازخر شیطان پائین‌بیاورد. ولی مهین‌که دلش دربند عشق دیگری گرفتار بودگوش شنیدن این حرفها و وعده های مادر را نداشت وکوچکترین‌تغییری درنظرش‌نمیداد ازجمله بهیچوجه‌حاضر نمیگردید اورا آرایش کنند وهر دفعه‌که میخواستندلباسهای عقد رابرتنش کنند باتحقیر آنرا بعقب میزد.

آیا حقیقتاًهم این‌عقد خوانده میشدواین طریق وادار ساختن دختری بیچاره بزندگی با مرد ناشناس ازدواج نام داشت آیا پیشوایان ادیان هم این نوع وصلت را تجویزکرده بودند!

مهین بهمه بدمیگفت مهین بتمام‌عالم‌فحش وناسزا میداد مهین دوباره حال‌عصبی راازسر گرفته بود.

نزدیك عصرهنگامی که یك یك و دسته دسته شروع به‌آمدن‌کردند روحیه مهین بدترشده بود. دختربزحمت فریادهائی راکه هرلحظه نزدیك بوداز دهانش بیرون‌آید درگلو خفه می‌ساخت. مادرش حالا هرچند دقیقه بدقیقه بسروقت اومیآمد وچون هردفعه مهین‌را درهمان حال عصبی میدید رویه درخواست و التماس‌را پیش‌گرفته بود وبهرچه دخترمی‌گفت برای حفظ‌آبرو جوابی‌نمیداد و مکرر باصدای لرزان وچشمانی‌گریان از او درخواست میکرد:

آبروی من وپدرت‌را مبر، مارا درپیش چشم این‌همه مهمان خجل‌و رسوانکن، هرچهٔ بخواهی‌میدهم، ملك وجواهرودارائی‌ما همه مال تست و همین‌امروزهرچه داریم بتومی‌بخشیم.

ولی مهین‌گول این عروسك‌بازیهارا نمی‌خورد وازنظر خوددست بر نمیداشت، مهین‌ثروت‌را هیچ میشمرد. مهین تصمیم خودرا گرفته بود. دختر حکم مرگ خویش‌را شخصاً صادر کرده بودعاقبت وقتی باردیگر مادر بسر وقتش‌آمد ومجدداً ناله وزاریرا ازسر گرفت، مهین که طاقتش‌تمام شده بود باخستگی‌زیادوصدای گرفته ازدردواندوه گفت:

ـ خیلی‌خوب حاضرخواهم شد.

بشنیدن این جمله مادرش فریادی ازخوشحالی برآوردوخواست مهین را در آغوش کشد. ولی مهین مادرراعقب زدوچون پایش بشدت میلرزید روی صندلی نشست ومدتی ساکت باچشمهای بیحرکت مادرش رانگریست وهمینکه مادرش باذوق تمام ازدراطاق خارج شد مهین که تنها مانده بود آهسته آهسته شروع بگریستن کرد.

چند دقیقه بعدزن مسن کوتاه قدی که غبغب بزرگ وچهرهٔ گوشت آلود وسرخ رنگی داشت وچهارقد سفیدی برسر کرده بود بدرون اطــاق آمد ، مهین تازه واردرا نمی شنــاخت ولی حدس زدباید مشاطه باشد که برای آرایش او آمده است.

مهین ساکت وصامت مانده بود وبه اظهارات خشك وبی مزهٔ مشاطه که مصنوعاً اظهارشعف میکردوخوش باشهای معمولی را میگفت جواب نمیداد، گوئی دختر دیگر هرگونه احســاسی را در خودکشته بود و چون مجسمه بی روحی بدون هیچ گونه جنبشی خودرا در اختیــار مشاطه و همراهانش گذارده بود.

ساعتی گذاشت آرایش مهین تمام شد، ابتدا گیسوانش را شانه کردند و بعد فرزده دربالای سرش جمع ساختند وروی سرش نیم تاج مرصعی گذاردند آنگاه لبــاس عروسیش راکه پیراهنی از حریر سفید بود برتنش و کفش سفید زرنگاریرا بپایش کرده وتوری زربفت برسرش انداختند ودرروی آن دستهٔ ازگیله آویزان کردند، اکنون دیگرموقع انجام عقد رسیده بودومهین بایستی باطاق مخصوص عقد برود.

پاهای دخترمیلرزید گوئی بطرف قبرستان میرفت، برای مهین عقد و عروسی درمیان نبود، مهین چنان میماند که بچوبهٔ دار نزدیك میشدوآیا کسی بسوی چوبهٔ دار بامیل وعلاقه رفته است؟

مهین خوشی درپیش خود نمیدید وآتیــه روشن و نورانی برای خود مشاهده نمیکرد.

مهین هیولای مرگ و نیستی را درجلوی چشمهای خودداشت.

دونفرازخانمهاکه بامهین خویشی داشتند زیربازوی اوراگرفته ومی- بردند ودراطاق مخصوص عقد دختررا روی شــالی مروارید دوز که برزمین گسترده شده بودمقابل آینهٔ بزرگی که بدیوارتکیه داشت نشاندند.

☆☆☆

درصحن باغ در فضـای نزدیك عمارت بیرونی‌هم مدعوین مردگرد آمده بودند، گلهای رنگارنگ دراین روزاوائل پائیزطراوت زیادی داشت وهوای لطیف ساعت پنج بعد ازظهر بیشتر برزیبائی درختان سروافزوده بود دراینجاهم میزهـای متعدد مانند طالاراندرون پرازشیرینی و میوه‌هـای گوناگون گذارده شده درهر گوشه عدهٔ ازآقایان نشسته بودند. بین اینان هم ازهمه طبقه وازهرسن دیده میشد. جمعی‌جوان وبرخی عاقل ودستهٔ پیر سالخورده بودند، غالب مدعوین‌کلاه برسرداشتند وچند نفرعمامهٔ هم میان آنان بود، جوانان باهم‌فکران خودوعاقلها باهم‌مسلکان خودوپیرهـا باهم دندانهای خودصحبت میداشتند .

بحث جوانان بیشتردرباره وقایع جدید شهری وسیاسی بود . بعضی ازآنان باحرارت تمام ابرازاحساسات‌کرده ازهیئت دولت وقت انتقاد می‌کردند وکارهای‌کابینه سابق‌را میستودند. عده‌ای‌هم که به‌بحث‌مسائل سیاسی بیعلاقه بودند ازتفریحات و خوشگذرانی هائی‌که درآنروزهای اخیرکرده صحبت میداشتند. ازجمله جوانی‌باچشم‌های درشت خون‌آلودمیگفت:

ـ کارت دعوتی چاپ‌کرده‌ام وبه هرخانمی‌که ازخیابان لاله زارنزدیك خانه‌مان میگذردمیدهم!

رفیقش‌که خیلی‌کنجکاوشده بودتفصیل‌را سؤال‌کرد، اوهم فوراًکارتی را ازکیف بغلی‌خوددرآورد درجلوی چشم‌دوستش نگاهداشت:

«ازسرکارعلیه خانم تمنی‌میشود روز ... شنبه سـاعت ... بعدازظهر بنده منزل واقع درکوچه ... طرف چپ خیابان لاله‌زار تشریف فرما شده بصرف گیلاسی شربت وکشیدن سیگاری مفتخرم‌فرمائید» .

امضاء ... الدوله.

آنگاه خندهٔ‌بلندی‌کرده توضیح داد:

ـ نمیدانی‌چقدراین‌کارت مفید واقع شده وچه خانم هائی بدین‌وسیله بدامم افتاده ، بیچاره ها اغلب‌گول می‌خوردند وهرکدام بخیـال اینکه این‌کارت فقط مخصوص‌اوچاپ شده ودلیل علاقه‌مندی مفرط من‌است سروقت تشریف میآوردند.

رفیقش‌هم باتعجب تمام‌باونگریسته گفت:

ـ حقیقتاًرفیق باید ترابداشتن یك چنین‌هوشی تبریك گفت ، حقاًکه خوب راه فریب دادن وازراه دربردن زنانراپیداکرده‌ای!

جوان دیگری که کلاه سیاه نظامی برسر داشت وقسمتی ازموهای مجعد خودرا درگوشهٔ پیشانی‌اش ازکلاه بیرون گذارده بودوحرکات جلف داشت ازآنچه چند شب قبل درکافه ... بالای خیابان علاء الدوله گذشته تعریف می‌کرد وبااطمینان ادعا می‌کردکه یکی اززنهای خارجی‌را فریب داده و بدام آورده بود.

مهمان دیگری‌که شاهزاده خطاب میشد وچهرهٔ سرخ وبرافروخته و لبهائی کلفت وبینی درشت وبرگشته وچشمانی بیحالت داشت و از جملگی قیافه مخصوصاً لبهای کلفتش شهوانی بودن و بلاهتش خوانده میشد از معاشقه‌اش باآرتیستی دم میزدوازمقاله‌ایکه دروصف آن بازیگر دریکی از جراید نوشته‌بودسخن میراند وعشق‌بازیهای‌خودرا باآن آرتیست باآب وتاب تمام نقل می کرد.

مرد دیگری که کمی مسن‌ترازرفقایش بنظر میآمد واندامی متوسط وهیکلی برازنده وچشمانی‌جذاب داشت ومی گفتند نویسندهٔ قطعات تآتراست ازکسادی بازار تآتر درایران واشکالاتی‌که دراین راه موجوداست صحبت میکردو باتأثرمی گفت:

- یك طالارآنهم ناقص‌که بیشتردراین شهربرای نمایش وجود ندارد وصاحب یهودی منش آنهم‌که تاشصت تومان کرایه خودرا قبلا نگیرد سیم چراغ برق‌را باز نمی‌کند ومردم هم‌که ذوق وعلاقه بتماشای نمایش های اخلاقی نشان نمیدهند، دیگر چطور می‌خواهید این صنعت پیشرفت‌کرده ورونقی بگیرد!

اما مردمان پخته‌تر وباصطلاح عاقلها بعضی از محصول سال املاك خود می گفتند وبرخی دراطراف تجارت پنبه وپشم اظهار عقیده می کردند وچند نفریهم ازخرابی وبی‌نظمی دوائردولتی‌صحبت میداشتند. ازجمله‌یکی ازآنان دروصف وزیرجدید مالیه میسرود:

- وزیر جدید دزدی نمی‌کند، ولی رشوه می گیرد، بعلاوه حسنش اینست که‌اقلادرمقابل پولی‌که می‌خواهدبرای‌انسان‌کاری هم‌انجام‌میدهد!

دیگری ازوزیرسابق‌مالیه توصیف میکردوباحرارت تمام‌میگفت:

- اواطلاع‌دارد. خیلی‌اداریست وبه وظایفش‌علاقه‌منداست ودرروزهای بیکاری خودنظامنامه‌های زیادی برای امور گوناگون مینویسدکه متأسفانه درگوشهٔ خانه‌اش انبارشده‌وبیفایده مانده‌است.

آنوقت‌آهی‌کشیده بادلسوزی تمام‌اضافه میکرد:

ـ البته اگر زحمت‌کش و غمخوار ملت نبود که این قدر نظامنامه نمی نوشت!

مهمان دیگری که کلاهی نوك باریك برسر و کت سیاهی در برداشت و عینك سفیدی بچشم گذارده وزنجیر طلائی ظریف آنرا به‌پشت گوش انداخته بود و دائماً دست‌را درجیب جلیقه خودکه ازکتان سفید وراه راه بود فرومیبردو باین بحث باعلاقه تمام گوش فرامیدادواردصحبت شده گفت:

ـ آقایان وزیرمالیه اسبق‌را هم فراموش‌نکنید، بنده ازو چیزهائی شنیده‌ام که حقیقتاً باورنکردنی است. میگویند جوان تحصیل‌کرده ایرانی راکه دوازده سال عمرخودرا به تحقیق در آلمان گذرانده و برای خدمت‌گزاری بوطن آماده شده بود ، بجرم آنکه نخواسته‌است باکارهای نادرست بعضی ازمستشاران بلژیکی موافقت‌کنند وادار باستعفاکرده وفشارآورده بود تامرخصی بدون مدت تقاضاکند.

ملاحظه بفرمائید آیا دیگرباین ترتیب جوانهای ایرانی به‌کسب علم وهنررغبت پیدامیکنند؟

درآن میان برخی ازمهمانان‌که درفکرآتیه فرزندان خود بودند گفتگورا به فضائل پسران ودختران خودکشانده یکی‌ازمراتب تحصیلات پسرونمرات امتحانات آخرسالش می گفت ودیگری ازکاردانی و هنرهای دخترش شرحی‌میسرائید وبرای اثبات مدعای خود مسئله‌راکه در روزنامه نسیم شمال طرح‌شده بودودخترش حل کرده و همان روزنامه اسمش‌را در ردیف سایرجواب دهندگان منتشرساخته بود مثال می‌آوردکه البته بااین گفته‌ها هردو درباطن زمینه وصلت‌آتیه فرزندان خودرا فراهم میساختند.

اما پیرها هریك قلیانی‌را درزیرلب گذارده ودرحالی‌که دقیقه بدقیقه دود غلیظی ازدهان خارج می کردند ازنمازوروزه خودمی گفتند. یکی‌روزهای بلند ماه رمضان‌آینده‌را بنظرمیاورد ودیگری حکایت‌های شیرین عصرعتیق را نقل می کرد و بیادآن ایام‌آب‌را دردهان میغلطاند وازجمله می گفت روزیکه شاه شهید خیلی خوش و سردماغ بوداوجسارت‌کرده لباس وقامت رعنای‌ظل‌الله‌راستوده‌وسیمای‌مبارك‌را باآفتاب‌تشبیه‌کرده بود. قبله‌عالم‌هم‌درقبال آن تملق‌هاصیغهٔ یکی‌ازز‌نان بیشمارش‌را پس‌خوانده وباپانصد تومان خرج عروسی باووا گذارکرده‌بود!

درین میان‌سینی‌های‌پراز گیلاسهای شربت‌وفنجانهای چای وظرفهای بستنی پی درپی ازطرف مستخدمین بگردش درمیآمد وهرلحظه در مقابل مهمانان نگاهداشته میشد وبعضی از مدعوین‌که خیلی پرحرفی‌کرده و

گلوهایشان خشك شده بود با نوشیدن و خوردن خود را برای بحث و گفتگوی بیشتری آماده می کردند .

آنگاه کالسکه سیاه بزرگی درجلوی در ایستاد و پیشخدمتی باشتاب جلودوید ودر کالسکه‌را بازکرد، حضرت آقا... که برای اجرای صیغه عقد تشریف فرماشده بودند بپائین آمدند و با قدمهای آهسته بجانب جمع میهمانان براه افتادند.

همهٔ حاضرین باحترام ورود حضرت آقا... ازجای برخاستند آقاهم از میان میهمانان گذشته براهنمائی ف... السلطنه درصدرمجلس روی صندلی دسته داری نشست. ربع ساعت بعد پس ازصرف چای وشربت و پوك زدن بر قلیان مخصوص که سرو کوزهٔ آن از نقره و بدست استادان هنرمند اصفهان ساخته‌شده بود. آقا براهنمائی ف... السلطنه باندرون تشریف بردند. چنددقیقهٔ بعدهم درشکهٔ سیاه براقی که بدواسب قوی‌هیکل بسته شده واسبهای آن یالهای مشکی وپرپشت وقشنگی داشتند جلوی درباغچه ایستاده وسیاوش میرزا از آن فرودآمد.

شاهزاده کت سیاهی پوشیده بودو کراوات شاه توتی‌رنگی بگردن بسته و کفش‌سیاه براقی‌درپای داشت وشلاق کوتاه سابق‌راهم ازدست دورنیانداخته بود. محمدتقی‌هم که پهلوی درشکه چی‌نشسته بودفوراً پائین‌جسته درحالی که نگاه تحقیرآمیزی بسایرپیشخدمت‌ها انداخت وبه‌نوکری سیاوش میرزا فخرومباهات می‌کرد درعقب اربابش‌راه افتاد. سیاوش‌میرزا بمیان‌میهمانها آمد وبدون اینکه سلام وتعارف درستی‌بهریك ازحاضرین‌بکند باتفرعن و تبختری که‌مخصوص‌بعضی ازشاهزادگان است‌بصدرمجلس‌رفت ودر جائی‌که ربع‌ساعت پیش‌حضرت‌آقا... نشسته بودقرار گرفت.

حسنقلی ورضاقلی که باهم رقابت داشتندا ینك هرکدام ازآبدارخانه سینی گرفته وبرای خودنمائی وچاپلوسی وبامید گرفتن‌انعام خوبی‌پی‌درپی شربت وچای وبستنی درپیش‌شاهزاده دامادنگاه‌میداشتند.

شاهزاده ك... که درمیان جمعی‌ازپیرها نشسته بودازرفتارپسرشرمنده شد ، پس برخاسته نزدیك اوآمد وپسررا بسبب بی‌ادبی که نسبت‌به‌مهمانان کرده بودآهسته سرزنش‌کرد. ولی‌سیاوش اعتنائی به‌تذکرات پدرننمود و شانه بالاانداخت وبلافاصله یکی‌ازرفقایش‌راکه بین‌میهمانان بودپیش خواند وبااوبلند بلند مشغول‌صحبت شد وصدای خنده های جنون‌آمیزش در صحن باغ برخاست.

شاهزاده برای رفیقش از کیف ولذتی که چند شب پیش دریکی ازخانه های معروف برده می گفت وباوجوداینکه رفیقش باویادآور میشدکه موقع ومحل مناسب بااین حرفها نیست بازساکت نمیشد وخندان اضافه میکرد:

- مگرچه عیبی دارد، من که خودراپای بند کسی نکرده‌ام، پدرم هم نمی‌تواند مرامجبورکند دست ازاین کارها بردارم!

سیاوش چندی سرگرم باین خود ستائی‌ها بود و مدعوین هـرکدام بصحبت‌های خود مشغول بودند.

ربع ساعت بعد رضاقلی ازطرف اندرون دوان‌دوان آمد ولحظه ف... السلطنه ارباب خود را جستجوکرد وهمینکه پدر مهین را دید نزدیك رفته درگوش اربـاب چندکلمه گفت. رنگ ف... السلطنه‌که درمیان دسته‌ای از میهمانان مسن نشسته بود از گفته نوکر پرید واز جای برخاست وباقدمهای تند بطرف اندرون روان شد وچون نزدیك درعمارت رسید غوغائی رابرپا دید، خانمها همگی در راهرو بین طالار واطاق عقد جمع‌شده وباوجو دهوای گرم بیك‌دیگر فشار میآوردند و همه میخواستند باطاق‌عقد برسند وتمامی آنان به‌یك نقطه چشم‌دوخته بودند چه‌واقع شده بود ؟

✡❁✡

مهین در اطاقی‌که مخصوص تشریفات عقد تزیین شده بود روی طاقه شال ترمه مروارید دوز درمقابل آئینهٔ بزرگ نشست

حالت مهین دقیقه‌بدقیقه بدترمیشد رنگش هرلحظه بیشتر زردمیگردید کم‌کم‌زردی رخسارش بدرجه رسیدکه تمام اثر سرخاب وسفید آبی‌که‌مشاطه برای آراستن‌چهره‌اش بکار برده از میان رفت سراپای دختر میلرزید مهین جز یك فکر نداشت وتمام خیال او اطراف آن اندیشه دور میزد . مهین از خود میپرسید اگراحیاناً موفق به‌خودکشی نشود چگونه با جوانی غیر از فرخ زندگانی‌خواهدکردوچطور ممکن‌است وجود دیگری‌راجزفرخ نزدیك خود احساس‌کند بفکراینکه شاهزاده اورا در آغوش بگیرد مهین سخت تکان میخورد وترديددرموفقیت دراجرای نقشه‌اش خوف وهراس دختر را بیشتر مـی‌ساخت .

ناگهان صدائی بلند شد وخانمی گفت :

-حضرت آقا تشریف آوردند ودر اطاق پهلوئی میباشند .

در پی‌آن سکوت کوتاهی درآن عمارت برقرار شد ومهین‌که ازداد و

فریاد و بخصوص خنده های خشك و بی معنای خانمها عذاب کشیده بود آنرا بامیل تمام تلقی‌کرد ولی لحظه بعد شنید دوآقاکه وکالت او و شاهزاده‌را داشتند عباراتی بعربی میخوانند وسؤال وجوابهائی بایکدیگر رد وبدل میکنند .

سپس صدای یکی از آنها برخاست که پس‌ازادای‌چند کلمه عربی به مهین خطاب‌کرده میپرسید :

ـخانم قبول است ؟

مهین‌جواب نداد، دختر‌قادر‌بدادن پاسخ نبود‌بیچاره مهین باندازه‌ای ازخود بیخود شده وبحدی در اضطراب‌وتشویش میگذراند‌که گوئی دیگر زبان در دهان برای ادای‌کلمات نداشت .

آقا سؤال رابا صدای بلندتری تکرار‌کرد .

این بار مهین‌شنید خانمی درگوشش مانند مگسی وز وز میکند :

ـخانم جان انسان باید همه چیزرا فدای آبرویش‌کند اگر شوهر انسان دیو هم باشد باز نبایستی حضرت آقا ...را در انتظار بگذارد .

مهین درخود توانائی آنرا که برگردد وبه‌بیند گوینده‌ٔ این‌جملات کیست نمی‌دید دختر گوئی تمام اراده خود را ازدست داده وحواسش بکلی از کار افتاده بود .

باردیگر صدای آقا بلند شدکه مجدداً از وی قبولی میخواست .

ولی دختر ازآن حال سستی ورخوت شبیه بخواب رهائی نمی‌یافت‌وبا چشمان مات وبی‌حرکت قیافه خود را درآئینه مقابل مینگریست و همچنان بسکوت‌ادامه میداد .

ناگهان مادرش‌که دراطاق دیگربود وخبرخودداری مهین را از گفتن بلی شنیده بود سراسیمه وارداطاق‌عقدشد وچون‌قیافه تمسخرآمیزمیهمانان‌را دید دیگرخود داری نتوانست پس نزدیك مهین شد بی‌اختیار نشگان سختی از بازوی او گرفت و بدون اینکه ملاحظه از اطرافیان بکند با تشدد تمام گفت :

ـ خیرندیده چرا جواب نمیدهی ؟

نشگان اواثرغریبی درمهین کرده و گوئی حواس خاموش شدهٔ دختر را باجرقهٔ بشدت شعله‌ورساخت مهین بی‌اختیار جیغ بلندی‌کشید ودر پی‌آن روی زمین‌افتاد وباضربه‌های پا ودست خود تمام بساط عقد راکه چیده شده بود درهم پاشید .

خانمهائیکه در اطاق ایستاده بودند فوراً بدور او جمع شدند وچون

دختررا دچارحمله شدیدی دیدند هر کدام درصدد بر آمدند بطریقی اورا از حرکات سخت منع کنند یکی‌دستها ودیگری پاهای اورامحکم گرفته بودولی مهین نیروی فوق‌العاده نشان میداد وبدون اینکه اطرافیان بتوانند از او جلوگیری کنند باپا ودست خود ضربه‌های سخت بهرسووهر کس میزد .

مهین جیغ میکشید وحرفهای بی‌سروته میگفت گوئی جنون چند ماه پیش دوباره عودکرده بود.

حضرت آقا... و رفیقش هم که در اطاق دیگراین‌صداها را میشنیدند مطلب را حدس زدند ولی‌چون‌ازاین‌قبیل‌وقایع‌مکررديده بودند باخونسردی تمام چندی درانتظار برقراری آرامش ماندند .

این‌پیش‌آمد برای آنان‌تازگی‌نداشت وانگهی این‌حوادث درآنان‌چه اثری میتوانست‌کند اغلب آنان‌توجهی‌برضایت زن ومردکه اول‌شرط ازدواج است ندارند وبآسانی‌وبدون رسیدگی دونفر رادرقید هم در میآورند اینان فقط طالب‌کاسه نبات وچندکله قند ویك‌عدد اسکناس بیست وپنج‌تومانی حق زحمت خود میباشند وبرای خویشتن دراین امرحیاتی‌مسئولیتی‌قائل‌نیستند.

دستمالهای‌آغشته بآب سردکه بصورت مهین زده میشد وسرکه وگاه‌گل‌که نزدیك بینی‌دخترنگاهداشته شده بودنتیجه نمی‌بخشید حمله مهین هرلحظه شدیدتر میگردید وجیغ‌های اوهردفعه بلندتر وگوش‌خراش‌ترمیشد. عاقبت چون چاره نبود چند نفرازکلفت‌های جوان بازحمت زیاد مهین را ازمیان اطاق بلندکردند ودختررا که هنوز ازحرکات سخت دست برنداشته ومرتباً خود رابااین طرف وآنطرف‌میانداخت‌باطاق خودش رسانیده وروی‌تختخواب قرارش دادند .

مجلس عقد بهم خورده بود مهمانان تمام در راهرو ایستاده هرکدام درگوشه‌ای‌بزبانی‌راجع‌بااین‌پیش‌آمد اظهارنظرمیکردند ونگاههای‌پرمعنائی بین‌آنان ردوبدل میشد. ملك‌تاج خانم‌درپائین اطاق مهین روی‌زمین‌نشسته وبرسروسینه خود میزد وازاینکه نشگان اوحمله دختررا باعث شده مینالید وبراستی ازکسالت ناگهانی دخترش‌که طبق سلیقه خود اوراخیلی دوست و عزیز میداشت قلبش سخت رنجور شده بود !

همین موقع‌ف... السلطنه‌که بوسیله رضاقلی ازین‌پیش‌آمد مطلع‌شده بود بانگرانی‌وتشویش‌تمام به‌اندرون‌آمد ومهمانان را در راهرومجتمع‌دید پس ازمیان خانمها گذشته وبازحمت‌خود را باطاق مهین‌رسانید. زنش‌بدیدن اوناله را بلندترکرده وگریه‌کنان جریان قضیه را شرح داد واوهم بدون تأمل‌به‌بیرون برگشت‌ویکسر بطرف دکتری‌که ازدوستان‌نزدیك وجزومدعوین

بود رفته دست اورا گـرفته وبا خود باندرون آورد ودربین راه مختصری از پیش‌آمد برای طبیب نقل‌کرد وسپس باهم از میان خانمها گذشته ببالین مهین رسیدند .

ف... السلطنه باوجود تمام تشویش ونگرانی که داشت باز ازتماشای خانمهاکه دراثراین پیش‌آمد دیگر بفکرپوشاندن روی‌خودنبودند خودداری نمیکرد واز زیرچشم بوجاهت وزیبائی بعضی از بانـوان بادیدهٔ خریداری مینگریست وبازن‌خودکه دیگر گل‌بسیارشگفته‌ای بود مقایسه میکرد.

دکترقبل ازهرچیز تقاضاکرد مهمانان ازاطاق عقد دورشوند واورا با مهین‌ویکی‌دوکلفت تنهابگذارند سپس دستورداد ضربه‌هائی بادستمال‌آب سرد برصورت مهین بزنند .

کم‌کم مهین‌آرام میشد ویکمرتبه بدن‌لطیفش‌که ازآنهمه جنبش‌خسته وناتوان شده بود چون مجسمه بیروحی درروی تخت دراز ماندآنگاه دکتر قلب وسینه ویرا مدتی امتحان‌کرد سپس سربرداشته به‌ف... السلطنه‌که در پائین اطاق نزدیك درایستاده بود روی‌کرده گفت :

ـ حمله سختی داشت خوشبختانه‌آرام شد امروزکه دیگر عقد ممکن نیست بهتر است مهمانها بروند باضافه مطلب دیگری درمیان است...

ف... السلطنه ازاینکه عقدبهم‌خورده‌بودبسی‌دلتنگ شد وضمناً ازگفتهٔ اخیردکتر بیشتر نگران گردید.

دکترهم‌که حال تشویش ونگرانی‌اورا دید به‌کلفت‌ها اشاره‌کردکه‌از اطاق بیرون روندآنوقت‌آهسته درگوش ف... السلطنه چندکلمه گفت.

رنگ ف... السلطنه‌که پریده بود بشدت سرخ وباتعجب تمام‌پرسید:

ـ یقین داریدکه اشتباه نمیکنید؟

دکترهم نگاهی باطراف انداخت وچون اطاق را خالی دید با صدای ملایمی جواب داد:

ـ خیرخیرمطمئن‌باشید دخترشماآبستن است !

فصل سی وسوم

چگونه فرخ راهی برای نجات جواد اززندان بدست‌آورد

فرخ‌که قوایش تمام شده بود تب سختی داشت چنانکه اطرافیان را

نمی‌شناخت و هذیان میگفت. دایه‌اش ازدیدن حالت ناگوار پسربی اندازه مضطرب ومتوحش شده و دست و پای خود را گم کرده بود چندی در کنار تخت‌خواب اوماند واشکهائی برحال زار فرخ فرو ریخت عاقبت بخودآمد و بفکرچاره افتاد پس ازجای برخاست وباباحیدررا درپی‌دکتری‌فرستادکه طبیب خانوادگی‌شان بود ودر گذشته‌هم برای معالجه عفت آمده بود.

دکترکه ازدوستان فرخ‌بود بعد ازساعتی‌آمد وچون ببالین‌جوان‌رفت ازکسالت ناگهانی‌ومخصوصاً تب شدید وهذیان گوئی‌اومتعجب شد وچگونگی مقدمات آنرا ازدایه پرسید.

دایه‌که ازپیش‌آمدهای اخیرچیزی درست نفهمیده بودجوابی نداشت‌و نمیدانست برای‌کسالت فرخ چه دلیلی بیاوردکه‌بابا حیدر بکمك اوآمد و روی را بدکترکرده گفت:

– حقیقت این است دراین یکی‌دوماه اخیر آقا خیلی‌متفکرومحزون‌بود ودیشب‌هم‌چندین‌کاغذنوشت ویکی‌ازآنهارا امروزتوسط من‌برای‌شخصی‌فرستاد وازخواندن جواب‌آن‌نامه‌که‌آوردم بی‌نهایت متأثرودلتنگ شد.

دایه‌که روی خود را سخت گرفته بود با سرتصدیق توضیحات بابا را میکردآنگاه باصدای‌نازکی‌که گوئی میترسید اگرنامحرم آنرابشنود گناهی محسوب شود درتأیید بیانات باباحیدرگفت:

- بلی‌بلی راست میگوید‌آقا این دوسه‌ماه اخیرخیلی غصه‌داراست ولی بما چیزی راجع بعلت‌آن نمیگوید:

دکترآنچه باید بداند دانست وپس‌ازامتحانی‌که ازضربان قلب‌مریض نمود یقین‌حاصل‌کرد که تب موقتی‌است ودرنتیجه خستگی‌دماغ وضعف‌روحی پیدا شده است بنابراین به باباودایه دستورداد تاحدود امکان نگذارندکسی بسروقت مریض بیاید وسروصدائی‌درآن اطراف بشود چه‌کوچکترین‌هیجانی باعث تشدید مرض‌وی‌خواهدشد وفقط خودشان بنوبه‌ازفرخ توجه‌کنندآنگاه چند دوای مسکنی‌تجویزکرد ودستورهای لازمه را داد ووعده‌کرد تا اوائل شب دوباره برای معاینه حالت مریض بیاید.

شب‌که دکترآمد فرخ دراثر دواهائیکه باو خورانده بودندکمی‌آرام شده بود ولی‌تب هنوزباقی‌بود ودرعوض هذیانهای صبح گاهگاه ناله‌میکرد. فردا صبح دکتردوباره بدیدن اوآمد این‌بارحال‌فرخ بهتر شده بودچنانکه دکترراشناخت ودرپاسخ‌پرسشی که طبیب‌ازحالت اومیکردتوانست‌جواب‌دهد:

– سرم هنوزکمی درد میکند ولی‌چیزی نیست.

آنروز هم دکتر او را به‌استراحت دعوت‌کرد و توصیه نمود بخوردن

دواهائی که داده بود ادامه دهد.

روز بعد دکتر باز بدیدن فرخ آمد این بار حال جوان بهبودی بیشتری پیدا کرده وتبش قطع شده بود دکتر مدتی در بالین فرخ نشست وبااو ازهر درصحت میکرد دربن میان بالحن دوستانه ازعلت کسالتش پرسید وبرای آنکه فرخ نتواند حقیقت را پنهان دارد اضافه کرد این قبیل تبها غالباً براثر خستگی روحی وشنیدن اخبار نا گوار دست میدهد انشاءالله که چنین پیش آمدهائی برای شما نشده است.

فرخ هم نگاه عمیق ومحزونی به قیافه دکتر انداخته وباصدای ضعیف وتأثر آوری جواب داد:

ـ دکتر عزیزم حدس شما بخطا نرفته کسالت من نتیجه ناسازگاری روزگار ودلتنگی ازمردم است.

و چون نمیخواست همه دردهای درونی خود را نقل کند پس موضوع جواد را پیش کشیده گفت.

نوکر جوانی داشتم که بدون دلیل بخشم و کینه جوئی ارباب سابقش دچار شده وبعلت تهمتهای ناحقی که باو روا داشته به‌حبس نظیمه افتاده است هرچه کردم تا کنون بخلاصی او موفق نشدم بدبخت بیگناه پس ازمدتی که در حبس تاریك مانده سه‌ماه دیگر باید درآنجا بگذراند و بعلاوه محکوم بضرب یکصد تازیانه شده وقرار است همین دو روزه مجازات در باره‌اش اجرا شود.

هرچند دکتر فهمید بك چنین مطلب نباید تنها علت کسالت فرخ باشد ولی اصراری نکرد وچند کلمهٔ مبنی برشگفت خود ازاین پیش آمد روی زبان آورد وچنین وقایع را ننگ آورخواند آنگاه لحظه‌ای بفکر فرو رفت سپس سر برداشته با کنایه گفت:

ـ رفیق اگر تنها علت دلتنگی و خستگی روحی شما این است که من راهی برای نجات اومیدانم یعنی این وسیله را چندی قبل یکی ازدوستانم بکار برد ونتیجه گرفت وامیدوارم دراین مورد هم مفیدواقع شود.

فرخ ازشدت خوشحالی دیگرمتوجه کنایه دکتر نشد وپرسید:

ـ آن راه چیست ووسیله کدام است؟

دکترهم شرح داد که چند ماه پیش درخانه همسایه یکی از دوستانش محمد حسن خان که فرخ هم او را میشناسد سرقتی واقع شد وقالیچه قیمتی مفقود گردید مأمورین کمیساریا هم بدون دلیل وعلائمی نوکر محمد حسن خان را متهم ساختندواورا به کمساریا جلب نمودند وچون ازاستنطاق‌های اولیه

نتیجه گرفته نشد اورا به‌نظمیه فرستادند در آنجا هم استنطاقهای زیادی ازو بعمل آمد اما چون ازطرفی نوکر بیچاره که بی گناه بود اقرار نمیکرد وازطرف دیگر مدعی تاجری کاشی وبسیار مال‌دوست و سمج بود و به آن قالیچه هم خیلی اهمیت میگذارد و آنرا بسیار قدیمی و قیمتی‌ میشمرد وادعا میکرد یك دکتر امریکائی حتی تا سیصد تومان هم داده واوحاضر بفروش آن نشده بودوازهمه مهمتر وعده‌های دیگری هم بمأمورین نظمیه داده بود آنها هم دست ازسر بیچاره نوکر برنمیداشتند واورا بحبس تاریك انداخته بودند تاناچارشود بالاخره بجرمی که مرتکب نشده اقرار کند.

محمد حسن‌خان هم که بنوکرش بسیارعلاقه داشت بیکار نمانده اما هرچه میکرد و بهر جا روی میآورد نتیجه نمیگرفت و قریب سه ماه بیچاره مستخدم درحبس‌مانده بود تااینکه مادر پیشخدمت مزبور که دایه‌محمدحسن خان بود و شب و روزبگریه و ناله میگذراند روزی فکری بکله‌اش آمد و برخاست بخانه مجتهد مجل که ازملاهای معروف و بسیار متنفذ است رفت و بست‌نشست و با گریه‌وزاری‌زیاد دامن آقارا گرفت‌وتقاضاکرداقدامی بفرمایند تا نظمیه دست ازسرپسرش بردارد.

آقاهم دلش بحال‌مادر بدبخت سوخت و به محررش امرکرد شرح‌سختی به‌رئیس نظمیه بنویسد وباوخاطرنشان کندکه محبوس از نزدیکان وبستگان اواست و ادامه حبس و آزار آن نوکر باعث تأثر شدید بلکه سرشکستگی حضرت آقا... میباشد .

محرر آقا هم کاغذ سختی ازجانب حضرت آقا برئیس نظمیه تهیه‌کرد و حضرت آقا هم پای آنرا مهرکردند وچند سطری هم بخط مبارکشان درکنار آن حاشیه رفتند وبا انشاء ملغلق‌خود وبکاربردن چندکلمه‌قلمبه عربی‌مطلب را برئیس نظمیه درست فهماندند !

رئیس‌کل تشکیلات هم پس ازخواندن آن نامه سخت ناراحت وازترس اینکه چنانچه درانجام امرحضرت آقاکوتاهی‌کند مبادا مقامش متزلزل‌شود دستور فوری داد نوکر محمد حسن خان راآزاد سازند وضمناً بزیردستان سفارش‌کرد اگربازتاجر سماجت بخرج دهد و مراجعه‌کند باوجواب دهند که بی گناهی نوکرثابت ومرخص شده است ولی‌البته اولیای نظمیه درصدد دستگیری سارق حقیقی میباشند تا قالیچه مسروقه را مسترد و به صاحبش تسلیم دارند .

آنگاه دکترمکثی‌کرد وپس‌ازلحظهٔ اضافه نمود:

ـ بنظرمن اگرشما هم مایل‌باشید ممکن است ازاین راه داخل شویدو

نوکرخودتان‌را آزاد سازید.

اما فرخ که با دقت تمام این حکایت‌را گوش میداد سری تکان داد و با لحن تمسخرآمیزی پرخاش کرد:

- شما تصورمیکنید من‌هم دایه محمد حسن‌خان هستم و من‌هم حاضرم خانه حضرت‌آقا بست بنشینم ویا ازکسانی هستم‌که روزی بدون علت وسببی بایهودی‌دشمنی ورزم وچندی باصاحبان مذاهب دیگردرافتم ویا برای‌تماشا کردن کرگی که‌میگویند خانه‌آقابست نشسته‌آنجا بروم؟

-رفیق مگرلازمست شما شخصاً آنجا بروید، ممکن است محررآقارا دید وبه توسط اوحضرت‌آقــارا وادار به نوشتن چنین توصیه‌ای‌کرد. ولی البته نبـاید فراموش‌کنید که بـا این طبقه بـایستی بازبان خودشان از در گفتگودرآئید!

فرخ باین توضیحــات دکترقانع شد و تبسمی در گوشهٔ لبانش هویدا گردید. آنگاه بابا حیدررا صداکرد و ازو خواست تا منزل حضرت‌آقا... برود وازمحررخواهش کند اگرممکن باشد برای‌کارمهمی همانروز تااوائل شب بدیدن اوبیاید.

باباحیدردرپی‌انجام امرآقارفت ودکترهم چون میبایستی‌برای معاینه سایربیماران‌برود برخاسته خداحافظی‌کردوهنگام رفتن دست فرخ‌راگرفته بودواورا بکامیابی امیدوارمیساخت.

ساعت بعد باباحیدر برگشت وخبرآورد که‌محررحضرت‌آقا... وعده داده است تاعصرخدمت‌برسد وحوالی‌دوساعت به‌غروب شیخ‌محمدکریم‌محرر حضرت‌آقا... بوعده وفاکرد.

آقا شیخ اندامی بلند وچهرهٔ گندم‌گون داشت. دانه‌هائی ازموی در دوطرف صورتش‌بجای ریش‌دیده میشد ودستهٔ موی انبوه‌تری درزیرچانه‌اش نمایان بود.

فرخ‌که ازرختخواب برخاسته ولباس خــانه برتن‌کرده بود محرررا دراطاقی‌که صندلی ومیزی نداشت پذیرفت وآقاشیخ‌را دربالای اطاق نشاند وخود درزیردستش روی زمین دوزانو قرارگرفت وبعد ازآنکه محرر دو استکان چای پی‌درپی نوشید وگیلاس شربتی‌راهم‌که برایش‌آوردند ردنکرد وبه قلیان کوکی‌که باباحیدرپیش او گذاردچند پوکی‌زد، فرخ‌دیگرموقع‌را برای اظهارمطلب مناسب دانسته گفت:

- مقصود ازاین مزاحمت دادن به‌آقااین‌بودچون جوادپیشخدمت بنده

که یکی‌ازخادمان حقیقی‌حضرت‌آقـاست. مدتیست گرفتار دست مأمورین بیدین‌نظمیه شده وسه ماه است درحبس تـاریك میگذراند وزجر میکشد. خواستم به‌بینم‌آیا ممکن است حضرت‌آقا... همـانطوری که در مورد نوکر محمد حسن خان لطف فرموده بودند اقدامی هم برای نجـات این بدبخت بفرمایند ؟

آنگاه اضافه‌کرد:

ـ البته میدانم این‌کار بیشتر باشماست وشما باید حضرت‌آقا...را قانع بفرمائید تادستخطی مرقوم فرمایند. اینست ازشمامخصوصاً تمنادارم برای خداوپیغمبرمساعدت بفرمائیدکه باین‌بیعدالتی پایان داده شودوبالاخره این بدبخت ازچنگال دژخیمان رها گردد.

آقای شیخ‌محمدکریم‌که بادقت تمام به بیانات فرخ گوش میداد ابتدا سینه‌را صاف‌کرده وسرفه‌های مصنوعی‌نموده وچند باراستغفرالله بزبان‌آورد وسپس گفت:

ـ من هیچ نمیدانستم یك چنین گرفتاری برای سرکارپیش‌آمده‌است. البته باید دراسرع اوقات اقدامی برای این مظلوم کرد، ولی جنابعالی‌بهتر ازهرکس مسبوق میباشیدکه نوشتن این‌قبیل‌مکاتیب فی‌حدذاته ازعهده‌حقیر خارج‌است ودرموقع لزوم بایستی خودحضرت‌آقـا... کلك متین‌را بروی زرین بحرکت درآورند وباخط مبارکشان سطوری مرقوم وپس‌ازملاحظه و مرور ودقت تام وتمام صدورآنرا بمقامات مربوط اجازه فرمایند، علیهذا فعلاتنها عملی‌که ازین حقیرداعی برمیآید جزاین‌نمیباشدکه مطالب‌را بعرض مبارك حضرت‌آقا... برسانم وخاطرمقدسشان‌را ازجریان امر و صدمـات و تضییقاتی‌که این‌مأمورین شقی‌دولت بدون علت وسبب براین‌مسلمان‌بدبخت وبی‌نوا واردآورده‌اند مستحضرسازم وآنچه مقدورومیسورباشد سعی‌وافی و جهدکافی اعمـال‌کنم تاشاید وجود مبارکشان‌را اقناع سازم، دستخط مبنی برتوصیه راکه محتـاج الیه جنـاب عالیست باین حقیر اجازه تحریر و صدورفرمایند.

فرخ گفته‌آقا شیخ‌را تصدیق کرد وازوخواهش نمودکه همان شب در صورت امکان خاطرمقدس حضرت‌آقا... را ازقضیه گرفتاری جواد وتقاضائی که داردمستحضر کند ونتیجه‌اقدام‌را هرچه زودتر باطلاع‌فرخ‌برساند.

آقا شیخ محمدکریم هم‌چند دقیقه دیگرماند وسومین استکان چای‌را نوشید وآنگاه برخاست ودرموقع خداحافظی‌ازین پیش‌آمد بسی اظهارتأسف کردوباخنده اضافه‌نمود:

- هرچند باید عرض کنم اگر این مظلمه بچنین اعمال شنیعی متشبث نمی‌شدند که داعی بافتخار آشنائی باسرکار عالی توفیق پیدا نمیکرد!

سپس شرحی از فضائل حسنه جوان که مدعی بود آثار آنرا در ناصیه‌اش خوانده تمجید کرد ودر تأیید بیانات خودچند جمله عربی راکه درچنته داشت مثال آورد ودرخاتمه فرخ‌را بموفقیت امید وارساخت وتاوسط حیاط و نزدیك درهم که رسید چندین بار برگشته وهردفعه الطافکم مزید غلیظی می‌گفت و عاقبت در حالی که وعده آمدن فردای خودرا میداد از در بیرون رفت.

آنشب‌را فرخ باافکارپریشان گذراند، ازمهین‌خبری نداشت وبرطبق حساب چنین‌می‌پنداشت که مراسم عقد دخترانجام گرفته‌است. این فکرقلب اورا میفشرد، ولی بخوددلداری داده میگفت:

- مهین حتی اگر شوهرهم بکند دست ازو برنخواهم داشت وبایستی بالاخره بمن‌برگردد. امافعلاباید تمام‌قوارا برای نجات ورهائی‌این‌بدبخت جواد بکاربرم.

بااینکه ازطرزبیان محرر امید وارشده‌بود فردای آنروزخبرمساعدت وهمراهی حضرت‌آقا... را بشنود، ولی بازاطمینان نداشت و چون رشته ناکامیابی های اخیر خودرا درنظر میآورد بیشتر مأیوس میشد و مکرر از خودمی‌پرسید:

- آیا حضرت آقا... حاضرخواهد شد توصیه لازم‌را به نظمیه بنویسد و بالاخره‌این نوکر بدبخت خلاص‌خواهدشدیااز بخت‌بد من‌دست‌آقاهم دراینمورد خواهدلرزید ودردم‌آخرازنوشتن بازخواهدماند.

فردا صبح نزدیك دوساعت بظهردرخانه‌را بشدت‌کوبیدند. بابا حیدر که دررا بازکرد آقاشیخ محمدکریم‌را درکوچه دید. آقاشیخ هم‌بدون‌اینکه دیگرپرسشی‌کند واردخانه شد ودرحالی که یاالله ویاالله میگفت و باعصای بزرگ خودضربه‌های شدیدی برزمین‌میزدیکسر بطرف‌اطاق روزپیش‌میرفت. فرخ که خودرا بخواندن کتابی‌مشغول داشته‌بودبصدای پای آقاشیخ کتاب‌را کناری‌گذاردو نزدیك دراطاق خودرا به‌محررر سانید.

آقاشیخ محمد کریم سلام بالابلندی کرد ومانندکسی که سالهااست آشنای قدیمی‌خودرا ندیده ابتدا چندین بارازحالت مزاجی فرخ پرسید و بعد ازسلامتی پدرش وسایر بستگان استفسار نمودو بالاخره آقاشیخ دریناابراز محبت هیچیك‌ازاعضای دررو نزدیك خانواده فرخ‌راازنظردوز نداشت.

البته فرخ که‌میخواست‌هرچه‌زودتر نتیجه اقدامات آقاشیخ‌را بداند .

جوابهای کوتاهی میداد وبزحمت تمـام بی‌حوصله‌گی خودرا ازاین سؤالات بی‌جای او پنهـان میداشت. عاقبت تعارفات آقا شیخ محمدکریم پایان یافت وفرخ توانست بپرسد :

ـ خوب انشاءالله که در آنموضوع نتیجه گرفتید وحضرت آقا... راراضی کردید که دستخطی برئیس نظمیه مرقوم فرمایند؟

آقاشیخ‌محمدکریم سرفه‌ای نمودو باتأنی‌تمام مثل بچه‌ای که درسی‌راکه تازه یادگرفته پس‌میدهد شمرده شمرده گفت:

ـ البته، البته. ازین بابت که خیالتان راحت باشد ، یعنی بنده همان دیشب میدانستم که موفقیت خواهیم داشت. زیرامراتب خیـرخواهی و نـوع پرستی حضرت آقا... که دیگرحرف ندارد واظهرمن‌الشمس‌است وجای شك وتردید نیست ومسلم‌بودکه ایشان هیچوقت حاضرنخواهند شد به‌بینند هیچ آدم بیچاره ومسلمانی آنهم بدست این‌مأمورین‌ازخدا وهمه‌جا بی‌خبرنظمیه گرفتارشود دیگرچه رسدبنوکرشخص .جنابعالی که مظلومی اوبرحضرتشان عیان است.

حقیقتاً باید عرض کنم حضرت آقا... وقتی‌قضیه بسمع‌مبارکشان‌رسید چنان متأثرشدندکه راستی‌اشك دردیدگانشان حلقه زدوجهت انجام‌تقاضای جنابعالی‌که بـاید عرض‌کنم درواقع ونفس‌الامرعین ومطابق نیـات مقدس خودشان بودبسیار بسیار اظهـاراشتیاق فرمودند و مخصوصاً مدتی ازابوی جنابعالی صحبت شد ومکرربزبان مبارك میفرمودندکه اوپسرمن‌است‌اینکه تقاضای مهمی‌نیست این وظیفه خودمن‌است چرا زودتراظهاری نکرده ومارا بی‌خبرگذارده است وچرا باید این‌مدت طولانی یك بنده مسلمان ومظلومی درچنگال این بی‌دین‌ها گرفتاربماند اوهرچه ازمن‌بخواهد مثل‌این است‌که پسرم خواسته‌باشد.

فرخ ازین گفته های آقاشیخ بسیارخوشحال شد ودردل‌بحضرت‌آقا... ونیات نوع‌پرورانه‌اش آفرین می‌گفت وحتی خودرا بواسطه عقایدونظریاتی که تاکنون دردلش‌نسبت باین‌طبقه داشته‌توبیخ وسرزنش‌می‌نمودکه ناگهان شنید آقاشیخ‌محمدکریم دردنباله بیاناتش‌میگوید:

ـ راستی نمیدانید حضرت آقا... چه قلب‌نیك وچه فطرت عالی‌دارندو باچه روی خوشی تحمل زحمات و مخصوصاً مخارج اولادهـای متعددی که دورشان ریخته‌اند میفرمایند یقین بعرضتان رسیدکه درحرم‌آقا... پنج‌زن عقدی وصیغه‌بسرمیبرند وماشاءالله خداحفظشان‌کند چهارده اولاد ازشیرخواره تامردبزرگ سی‌ساله دارند ومسلم‌است هرکدام دراین‌روزگار

گرانی مبالغ هنگفتی خرج می‌خواهند وبااینکه درآمد املاك ودکاکین و معاملات شرعی حضرت‌آقـا هم خوب است، معهذاکفـاف معاش همه‌را نمی‌کند بطوریکه خود بنده غالباً واسطهٔ قروض آقـا میباشم و مخصوصـاً این روزهاکه مخارج بیشتری هم پیش‌آمده والبته شنیده‌اید یکی‌ازآقا زادگان دامادشدند وبین خودمان باشد قراراست بزودی برای یکی دیگر ازآقـا زادگان هم فکری بکنند وگویا دختریکی ازمحترمین‌را درنظر گرفته‌اند ونیزیقین اطلاع دارید دخترآقاهم مدتیست عقد شده وبزودی بایستی خانهٔ شوهر برود و طبعـاً مخارج سنگینی هم برای تهیه جهیز ایشـان در پیش داریم!

فرخ‌که ارتباط این‌وقایع‌را باموضوع خلاصی‌جواد نمیدانست بی‌حوصله میشدآقاشیخ‌هم بازسرفه کرده دردنباله حرفهایش‌میگفت:

- با اینکه حضرت‌آقا... همینکه قلم را روی‌کاغذ بحرکت درآورند وچند سطرتوصیه بنویسند ممکن‌است برای هریك ازآقـا زادگان اگرچه سواد خواندن ونوشتن درستی‌هم نداشته بـاشند هرمقامی‌را اراده بفرمایند بگیرند، چنـانکه یکی ازآنهـا چند وقت پیش بریاست دارالترجمه گمرك ایالتی آذربایجان مأمورشد ویکی‌دیگرازآقایان هم‌همین‌چند روزپیش بسمت معاونت‌اداره... کرمان منصوب گردید..

فرخ دیگرطاقت نیاوردوحرف محرررا قطع کرده گفت:

- آقااین‌صحبتهاکه بکارمن ارتباطی‌ندارد.

آقـاشیخ‌نگاه پرمعنائی بفرخ‌انداخته وچون فهمیدکه براستی جوان بمنظورش‌پی‌نبرده این‌باربی‌پرده‌تر گفت:

- غرض این‌است حضرت‌آقا... خیال‌کردند شما که مثل‌پسرشان می‌باشید شاید بتوانید دراین موقع سخت تا اندازه‌ای‌از گرفتاریهائی که طبعاً بواسطه عقدکنان پسرشان دچارشده‌اند تخفیف‌بدهید ودرواقع باری ازروی شانه چنین‌مقام‌الوالعظمی بردارید.

فرخ هرچند بمقصـود او درست پی‌نبرده بود، ولی بـاحرارت وعده میداد:

- البته هرکمکی‌که ازمن‌برآیدکوتاهی نخواهم کرد، حضرت‌آقا... مطمئن‌باشند باسروجان خواهم‌کوشید.

آقاشیخ‌محمدکریم‌هم تبسمی گوشه لب‌آورده گفت:

- احسنت من میدانستم ویقین داشتم که همین جواب‌را ازدهان شما

خواهم شنید، حقاً که بزرگ زاده‌اید، خوشبختانه مخارج عقدکنان پسر آقا هم چیز زیادی نیست.

فرخ بشنیدن مخارج عقد تکانی خورد . ولی زود آرام شد و با خونسردی پرسید:

- گفتید مخارج عقد کنان پسر حضرت آقا . . . یا بنده درست نشنیدم ؟

آقا شیخ‌محمد کریم‌هم دستی بزیرریش برده، سپس بادست دیگرقدری عمامه‌را درروی پیشانی بالاوپائین آوردوعاقبت گوئی‌برای اینکه خاطرفرخ را زودتراز نگرانی درآورد درمقام توضیح برآمد:

- بلی‌چندان زیادنیست مشوش‌نشوید برای خرید یك‌انگشتری الماس اقلاصد تومان‌لازمست و برای تهیه یك شال ترمه‌آبرومند که شایسته حضرت آقا.. باشد هشتادتومان باید حساب کرد، قیمت یك آینه هم چهل پنجاه تومـان میشود. شیرینی ومیوه مجلس عقد هم دست‌کم بیست و پنج تومـان خرج دارد . آنوقت بـا انگشت خود شروع به جمع این مبلـغ کرده و زیرلب گفت :

- صد تومان و آنهم هشتادتومان. صد وهشتادتومان. آنهم پنجاه‌تومان دویست وسی‌تومان‌آنهم دویست وپنجاه بلی‌بلی. همینطورها کلاً سیصدتومان باید درنظر گرفت.

سپس مکثی‌کرده اضافه‌کرد:

- البته زحمت رفتن‌وآمدن داعی‌هم که فراموش‌نخواهدشد.

آنگاه‌آقـا شیخ سـاکت مـاند که گوئی هرچه در چنته داشت بیرون داده بود .

فرخ‌که چشم‌بدهان او دوخته بود پس از لحظه‌ای پرسید :

- به‌بخشید، من چندان باین صحبت‌هـا آشنا نیستم، اگرممکن است روشن‌تر بفرمائید به‌بینم خودشما ازمن‌چه می‌خواهید؟

آقاشیخ محمدکریم دوباره ریشهارا خاراند و درحالی‌که سررابزیر انداخته بودجواب داد :

- چیزی نیست، توقع‌زیادی ندارم همینقدرپول رنگ وحنائی به‌بنده مرحمت‌فرمائید ماهمگی‌ازمادربچه‌ها گرفته تادوطفل صغیروخودداعی‌ممنون ونمك پرورده خواهیم‌شد.

فرخ‌که تاشنیده‌بودپول رنگ وحنا معمولا بیش ازهفتصد دینار الی یك قران نمیشد تناسب این مبلغ ناچیزرا بانمك پرورده شدن‌آقـا شیخ و

خانواده‌اش نفهمید. پس برای اینکه درست میزان تقاضای محرر روشن شود پرسید :

-آقا عرض کردم که بنده باین قبیل تعارفات و حرفها آشنا نیستم بنابراین خواهشمندم بی‌رودربایستی بفرمائید قیمت رنگ وحنای سرکار چقدر است که بایستی بابت حق‌زحمتتان تقدیم شود .

این بار نوبه آقا شیخ محمد کریم بود که ازسادگی فرخ سخت متعجب و متحیر بشود. زیرا او هرجا رفته وهردفعه که دراین قبیل کارها واسطه شده بود فوراً طرف تکلیف خودرا فهمیده وحق اورا داده بودو بعقیده او هرکس بایستی میدانست که مقصوداز پول رنگ وحنا پنجاه تاصد تومان میباشد وعنوان پول چای به دوقران تاده تومان داده میشود. ولی چون چاره نبودو براستی این بار آقای شیخ به شخص ناشی وتازه کار برخورده بود، پس همانطوریکه ریشهارا بادست شانه می‌کردعمامه‌را بازکمی جای بجای نموده آنوقت چند ثانیه باتسبیح دانه درشتی که دردست داشت بازی‌کرد وچندکلمه دعا خواند واستغفار گفت وگاهی چشمان‌را بصورت فرخ‌وزمانی بسوی آسمان متوجه‌می‌ساخت وعاقبت مثل‌اینکه جرأت وجسارت‌لازمه‌را پیداکرده گفت :

- سرکار عالی که بهتر ازهرکس میدانید عرض کردم پول‌یك رنگ و حنامرحمت فرمائید ...

دیگر حوصله فرخ تمام‌شده ونزدیك بود بکلی‌از جا در رود وزبان‌به دشنام بازکند که شنید آقاشیخ می گوید:

- بلی، بلی. پول‌یك رنگ وحناچیزی نیست، جانتان سلامت‌باشدصد تومان التفات‌بفرمائید .

فرخ باردیگرازجای پرید وباتعجب‌تمام گفت :

- چهارصد تومان، من‌ازکجااین پول‌را بیاورم، پرداخت این مبلغ‌که شمابرای حضرت‌آقا... وخودتان می‌خواهید تا وسیله نجات نوکر بدبخت مرا فراهم‌کنید از قوه‌ام خارج است ومن نمی‌توانم چنین تعهد و معامله را بکنم .

بشنیدن کلمه معامله‌آقا شیخ روی‌را درهم‌کشید وآنگاه بالحن‌توبیخ آمیزی گفت :

-آقاجان باین عمل خیراسم معامله مگذارید واگرمی‌خواهید معامله بگوئید اقلا صفت شرعی آنرا فراموش نفرمائید! دراین امر فقط وفقط نظر خیردرکاراست، حضرت‌آقا... علاقهٔ بپول ندارند، ایشان شب وروزشان‌برای تأمین‌آخرت می گذرد و تمام عبادتشان تنها باین مقصود ومنظور است که

شاید غرفهٔ دربهشت برای خودذخیره وتأمین سازند.

فرخ از طرز بیان آقـا شیخ محمدکریم نگران شد و درصدد دلجوئی او برآمد :

- من منظوری ازین حرف نداشتم، ولی همانطوریکه گفتم اشکال کاردرین است که من یك چنین مقدارپولی را ندارم.

آقا شیخ محمدکریم هم دوباره قدری باریشهـایش بازی کرد ومدتی سررا بزیر انداخته وچشم‌هارا بمیان چین های شالش دوخت و سپس چندی ناخن هـای خودرا که با حنا رنگ شده بود تمـاشاکرد و عاقبت بـا لحن دلسوزی گفت:

- جوان حقیقتاً دلم برایت سوخت و می‌خواهم هرطوری هست خدمتی بتو بکنم. خوب بگو به‌بینم چه‌اندازه مایلی برای این‌کار صرف کنی وتـاچه میزان حاضری بمخارج عقد آقازاده کمك نمائی‌وبالاخره چه نوع رنگ‌وحنائی می‌خواهی بریش داعی بگذاری؟

فرخ نمیدانست چه جواب دهد، اوپول زیادی برای خودسراغ نداشت وبـا زحمت می‌توانست پنجـاه تومـان تهیه‌کـرده وبه پنجهزاری زرد مبدل سازد و بضمیمه یك‌کاسه نبات تقدیم حضرت آقا ... بکند. پس ناچار باخجلت تمام گفت:

ــ آنچه که من می‌توانم تقدیم‌کنم البته قـابل حضرت آقـا . . . را نخواهد داشت . ولی اگر اجـازه بفرمائید پنجـاه پنجهزاری طلا تهیه و تقدیم بنمایم .

بشنیدن پنجاه تومان آقاشیخ‌میان عصای خودرا گرفته نوك آن‌را روی زمین فشاردادویاالله بلندی ازحلقوم درآوردوسپس باتکیه‌بچوب دست‌خوداز جای برخاسته تعرض‌کنان گفت:

- خیلی‌خوب آقاجان نمیدانستم آنقدرازهمه‌جا بی‌اطلاعیدراستش اینست که اساساً حضرت آقا... دراین‌قبیل کارها واردنمیشوند وخودشـان‌را بانظمیه هم‌طرف نمی‌کنند، بنده‌هم شك وتردید دارم‌نظمیه اداره بی‌دینها باشد وشـاید چون بی‌دینهارا حبس‌میکند وبه‌مجازات میرساند دشمنـان‌نظم وآرامش این نسبت‌هارا بآنجامیدهند!

فرخ ازبیانات آقاشیخ متحیرماند وفکرمی کرد چگونه حقارت پنجاه عددپنجهزاری چنین تغییرفوری‌را درعقیده‌آقاشیخ محمد کریم باعث شده و چطور آقاشیخ که‌آنطور ازنظمیه ومظـالمش بد می گفت اینك بطرفداری‌آن دستگاه‌برخاسته وازعملیات خلاف‌قانون وانسانیتش‌پشتیبانی‌می‌کند. بیچاره

فرخ باور نمی کرد که آقاشیخ اساساً عقیده و ایمانی نداشته باشد.

اینك آقاشیخ بجانب درراه افتاده بودوهرچند فرخ از رفتن اوومحروم شدن ازدیدار آن قیافهٔ زشت دلتنگ نبود. ولی میدید که با رفتن محرر دوران حبس جوادرزندان ادامه پیداخواهد کرد، پس ناچار لحن وقیافهٔ خودرا تغییر دادوتمنی کنان صدازد :

ـ آقا کجاتشریف میبرید؛ بفرمائید، چرادلتنگ شدید؟

وچون میدانست برای رفع اوقات تلخی آقا گیلاسی ازشربت وقلیان کوکی لازمست، بابا حیدررا صدازد وهردورا سفارش داد، آقاشیخ هم که در باطن میل نداشت موضوع بهم بخورددیگرنگذاردفرخ اصرارزیادتری بماندن اوبکند ودوباره برگشت ودرجای خودنشست آنگاه باگله‌مندی گفت:

ـ آخرآقا خودتان انصاف بدهید ، میفرمائید انسان عصبانی نشود و متغیرنگردد، شما دیگرجائی برای عصبانی‌نشدن باقی نگذارده‌اید، بنده دست کم راگرفته وازچهارصد تومان صحبت می کنم وشما مثل اینکه بااین بازاریها سروکار دارید که هزاران قسم دروغ درسرفروش یك ذرع پارچه می‌خورندوآخرهم چندین برابرقیمت‌حقیقی آن‌را ازمشتری بیچاره می گیرند اینطوربابنده چانه میزنید، آقابنده که تاجرنیستم ونمی‌خواهم بشماجنس ده تومانی‌را پنجاه‌تومان بفروشم !

فرخ گفت:

ـ راست است آقاجان فرمایشات شماحسابی‌است، ولی آخر بنده چه‌کنم که بیش‌ازاینهامقدورم نیست.

آقاشیخ‌سری تکان داده‌اظهارکرد :

ـ این‌حرف، حرف‌یکنفرآدم دنیادیده وماشاءالله ماشاءالله‌مثل‌شمادرس خوانده وبافهم نیست، دربن شهربااین بزرگی‌آیا ممکن‌است کسی بگوید مقدورش‌نیست چهارصد تومان پول‌تهیه‌کند، این‌فرمایش‌را نفرمائیدکه حقاً شایسته شمانیست، آقاجان شمابهردلالی‌مراجعه‌کنید فوراً‌ازیکشاهی‌تاده‌هزار تومان برایتان راه خواهدانداخت .

ـ البته‌صحیح‌میفرمائید، ولی‌آخرگروئی‌وتضمین‌لازمست ومن‌یك‌چنین گروئی‌را ندارم !

آقاشیخ‌بازسری تکان دادوپس‌ازلحظهٔ تفکر نگاهی بحیاط و عمارت انداخته ولب خند زنان گفت:

ـ مثل این می‌ماندکه درمحلهٔ چاله میدان یانزدیك سرقبرآقا منزل دارید وتمام خانه‌تان بیش‌ازپنجاه تومان نمیارزد، خدا انشاءالله برایتان

نگهدارد یك چنین خانه باین بزرگی وقشنگی را.

این بار فرخ بمنظور آقا شیخ محمد کریم زود پی برد و دانست که او از این مقدمات گرو گذاردن خانه را بـاو یاد میدهد، ولی او برای چنین کاری حاضر نبود و از آن می‌ترسید که درسرموعد ازعهده ادای دین خود برنیاید و درنتیجه پدرش درسرپیری باآن حال کسالت مراج وزمین گیری ناچار برفتن این خانه و آن خانه بشود ولی چه کند که جواد هنوز در زندان بود و اگر اقدامی نمیشد شاید مدتهای دیگر درآن دخمه تاریك میماند.

پس تصمیم خود را گرفت ازآقاشیخ پرسید :

ـ بفرمائید به ببینم آخرآخر چه باید تقدیم کنم ؟

آقاشیخ لحظهٔ دیگر بفکرفرو رفت و گوئی در دل حسابهائی میکرد سپس سربرداشت گفت اهمیت ندارد من نمیخواهم دراین کار تاخیر شود هر طور باشد رضایت حضرت آقا راجلب میکنم خوب نه چهارصد تومان ماو نه پنجاه تومان شما یکصدو پنجاه تومان برای تقدیم بحضرت آقا ... حاضر کنید و پنجاه تومان هم بداعی مرحمت فرمائید کار تمام شود ولی دیگر حرفی نزنید که هیچ نتیجه ندارد .

چون فرخ از لحن محرر فهمید این پیشنهاد آخر اوست دیگر حرفی نزد و باسکوت خوددر واقع وعده پرداخت این مبلغ رامیداد آقـاشیخ هم که اینك ازجای برخاسته عازم رفتن میشد بالحن برادرانه میگفت :

راستی تـا یادم نرفته عـرض کنم اگر خواستید دولت ارك را معامله بفرمائید البته بمحضر حضرت آقا .. که متعلق بخودتان است تشریف بیاورید ومطمئن باشید بابت حق محضر و نوشتن قباله دیگرزودباهم راه خواهیم آمد .

فرخ باسر اندرز او را پذیرفت و تبسم تلخ تحقیرآمیزی بـر گوشه لـب آورد .

نزدیك در آقاشیخ محمد کریم باپرروئی تمام به باباحیدریادآورمیشد مادامی که اقلانصف مبلغ را اربابش تادیه نکرده نامه حضرت آقا فرستاده نخواهدشد . بازهم جای شکر باقی بود که محرر نصف مبلغ را پیشکی میخواست ومعلوم نبود چگونه چنین مردمانی پیش از آنکه تمام وجه را دریافت کنند حاضر بانجام تعهد خودمیشدند وچرا و بچه دلیل درین قضیه تااین حد نسبت بفرخ ابراز اعتماد میکردند زیرا اگر قیاس بخود مینمودند هیچ مانعی نبود که فرخ هم پس از اینکه نامه آقا بمقصد برسد و نتیجه حاصل شود ازپرداخت بقیه پول سر باز زند . ولی آیا فرخ هم یك چنین کاریرا میکرد ؟

فصل سی و چهارم

آنجائیکه سالوسی بیش از همه جا رواج دارد

بعداز رفتن آقاشیخ محمد کریم فرخ مدتی بفکر فرورفت متحیر مانده بود نمی‌دانست چه‌کند به نجات جواد بینهایت علاقه‌داشت وآماده‌بود آنچه در توانائی دارد انجام دهد ولی اندیشه گرو گذاردن خانه ودر بدر کردن پدر در آتیه اورا آزرده می‌ساخت فرخ هنگامیکه باباحیدر را درپی آقا شیخ محمدکریم فرستاد چنین تصور کرده بود همینکه حضرت آقا . . ازدهان محررش ازین پیش آمد ناگوار مطلع شود فوراً همانطوریکه طبق گفته دکتردرمورد نوکرمحمدحسن خان رفتار کرده بود این‌بارهم‌احساسات نوع دوستیش به جوش وخروش خواهدآمد وبرای خلاصی جواد کمر خواهد بست وتوصیه لازمه ومؤثر رابه رئیس نظمیه خواهد نوشت ولی‌اینك میدید برعکس تصوراو خانه کوچك ودر همانحال زیبایش بمذاق محرر آقاخوش آمده‌وچنین بنظر میآمد که‌شیخ‌بادستیاری بعضی‌ازدلالان‌شیاد بخیال بلع آن‌افتاده است چه‌پی‌درپی ازاهمیت وقیمت خانه‌دم‌میزد وفرخ‌راتشویق‌به گرو گذاردن آن‌میکردوانجام منظورش رامنوط‌بچنین‌معامله وتهیه‌پول‌مینمودتاتقدیم‌به آقا بشود وبرای هزینه‌های آن‌مقام مقدس کمکی‌باشد ،

چون فرخ تاحال در این‌کارها وارد نشده بود نمیدانست با چه‌کس بایددراین موضوع صحبت کند . زندگانی‌او باعواید مختصری که داشتند و حقوق‌دیوانی ناقابلی‌که پدرش‌ازسابق‌میگرفت اداره میشدوچون درزندگی صرفه‌و قناعت پیشه‌کرده‌تاکنون محتاج باین قبیل معاملات نشده بودند او خوشبختانه ازجهت مالکیت‌خانه نگرانی نداشت زیرا پدرش‌مدتی‌بوددارائی ناچیزخودرا به‌پسر بخشیده‌بود وانگهی اومطمئن بود درغیر این‌صورت هم چون‌پدر جزمیل او نمیخواست هرگز اشکالی پیش‌نمیامد عاقبت چون چاره نبود فرخ تصمیم‌خودرا گرفت پس‌باباحیدر راصدا کرد واین‌بار ازاوخواست چنانچه دلالی‌را درآن محل می‌شناسد نزداو بیاورد .

باباحیدر که‌ازآمد رفت‌آقا شیخ‌محمد کریم وپیغام‌نزدیك دراو وسؤال آقا راجع‌بدلال‌چیزی سردرنیاورده‌بود جواب‌داد چنین‌شخصی‌رادرآن محله می‌شناسد ومیرزارضا نام‌دارد وساعت بعدباباحیدر برگشت واطلاع دادکه پس ازمدتی جستجووسرگردانی درخیابان بالاخره‌میرزا رضارا پیداکرده

واینك بیرون در حاضر است . دقیقه بعد میرزارضا بدرون‌خانه آمد دلال قدی بلندواندامی باریك‌وچهره‌زردوچشمانی‌ریزو گود داشت کلاه‌نمدی‌سیاهی برسر گذارده بود وسرداری سفید باچینهای زیاد درپشت دربر کرده وعبای نازك مشکی‌رنگی بردوش انداخته‌بود وتسبیح درشتی هم در دست داشت‌که مرتباً مهره‌های آنرا میغلطانید. بمحض ورود سلام بالا بلندی‌کرد وبدعوت فرخ در گوشه ازصندلی نشست .

فرخ هم‌پس‌از لحظه‌سکوت‌مطلب رابمیان گذارد :

ـ من بمقداری وجه احتیاج دارم وبرای وثیقه‌آن هم‌حاضرم قسمتی از همین خانه راگرو بگذارم .

دلال‌که خانه وساختمان آن‌بسیار موردپسندش‌آمده بودفوراً بیادیکی ازمشتریهایش افتادکه وکیل مجلس‌بود وتا چندسال قبل‌دیناری نداشت و اکنون در اثر نوشتن مقالات سراسر فحش‌وناسزا به سیاستمداران‌وهتاکیها بدیگران ثروت هنگفتی بدست آورده بود ویك‌چنین خانه‌ای را میخواست پس‌باامیداینکه منافع خوبی ازاین معامله نصیبش بشود باخود اندیشید چه بهترکه درصورت امکان یك‌باره باصطلاح کلك خانه فرخ رابکنند . آنگاه‌با قیافه حق بجانبی ومانندکسیکه خوب‌مطلب رانفهمیده پرسید :

ـ فرمودید قسمتی چطور مقصود سرکار را نفهمیدم ؟

فرخ هم توضیح داد :

ـ بلی زیرا من پول زیادی لازم ندارم و فقط دویست تومان مورد احتیاج است .عدد دویست بگوش دلال خوش‌نیامد وروبر ادرهم‌کشید چه‌او میل‌داشت فرخ‌خیلی بیش ازین مبلغ ومثلا هزارتومان احتیاج داشته باشد تا فوراًکار راختم‌کند وخانه رابه بیع شرط برای وکیل مجلس درست کند اماچون نمیخواست ازمنافع‌خود هرقدر هم که باشد صرفنظر نماید بابیان چرب ونرمی گفت :

ـ البته دراین شهرخیلی اشخاص‌هستندکه این‌قبیل معاملات رامیکنند ولی‌حقیقت اینست غالب‌آنها معاملات جزئی راطالب نیستند دویست تومان پول خیلی‌کم‌است من‌اگر خودم داشتم البته باارادتی‌که به‌آقا دارم‌بدون هیچ گروئی و وثیقه تقدیم‌میکردم بهرحال بایدعرض‌کنم‌اگرنخواسته‌باشید شش‌دانگ خانه رامعامله بفرمائید میبایستی نفع‌زیادتری برای‌طرف معامله منظور بفرمائید .

فرخ‌ازتعارف اوتشکر کردوبدلایل گوشزد ساخت‌که‌فکر گرو گذاردن

شش دانگ خانه‌را ازسر دورکند اما راجع بنفع البته اگر عادلانه باشد حرفی ندارد .

دلال هم‌در مقام توضیح برآمده باآب وتاب‌تمام گفت :

ـ درمعاملات رسوم وقواعدیست که‌ازعهد آدم‌بوده وتادنیادنیاست‌خواهد ماند ربح‌پول ازصد تاپانصد تومان سیصد دینار وازپانصد تاهزار تومان یك‌عباسی وازهزار تاده هزار تومان سه‌شاهی ودو شاهی ونیم وازده هزار تومان ببالاهم‌که معاملاتش منحصربه امثال‌آن تاجر خارجی‌پرست ویا آن کله‌کنده‌های عاشق لیره‌است صد دینار میباشد .

فرخ گفت :

ـ با این توضیح شما من‌باید ازقرار تومانی سیصد دینار درماه بدهم این خیلی زیاداست .

دلال فوراً باچاپلوسی تمام اطمینان داد :

ـ آقابسر خودتان‌خلاف‌عرض نکرده‌ام ممکن‌است ازهرکس‌بخواهید سؤال بفرمائید بنده چون‌ارادت دارم نمیخواهم آدم‌دیگری دراین معامله وارد شود والابایستی تومان دوعباسی میگفتم .

فرخ بشنیدن‌کلمه دوعباسی یکه خورد زیرانمیتوانست باور کند که در زادبومش چنین تنزیلهائی معمول ومتد اول است بنظراومطالبه یك‌چنین منفعتی جز بی‌وجدانی وبی‌انصافی چیزی نبود او آنچه شنیده در خارجه منافع‌پول بین‌صدی پنج وشش بود و هیچگاه از ده تجاوز نمی‌نمود واینك که‌خودش احتیاج پیدا کرده وسروکارش بااین‌مردم‌افتاده پی‌میبرد که‌چگونه دلالان‌بی‌انصاف تاتومانی‌یك‌ریال یعنی صدصدوبیست درسال ازمردم‌تنگدست نفع میگیرند واینك میفهمید چراآنهائی که‌کار ثابت ودرآمد مرتبی‌ندارند وهرروزدراثر هوسرانی وشهوت خودنمائی وزیری‌ازشغل خود منفصل‌وبیکار میشوند دادو فریادشان ازبیدادگری جزیه‌گران ومخصوصاً مؤسسات‌رهنی بلنداست که با اجازه وزارت فوایدعامه اسماً برای‌کمك به‌مستمندان ودر حقیقت بمنظور بردن آبروی مردم درست‌شده است .

اماچون بامقایسه آنچه شنید بود میدیددلال راست‌میگوید ودیگران حتی بیش ازاین هم‌تقاضا دارندناچاررضایت‌داده گفت :

ـ خیلی خوب‌من نمیخواهم زیاد دراین باب‌حرف بزنم خواهش دارم سعی‌کنید معامله رادر تومانی پنج‌شاهی تمام‌کنید .

میرزا رضاهم لحظه‌تسبیح رادر دست غلطانیده ویکمرتبه‌آنرادرمیان مشت گذارده گفت :

ـ اطاعت میکنم خدمت خودم راخواهم کرد ولی بفرمائید چند دانگ ازخانه راگرو خواهید گذارد ؟

فرخ جواب داد :

ـ خودتان بااطلاع هستید این‌خانه بیش ازسه هزار تومان قیمت دارد بنابراین تصورمیکنم اگردوبرابر پول قرضه راهم درنظربگیریم یك‌دانگ آن‌کافی باشد .

دلال سری بایأس حرکت دادوگفت :

ـ خیرخیر نمیشودکسی حاضرنیست‌یك‌دانگ خانه‌راگروبگیرد کمتر ازدودانگ معمول نیست ولی‌اگر پول‌بیشتری بخواهید ممکن است‌برایتان بگیرم وچون مقصود ومنظوری در میان نیست وهمینکه انشاءالله پول برسد وبپردازید معامله فسخ میشود دیگر دودانگ ویکدانگ فرقی‌ندارد .

فرخ بدلائل اوقانع شداما دوباره تأکیدکرد :

ـ پول‌بیشتری که نمیخواهم ولی‌اگر معامله‌کمتر از دو دانگ میسر نباشد مانعی هم‌نمی‌بینیم‌که دودانگ خانه معامله شود .

روزبعد صبح‌دلال بسروقت اوآمد وخبردادکه حاجی‌آقائی ازساکنین همان‌محله‌که تجارت پوست‌وروده گوسفند میکند وآدم‌خداشناسی است‌برای معامله حاضرشده است ومیتوانند عصرهمانروز بمحضربروند .

فرخ هم‌که نظر خاصی بطرف معامله نداشت ایرادی نکرد ودرساعت مقرر بهمراهی دلال وحاجی آقاکه بیرون درحیاط منتظر بود بسوی خانه حضرت‌آقا براه‌افتادند وبمحض‌اینکه واردخانه‌حضرت‌آقا .شدند محررپیش آمد وبا چاپلوسی تمام بدون اینکه خودرا بموضوع آشناسازد پی‌در پی‌از احوال فرخ میپرسید کـه گوئی دوست دیرینی راچندی ندیده وچون‌جوان باسردی باوجواب داد برای‌اجرای صیغه معامله آمده‌است پس آنان‌را نزد حضرت‌آقا .. بردو معرفی گرم‌ونرمی ازفرخ‌نمود .

آقاازدیدن فـرخ بسی خوشحال شد چنان نشان میدادکه او را خوب میشناسد وبرای اثبات علاقه‌خاص خود فرمود :

ـ پدر مرحومت بامن خیلی آشنابود ومکرر در همین‌اطاق بدیدن من آمده بود .

فرخ‌بزحمت ازخنده خود داری‌کرد دردل میگفت :

ـ حقیقتاًکه حضرت‌آقا..علاقه‌بسیاری بمن دارد بیچاره هنوزنمیداند پدرم زنده است یا مرده ویقین دراثر همین لطف و مرحمت به پدرم‌است که ازپسر آن دوست خیالی خودبرای نوشتن یك کاغذ دویست تومان میخواهد

آنگاه حضرت آقا .. بدون اینکه بروی خود بیاورد که فرخ بچه علت احتیاج به‌پول پیداکرده وحاضر به گرو گذاردن خانه‌اش شده است با تأثر ودلسوزی ظاهری گفت :

– راستی‌وقتی ازآقا شیخ محمدکریم شنیدم که مأمورین خدانشناس ازهمه جا بیخبر نظمیه نوکرشما راکه درواقع بسته بخودمن میباشد حبس کرده‌اند باندازه‌ای متأثرشدم که حد نداشت‌وتصمیم گرفتم به‌شیخ محمدکریم امرکنم‌همانساعت چند سطری ازطرف من برئیس‌نظمیه بنویسد ولی چه کنم که شیطان ملعون بازدخالت‌کرد ونگذارد این‌مسلمان بیچاره زودترخلاص شود زیرا ازبخت بداو دست محررناگهان چنان دردی گرفت‌که حتی‌قادر بنوشتن چندکلمه هم‌نبود...

آنگاه‌حضرت آقا... نگاهی‌باآقا شیخ‌محمدکریم مبادله‌کرد و دنباله بیاناتش راگرفت:

– ولی مطمئن باشید تا فردا صبح هرطور باشد حتماً خواهد نوشت و البته خودم‌هم‌یکی‌دوکلمه درذیل‌آن اضافه خواهم‌کردویقین بدانیدچنانچه دقیقه‌ای درانجام مطلوب ما کوتاهی‌کنند فوراً بمؤمنین دستورخواهم‌دادتمام عمارت نظیمه این‌مرکزفساد وظلم‌را خراب‌کرده وبسوزانند.

آقا شیخ محمدکریم‌که در تمام مدت ساکت ایستاده بود دراین موقع گوئی برای تسکین خشم حضرت آقا... وتغییرموضوع صحبت واردشد چه گفت :

– قربان منظورآقای فرخ ازخدمت رسیدن امروزبرای‌کارآن‌بدبخت نیست بقرارمعلوم معامله‌ای درپیش دارند .

این‌بارنوبه میرزا رضابودکه‌وارد معرکه شود اوهم درتکمیل‌بیانات محرر گفت :

– بلی‌بلی‌آقامیخواهند معامله کوچکی‌با حاجی‌آقابنمایند یعنی‌قرار است درمقابل دویست تومان وجه‌که لازم دارند دودانگ خانه خود رابیع شرط بگذارند.

حضرت‌آقا...که دراین فاصله چشمهارابه‌ترتیب بصورت فرخ وچهره حاجی‌آقا و قیافه میرزا رضا انداخته بود رویرا بفرخ کرده وبالحن خاص وکنایه‌آمیزی پرسید:

– فرزند چه میخواهی بکنی این‌پول را برای چه لازم داری خدای ناکرده خیالات شیطانی بسرت‌نیفتاده باشد وخودت راهم دراین‌دنیا وهم‌در آن عالم‌آخرت گرفتار نکنی !

فرخ که انتظار این اندازه سالوسی وتزویررا نداشت دیگر نزدیك بود ازخود بیخود شود و آنچه دردل دارد بزبان آورد ولی باز بفکر حال جواد که در زندان تاریك میگذراند آرام شد وباملایمت پاسخ داد:

ـ خیرخیر حضرت آقا... اسراف وتبذیری دربین نیست خاطر محترمتان آسوده باشد برای کارلازمی احتیاج باین پول پیدا کرده‌ام.

حضرت آقا... دیگر کنجکاوی بیشتری نشان نداد و همه را دعوت به نشستن کرد وخود درصدر مجلس جلوس فرمود ودیگران گرد اوروی فرش رنگ وروی رفته دوزانو نشستند.

طالاری بود بزرگ که سه‌پنجره بشکل ارسی بحیاط داشت درها همه تیره رنگ و آثار منبت‌کاری قدیمی روی آن دیده میشد. وخطوطی از گچ‌بری ظریف دورسقف نمایان بود اثاثیه محدودومختصر آن عبارت ازفرش بزرگ ورنگ رفته بود و درصدر طالارپوست بره قهوه رنگی پهن شده وتسبیح و مهر نمازی که متعلق بحضرت آقابود در گوشهٔ بچشم میخورد درپائین اطاق نزدیك درورود میز کوچك کوتاهی قرارداشت و روی آن دفتری باجلدچرمی سیاه مخصوص معاملات گذارده شده وتشك چرکینی هم درپای میز کناردیوار افتاده که محل نشیمن محرربود فرخ وحاجی روده فروش طرفین معامله در زیردست حضرت آقا... نشستند میرزا رضاهم درکنارمحررجای گرفت ابتدا حضرت آقا توضیحاتی ازطرفین درباره موضوع معامله وشرائط آن واینکه چه وثیقه‌است وچه‌مبلغی درمیان ردو بدل میشودخواست آنگاه باصدای آرامی صیغه را جاری فرمودند و برای آنکه کلاه شرعی بر سرآن معامله گذارده شود چنین تعبیرشد که تنزیل کمرشکن حاجی آقا عنوان کرایه دو دانگ خانه را دارد سپس از مصالحه نامه هم ذکری بمیان آمـد و در نتیجه آن معامله بصورت بس فریبنده انجام گرفت که یکطرف آن یك سیرشکر وطرف دیگر دویست تومان بود!

درپایان معامله حضرت آقا تبسمی بر گوشه لب آوردندوجعفرقلی پیشخدمت راصدا کردندوامر بآوردن چای وقلیان فرمودند وسپس ازحاجی آقاخواستند برای اینکه خاطرشان اطمینان کامل پیدا کنند که حقیقتاً معامله صورت گرفته وجه را فی‌المجلس به‌فرخ بپردازد.

حاجی‌هم که این‌معامله راباحقارت مینگریست زیرا باوجود سرووضع بنی اسرائیلیش مکررمعاملات‌چندین‌هزارتومانی کرده بود وطبعاً چنین‌معاملهٔ کوچك وحقیری بخصوص تنزیل ناقابل آن‌که فقط تومانی‌پنج شاهی‌بودچندان چنگی بدلش نمیزدباتأنی دست را درجیب گشاد لباده‌اش‌فروبرد وپس‌ازآنکه

بزحمت انگشتانش بقعر جیب درازو گودش خورد دستمال بسته‌ای که از ابریشم سیاه رنگ گلدار معروف بکلاغی تبریز بود ازجیب در آورد ودر روی زمین گذارد سپس دست دیگررا در بغل خود برده وازز یر لباده درقسمت بالای شال پهنش دسته اسکناس کهنه که ازوسط بدرازی تاشده بود بیرون آورده پهلوی کلاغی که حاوی مقداری پول نقره بودقرارداد.

آنگاه بفرخ اشاره کرد که پیش‌تر بیاید و بسته‌پول سفید را که تماماً قرانهای لحیم‌خورده و سوراخ‌دار وضرب دوره شاه‌شهید ومظفرالدین شاه بود روی زمین سرازیر کرد وپنج قران پنج قران میشمرد و کنارمی گذارد همین که به‌عدد بیست رسید صدای یك‌بیست ودو بیست‌وسه بیستش بلند شد.

فرخ خواست اعتراض کند وآن‌پولهای شکسته ولحیم خورده راقبول نکند ولی‌محرر که انزجاراورا دید خودرا بمیان انداخته گفت:

– آقا دلخور نباشید یقین‌شماهم بکسی‌خواهید داد ازکجا آنشخص‌همین قرانها را نپذیرد.

فرخ بمعنای گفته اوپی برد ودانست که حضرت آقا.. بگرفتن این قبیل پول‌ها عادت دارند پس دیگر چیزی نگفت حاجی هم شماره پول‌های سفید را ادامه میداد و میرزا رضاکه نزدیك فرخ‌آمده بود با دقت تحویل می گرفت.

عاقبت بسته خالی شد وچون محتویات‌آن بیش ازچهل وچهارتومان وهشت قران نقره وهفت شاهی‌پول سیاه نشد ابتدا حاجی‌آقا ازکیف کوچك جیر چرکین خود سی‌وسه‌شاهی‌دیگردر آورد وعددچهل‌وپنج تومان را تکمیل نمود آنگاه بشماره کردن دسته اسکناسهای پاره که معلوم بود مخصوص‌این معاملات ذخیره کرده است پرداخت اما آن اسکناس‌ها هم‌که تمامی چرك و پاره بود وبیشترشان باکاغذ نازك سیگار بهم چسبیده شده بود بیش از صد وشش تومان نشد وبالاخره حاجی با خونسردی ازجیب دیگر لباده‌اش کیسه ترمه کوچکی‌رابیرون آورد که سرآن منگوله‌ای داشت وازمیان‌آن ده‌پانزده عدد لیره عثمانی بیرون‌آورد وباصدای بلنداعلام کرد:

– لیره عثمانی امروز دربازارپنج‌تومان ودوقران کم است!

آنگاه چندی‌آهسته باخود حسابهائی کرد وعاقبت یازده لیره روی اسکناسها و قرانها گذارد و درعوض چند عدد اسکناس وچند سکه نقره را برداشت وبحساب خود مبلغ دویست تومان را تکمیل‌کرد ومجموع آنراکه ازآن پولهای مختلف ترکیب شده درمقابل فرخ گذارد.

در این‌موقع‌جعفرقلی‌پیشخدمت‌حضرت‌آقا.. چای‌آورد بعدازنوشیدن

چای حضرت آقا... روی‌را بفرخ کرده گفت:
ـ خیلی خوب میگویم قبالـه را برای شما بنویسند تا فـردا حاضر خواهد شد.
آنگاه همه ازجای‌برخاستند وحاجی‌آقا پیش‌ازدیگران باین‌بهانه‌که باید هرچه زودتربدکان سربزند خدا حافظی‌کرده رفت .
فرخ هم ازحضرت آقا... اجازه مرخصی خواست ودربیرون طالاریك عدد اسکناس سه تومانی‌که نسبتاً نوتربود ازپولها درآورد ودردست میرزا رضا گذارد ولی باکمال‌تعجب دید میرزا رضا دست اورا عقب زده میگوید:
ـ اختیار دارید !
فرخ‌که باین‌معاملات‌واین‌حرفهاآشنائی‌نداشت‌بعلت رفتار وخودداری دلال ازقبول‌پول پی‌نبرد وپرسید :
ـ منظور شما را نفهمیدم ؟
میرزارضا که باقیافهٔ مرموزی فرخ را مینگریست پاسخ داد:
ـ چطورآقامعلوم میشود تابحال‌معامله نفرموده‌اید حق بنده رااگر میخواهید مرحمت‌کنیدکه خیلی بیش ازاینها است .
جوان متحیرماند ونمیدانست میزان تقاضای اوچیست ودر دل بخود میگفت این مرد فقط دوساعت وقت خودرابرای‌کارتلف‌کرده وبااینکه برای هرساعت پانزده قران میگیرد بازهم راضی‌نیست.
آنوقت بلند سؤال‌کرد:
ـ بفرمائید به‌بینم حق شما چیست ؟
دراین‌موقع آقا شیخ محمدکریم نزدیك فرخ شد وآهسته درگوشش گفت :
ـ قسمت مقدماتی‌را حالامرحمت میفرمائید؟
فرخ باسروعده آنرا داد واشاره‌کرد چنانچه بـاطاق‌کوچك بروند بهتر است .
آنگاه دوباره روی را به‌میرزا رضابرگردانده منتظر جواب اوشد. دلال هم با تفرعن زیادی گفت :
ـ این معامله کوچك اساساً قابـل این حرفها را ندارد همه میدانند حق دلالی بنده تومانی ده شاهی‌است وچون دویست تومان معامله شده است بنا براین سرکاربایستی ده تومان التفات فرمائید.
فرخ که‌ازهمه‌آنچه گذشته خسته‌شده‌وآماده گفتگونبود هرچند ادعای دلال را زیاده ازحد میدیدخواست تسلیم شودکه محرر خودرا بمیان‌انداخت

ودر حالیکه با اشاره بفرخ میفهماند بکمکش آمده و میخواهد خدمتی کند بهمیرزا رضا سرزنش کنان گفت:

ـ رفیق حقاً تو بی‌انصافی میکنی مشتریهائی مثل آقای فرخ را نباید از دست داد البته تومانی ده شاهی حق شما است ولی باید طرفین معامله بالمناصفه بپردازند. سپس بفرخ گفت:

ـ پنج تومان باو مرحمت کنید دعاگو بشود.

فرخ هم اطاعت کرد و پنج تومان در دست میرزا رضا گذارد سپس در اطاق کوچك صد تومان از پولهای حاجی آقا را هم تحویل محرر داد وخواهش کرد هرچه زودتر کاغذ را تهیه کند و بامضاء حضرت آقا برساند ومخصوصاً یادآوری میکرد که چندسطر اضافه دستخط خود حضرت آقا ، در حاشیه آن فراموش نشود.

آقاشیخ محمد کریم که گوئی دستدرد شب گذشته‌اش دیگر کاملا بهبود یافته بود باحرارت قول داد که تا دوساعت دیگر کاغذ حاضر خواهد شد و قبل از اینکه به نظمیه بفرستند خودش آنرا بمنزل فرخ خواهد آورد تا ملاحظه کند چنانچه کم و کسری بنظرش برسد بگوید اصلاح کنند.

فرخ یکسر بطرف منزل رفت و بسی خوشحال بود که اقلا در این کار توفیقی حاصل شده واطمینان داشت که بالاخره راه ووسیله نجات جوادرا ازچنگال مأمورین نظمیه بدست آورده است.

دوساعت بعد آقاشیخ محمد کریم همانطوریکه وعده داده بود شخصاً آمد وپاکت حاوی نامه راکه ازطرف حضرت آقا.. بعنوان رئیس نظمیه تهیه کرده بود بفرخ داد او هم از میان پاکت که سر آن باز بود نامه را در آورد و چنین خواند:

اداره جلیله نظمیه. بعدالعنوان. بقرار مسموع جوانی از بستگان ماسه ماه است در قید حبس وزنجیر شما میباشد وطبق اطلاع واصله به تمسك به تهمتهای بی‌اساس وخلاف واقعی که یکی ازمردمان بیدین و منکر آخرت وهمانهائیکه هرگناه و معصیتی رامرتکب میشوند واقدام بهرعمل شنیعی رابرای خود فخرو مباهات میدانند بآن بندهٔ خدابسته ونسبت داده‌شما از هیچگونه تضییق وفشار وهیچ نوع زجر وآزار درباره او قصور نکرده‌اید وحتی جسارت را بجائی رسانیده‌اید که اخیراً آن بدبخت معصوم را درملاء عام بصد تازیانه مضروب داشته‌اید در صورتیکه البته بایستی میدانستید و واقف بودید که در مملکت اسلام امرمجازات وتازیانه زدن بیك مسلم فقط باید از طرف اهل علم ودین وپس از استفتاء ازاین طبقه محترم صادر شود ومامتحیریم چگونه یك

مستنطق مجهول الهویه و قاضی معلوم الحالی صدور چنین حکم ناحقی را مرتکب شده‌واین بی‌احترامی عظیم رابدین ومذهب مارواداشته‌اند وچگونه شما هم که بایدبسهم خود درحفظ شعائر دین بکوشید کورکورانه‌اطاعت‌چنین حکم‌جابرانه وخلاف شرع‌را لازم و واجب‌شمرده‌اید .

علیهذا لازم‌است بوصول این‌مکتوب درمقام جبران خطاهای ماضیه‌بر آمده وهرچه زودتر محبوس رامستخلص وموجبات‌ارضای خاطرش رافراهم سازید ودقیقه تأمل دراین عمل‌روا نداشته نگذارید آتش‌غضب وخشم ما بیش ازاین شعله‌ور شود وخدای ناکرده دامن‌کافر ومؤمن را بگیرد وخشك وتر راباهم بسوزاند .

لازم بتذکر نیست هرآینه در اجرای امر ما غفلت بورزید ونسبت‌به خلاصی محبوس تأخیرروا دارید مصراًاز دولت حاضره تقاضاخواهیم کردکه بدون معطلی اداره‌شمارا که اساس وپایه‌اش برگمراه نمودن عامه‌مسلمانان متکی‌است ومرکزجمعی بیدین‌وخارج‌از مذهب میباشدبطرفةالعین منحل‌سازد ونگذارندبیش‌ازاین دامن‌عالم‌اسلام‌واسلامیان‌رالکه‌دارسازیدومردمان‌مسلمان رادر مقابل چشم ملل‌اجنبی زیادتر از این‌خوار وخفیف‌کنید .داعی‌العبد..

فرخ در حاشیه نامه چند سطری که باخط بسیار بدی نوشته شده بود میدید که بازحمت توانست آنرا بخواند .

این‌چندکلمه راهم‌مخصوصاً باخط خودمان می‌نویسیم که درجه‌تأثر و علاقمندی ما را درین‌کار بدانید البته نسبت باستخلاص محبوس دقیقه تأمل نخواهیدکردکه رضایت مامقدم‌وارجح برهرچیزاست .

فرخ‌مضمون‌کاغذ را پسندید واز آقاشیخ محمدکریم سپاسگزاری کرد ضمناباو وعده داد درصورتیکه مؤثر واقع‌شود وجواد خلاص گردد بلافاصله صدتومان دیگر راخواهد پرداخت .

محررهم اطمینان داد که نامه همانساعت درپاکت مخصوص مستقیما برای‌رئیس‌نظمیه‌فرستاده خواهدشدوخیلی ممکن‌است‌که‌تاعصرهمانروز جواد خلاص گردد .

پس‌از رفتن آقاشیخ فرخ‌آرامشی درخوداحساس‌کردگوئی‌بارسنگینی از روی قلبش برداشته شده بود به‌رهائی جواد دیگر اطمینان‌پیداکرده‌بود ویقین داشت‌که تهمتهای ف...السلطنه یکباره در مقابل نامه تهدید آمیز حضرت آقا .. چون قصر مقوائی‌فرو خواهد ریخت ورئیس نظمیه از ترس اینکه مبادا‌تهدید حضرت آقا.. صورت حقیقت بخود بگیرد فورا جواد را رهاخواهد ساخت، اینك دوباره‌بیاد مهین افتاده وپی‌درپی ازخود میپرسید .

ـ او در چه حال است و آیا مراسم عقدش انجام گرفته و آیا در قید سیاوش هرزه وجلف در آمده است یا خیر ؟

فرخ میل شدیدی داشت که هرچه زودتر از وضع مهین مطلع شود ولی چطور و بچه وسیله ؟

عاقبت پس از مدتی تفکر راهی بنظرش رسید درصدد افتاد بمنزل باغبان ف... السلطنه برود و اگر شکوفه درخانه باشد ازوی درباره مهین تحقیقات کند، پس از جای برخاست ودرحالی که به دایه و باباحیدر دستور میداد اگر کسی بدیدن او بیاید منتظر بماند بجانب خانه پدر شکوفه براه افتاد.

درخیابان در آنساعت جنب وجوش زیادی دیده میشد مرد و زن از هرسو روان بودند، درشکه‌های شخصی و کرایه بااسبان زیبا ویراقهای رنگین با مسافران آراسته خود بجانب دروازه دولت وخارج شهر درحرکت بودند. معلوم بود روز عیدی است ومردم از تعطیل وهوای خوب عصر روز پائیزی تهران استفاده میکنند و برای تفریح وتفرج باطراف شهر میروند. فرخ مدتی درانتظار درشکه که خالی از مسافر باشد ایستاد وچون عاقبت از بدست آوردن آن مأیوس شد قدم زنان میرفت.

نزدیك غروب بود هوا کم کم تاریك میشد جوان باندازه‌ای مستغرق افکار خود بود که متوجه اطراف خود نشده و نمیدانست رضاقلی پیشخدمت مخصوص ف... السلطنه که ازقدیم می‌شناخت ودرجلوی دکان کفاشی نزدیك منزل فرخ ایستاده بود اینك درعقب سرش درفاصله صدقدم میآید.

فرخ بااینکه ازجانب جواد خاطرش تاحدی آسوده شده بود بارغم و اندوه فراوانی روی قلب خود احساس میکرد، گوئی وقایع ناگوار وبس مهمی را درافق زندگانی خود پیش بینی میکرد، خنده های بلند بعضی از مسافرین درشکه‌ها که کله های گرم داشتند وخود نمائی برخی از بانوان که می‌خواستند یا با بلند کردن نقاب چشم وابرویشانرا نشان دهند ویا باکنار زدن دامن چادرهای سیاه ساق پاهای ظریفشانرا عرضه بدارند وتوجه ومیل مردان را برانگیزند دراواثر ناگواری می کرد وبا بی‌حوصلگی وسرخوردگی این مناظر را ازپیش دیدگان دور می‌ساخت وبالب خندهای تلخ تحقیر وانزجار خود را برفتار این مردمان ساده آشکار می‌ساخت که جهان و جهانیان را چنان سطحی نگریسته وبآن خوشی های کوچك و درگذر این سان خوشدل شده بودند.

نیم ساعت بعد بمنزل باغبان رسید ودر را کوبید تصادفاً شکوفه خود برای باز کردن در آمد وازدیدار فرخ تعجب کرد، جوانهم آهسته پرسید:

- ممکن‌است دردالان بیایم ؟

وچون شکوفه سررا بنشانه موافقت پائین آورد واردخـانه شد ودرس پوشیده کوچکی که بلافاصله بعدازدروجودداشت ایستادوسپس باالتهاب تمام ازشکوفه ازاحوالات مهین پرسش کرد .

اماشکوفه برخلاف گذشته که همواره باتبسم شیرین وروی خوشی واسطه رساندن پیغامهای آندومیشد قیافه‌محزونی گرفته بودو بشنیدن اسم‌مهین سری مأیوس تکان داد .

فرخ بیشتر نگران‌شد وبا نگرانی زیادپرسش کرد :

- چه‌شده، چراازمن پنهان میکنی، اگرموضوع‌عقد است که‌اطلاع‌داشتم مقصودم سلامتی‌مهین‌است بگوبه‌بینم حالش‌چطوراست؟

شکوفه‌هم باتأثرپاسخ داد:

- عقدکه بهم‌خورد...

فرخ‌خواست‌ازخوشحالی‌شکوفه‌را درآغوش‌بگیرد اماشنید دختر باغبان دردنباله سخنانش می گوید:

- ولی‌مهین‌خانم دوباره سخت مریض‌شده واورابشمیران برده‌اند.

قلب فرخ‌ازخبربیماری مهین‌فروریخت‌بی‌اختیار بین‌این‌قضیه واحساسات بدساعت پیش‌خودرابطه‌ای دید ومتحیرومبهوت برجای ماند.

فصل سی و پنجم

خائن هراندازه در ظاهر خودرا جسور بنمایاند

در باطن متزلزل است

اگریادداشته باشید علی‌اشرف خان‌آنروز هنگامی که فرخ‌مأیوس از اطاق شیره‌خانه بیرون رفت خندهٔ شیطانی‌کرده و گفته‌بود:

- پسره احمق وفضول چه عقاید باطلی دارد وچه مهملاتی‌می گوید و تصورمی کند دراین‌مملکت میتواندیکه وتنهابادست خالی‌بامتمولین‌ومتنفذین درافتد !

علی‌اشرف خان تامدتی بعد ازرفتن فرخ می‌خندید وتهدیدات‌جوانرا

بباد تمسخر واستهزاء گرفته بود، البته برای او این حرفها تازگی داشت چه اوازانصاف ووجدان چیزی نمیدانست، اوتادیده بود جوانانی مانند خودرا دراطرافش دیده و با آنان جزازهرزگی‌ها واستفاده های نامشروع گفتگوی دیگری نکرده بود، ولی اینك ناگهان برای بـاراول درمقابل خود جوان ناشناسی‌را شناخته بودکه هرچند طبق نظر اومشتی کلمات توخالی و پوچ ازدهانش درآمده امادرعین‌حال‌یك ناراحتی‌هم دراوایجاد کرده بود.

گلوله اول شیره که مهراداره تحدید تریاك‌را داشت وقهوه‌چی‌برایش آورده نزدیك باتمام بود. علی‌اشرف خان پوك های شدیدی میزد وهمین که تااندازه‌ای‌خماری ازسرش‌رفت‌قهوه‌چی‌را صدازد وامربآوردن چای کرد.

شوهرعفت که زندگانی نسبتاً مجللی داشت ودرخانهٔ خودروی تشك پر ودرزیرلحـاف اطلس می‌خوابید اینك براثرابتلائش بشیره بدون اینکه توجهی بوضع ناگوارآنجا داشته باشد باعلاقه تمام روی‌آن گلیم پاره پاره وکثیف اطاق شیره خانه درازافتاده بودوسررا بامیل برروی‌آن متکای‌کثیف ومتعفن وپرازشپش وکیك شیره‌خانه بجای بالش پرقوی‌که درخـانه داشت تکیه داده‌بودوبآن اسباب کوچك شیره کشی‌که به‌وافوردسته‌کوتاهی شباهت داشت وبرروی چراغ‌فانوسی گذارده شده بودباحسرت تمام‌چون‌شیٔ ذیقیمتی مینگریست وپی‌درپی‌لبهارابدان نزدیك می‌ساخت وهربارهدودغلیظی ازدهان وسوراخهای بینی‌اش بیرون میآورد.

قهوه‌چی‌که درپی چای رفته بودزودبرگشت واستکانی ازمایع‌پررنگ وسیاهی درپیش مشتری مخصوص‌خود گذارد. علی‌اشرف خان چای‌رادرپایان گلوله اول باعلاقه تمام‌نوشید، آنگاه درحالی‌که‌آب ازچشمانش سرازیرشده بودگلوله دوم‌را روی‌اسباب چسبانید، نیم‌ساعت بعد دوگلوله شیره بسوخته مبدل شده وخماری علی‌اشرف خان جای خودرا به یك حـال‌کیف مصنوعی واگذارده بود ودراثرچند استکان چای هم‌که درپی یکدیگر نوشیده اینك تاحدی تلخی ذائقه‌اش برطرف شده بود، پس‌ازجای برخاست وقیمت شیره‌را داد ویکعدد دوقرانی سفیدهم بابت پول چـای دردست قهوه‌چی گذارد واز اطاق بیرون‌آمد وازحیاط گذشت دردالان به‌کودك فقیری‌برخورد که‌شلواری ازپارچه سیاه وپیراهن سفید چرکینی‌دربرداشت؛ پس پول‌سیاهی دردست‌آن بچه‌گذارد واز اوخواست بیرون در برود وهمینکه کوچه خلوت شود بـاو خبر دهد.

تصـادفـاً کوچه درآنساعت خلوت بود ودوره انتظار علی‌اشرف طولی نکشید ودقیقه بعد بی‌دغدغه خاطرازحیاط شیره خانه بیرون‌آمد و ازکوچه

گذشت ووارد بازار گردید ودرسر بازار بزرگ سوار واگونی شد که بخیابان لاله‌زار می‌رفت .

با اینکه درغالب کشورها هرساعت وهردقیقه برای تکمیل وسائط نقلیه خود می کوشند وتمامی سعی وفکر علماء ودانشمندان آنان بکارمیرود تاسرعت ودرهمانحال وسائل راحتی برای مسافرین تأمین شود. درتهران واگونها که اسماً برای تسهیل رفت وآمد وکمك بکارهای عمومی ایجادشده بکلی نتیجه عکس بخشیده ، زیرااین واگونهاکه بااسب کشیده میشوددرعوض اینکه مسافرین‌را زودبه‌مقصد برسانند چنان بی‌نظم وباتأنی حرکت میکنندکه گاهگاه مردم پیاده‌رو برآن پیشی می گیرند، بعلاوه غالب اوقات همان‌سیر عادی هم دستخوش‌تمایلات گوناگون راننده بابلیط فروش‌آن شده ودرنتیجه کندترهم میشودکه ازجمله‌آنها هوس‌کارکنان واگون بنوشیدن چای گرم‌در قهوه خانه‌های بین راه ویاانجام احتیاجات دیگرمیباشد ودرواقع این‌وسیله نقلیه‌که ازعهدآدم مانده فقط بدردکسانی می‌خورد که وقت‌وفرصت زیاددر اختیارداشته ومی‌خواهند درهمانحال‌که سواربرمرکبی هستند درتابستان ازگرد وخاك وآفتاب سوزان بعضی ازخیابانهای خشك وخالی از درخت تهران ودرزمستان ازبادوبرف وباران ونسیم سردبی‌بهره‌نمانند !

آنروز واگون تهران وحرکت بی‌نظم ولاك پشتی‌اش باحالت روحی و جسمی‌علی‌اشرف خان‌بسیارساز گار بود، شوهرعفت‌که دراثرکشیدن دوگلوله شیره ازخماری بیرون‌آمده بودبی‌اختیارخویشتن‌را ناراحت میدید و همان کسی که ساعت قبل درمقابل گفته های فرخ آنسان خونسردی وبی‌اعتنائی نشان داده بود وتهدیدات پهلوان حکایت مارا باآن مناعت وتکبر برخورد و تحقیرکرده بود اینك در اعماق قلب خود نگرانی و تشویش زیادی احساس مینمود.

علی‌اشرف خان بااینکه یقین داشت هرگونه شکایتی ازمجاری عادی ازوی بشود وهرنوع محاکمه‌که احیاناً برعلیه اوبرپای گردد باوسائلی‌که دردست دارد وبکارخواهد بردقطعاً به‌بی‌حقی مدعی پایان خواهد یافت، باز ازاندیشه گفته‌های فرخ خودرا نمیتوانست رهائی دهد وازاین فکر که‌مبادا تهدیدات اوصورت حقیقت بگیرد واسم اوبرزبانها افتد بی‌اختیار می‌لرزید ودردل می گفت :

ـ اگر مردم بشنوند که من باعفت زن خود چه رفتاری کرده‌ام و باچه طرز شرم‌آوری دختر خانواده محترمی‌را از خانه بیرون انداخته‌ام

حتماً همه ازمن دوری خواهند جست ودیگرکسی بآسانی حاضر بوصلت با من نخواهد شد.

البته این وضع نقشه‌های آتیه اورا دچار اشکال میکرد زیرا علی‌اشرف خان هرچندازدواج را برای ایجادکانون خانوادگی ولذت بردن از آن‌لازم نمیشمردولی‌چون بوسیله آن بخصوص تکرارعملیات سابق‌راه اشغال‌صندلی‌های مهم‌دیگررا دروزارتخانه‌ها هموارمیساخت فکرگرفتن همسرتازه را ازسر دورنکرده بود. البته اواگرتنهاشخص‌فرخ را درپیش‌خود میدیدباین‌اندازه مضطرب نمیشد زیرامیدانست باظهارات جوان ناشناسی مانند اوجامعه‌کمتر توجه واعتنائی‌خواهدکرد ولی‌چون فرخ صحبت ازخود عفت ومخصوصاً پدر ومادر زنش بمیان‌آورده طبعاً قضیه صورت دیگروشاید خطرناکتری بخود گرفته بود وعلی‌اشرف خان از آن‌میترسید پدرعفت‌که درجامعه تهران مقام وشخصیتی دارد دهان‌بگشاید ودرمحافل‌ومجالس‌کارهای زشت اورا نقل‌کند وبیشتراز آن متوحش بودکه ر...الدوله موضوع را به‌محاکم عادی مراجعه ننماید بلکه یك سر بمقامات‌عالیه متوسل شود وحقایق راافشاء سازد ودر آن مراحل دیگر دوستان و حامیان نیرومند علی اشرف خان کاری نتوانند و در نتیجه رسوای خاص و عام شود وتمام آرزوهایش برای گرفتن زن جدید ومناسب و نیل به‌مشاغل و مقامات عالی وپر منفعت یکباره رویهم فرو ریزد.

واگن بالاخره پس ازساعتی‌معطلی و دوبار بیرون افتادن ازخط‌بآخر لاله‌زار رسید وعلی‌اشرفخان‌که هنوز مستغرق این افکاربود پیاده شد واز میدان مخبرالدوله و خیابان شاه‌آباد قدم زنان گذشت و بمنزل‌که رسید یکسر باطاق‌کوچکی رفت‌که بین نارنجستان وحیاط بزرگ واقع بود و عفت‌از آن‌سابقاً ذکری‌کرده بود سپس سرداری کهنه راازتن درآوردوچندی درکیف شیره واندیشناك درباره‌آنچه پیش‌آمده بود درروی نیمکت بزرگ افتاد وعاقبت خواب برجسم نحیف وروح ضعیفش غلبه‌کرد.

آنشب وچند روزبعدآنراعلی‌اشرفخان باناراحتی‌تمام گذراند ومانند مجرمی‌که هرلحظه انتظار رسیدن پلیس ودستگیری خود را دارد بآنچه در اطرافش گفته میشدباکمال دقت گوش فرا میداد وبه‌کوچکترین‌حرکت‌مردم با تشویش واضطراب مینگریست. دربازار وخیابان که میرفت ودراداره‌که با وجود اینکه شغلی‌نداشت گاهگاه سرمیزد همه‌جا دائماً چشم بدهان دوستان وآشنایان‌دوخته بودو گوئی‌هر آن شنیدن گفته‌های سخت وپیش‌آمدن‌حوادث ناگواری را انتظارمیکشید. ولی‌چون یکی‌دوهفته گذشت واثری‌ازتهدیدات

فرخ ظاهر نشد کم کم آرامشی پیدا کرد ویقین نمود فرخ جزجوان ماجراجوئی بیش نبوده وازآنچه راجع بعفت گفته است حتماً پدرومادر زن سابقش اطلاع ندارند وچنانچه ازدهان فرخ هم چیزی ازین مقوله شنیده باشند باور نکرده اند. علی اشرفخان این فرض را بمنظور ایجاد آرامش بیشتر خاطر درخود قوت میداد وعاقبت بعدازچند هفته برای اینکه یکبارخود را ازاین فکرو نگرانی خلاص کند بخیال افتادموضوع رفتارش باعفت را با برادرش علی رضاخان درمیان گذارد وتفصیل ملاقات خود را بافرخ باوبگوید وبرای خاموش کردن این صدا وبستن دهان آن جوان ماجراجو ازبرادر استمداد کند و چون ازفرخ جز اسمش چیزی دیگر نمیدانست باخود اندیشیده بود برادرش که مستنطق آن متهمی بوده که فرخ ازو حمایت میکرده است پس بوسیله برادر بهتر می‌تواند بچگونگی وضع ومقام فرخ درجامعه تهران دست یابد. بهمین نیت روزی عصر که ازشیره خانه برگشته وباصطلاح سردماغ روی تختخواب افتاده بود ازجای برخاست وبتلفن دیواری نزدیك شد وگوشی را برداشت وزنگ زد وازمرکزمنزل علیرضاخان را خواست آنگاه به برادر که پای تلفن آمده بود بالحن مشوشی گفت:

- برای کار خیلی مهمی لازمست شمارا به بینم.

برادرش که ازطرزصحبت اونگران شدپاسخ داد:

- هرچند جمعی مهمان دارم ولی مانعی برای آمدن تو نیست وهروقت بخواهی میتوانی بیائی.

آنگاه علی اشرفخان نزدیك روشوئی بزرگی که درراهرو بود شد و سروصورت رادرلگن چینی آن شست وشوی دادوسپس ردنکتی ازپارچه خاکستری رنگ وشلواری که خط اطوی آن خیلی راست وچون چاقوی تیزی برنده بود دربرکرد و کراواتی آبی رنگ بر گردن بست وکفش سیاهی پوشید واز خانه بیرون آمدوچون میدانست برادرش مهمان دارد پس هرچه دیرتر برسدمناسبتر خواهد بود وفراغت بیشتری برای اظهارمطلب خود خواهد داشت قدم‌زنان بجانب خانه علی رضاخان روانه شدوازخیابانهای شاه آباد ولاله‌زارمیگذشت درآنساعت درخیابان لاله‌زار جوانان با ذوق شهرکه بقصد شکارجنس لطیف آمده بودند مرتباً ازاین سر بآن سرمیرفتند علی اشرف هم آرام ومتفکر با تأسف زیادکه چرا فرخ ماجراجو بایستی موجب ناراحتیش شده واو را از گردش لاله‌زار وتماشای سفیدرویان درچادرهای سیاه بازداشته باشد ودرنتیجه از رفقا دربدام آوردن مهرویان عقب ماند بمیدان توپخانه رسید وچون در خود توانائی پیاده رفتن تامنزل برادر را نمیدید درآنجابدرشکه سوارشدو

درشکه ازخیابان مریضخانه گذشت ودرسرچهار راه حسن‌آباد بسمت جنوب پیچ‌خورد ودراوائل خیابان دروازه قزوین درسر بازارچه کربلائی عباسعلی چون‌بازارچه‌دیگردرشکه رونبودایستاد علی‌اشرف خان پیاده شد ودراواسط بازارچه‌درسمت چپ‌داخل کوچه گردید وپس ازچندقدمی مقابل درآبی‌رنگ بزرگی رسید ودرراکوبیدپیشخدمتی‌پیش‌آمدوچون علی‌اشرف خان‌راشناخت تعظیمی کرد .

شوهرسابق‌عفت واردحیاط شد ودرایوان بزرگ وعریضی که درجلوی طالارعمارت بودچندنفررا دید که گرد هم بروی صندلی‌ها نشسته وبرادرش علی‌رضاخان در میان‌آن جمع میباشدآنگاه چون برادرش باشاره باوفهماند که‌مانعی‌برای‌آمدن‌او نیست پیش رفت وسلام بالا بلندی بحضارکرد. علیرضا خان هم که ازجای برخاسته بود ابتدا اورا به‌مهمانان معرفی کرد و چون غالب‌آنان علی‌اشرف خان را نمیشناختند برای جلب‌توجه حاضرین دروصف برادر گفت :

ــ علی اشرف خان باخیلی ازمقامات‌آشنائی وارتباط دارد ودرموقع میتواندکارهای مهمی‌برای ما انجام دهد.

حضاربشنیدن این جمله باکنجکاوی‌بیشتری سراپای علی‌اشرف‌خان‌را برانداز کردند واوهم بدون اینکه منظور ومقصود از گردآمدن آن‌جمع را حدس‌بزند درگوشه‌ای ساکت نشست وهماندم متوجه شدکه یکی ازمهمانان که درکناربرادرش نشسته بود درگوش علی‌رضاخان چندکلمه نجوی‌کرد و برادرش هم‌بلند بلند باوجواب داد:

ــ خیرخیرمانعی‌ندارد مطمئن باشید اوخودش‌هم‌وارداست ومامیتوانیم باآزادی تمام مذاکرات خود را دنبال‌کنیم.

ودرپی‌این اطمینان‌که داده شد یکی‌ازحضار که جوانی درحدودبیست ودویا سه ساله بنظرمیآمد وریشی‌انبوه گذارده بود ازجای برخاست وابتدا سینه را صاف کرد وسپس با صدای درشتی گفت:

ــ همانطوریکه عرض می‌کردم منظورما ازاین اجتماع البته نوشیدن چای وخوردن نان شیرینی‌که صاحب خانه محترم بوفور برایمان تهیه دیده بود نیست بلکه ما مقصود خیلی عالی را تعقیب میکنیم و منظورهای بسیار بلندی داریم .

بشنیدن اسم شیرینی‌علی‌اشرف‌خان‌که جزچند استکان چای پررنگ‌و بد طعم‌درشیره خانه چیزی ننوشیده بود بی‌اختیاردهانش‌آب افتاد وازاینکه دیر رسیده واز خوردن نان شیرینی‌ها محروم مانده سخت متأسف شد واز

دلتنگی خمیازه‌ای کشید ولی‌هماندم پیشخدمتی که ازعقب سرش میآمد فنجان بزرگی ازچای وظرفی ازنان شیرینی درجلویش گذارد علی اشرف‌خان هم باشتاب زیاد چندین حب‌قند در فنجان ریخت ودوسه تکه ازنان شیرینی‌ها را ازظرف برداشت ودرکنار نعلبکی فنجان خود گذارد وهمینکه بانوشیدن چای‌وخوردن‌شیرینیها تلخی کامش ازشیره تااندازه‌ای برطرف‌شد باتوجه بیشتری به بیانات جوان ریشو گوش فرا داده شنیدکه در دنباله سخن باحرارت تمام‌میگوید :

ـ منظورومقصود ماکه جوانان این مملکت ودرحقیقت نیروی‌ذخیره این‌سامان میباشیم وباصطلاح طبقه روشنفکر این‌آب وخاك را تشکیل‌میدهیم اینست که راهی برای اصلاحات اساسی درکشورپیداکنیم و نگذاریم که این وضع‌هرج‌ومرج بیش‌ازاین بطول‌انجامدو بنده‌این‌موضوع‌را درفوق‌العاده‌هائیکه غالب روزها عصرمنتشرمیکنم بگوش عامه میرسانم!

حدت وحرارت جوان درموقع بیان این جملات خیلی‌زیاد بود وچنان درسرهریك ازکلمات مکث وتأمل‌میکردکه معلوم بودآتش عشق و علاقه‌اش برسیدن مقامی دردولت باین‌آسانیها فرونخواهد نشست وبدست‌آوردن‌کارو شغل‌کوچکی‌دریکی ازدوائردولتی باحقوق‌ماهیانه سی یاچهل‌تومان‌اشتهایش را برطرف نخواهد ساخت وپای خود را ازریاست مالیه یکی ازایالات پائین نمیگذارد وتنها چنین مأموریت‌هائی است‌که میتواند چون‌آب سردی آتش حب جاهش راکه سخت شعله‌ورشده بود تاحدی فرونشاند .

علی اشرفخان که بمنظوراو پی‌برده بود بیاد مأموریت اصفهان خود افتاده وباندیشه دور ودرازی فرورفته‌بود چنانکه‌آخرین بیانات ناطق را نشنیدوفقط‌وقتی‌بخودآمد که صدای تازه‌ای بلند شد وآنگاه متوجه گردید یکی دیگرازحضارکه مسن‌تربنظر میآمد وشاید درحدود سی وپنجسال‌داشت ازجای‌برخاسته‌وسخن‌آغازکرده است این دومین ناطق‌هم مانند رفیق پیشین ریش انبوهی گذارده بود چنانکه موهای سیاهی بیشتر سطح چهره تیره رنگش را پوشانده بود او هم پس از چندین سرفه که باآن سینه را صاف کرد میگفت :

ـ بنده‌که دیگرلازم نمیدانم خودم را معرفی کنم چه خدماتم در عالم روزنامه‌نگاری وروشن ساختن افکار مردم برهمه آقایان مشهود است وهمه میدانند باچه زحمت‌حکایات‌شیرینی راکه درعین حال حاوی نکات‌بسیارظریف وپرمعنائیست‌هرهفته‌برای درج درجریده... تهیه میکنم واینك‌هم‌میخواستم ازحضورآقایان محترم‌استفاده‌کنم وچندکلمه درتأیید فرمایشات رفیق‌عزیز

خودمان آقای ب.. بعرض حضار محترم برسانم دراینکه بالاخره راهی‌را باید برای اصلاحات جست حرفی نیست‌ولی البته بایدیك فکراساسی کردیعنی پایه‌کار را طوری قرص ومحکم گرفت‌که دیگر درعمل دچار اشکال نشویم و بایستی صاف وساده عرض‌کنم بنده بهیچوجه با بعضی جوانان فرنگ رفته وبی‌مایه وبی‌تجربه‌که دائماً دم ازتجددوتغییررسوم وآداب ملی ما میزنند وپیش گرفتن‌یك‌چنین رویه را بهترین‌راه‌حصول بترقی وتعالی کشورمیدانند موافق نیستم زیرا بعقیده بنده تجدد خود یکنوع انقلابیست و انسان عاقل باید از هر انقلابی بپیرهیزد که ممکن‌است خیلی گرفتاریها پیش‌آورد بنده به تجدید وتجدد جزدریك مورداعتقاد ندارم که‌آنهم راجع به همخوابه‌است والبته‌دراین باره چون هرمردبحکم‌قانون وشرع میتواند درهرلحظه وساعت که اراده‌کند خواستار زن تازه‌ای بشود بنده هم‌موافقم واگر وسع وقوه‌ام برسد دریغ نخواهم‌کرد اما راجع به‌سایرکارها ورسوم نعوذبالله حرفش‌را هم نباید زد چطورممکن‌است دررسوم وعادات آباء واجدادی ماتغییری‌داده شود وچگونه‌میتوانیم بانشریك چنین‌افکار انقلابی وشیطانی خودمان رادچار لعن وشتم ارواح پاك بزرگان وپیشینیان بنمائیم پدران ما اگر بسنگ و درخت عقیده داشته وبآن دخیل می‌بستند یقین علتی داشته و مسلماً فهمیده ودانسته این‌کار رامیکردند بنابراین چراما باید همان‌رویه را تعقیب‌ننمائیم وچرا بایداجازه دهیم عده‌ای از مردمان نادان لباس‌کوتاه بپوشند و خودرا به‌فرنگی وخارجی مذهب شبیه‌سازند زیرا این دیگر واضح وازبدیهیات است وتصورنمی‌کنم‌کسی بتواند منکرآن بشودکه در زیر لباس بلند انسان بهترمیتواند معایب خودرا محفوظ بدارد.

وظیفه‌دینی وملی ماهم‌حکم‌میکند اگر کسی بخواهد به‌بهانه نامعقول حفاظت سرخود ازآفتاب‌سوزان تابستان وباران وبرف زمستان‌درجلو یاعقب کلاهش لبه‌بگذارد فوراً آن سرپوش‌را روی‌سرش‌خورد کنیم وآن کله‌ایکه‌این نشانه کفار و زنادیق را برخود تحمل‌کرده زیر سنگ له بنمائیم اینها که حرف‌وادعا نیست ونیاز باستدلال ندارد وهمه میدانیم که ملیت‌مادر این‌کلاه است وباتغییرآن قطعاً ومسلماً قومیت ماازبین خواهد رفت.

ناطق که آقای ح.. خوانده میشد هنگام گفتن این‌عقاید خود جوش و خروش‌زیادی نشان‌میدادوبادست‌وسر حرکات بسیار مضحکی میکرد اوچندی به بیانات خود درین زمینه ادامه‌داد ودرپایان باحال عصبانی افزود:

– آخرآقایان انصاف‌دهید سبلت‌تراشیدن هم‌کار شدانسان چطورتحمل کند وببیند که جمعی‌مرد در روز روشن درکشور اسلامی خودرا شبیه بزن

میسازند و آخر باین عمل زشت آنان که تحت عنوان نظافت وحفظ الصحه معمول شده چه باید اسم گذارد ماحتماً باید ازاینکارها جلوگیری کنیم بعقیده بنده سررشته اصلاحات کشور ازهمین جاشروع میشود ویقین دارم اگر ازکسانی که باین کارهای قبیح دست میزنند بموقع جلوگیری گردد قطعاً وضعیات مردم خوب میشود وارزاق فراوان خواهد گردید و همانطوریکه گفته اند نان بنان مردم خواهد رسید .

آنگاه مانند فنر ساعتی که تاآخر کوك خودباز شده باشد گوئی چون دیگر آنچه درچنته داشت بیرون ریخته بود خسته و ناتوان روی جای خود نشست وبا نگاههای گنجکاوانه که باطراف انداخته بود چنان مینمایاند که میخواهد تأثیر بیانات بلیغ ونکات مهم نطق خود رادر قیافه حضار ببیند اما شیخی که در میان مهمانان بود وعمامه کوچکی برسرداشت ومیگفتند پسر یکی ازحضرات آقایان تهران است ودرتقلید بعضی صداها معروف ومشهور است باو فرصت کنجکاوی زیاد را نداد چه بلافاصله ازجای برخاست وباصدای درشت ودورگ خودسکوت رابرهم زد وروی به آقای رئیس مجلس کرد :

ــ بنده هم که دیگر لازم نیست خود را معرفی کنم همه آقایان میدانند خدمات ما درراه هدایت مردم چه بوده است ولی بیش ازهر چیز وظیفه خود میدانم این نکته رابعرض دوستان محترم برسانم که جمعیت ما بایستی براستی بداشتن یك عضو منورالفکر صالحی مانند آقای ح.. که باین نکات دقیق بر خورده اند افتخار و مباهات کند حقیقتاً طلاقت بیان وذوق سلیم ایشانرا جز قریحه طبیعی وموهبت الهی نمیباید دانست بعقیده بنده نظریهٔ هم قطار گرامی ماراجع به تجدید فراش بی اندازه مهم بود ونباید سطحی گرفته شود ومسلماً حفظ ونگهداری این رسم دیرین بایستی در سرلوحه مرام جمیعت باشد وتا جان داریم نگذاریم دراین مورد کوچکترین تخطی بحقوق مامردان بشود و چون بنده خیلی باصول پای بندم واعتقاد دارم بهرکاری که دست بزنیم بایستی آنرا بنتیجه برسانیم تا بتوانیم بعد قدمهای دیگری برداریم اینست تصور میکنم اگر آقایان موافق باشند حالا که دراثر یادآوری آقای ح ... امشب باین نکته مهم بر خورده ایم صلاح دراین باشد همگی نظرخودمان راکه مسلم میدانم جز موافقت تام وتمام باآن نیست بوسیله رأی مخفی در همین جلسه در باره این مسئله حیاتی اعلام داریم تادرصورت جلسه هم قیدشود وبرای آیندگان وتاریخ بماند وهیچگاه ازخاطرها فراموش نگردد بنابرین ازآقای علیرضاخان رئیس محترم جمیعت تمنی دارم اجازه بفرمایند در این باب رأی گرفته شود .

علیرضاخان لحظه‌ای بقیافه‌اعضاء جمعیت نگریست وچون همه‌را ساکت و راضی دید گفت :

ـمعلوم میشود همه آقایان با این پیشنهاد موافقت دارند پس رأی گرفته میشود .

سپس یکی‌از حضارکه جوانتر بنظرمیآمد باشاره رئیس‌جمعیت ازجای برخاست وقطعات کوچکی ازکاغذکه قبلا آماده‌شده بود بین‌حاضرین توزیع کرد ربع ساعت بعد آراء راکه درظرفی روی‌میز درجلوی‌علیرضا جمع‌شده بودخواندند ومعلوم شد باتفاق آراء تجدید و تجدد خواهی جز در مورد زن گرفتن درسایر موارد رد گردیده است .

آنگاه علیرضا خان ازجای برخاسته گفت :

ـ امشب که مجمع انصافا قدم‌مهمی برداشت وقضیه‌حیاتی وبزرگی‌را حل‌کرد دراین باب هرچه گفته شودکم است ولی چون آقایان با رأی خود عقیده وایمان محکمشان‌را اعلام‌داشتند،بنده دیگرزاید میدانم‌چیزی‌دراطراف این‌موضوع مهم بگویم واگر رفقااجازه بدهند بیك مسئله دیگر اشاره‌کنم یعنی‌در باره صمیمیتی‌که میان اعضاء این جمیعت حکم‌فرما و بهترین نوید پیشرفتها وموفقیت‌های بزرگ مادر آتیه است چندکلمه عرض‌کنم .

حضاربشنیدن جمله آخربیانات رئیس گوشها راتیزکردند .

علی‌رضا خان هم‌دنباله گفتارش راگرفت :

ـبنده درخیلی ازمجامع که ازبدو مشروطیت در تهران تشکیل شده عضویت داشتم گرچه همه آن جمعیت‌ها نسبت بمن حسن ظن ولطف داشتند وآنچه ممکن‌بود درباره‌بنده انجام‌دادند چنانکه دراثر فشاررهبران‌جمعیت اولی بریاست عدلیه قم منصوب شدم وبواسطه عضویت درمجمع‌دومی بودکه مأموریت مخصوصی بعنوان تفتیش گرفتم ومبالغ هنگفتی عایدم گردیدولی بایداقرار کنم‌که متأسفانه درتمام‌آن مجامع‌یك نوع‌تشتت دائمی درآراء و نظریات وجود داشت‌که مانع پیشرفت‌کار میشد و غالباً پیشنهاد های اعضای تازه‌نفس‌که بنده‌هم درآن موقع‌دعوی آنراداشتم‌موردتوجه‌نمیگردید وجمعی باآن مخالفت‌میکردند وعلت‌آنهم این‌بودکه بعضی عناصرناجور بین‌ما رخنه کرده ودستهائی مخفیانه درکار بودوبرخی نظریات سوء ازطرف چند نفری عنوان میشدکه مدعی تحصیلات واطلاعات ازاوضاع اروپا وآمریکا بودندکه مانند زهر مهلکی انتشار مییافت وکار گرمیشد تاآنجاکه هردفعه مردمان باتجربه آنروز وهرچند خودستائی میشود یعنی‌امثال بنده‌میخواستنداظهار نظری‌کنند تحت‌این عنوان‌که ماچون مدرسه‌مرتبی ندیده‌ایم پس‌فکر صحیح

ودرستی نداریم باما درمیافتادند ونمیگذاردندکه نظریات عاقلانه‌مان مورد توجه قرار گیرد وهمین افراد بی‌تجربه مانع از آن بودندکه افکار پخته‌ما نضج بگیرد ومجامع‌ما درهدایت عامه‌مردم براه‌راست‌موفق‌شوند وبامقاله‌های آتشین احساسات ملت رابحفظ سنن برانگیزد وبتوانیم علاقمندی خودمان‌را بزندگی آباء و اجدادی بگوش‌دنیا برسانیم درصورتیکه بعقیده بنده این یك نظریه‌کاملا غلط و اشتباه بزرگیست اگر گفته شود که بایستی بجوانان راه داد تاافکار نوین خودرا عملی‌سازند زیرا اینهائیکه چندروزی مدرسه رفته وچندکلمه فهمیده ونفهمیده یادگرفته ودعوی داشتن سواد وتحصیلاتی را دارندغالبا جز بی‌دینی چیزی نیاموخته‌اندودر حالیکه مردمان‌بیسواد اگر هیچ‌نداشته باشند اقلا دین که دارند واینك بنده خوشبختانه در این مجمع بچشم می‌بینم‌که هیچ‌یك از این اختلافات دربین مانیست وآن‌عقاید موهوم وجود ندارد یعنی‌با تجربه‌ایکه داشتم ازابتدا همراه ورود این‌قبیل اشخاص راکه‌مغز وفکرشان باخواندن کتابهای‌ضاله ودیدن زرق‌وبرق‌اروپاوآمریکا فاسدشده باین جمعیت مسدودکردیم ونتیجه آن‌شدکه یك افق هم فکری و روشن‌بینی درمیان ماست که مانع‌بروز هرگونه اختلاف وگفتگوئی میشود وبحمدالله هیچکدام هم‌دعوی تحصیلات جدید را نداریم.

آنگاه علیرضاخان برای شاهد آوردن درباره این مطلب اخیر خود روی‌را بطرف آقاشیخ‌کرده گفت:

ـ آقاکه جزچند روزی مدرسه سن لوئی آن هم برای نظر مخصوصی تشریف نبردید.

بعدروی رابه آقای‌ح.. آن‌قصه سرای باریش انبوه‌کرد:

ـ جنابعالی‌که گویا افق تحصیلاتتان از مکتب ملاباجی بالاتر نرفته است!

وبالاخر سر رابطرف آن‌جوان ریشو برگرداند:

ـ سرکار که دیگر آش رشته هستید زیراآنچه بنده اطلاع دارم هر چند روزی‌بیك مدرسه تشریف برده‌اید وحالاهم‌که همه روزها فوق‌العاده چاپ میکنید!

ازکلمه‌آش رشته‌صدای خنده حضاربلندشد.

پس ازلحظه‌ای‌علی‌رضاخان دنبالهٔ نطق خودرا گرفت واین‌بارروی‌را بطرف یکی‌ازحضارکه عمامه شیرشکری برسرداشت ومی گفتند کابینه‌متزلزل کن‌لقب داردبر گرداند وبالحن‌تشویق‌آمیزی گفت:

ـ شماکه الحمدلله دیگرهیچ‌دعوی درباب سواد وتحصیلات ندارید و

همان بهتر که گاهی جزو بازارید وزمانی لیدراحزاب!
بشنیدن این توصیف‌عمامه شیر شکری پلک های چشمان‌را چند بار با سرعت بهم زد وخود در تکمیل عناوینی که علی رضا خان باو داده اضافه کرد :
- امافراموش نفرمائید بعد ازتبعید اخیربنده بعراق که باچندنفراز وزرای سابق‌هم‌پالکی بودم جزواشراف‌هم شده‌ام!
علی‌رضاخان درپایان بیاناتش بار‌دیگر بموضوع همفکری وهم افقی اعضاء جمعیت اشاره کرد وهمان اتفاق آراء راکه چند دقیقه قبل آنهم در آنموضوع مهم حاصل شده بودبهترین نشانه وجود روح همکاری وصمیمیت بین اعضاء جمعیت دانست و باحترام این پیشرفت مهم پایان جلسه را پیشنهاد کرد .
مدتی حضاردست زدند وهمه بهم‌دیگرازجهت عضویت درچنین‌جمعیت متحد ومتفقی تبریك گفتند.
آنگاه شیخ که ناظم‌جلسه بودبرخاسته اعلام داشت:
- جلسه‌ازرسمیت خارج‌شد وجلسه‌آینده روزچهارشنبه دوساعت‌بغروب درمنزل‌آقای ب... واقع درانتهای بازارارسی‌دوزها تشکیل‌خواهدشد واز آقایان تمنی‌میشوددرسروقت تشریف‌بیاورند .
سپس اعضاء یك‌یك برخاسته خدا حافظی‌کرده رفتند ووقتی بالاخره دوبرادرتنها ماندند علی‌رضاخان که بزرگتر وصاحبخانه و همان مستنطق جوادبودبه‌برادرش گفت،
- ازطرز گفتهٔ تودرتلفن خیلی‌نگران شدم ومقصودت‌را درست‌نفهمیدم موضوع چیست؟
علی اشرف خان که قضیه جدائی خودرا باعفت سابقاً بصورت‌امرساده وعادی برای برادر جلوه داده وتهمت های زشتی راکه بزنش نسبت داده علت تصمیم خود آورده بوداین بارناچارشد تاحدی حقایق امررا نقل‌کند ودرپایان بااضطراب تمام گفت‌که جوان‌ناشناسی‌بدیدنش‌آمده واورابه‌عقوبت سختی‌ازجانب پدرومادرزنش تهدیدکرده‌است.
علیرضاخان‌که با دقت‌به‌بیانات برادر گوش میداد چندان‌آثارتعجبی در قیافه‌اش ظاهر نساخت و از خونسردیش چنین بر میآمد که احتمالا خود او هم نظیر چنین‌کارهائی را کم و بیش داشته است پس از برادر توضیح خواست :
- خیلی‌خوب‌ولی‌نگفتی‌آن جوان چگونه تورا تهدیدکرد وچه‌حربه

برای ترساندن تودر دست داشت ؟

علی‌اشرف خان هم‌درجواب گفت :

ـ البته تهدیداتش کلی‌بود واینکه چه خواهدکرد نگفت ولی اظهار میکرد چنانچه حاضر نشوم به شما برادرم در بـاره جواد نامی‌که گـویا دوسیه‌اش بـرای استنطاق در شعبه‌تـان میباشد توصیه کنم تـا قرار منع تعقیبش را صادر بفرمائید عفت و پدرش هم از من شکایت کرده رسوایم خواهند نمود .

علیرضاخان سری تکان داده گفت :

ـ جوادکه مدتی است دوسیه‌اش نزدمن‌خاتمه یافته وبطوریکه شنیدم محکمه‌هم‌قرارمراکه و کیل‌عمومی‌نیزتأییدکرده بود پذیرفته واورا به‌شش ماه حبس‌وصدتازیانه محکوم کرده است واین‌شخص هم‌که توراتهدیدنموده خیال میکنم همان کسی‌باشد که همدست اوبوده .

آنگاه‌تأملی‌کرده گفت:

ـ خیلی‌خوب شناختمش ومیدانم چه‌باید بااوکرد.

علی اشرفخان‌که ازطرزبیان برادرقوت قلبی‌پیداکرده بود گفت:

ـ ولی باوجوداینکه اسمش‌رابرد من‌اورا نشناختم.

علیرضاخان پرسید:

ـ اسمش را چه گفت ؟

ـ فرخ .

آنوقت مستنطق برای‌آرام ساختن خاطر برادر اضافه کرد:

ـ خیال توازاین‌بابت‌که اوبتواند برعلیه من وتواقدامی بکندآسوده باشد هیچکاری ازدستش بـرنخواهدآمد و کوچکترین نتیجه‌ای ازاقدامات خـود نخواهدگـرفت زیـرا او دشمن بزرگتر وقوی‌تر از ما دارد و آن ف...السلطنه است .

علی اشرف‌خان هرچند ف...السلطنه را میشناخت ولی‌از گفتهٔ‌برادر چیزی نفهمید وباردیگرتوضیح بیشتری خواست .

ـ برادرش‌هم‌بااواطلاع دادکه ف...السلطنه‌نسبت به‌مجازات‌جوادعلاقه شدیدی داشته وبوسیله یکی‌ازاعضاء برجسته وزارت عدلیه اورا وادارساخته بودقرارمجرمیت‌جواد راصادرکند ویقین داردهم‌اوبوده‌که ترتیب‌محکومیت جوادرادرمحکمه داده بوده‌است .

آنوقت پس ازلحظه‌ای تأمل گفت:

ـ درهرحال لازمست ما هردو ف...السلطنه را هرچه زودتر به‌بینیم

وازاقدامات وتشبثاتی که فرخ برای نجات ورهائی جوادمیکنداورامستحضر بداریم تا شایداگرلازم باشد بایك توصیه دیگرخود فرخ رابگوشه محبس بیاندازد واین جوان فضول وجسوراین افکاروخیالات پوچ را در آن زوایای تاریك زندان ازخاطر فراموش کند.

علی‌اشرفخان پیشنهاد برادر راپسندیده پرسید:

ـ چه وقت خیال میکنید ف...السلطنه را ملاقات کنیم!

علیرضاخان جواب داد :

ـ فعلاباید صبر کرد زیرامن فردا برای تحقیقات محلی درباره جنایتی کـه واقـع شده بـه اطـراف میروم و ممکن است چند روزی طـول بکشد البته پس از مراجعت خبر خواهم داد وبا هم بدیدن ف...السلطنه خواهیم رفت .

دیگرعلی‌اشرفخان چیزی دراین باب نگفت آنگاه چندی ازامورخانوادگی صحبت کردند وبعد علی‌اشرفخان ازبرادرش پرسید:

ـ راستی تا فراموش نکـردم موضوع جمعیت‌تان راکه داشتید درست نفهمیدم !

علی رضاخان هم باتبسم جواب داد:

ـ چطور نفهمیدی البته موضوع ومنظوری جزانتفاع واستفاده درمیان نیست این‌عده‌راکه دیدی هرکدام‌دراین‌شهرسمتی‌دارند وبدردکاری‌میخورند یکی‌روزنامه‌نویس است ودرموقع ازمن‌حمایت میکند ومخالفین رابباد فحش میگیرد ودیگری کـه سرمایه‌کافی برای طبع روزنامه ندارد غالب عصرهـا فوق‌العاده منتشرمیکند ودرموردلزوم ازصفات وخصائل‌من‌میگویدوبدشمنانم تااندازه‌ایکه صفحاتش‌اجازه میدهد هتاکی‌مینماید سومی‌سیاست مآب‌ولیدر حزب‌است وگاهگاه هم‌بساعت سازی مثل‌پدرش میپردازدودرهنگام‌انتخابات باین دروآن‌درمیزند وبرایم رأی درست میکندچهارمی خرازی‌فروش واهل بازار است وهرگاه ضرورت پیدا شود برای پیشرفت‌کارم بازاررا بهم‌ریخته وحتی‌خواهد بست پنجمی‌آقاشیخ واهل‌منبراست وتبلیغات‌لازمه بین‌طبقه عوام راعهده داراست ولی‌نکته‌جالب ومضحك اینست که خود این اشخاص‌هم‌بقصد استفاده ازمن دورم جمع شده‌اند!

علی اشرفخان که‌دراین‌کارها بی‌سابقه بود ووسائل‌موفقیت وترقی‌خود راازراه دیگرتأمین‌میساخت چندی هاج‌وواج ماندوبعدسربرداشت وبرادرش رابداشتن یك‌چنین مهارت ولیاقت وهمدستان مفید وپرقیمتی تبریك گفت و آنگاه با اعتقاد تمام اضافه نمود:

ـ راستی مگرما از دیگران چه کم داریم که بمقامات عالیه در این مملکت نرسیم ؟

فصل سی و ششم

آنجائیکه دیوانگی فرخ ثابت شد

چنانکه گفتیم سیاوش میرزا روزعقد مهین درصحن باغ ف... السلطنه نزدیك عمارت بیرونی سرگرم گفتگوبا یکی ازرفقایش بود وازتفریحات خود دم میزد وبااینکه دوستش باوتذکرداده بودکه آنروزموقع آن صحبت‌ها نیست قانع نشده وباکمال جسارت وخودسری باوگفته بود :

ـ من خود راپای بندکسی نکرده و نمیکنم !

همانطوریکه میدانیم ف... السلطنه براثرچندکلمه حرفی که رضاقلی در بیخ گوشش گفته بود برخاسته وبجانب اندرون رفته وپس ازچنددقیقه بر گشته ودکتر را همراه برده بود اما مهمانان بجزیکی دونفرکه نزدیك پدرمهین نشسته بودند بقیه متوجه این رفت وآمدنشده بودند وازآنجمله آقای داماد بودکه همچنان بلند بلند بارفیقش صحبت میداشت ومیخواست مدلل دارد چگونه یکی اززنان فاحشه تهران دلباخته اوشده بود.

دراین بین رضاقلی برای باردوم ازاندرون به بیرون آمد واین دفعه نزدیك شاهزاده ك... رفت وآهسته در گوش اوچندکلمه گفت رنگ شاهزاده سخت تغییرکرد وباکنجکاوی وتشویش تمام ازپیشخدمت پرسید :

ـ حقیقت میگوئی ؟

وچون رضاقلی سررا پائین آورد شاهزاده ك... ابتدا خواست خودش باندرون رود وازحال عروس استفسارکند ولی باین فکرکه مبادا مهمانان متوجه شوند وسروصدا بلند شود ازرفتن باندرون صرفنظرکرد وهمچنان برجای خود ماند وبا بیصبری انتظار خبرهائی را از اندرون می‌کشید. اما رفته رفته در میان مهمانان هم زمزمه برخاست و دهان به دهان گفته میشد :

«عروس مریض‌شده عروس دچارحمله سخت گردیده مجلس اندرون بهم خورده وعقدی صورت نگرفته است»

عاقبت این صداها بگوش سیاوش میرزا رسید اوهم رضاقلی راصدازد

وچگونگی راپرسید رضاقلی‌هم با قیافه بس گرفته ومحزونی بالکنت تمام اظهار داشت :

ـ بلی‌قربان‌چه عرض کنم ازبدبختی‌ما دریك‌چنین روزی خانم‌کوچك بمرض حمله دچارشدند وبقراریکه دکتر گفته است دیگرامروزعقد ممکن نیست صورت گیرد.

سیاوش‌میرزاباخونسردی تمام این‌خبررا تلقی‌کرد وشانه بالاانداخت وآهسته زیر لب گفت :

ـ بدشد امروزهم‌ازآنجاماندیم وهم‌ازاین‌جا!

سپس بااشاره رضاقلی‌را مرخص‌کردآنگاه بدون اینکه دیگرعلاقه‌ای بماندن درآنجا نشان دهد ونتیجه معالجات دکتررا در رفع کسالت نامزد خودانتظاربکشدازجای برخاست‌وباسرازمهمانانیکه نزدیك بودندخداحافظی کرد ونزدیك‌پدرش رفت وباخستگی‌تمام گفت :

ـ بامن که دیگرامروزکاری نیست !

شاهزاده ك... که از این پیش‌آمد وعقب افتادن انجام مراسم عقد بی‌اندازه دلتنگ شده بود ازرفتارعجیب پسرسخت حیران گردید وباتشدد باو گفت :

ـ البته کاری ازدست تو برای معالجه عروس برنمیآید ولی رفتن تو هم در این موقع بهیچوجه مناسب نیست و صورتی ندارد اقلا یك قدری بمان تا شاید خبر بهبودی اورا بشنوی‌آخر اودرآتیه زن توخواهدبود.

اماسیاوش‌میرزالبخند تمسخرآمیزی گوشه‌لب‌آورد ودرحالیکه‌شانه‌ها را بالامیانداخت‌گوئی به‌پدرش دلداری میداد :

ـ بیخود مضطرب نباشید چیزی نیست یقین سردیش‌کرده حتماً حالش خوب خواهد شدکارهای من زیادند ونمیتوانم وقتم رابیش ازاین در اینجا تلف‌کنم !

پدرش‌که به‌اخلاق پسرآشنا بود ومیدانست بحث وگفتگوی زیادتربا اوباعث سروصدا وآبروریزی بیشترمیشود دیگراصراری نکرد ودرحالیکه دردل به‌پسرمیخندیدکه علت رفتن خود راکارهای زیاد میگفت زیرا برای اوجز مفتخواری و بیکارگی درتهران مشغلهٔ دیگری نمی‌شناخت ناچار باو توصیه‌کرد:

ـ خیلی خوب پس اگر میروی بی‌سروصدا بروکه اقلاکسی متوجه رفتن تونشود .

سیاوش‌هم‌یکسر بطرف درباغ رفت وسواردرشکه شخصی‌شد ومحمدتقی

هم ببالاجسته درکناردرشکه‌چی‌قرار گرفت آنگاه سیاوش بدون اینکه دیگر لحظه‌ای فکـر خود را از جهت آن پیش‌آمـد مهم مشغول بـدارد خندان به‌نوکر گفت :

ـ محمد تقی امروزکـه اینجا تیرما بسنگ خـورد ولی خوب نیست این ایـام جوانی را بـدون استفاده بشام بـرسانیم خوبست سری بیکی از خانه‌ها بزنیم .

محمدتقی‌که نیم تن درجای خود برگشته بود سررا بیشتربطرف آقا زاده برگردانده گفت :

ـ ولی‌قربان‌رفتن بااین درشکه‌بآنجا به‌نفع حضرت والاتمام نخواهد شد زیرا برای جنس ده تومانی حتما سی‌تومان خواهند خواست .

ـ راست میگوئی‌نزدیکی‌های آنجا بدرشکه‌چی‌بگو بایستدپیاده میرویم

درشکه‌چی براهنمائی‌محمدتقی‌ازخیابان مریضخانه ومیدان توپخانه گذشته‌وخیابان چراغ برق راتاآخرسیر کرده درسرسه‌راه امین‌حضوربطرف پائین‌پیچ خورد و نزدیك‌کوچه قاجـار ایستاد سیاوش ومحمد تقی ازدرشکه پیاده‌شدند وشاهزاده‌بدرشکه‌چی‌دستور مراجعت‌بخانه‌را داد. آنگاه‌محمدتقی پیش‌افتاد ونزدیك‌سربازخانه نایب‌السلطنه ارباب‌خود راپخانه‌ای‌واردکرد.

حیاط‌کوچك وگودی بود دیوارهای‌کوتاه وبلند وبی‌قواره‌ای داشت که روزی طاق‌نماهای‌آن باگچ سفید شده بود ولی‌آنروز بیشترقشر گچها فروریخته بود ولکه‌هائی‌چون‌کچلی درديوارها نمایان ساخته بود وبر روی آنچه‌ازسفیدی‌گچها هم‌باقی‌مانده بود دراثرآب باران‌که باگل‌پشت‌بام در آمیخته وسرازیرشده بود خطوط زرد تیره رنگی‌بچشم میخورد.

حوض گردکوچکی‌هم دروسط حیاط بود که بیشترساروج دیواره آنهم ریخته وترکهای بزرگی‌را ظاهرساخته بود وآب غلیظ وسیاه‌رنگی درقعر آن دیده میشد. دردوضلع‌شرقی وغربی حیاط هم‌چنداطاق‌کوچك درارتفاع يك‌متر ازکف زمین بنا شده بود.

شاهزاده ... که نیم ساعت پیش در باغچه سر سبز و باصفا وطراوت ف. .السلطنه نشسته بود بدیدن وضع محقر وکثیف آن خانه یکه خورد وبا لحن توبیخ‌آمیزی به‌محمدتقی گفت :

ـ اینجاکه خیلی‌خراب وکثیف است.

محمدتقی هم‌عکس خانمی‌را ازبغل‌خود درآورد وبشاهزاده نشان داد وبالحن قانع‌کننده‌گفت :

ـ قربان امثال این‌تیکه‌های خوب بیشتر دراین خانه‌ها پیدامیشود.

دیگر شاهزاده حرفی نزد و بخیال صاحب آن عکس ماند و آن شب را در حال مستی در آغوش زنی در آنخانه گذراند.

فردا صبح که بمنزل رفتند پدرش متفکر در ایوان عمارت بیرونی قدم میزد. شاهزاده ك... هم از این بابت که مجلس عقد مهین که با آنهمه زحمت وسائل آنرا فراهم ساخته بود برهم خورده وهم چون پسرش شب گذشته بمنزل نیامده بود بی اندازه ناراحت و نگران بود و دائماً ازخود می پرسید:

- چرا اینطور شد چرا عقد بهم خورد این پسره کجا است دیشب چرا خانه نیامده ؟

پس همینکه سیاوش را دید هرچند در باطن از دیدار پسر خوشحال شده بود ولی ظاهراً با تغیر و تشدد تمام ازوی پرسید:

- کجا مانده بودی مگر نمیدانی در یك چنین موقعی من و مادرت چقدر نگران میشویم ؟

این بار سیاوش گوئی جسارت خود را ازدست داده بود چه عاجز از جواب ماند، آنگاه محمد تقی که آقای خود را در تنگنای دید پیش دوید و تعظیمی کرده بشاهزاده ك... گفت :

- قربان دیروز وقتی ازمنزل آقای ف... السلطنه بیرون آمدیم طوری حال حضرت والا از فکر آن پیش آمد بهم خورده بود که بنده برای اینکه حال مزاجیشان یکقدری بجا آید فضولی کرده پیشنهاد رفتن به یکی از باغات بیرون شهر را کردم .

شاهزاده که میدانست محمد تقی دروغ میگوید حرف اورا قطع کرد و باخشونت گفت:

- ازتو چیزی نپرسیدم ؟

سپس به سیاوش اشاره کرد که درعقب سر او بیاید و همینکه دورتر رفتند باملایمت به پسر گفت:

- من همین الان میخواهم برای احوال پرسی مهین بروم خیال میکنم بهتر است توهم با من بیائی ؟

اما سیاوش کسالت را عذر آورد و پیشنهاد پدر را بار دیگر باخشکی رد کرد ولی وعده داد چنانچه عصر فرصت و وقت کند برای احوال پرسی عروس خواهد رفت و آنگاه پشت به پدر کرد و بجانب اطاق خود روان شد و همانطور با لباس روی تخت خواب افتاد تا خستگی شب گذشته را با خواب سنگین و درازی برطرف سازد .

نزدیك ظهر که پدرش ازخانه ف .. السلطنه برگشته بود با تأثر تمام

به‌پسر که تازه‌از خواب برخاسته خبرداد حالت‌مهین متأسفانه تاآنساعت‌تغییر نکرده وکسالتش ادامه دارد و بطوریکه دکتر اظهار داشته است این حال عصبانی وحمله او باین زودی‌رفع نخواهدشد وبهرصورت دختر بایستی‌مدتی استراحت‌کند والبته بااین ترتیب عقدفعلا انجام‌پذیر نیست .

سیاوش چیزی درجواب پدر نگفت و گوئی درباطن ازاین خبرچندان دلتنگ هم‌نشد زیرابا این‌وضع بهترمیتوانست بکارهای زشت‌خود بدون‌دردسر ادامه دهد .

پدرش دنباله بیاناتش راگرفت :

ـدرهر حال وظیفه دامادی‌تو اینست هرچه زودتر برای احوالپرسی عروس‌بخانه پدرزنت سری‌بزنی .

سیاوش سری‌فرود آورد وبپدر وعده‌داد همان روزعصریا فردابمنزل ف ...السلطنه‌برود .

نزدیك دوساعت بغروب‌سیاوش‌دستور داددرشکه رابه‌بندند وبهمراهی محمدتقی عازم خانه ف ... السلطنه شدو همینکه قدم‌بباغ پدرزنش گذارد ف ... السلطنه رادیدکه درفضای جلوی‌عمارت بیرونی بقدم‌زدن مشغول‌است پدرمهین خیلی متفکر بنظرمیآمد اماهمینکه چشمش به‌داماد آینده‌اش‌افتاد قیافه‌خندانی بخود گرفت وبامهربانی تمام‌اظهارکرد :

ـبه‌به چه‌عجب که شمااینجا تشریف آوردید ؟

سیاوش هم سلامی کرد وساکت ایستاد وعاقبت پس‌از چند لحظه بخود آمدو باچندکلمه دست‌و پاشکسته ازحال مهین جویاشد .

ف ... السلطنه هم‌با آرامش ساختگی باین‌نیت‌که داماد دلسوخته را مطمئن‌سازد پاسخ داد :

ـچیزی نیست‌رفع میشود اماچون دکتر تغییرآب وهوا تجویز کرده بودمهین رابشمیران فرستادم وفعلا درباغ شخصی‌خودمان درجعفرآبادمیباشد خانم‌هم‌برای اینکه‌اورا تنها نگذاردهمراهش رفته‌است‌خودم هم‌هروقت‌فرصت کنم شمیران سروقتشان‌میروم والبته آمدن شماباین جا واحوالپرسی‌هایتان راباو اطلاع خواهم‌داد ویقین‌دارم خیلی‌خوشحال خواهدشد .

آنگاه موضوع راتغییرداده ازلطافت هواصحبت بمیان‌آورد ولی گوئی ازناراحتی‌درونی رهائی‌نمییافت چه‌در آن‌میان به‌پیشخدمت پرخاش‌کرد واو رابه فحش‌وناسزا گرفت که چرادر آوردن‌چای تأخیر کرده است‌سپس‌برای اینکه خود رامشغول بدارد بسیاوش پیشنهادنمود اگرمیل‌دارد باطاق بروند وتخت‌نردی باهم بازی‌کنند .

سیاوش که زیادمتوجه حال‌مشوش و ناراحتی پدر نامزدش نبودچون‌از بازی‌و هرنوع‌قمار خوشش میآمداین پیشنهاد راباعلاقه تمام پذیرفت وباهم باطاق‌رفتند اماهنوز پیشخدمت نردرا نیاورده بود که رضاقلی پیش‌آمدودر روی سینی‌کوچك نقره دوعددکارت اسم‌را تقدیم ارباب‌کرد .

ف.. السلطنه‌کارتهارا برداشت و بلندبلند هردوراخواند : علی‌اشرفخان علی رضاخان .

پدرمهین علی‌اشرفخان رامیشناخت چه‌در زمان وزارت حضرت . . . چند بارعلی‌اشرف‌خان راواسطه انجام تقاضاهای خودقرار داده‌بود ولی در آنساعت حوصله ملاقات شخصی مانند او رانداشت وانگهی علیرضا خان را بجا نمی‌آورد و بهیچوجه علت‌آمدن آن‌دورا درآن‌روز نمیتوانست حدس‌بزند بالاخره بعدازمختصر تأملی‌از رضاقلی پرسید :

ـ گفتی من خانه هستم ؟

وچون رضاقلی‌سررا پائین‌آورد ف.. السلطنه‌ابروهارا درهم کشیدوبعد ازلحظه‌ای بادلتنگی تمام‌به پیشخدمت گفت :

ـ دراین صورت چاره نیست بگوبیایند

چندثانیه بعدعلی‌رضاخان وعلی‌اشرفخان باطاق عمارت بیرونی‌آمدند ف.. السلطنه هم برخاست وبا آندو دستی داد و سپس سیاوش میرزا را معرفی‌کرده گفت :

ـ گویا آقایان همدیگررا نمیشناسید ایشان سیاوش‌میرزاپسرشاهزاده ك... وداماد آتیه بنده هستند .

بشنیدن‌اسم‌سیاوش‌وپدرش واینکه‌داماد آینده‌است‌صدای‌ماشاءالله‌ماشاءالله و به‌به مبارك‌است از دهان علی رضاخان وعلی اشرف خان برخاست آنگاه ف... السلطنه روی‌رابه دامادش‌کرده گفت :

ـ آقای‌علی اشرف‌خان ازدوستان قدیمی‌است خیلی بایشان ارادت‌دارم وبعد اشاره به‌علی‌رضاخان‌کرده افزود :

ـ این‌آقا هم‌که ازشباهت باید برادرشان باشند .

این‌بار نوبه‌علی‌اشرف‌خان‌بودکه برادرش‌رامعرفی‌کند پس‌باصدائیکه ازبینی‌اش خارج‌میشد گفت :

ـ حدس‌حضرتعالی کاملاصحیح‌است آقای‌علی‌رضاخان‌برادر بنده‌ومستنطق شعبه‌ششم پارکه‌بدایت میباشند .

آنگاه علیرضاخان هم زبان‌گشود و در تکمیل معرفی‌که برادرش از وی کرده بود توضیح‌داد :

–بنده گرچه تاکنون سعادت شرفیابی حضورتان را نداشته‌ام وافتخار آشنائی باجنابعالی نصیبم نشده است ولی دورادور همیشه درزمره ارادتمندان وغیرمستقیم خدمتگزار بوده‌ام وتصور میکنم آقای م. که در وزارت عدلیه تشریف دارند راجع به‌بنده با جنابعالی صحبت کرده‌اند والبته بعرضتان رسیده است که آن جوان جسوردر محکمه هم به شش‌ماه حبس وصد تازیانه محکوم شدوقرار بود همین‌دو روزه این‌مجازات در باره‌اش اجراشود.

ف.. السلطنه بشنیدن بیانات تملق‌آمیزعلیرضا خان گوئی لحظه‌ای اضطراب‌ونگرانی‌باطنی‌راکه‌ازبابت‌مهین‌داشت فراموش کردچه‌قیافه گرفته‌اش یك‌مرتبه بازشد و خنده بلندی‌کرد و از جای برخاست و دست علیرضاخان راگرفت وباگرمی تمام فشرده گفت:

–خیلی‌خیلی خوش‌آمدید نمیدانید چقدرار دیدارسرکارخوشوقتم وچه اندازه‌ازشما ممنونم بلی بلی آقای‌م... مکرراز شما بامن صحبت‌کرده‌اند راستی باید بعدلیه بواسطه‌داشتن یك‌چنین مستنطق دقیق وکاردان وبیغرضی مانند سرکار تبریك گفت ازقرار معلوم دیروز مجازات این حرامزاده راکه بعقیده من‌محکمه خیلی در باره‌اش ارفاق کرده وکم‌حکم‌داده‌بود درتوپخانه اجراکردند ولی بدبختانه من بواسطه مجلس عقد دخترم‌که آنهم متأسفانه بهم‌خورد آن‌قدرکار و گرفتاری‌داشتم‌که باوجود میل‌وعلاقه زیادی که‌به‌دیدن مجازات این حرامزاده داشتم خودم نتوانستم بروم تا با درشکه هم شده از آنجابگذرم وازدورتماشائی بکنم.

علی‌اشرف‌خان‌که بعلاقه‌زیاد ف... السلطنه به‌تماشای مجازات جوادپی برد حرفش راقطع‌کرده‌باچاپلوسی گفت:

–خوشبختانه این سعادت نصیب بنده‌شد دیروزکه بوزارتخانه‌میرفتم جمعیت زیادیرا درمیدان توپخانه درجلوی عمارت نظمیه‌دیدم وچون تحقیق کردم معلوم‌شد آدم بدکاریرا تازیانه خواهند زد.

آنگاه تأملی‌کرد و مانند کسی که میخواهد بهتر جریان واقعه‌ایرا مجسم سازد باصدای گرفته‌که از ته‌بینی‌اش میآمد افزود:

–راستی تماشائی بود بخصوص آن وقتی‌که زنـی ازمیان تماشاچیان بیرون‌جست وبطرف محکوم که‌زیرشلاق بخودمی‌پیچید دوان‌دوان رفت‌و گریه کنان ناله میکرد ومیگفت این پسر من است این پسر من‌است معلوم میشود خواب‌هفتهٔ پیشم درست بوده‌است!

علی اشرف بار دیگر لحظه‌ای تأمل‌کرد، سپس دنباله حکایت خودرا گرفت:

- ولی قربان چه عرض کنم اززرنگی وچابکی یکی‌ازآژانها که همه تماشاچیانرا بحیرت انداخت، زیرا بایك ته تفنگ‌که بموقع به‌پهلوی اوزد صدای پیره زن‌را خاموش‌کرد ونگذارد این مجلس تماشائی بهم بخورد و درواقع تمام‌این‌جریان بیش‌ازیك چشم‌بهم زدن طول‌نکشید.

ف... السلطنه‌که باعلاقه تمام به‌حرفهای علی‌اشرف خان گوش فرا داده بودچنان خوشحال‌وخندان شده‌بودکه گوئی‌پاك غم‌واندوهی که‌ازکسالت مهین دردل‌داشت ازخاطر برده‌بود.

علی‌اشرف خانهم‌که بنابرآنچه برادرش باو گفته بودبرای خلاصی‌از تهدیدات فرخ نیازمندکمك ف... السلطنه بود چون علاقه ومیل پدرمهین را بشنیدن جریان وشلاق خوردن جوادمیدید بیشتربآن آب وتاب‌داده‌برای خودشیرینی می گفت:

- اما ازهمه مضحکتر وتماشائی‌تر وقتی بود که صد تازیانه‌تمام شدو دست‌وپای این‌مردنابکاررا ازسه پایه باز کردند چه‌مثل‌پارچه یاقالیچه‌ای‌که بدیواری بامیخ‌آویزان شده باشد ومیخ‌هایش‌را بکنند یکمرتبه‌سخت‌برزمین افتادوهمه مردم ازدیدن این‌منظره به‌خنده افتـادند وکیف‌کردند وبربنده معلوم‌شداینکه می گویند مردم‌تهران بی‌ذوقند وعلاقه‌بتماشای‌نمایشات ندارند کاملابی‌انصافی‌است !

ف ... السلطنه‌کـه همچنـان چشم بدهـان علی اشرف خـان دوخته بود پرسید :

- مقصودشمارا درست نفهمیدم مگرجوادچطورشده بود؟

-هیچ قربان‌بکلی‌ازحال‌رفته وبیهوش‌وبی گوش‌بودوبه‌جسد مرده بیشتر شباهت داشت .

ف... السلطنه‌که تاآنزمان بلند بلند می‌خندید یکمرتبه قیافه‌جدی بخود گرفت وچون‌شخصی‌که حکم‌قاطعی‌درمحکمه به‌نفع‌خودصادر کرده‌است فیلسوفانه گفت:

- ملاحظه می‌کنید دست‌انتقام‌خداچقدرقویست، می گویند دراین دنیا جزای اعمال‌انسان داده نمیشوددرصورتی‌که بعقیده‌بنده جزای گناهان همه درهمین‌عالم وبلکه خیلی‌زودهم داده میشود.

علی‌اشرف خـان‌که هنوزنمی‌خواست دست ازسربیچـاره جوادبردارد برای دلخوشی‌پدرمهین همچنان قضیه‌رادنبال می‌کرد:

-آنطوری‌که بنده حال اورا دیدم یقین بایستی مدتی در مریضخانه بماند، ولی‌بدبختانه ازحبس‌تاریك محروم‌خواهد ماند .

این قسمت دیگر بگوش ف... السلطنه خوش نیامد و برای اینکه خاطر حاضرین مطمئن شود که دست از سر جواد بر نخواهد داشت بآنان اطلاع داد:

- حالاکه وقت گذشته ولی همین فردا ازرئیس نظمیه خواهش خواهم کردفوراً اورادوباره بحبس تاریک انتقال دهند واگرلازم باشد چندی هم باو غذاهای بی نمك بخورانند!

سپس چند دقیقه بسکوت گذشت و عاقبت علی رضا خان لب گشوده پرسید:

- فرمودید دیروز عقد انجام نگرفت خدای نکرده پیش آمدی که نشد؟

ف... السلطنه ازاین یادآوری قیافه‌اش گرفت وخنده‌هااز گوشه‌های لبش دورشد وباتأثرتمام درجواب گفت:

- بلی بلی دیروزمجلس عقد نورچشمی باشاهزاده سیاوش میرزاکه اینجا تشریف دارند برپا بود، ولی بدبختانه غفلتاً حمله بسیار سختی بدخترم عارض شد وچون محتاج باستراحت کاملی بود بصوابدید دکتر عقدکنان مدتی بتأخیر افتاد.

آنگاه علی رضاخان ازجای برخاسته ودرصندلی کنارف... السلطنه نشسته در گوشش گفت:

- منظور بنده از تصدیع واسباب زحمت شدن که با اخوی خدمت رسیدیم این بودکه می‌خواستم درباره شخصی که باخوی مراجعه کرده و توقعات بی‌جا داشته و تاحدی موضوع بجنابعالی مربوط میشود عرایضی خدمتتان بکنیم.

سپس علی‌رضاخان تأمل کرد.

ف... السلطنه که علت‌تردید وتأمل‌اورا فهمید بلندبلندبرای‌اطمینان خاطرش گفت:

- مانعی نیست بفرمائید سیاوش میرزا داماد من و مثل پسر خودم است.

دراین‌هنگام علی‌اشرف خان پیش‌دستی کرده درمقام‌توضیح‌بر آمد:

- چند وقت پیش روزی جوانی منزل بنده‌آمد وبدون مقدمه شروع بگفتن یك سلسله حرفهای غریبی کرد، ازجمله بشغل اخیربنده دراصفهان‌و سایرجزئیات زندگانیم اشاراتی می‌نمود، البته بنده که‌آنشخص‌را نمیشناختم چون مقصود ومنظورش را ازآنحرفها نمیتوانستم بفهمم ازو توضیح خواستم

اوهم بدون اینکه کمترین خجالتی بکشد مانند کسی که مطالب راست و واقع شده‌را میگوید و ازبدیهیات ومسلمات دم‌میزند حرفهای بی‌سروتهی‌را زد و بعد با بیشرمی و بی‌حیائی تمام‌زبان به‌تهدید بنده گشودودر آخر میگفت که مرا رسواو بی‌آبروخواهد کرد.

ف... السلطنه که علاقه شدیدی به گفته‌های علی‌اشرف‌خان پیدا کرده بودبااعتقادتمام اظهار کرد:

- پس حتماً گرفتاردیوانه شده بودید؟

علی‌اشرف خان‌هم باسرتصدیق نظریه پدرمهین‌را کرد ودنباله بیانات خودرا گرفت:

- قطعاً چنین شخص بایستی دیوانه باشد والاچگونه میتواند بدون آشنائی بخانهٔ مردم بیاید واین اظهارات‌را بکند؛ بنده‌هم ابتدا می‌خواستم نوکرهارا صداکنم تااورا بگیرند وتحویل دارالمجانین بدهند، ولی‌حقیقت اینست ازبس حرفهائی‌که میزد مضحك وشنیدنی بود ومخصوصاً که باایك جسارت غریبی آن نسبت‌های عجیب‌خودرا به‌بنده‌میداد بحال‌روحی‌او بی‌اندازه علاقمند شده بودم وباکنجکاوی زیاد میخواستم مقصود ومنظور نهائی اورا بفهمم اوهم‌بدون خجالت وبی‌پروا هرچه خواست گفت وهرگونه جنایتی را که بفکرش میرسید به‌بنده بست ودرآخرهم تهدیدمی‌کردکه اگر نخواسته باشم رسوا و بی‌آبروبشوم حتماً باید پیشنهاد اورا قبول‌کنم . آنوقت بنده هم‌که دردل می‌خندیدم موضوع در خواستش‌را پرسیدم اوهم پس ازلحظه‌ای باکمال تشدد وآمرانه دستور داد باید نزد برادرم علی‌رضا خان توسط از متهمی‌بکنم. بنده چون میدیدم باوجودتمام تهدیداتش دیوانهٔ‌بی اذیتی است باز خونسردی نشان دادم و بقصد سر بسر گذاشتنش از وی‌پرسیدم :

- خوب اگراین‌کاررا نکنم‌چه خواهی‌کرد؟

این بارهم درعوض جواب هرچه دلش خواست وبزبانش‌آمد به‌بنده نسبت دادوداد وفریادراه انداخت وچون دیوانگان عربده کشید ودرآنمیان پی‌درپی‌می گفت آنچه ازمن‌میداند درتمام روزنامه‌هااعلان خواهدنمودتاهمه شهربخوانند وعموم مردم‌ازآن مطلع‌شوند.

ف... السلطنه‌که حالاقیافه جدی‌تری بخود گرفته‌بودپرسید :

- وشماباوجودتمام این‌حرفهاونسبت‌های زشت‌که میدادساکت‌وصامت مانده‌بودید وهرچه می گفت شنیدید وتحمل کردید؟

علی‌اشرف خان جواب داد:

- همانطوری‌که عرض‌کردم قصدبنده این‌بودکه منظوراصلی‌اورا بفهمم

بهمین‌جهت درحالی‌که دردل‌اورا تمسخرمیکردم ظاهراً خودرانگران نشان داده باو گفتم:
- شماکه این‌نسبتهارا بمن‌میدهید مگرنمیدانید بدون داشتن سندی اثبات‌این‌تهمتها ممکن‌نیست وبلکه برعکس‌تکراراین‌حرفهـای بی‌اساس در مجامع‌ومحافل باعث زحمت خودشما خواهدشد.
بشنیدن این‌تذکربنده خندهٔ غریبی کرد که دیگرنشانه قطعی‌دیوانگی او بودوسپس‌کاغذ پاره وبی‌سروتهی‌را ازجیب درآورده‌بلندبلند برایم‌خواندو سعی‌داشت آنرا ازناحیهٔ من‌بداند چه‌بااطمینان‌تام وتمامی‌میگفت:
- این خط شماست وشمـا باهمین‌کاغذ محکوم خواهیدشد، وبنده‌هم برای همان منظوراصلی خودراهم‌چنان ترسان ولرزان‌نمایانده ضمن تصدیق گفته‌های اوپرسیدم :
- بالاخره‌آنچه ازمن‌میخواهدبگوید تابرایش‌انجام‌دهم. این‌باردیگر درمقام‌توضیح برآمد واظهارکرد:
- منظورش‌همانست‌که‌گفته یعنی‌باید برادرم‌را وادارسازم قرار بی - گناهی جوادنامی‌راکه دوسیه‌اش زیردست ایشان‌آمده صادرکند.
بشنیدن اسم‌جواد ف... السلطنه که حدس‌زده بودآنشخص‌بایستی‌فرخ باشد دردل‌بهوش خودآفرین گفت وچون دیگرمطمئن‌شد جوانی‌کـه به علی اشرفخان مراجعه‌کرده وبنظردیوانه‌آمده همان‌پسرعمه مهین‌است‌آهی‌کشید ولحظه‌ای بسکوت‌فرورفت.
دراین هنگام سیاوش میرزا که تاآندقیقه ساکت‌مانده واظهارات‌علی اشرفخان‌را بادقت‌گوش‌فرا میدادواردصحبت‌شد وروی به‌پدرزنش‌کرده وبا صدائی‌نیم گرفته ولرزان گفت:
- اگراجازه بدهید بنده هم ازاین شخص حـکایتی دارم خدمتتان عرض‌کنم.
ف ... السلطنه هم چون کسی کـه بلبلی برایش دهان باز کرده و نویدخواندن‌آوازهای‌شیرینی‌رامیدهد بی‌اختیارصندلی‌خودرا بطرف‌شاهزاده برگردانده باعلاقه تمام‌تشویق‌کنان بدامادش گفت :
- البته، البته دامادعزیزم بفرمائید به بینم شما دیگرازاین دیوانه چه دارید؟
آنگاه سیاوش‌بالکنت زیادوجملات مغلوط وبی‌سروتهی‌که‌بهم میبافت هرطوربودمطلب‌خودرا فهماند:
- این‌شخص تقریبایك هفته قبل‌بابنده توسط یکی‌ازدوستان‌آشناشد و

ساعتی باهم در کافه‌ای نشستیم و بستنی خوردیم و تصادفاً از لطف حضرت عالی نسبت به بنده صحبت پیش آمد وازدهانم پرید که قراراست چنین التفاتی را بزودی به بنده بفرمائید.

نیم ساعت بعد برخاستیم ودر بیرون کافه ازهم خداحافظی کردیم وهر کدام منزلمان رفتیم، حالاتصور بفرمائید بعد چه شد که براستی شنیدنی و باور نکردنی است، فردای آنروز صبح هنگامی که ازحمام سرخانه بیرون میآمدم گفتند شخصی کاغذی برایم آورده ومنتظر جوابست بنده کاغذرا گرفته خواندم تابه بینم موضوع چیست. دیگرچه عرض کنم، ازتعجب وحیرتی که بمن دست داد وخنده‌ای که در همانحـال مرا گرفته بود، زیرا نمیتوانستم تصور کنم جوانی که هنورچند ساعت ازآغاز آشنائیش بامن نگذشته چنین حکایت خیالی را بهم بافته باشد وچنین پیشنهادعجیب وغریبی را به بنده بکند.

آنوقت سیاوش میرزادست درجیب بردوازمیان کاغذهائی که داشت پاکتی را بیرون آوردو به ف... السلطنه گفت :

- خوشبختانه کاغذ همراه‌است وتقدیم میکنم، ملاحظه بفرمائیدچه نوشته بنده خودم که حقیقتاً عاجزاز نقل آن میباشم.

ف... السلطنه کاغذ فرخ‌را بـاشتاب ازدست دامادش گرفت و بسرعت خواند وبدون اینکه توجه خاصی باشاره فرخ به آنشب مدهش بنماید بقسمت آخر نامه که رسید ودرخواست فرخ‌را فهمید قاه‌قاه خنده ساختگی سردادوبا اینکه میل نداشت سایرین بمفاد آن پی برند چه بااطلاعاتی که ازکارهای سیاوش داشت قضیه‌را چندان بعید نمیدانست ناچارنامه‌را به‌علیرضاخان دادولی باو توصیه میکردهمانقسمت آخر آنرا بخواندکه بیشترجالب است.

علیرضاخان هم بسرعت نامه‌را مرور کرد وسپس آنرا به‌برادرش‌علی اشرفخان داد، آنگاه همگی مدتی به‌دیوانگی فرخ میخندیدند ودرپایان علی اشرفخان ازسیاوش پرسید:

- خوب نفرمودید سرکارچه جوابی باین‌دیوانه دادید؟

سیاوش هم جواب داد :

- جزاینکه جواب بنویسم که اودیوانه‌ای بیش‌نیست، آیا چیزدیگری میتوانستم بنویسم.

همه به‌هوش و ذوق حضرت والاآفرین گفتند ومتفقـاً جواب دندان شکنش‌را بسیار پسندیدند وهرسه درهمانحال که باخنده‌های مصنوعی بلند نگرانی درونی‌راپنهان میداشتند حکم‌دیوانگی فرخ‌را امضاء‌کردند .

شاید اگر خود فرخ هم درآنساعت بین‌آنهـا بود وآنخنده هـای جنون آمیز را می‌شنید به آنـان حق میداد که چنین قضاوتی دربـاره‌اش

بکنند و خود باور می کرد که براستی دیوانه شده است . چه او هرگز این اندازه دو روئی واین درجه دروغ وتزویررا میان افرادبشر سراغ نداشت‌و بخیال وتصورهم نمی‌آورد.

فصل سی وهفتم

آخرین دیدارها

فرخ که ازشنیدن خبرکسالت مهین سخت دلتنگ و نگران شده‌بوداز شکوفه علت‌بهم‌خوردن عقد وشمیران رفتن دخترعمه‌را پرسید. شکوفه هم آنچه گذشته بودنقل‌کرد ودرحالی که رنگش‌بشدت سرخ‌شده وسررا بزیر انداخته بوداضافه‌نمود:

- درسرعقد حمله سختی به مهین خانم دست داد و طبیب که خانم را کاملا معاینه کرد دستور داد بعنوان هوا خوری و استراحت شمیران تشریف ببرند.

فرخ لحظه‌ای متفکر ماند وچون ماندن زیاد خودرا درآنجا مناسب نمیدید خواست زودتر برودکه ناگهان اندیشه‌ای درخاطرش گذشت چه از شکوفه پرسید:

-آیامهین درشمیران تنهاست؟

شکوفه‌هم پاسخ‌داد:

- خیر، ملك تاج‌خانم همراه‌میباشد. ولی‌ایشان گاهگاه برای خرید وسرکشی‌شهرمیآیند.

فرخ که سه‌ماه بود ازدیدارمهین محروم مانده‌زیرا بعدازآنشب اوین دیگربین‌آندودلداده ملاقاتی روی نداده بود بفکرافتاده بودهمینکه‌فردای آنروز اطمینان حاصل کند که جواد اززندان رهاشده وخیالش ازاین بابت آسوده شود بقصد دیدارمحبوبه بشمیران برود ودر همان جعفرآباد در نزدیکی باغ ف... السلطنه منزل‌کوچکی اجاره‌کند تاروزهائی‌که ملك‌تاج خانم بشهرمیآید بهروسیله که ممکن‌باشد اگربرای دمی‌هم باشد بدیدار رخسارزیبای مهین‌کامیاب شود.

فرخ در بند این افکار و نقشه‌ای که داشت بجانب منزل میرفت

درچهارراه حسن‌آباد چشمش به‌جمعی افتاد که باسرووضع ژولیده، ژنده‌پوش دوبدو درپهلوی یکدیگرازجهت خیابان دروازه قزوین می‌آمدند وبجانب میدان توپخانه میرفتند . چند نفر ژاندارم پیاده اطراف آنانرا گرفته بودند وصاحب منصبی هم که براسبی سوار بود درپیش‌آنان باتأنی حرکت می کرد .

فرخ بی‌اختیار بوضع آن مردمان بدبخت کنجکاو شد و از یکی از عابرین پرسید:

- اینها کیستند وچه‌کرده‌اند وکجامیروند؟

رهگذرکه تصادفاً اطلاعاتش درباره آن بینوایان ازفرخ بیشتر بودبا تعجب پاسخ‌داد:

- چطورآقا، مگرروزنامه‌هارا نخوانده‌اید، اینها یکعده ازاسرای حوادث اخیرشمال‌میباشندکه روانه‌کلات هستند.

فرخ دلش برحال زارآنان سوخت وقلبش ازدیدن لباسهای پاره و چرکین‌آنان وقیافه رنجورشان سخت‌فشرده شد وباخودمیگفت:

- یقین بازفردجاه طلب وسرکشی این‌بدبختانراآلت دست خودقرار داده ومیخواسته‌است مقاصد سوء واغراض پستی‌را بکمك‌این‌مردمان بیچاره برکرسی نشاند ولی این‌بارهم مانند همه وقت دست‌قوی فقط گریبان‌گیر ضعفا شده است ویقین مسبب‌اصلی‌باجان بدربرده ویامشمول عفوشده‌واحتمالا خلعتی‌هم گرفته‌است .

فرخ به‌قوانین ورسومی‌که جان ومال‌جمع کثیری ازمردم‌را دراختیار یك شخص می گذارد وبیك فرد خود خواه وجابر اجازه میدهدبرای‌تسکین امیال پست ومادی خویش جان وهستی مردمی‌را فدا کند ودرسایه زحمت و مراقبت جمعی زحمت‌کش‌درقصورمجلل‌بیارامد وبعیش بپردازدلعنت فرستاد وبادلی گرفته‌آهسته‌آهسته‌بسوی منزل‌میرفت. چون‌بخانه رسید دایه‌اش‌پیش آمد وبی‌اختیاردست بگردنش‌انداخت جوانرادرآغوش‌کشید ودرحالیکه‌اشك خوشحالی‌ازدیده فرومیریخت می گفت:

- الحمدلله آقاکه‌آمدید نمیدانید که یکمرتبه چطوربرای شمامشوش شده‌بودم ومیترسیدم خدای‌نکرده صدمه وآسیبی‌بوجودت رسیده‌باشد.

فرخ بتصورات موهوم‌دایه خندید وبرای‌اطمینان خاطراو گفت:

- خوب حالامی‌بینی‌هیچ‌چیزی پیش‌نیامده یقین‌دفعه دیگرازاین‌فکرها نخواهی‌کرد.

امادایه سررا باتأثرپائین‌آوردزمزمه‌کنان گفت:

- خودم‌هم معنای این‌خیالات امروز را نفهمیدم ! .

فردای آنروز صبح وقتی فرخ صبحانه میخورد ودر باره چگونگی رفتن خود بشمیران و دیدار مهین می‌اندیشید دررا بشدت زدند باباحیدر که برای باز کردن دررفت آقاشیخ محمدکریم‌را دید. محرر هم بدون تأمل مانند کسی که آشنائی زیاد با اهل‌خانه دارد سررا پائین‌انداخت و باقدمهای بلند یکسر بطرف اطاق فرخ روان‌شد.

فرخ که از پشت شیشهٔ دراورا دید هرچند حدس زد بـرای گرفتن صد تومان بقیه‌آمده است. ولی نمیتوانست تصور کندکه ازجواد باین زودی خبری آورده باشد .

دقیقه بعد آقاشیخ محمدکریم بدون‌اینکه کسب اجازه کند باطاق فرخ سر کرد وپس‌ازسلام‌بالابلند واحوال‌پرسی کوتاهی که ازفرخ نمود باقیافه بشاش وشادانی باصل‌موضوع پرداخت:

- الحمدلله که محبوس ازدست بیدین‌ها نجات‌یافت .

فرخ که باور نمیکرد باخوشحالی‌پرسید:

- چطور، ولی‌من‌که هنوزاورا ندیده‌ام؟

آقاشیخ محمد کریم هم‌برای اطمینان خاطراوتوضیح داد:

- خیر ، خیر . مطمئن باشید دیروز نزدیك غروب خودبنده شخصاً رقیمه‌را بردم، خوشبختانه رئیس‌نظمیه دراداره بودوپس ازاینکه از مضمون نامه مطلع شد بسیارمضطرب ومشوش گردید واز خودبنده مکرر می‌پرسید چرا تابحال اورا ازاین قضیه آگاه نکرده ونگفته‌ایم که زندانی ازبستگان حضرت آقا... است وبلافاصله رئیس محبس‌را احضارکرد وخیلی‌تشدد نمود. رئیس محبس هم‌که درمقام دفاع خودبرآمده بودمی گفت محبوس همانست که‌آقای ف... السلطنه شخصاً بحضرت رئیس‌نظمیه توصیه کرده و مجازات سختش‌را تقاضانموده بودند. ولی رئیس نظمیه بتوضیحات اوقانع نمیشد و خشمش فرونمی‌نشست وبعد درحضورخودبنده برئیس‌محبس خاطرنشان‌کرد اگرف... السلطنه‌هم‌توصیه کرده‌بوده درمقابل‌اوامروفرمایشات‌حضرت آقا... حرف‌اوهیچ‌است، آنگاه باوامرکرد:

- بروید فوراً اورا آزادکنید.

ازهمانجا خودبنده باتفاق رئیس زندان بسر وقت جواد بمریضخانه رفتیم اما چون حال جوادبعد ازشلاق هائی‌که خورده بود هنوزخیلی بدبود ممکن‌نشد همان دیشب اورا ازمریضخانه بیرون بیاوریم وقرار شد امروز

صبح روانه خانه‌اش کنند.

آنگاه آقاشیخ در دنباله بیاناتش گفت:

امروز صبح برای اطمینان خاطر خودم دوباره به مریضخانه محبس رفتم و بجواد که حالش کمی بهتر بود اطلاع دادم چگونه حضرت آقا... بوسیله شما از حبس او آگاه شده و وسیله خلاصیش را فراهم فرموده‌اند و خیلی هم دلداریش دادم و ربع ساعت بعد در درشکه کرایه‌ای که با مرر ئیس نظمیه برایمان حاضر کرده بودند جوان بیچاره را که هنوز حالش خوش نبود سوار کردیم و از راه خیابان ماشین و اسماعیل بزاز تا نزدیك منزلش بردیم.

فرخ پرسید:

- با این ترتیب دیگر کاملا مطمئن باشم که هم اکنون جواد در نزد مادر و خواهرش میباشد؟

آقاشیخ نگاه ملامت آمیزی باو کرد و در پاسخ باحرارت گفت:

- آقا اختیار دارید، اگر هنوز باور نکرده‌اید قسم بخورم.

ولی فرخ اورا مانع شد و باعتماد گفته آقاشیخ که عاقبت جواد از چنگال نظمیه وخشم ف... السلطنه رهائی یافته صد تومان دیگر را که تمام اسکناس بود آورده و در پیش آقاشیخ گذارد.

آقاشیخ محمد کریم هم باحرص وولع یك یك اسکناسها را شمرد و چون بدرستی مبلغ مطمئن شد بسته را درجیب بغل لباده جای داد و آنگاه استکانی از چای نوشید و بعد از لحظه‌ای برخاسته خداحافظی گرمی با فرخ نمود و تا نزدیك در چندبار تکرار میکرد:

- آقا دیگر مارا فراموش نفرمائید همواره برای خدمتگزاری حاضریم و هروقت کاری پیش بیاید البته رجوع بفرمائید.

فرخ باو چنین وعده‌ای را داد و چون از کامیابی خود در کار جواد خوش وخوشحال بود اینك فکرش را یکجا متوجه مهین ساخته و باامیدواری زیاد بخود می گفت:

- جواد نجات یافت. عقد مهین برهم خورد. خداوند با من همراه است و نظر لطفش را از من دور نداشته است.

آنگاه بفکر افتاد هرچه زودتر خود بدیدن جواد برود، پس از جای برخاست و در خیابان درشکه گرفت و از خیابانهای لاله‌زار و ناصریه گذشت و در دهانهٔ بازار بزرگ پیاده شد. سراسر بازار را طی کرد و در انتهای آن از چندین کوچه بلند و کوتاه عبور نمود و چندین بار براست وچپ پیچ خورد عاقبت بخانهٔ جواد که سابقاً نشانی آنرا گرفته بود رسید و در را کوبید. پس از لحظه‌ای

زن برادر جواد نزدیك درآمد، فرخ نام خودرا گفت وازوخواست بجواد بگوید که برای دیدنش آمده‌است، چند دقیقه‌بعد زن بر گشت وجوانرا دعوت به‌ورود بخانه کرد.

حیاطی بود بسیار کوچك، تنها بنای آن درسمت شمال بودومانند سایر خانه‌های آنمحله دواطاق بیشتر نداشت که درارتفاع یك متر ونیم ازسطح‌زمین روی زیرزمین‌های گود ومرطوبی که‌آشپزخانه وآب انبار بشمارمیرفت ساخته شده بود. روی قسمتی ازپشت بام‌هم دواطاق کوچکتردیده میشد که بصورت بالاخانه بودودرهمین بالاخانه جواد وخانواده‌اش سکنی داشتند وروزگار می گذراندند. حوض گردی‌هم دروسط حیاط بود که تانیمه‌اش خالی‌وبقیه‌از آب سبزرنگی پرشده بودکه بیشتر سطح‌آن ازکف های صابون وکثافات دیگرپوشیده شده وبوی زننده‌ازآن برمی‌خاست.

فرخ‌که سررا پائین‌انداخته بود درعقب زن برادر جوادبجانب بنا رفت ودر گوشه‌آن ازیك راه پله‌تنگ باپله کج ومعوج وآجرهای شکسته‌به پشت بام بالارفتند وپس ازعبورازیك مهتابی باطاق‌کوچکی داخل‌شدندنمد قهوه‌ای‌رنگی‌درقسمت‌بالای آن‌افتاده‌وبسته‌ای ازرختخواب که‌درچادرچرکینی پیچیده شده بدیوارتکیه داشت و کف بقیه اطاق‌که مفروش نبودزمین‌ناصاف وخاك‌آلودی‌را نمایان میساخت.

چشم فرخ بمحض ورود بموجود لاغربیجانی افتادکه دربالای اطاق روی لحاف پاره پاره لمیده وناله میکند. فرخ بزحمت جوادراکه سه ماه قبل درمانده ولی سالم دیده بود شناخت . رنگ جواد بسیار زرد شده و دستهایش ازشدت لاغری بچوب خشك نازکی‌شباهت پیداکرده‌بود. چشمانش فرورفته واستخوانهای صورتش‌برجسته ونمایان گردیده بود. نوکر بدبخت بزحمت چشمانرا بازمیکرد وباسختی میتوانست بخودجنبش بدهد. دوران اقامت محبس وهوای مرطوبی زندان ونبودن نور وروشنائی اورا به مرض روماتیسم وضعف دیدگان مبتلاساخته وازهمه بدتربدنش دراثرضربه های شلاقهای سیمی‌سخت مجروح‌شده‌بود .

فرخ نزدیك اوشد وبا تأثرتمام چندین بارجوادرا صدا زد. عاقبت جوان تکانی خورد وباناتوانی سررا بطرف فرخ‌بر گرداند وهمینکه ارباب خودرا شناخت چشمان گرفته وخسته‌را بروی اوانداخت وبانگاه پرمعنای خود گوئی‌می‌پرسید:

- برای تحمل‌این‌مصائب وآلام‌بودکه مرا بخدمت گرفتید ؟

هما نموقع‌مادرجواد ازدرواردشد وکاسه‌ای‌ازدواکه‌برای پسر تهیه‌کرده

بودپیش او گذارد وچون چشمانش باچشمان فرخ تصادف کرد او هم بالحنی پر از اندوه ملامت کنان گفت:

– آقا راستی خوب از پسرم نگهداری کردید؟

صدای مادر بیچاره که این جمله کوچک را ادا می‌نمود اثر دردناکی در فرخ گذارد. قلب جوان یکباره آتش گرفت، گوئی میخواست ازهم بشکافد. اشکها در چشمانش حلقه زدو بدون اینکه بتواند پاسخی بدهد در کنار لحاف جواد بزانو در آمد و سر اورا با ملایمت از روی متکای پاره‌ای که پنبهٔ آن از سوراخهای متعددی بیرون آمده بود برداشت و در روی زانوهای خود قرارداد سپس با تأثر زیاد و بزحمت تمام جسته جسته باو می گفت:

– من تقصیری ندارم، من آنچـه می‌توانستم کردم . ولی چه کنم که دشمن قوی بود.

مادر جواد که از دیدن حال زار فرخ و تأثر شدیدش به‌راستی و بیگناهی و بیچارگی ودرماندگیش پی‌میبرد دیگر قلب اورا با گفته‌های سرزنش آمیز بیشتر آزرده نساخت.

فرخ ساعتی در آنجا ماند وهرچندی از جواد درباره آنچه در دوران ماندنش درمحبس براو گذشته ومشقاتی که در آن زندان تاریك تحمل کرده پرسشهائی می‌نمود وجواد هم تااندازه‌ای که میتوانست پاسخهای کوتاهی میداد ودرین میان پیشخدمت چند روزه فرخ خواست بطرف دیگر بر گردد که این بارچشم فرخ به‌پشت اوافتاد وچون تمام بدنش‌را مجروح و خون آلود دید سخت منقلب شد. فرخ تغییر بزرگی درروحیه خودمیدید و گوئی دیگر آن آدم سابق نبودو یکباره تمام احساسات نوع‌پرستیش خاموش شده بود چه‌غرش کنان دردل می گفت:

– اگر بشر تـااین درجه برای آزار و اذیت هـم نوع خودکمر بسته باشد من وامثال من چرا بـاید از آنان پیروی نکنیم . ماهم باید همـان رویه‌را پیش گرفته وهنگام لزوم بدیگران طعم ومزه این صدمات وشکنجه‌ها را بچشانیم !

برق غریبی در آنموقع ازچشم های جوان برمی‌خاست و آن روشنائی فروزان و آن صدای خشمگین که در حلقـومش خفه شده بسـان برق ورعد شدیدی بود که انتقام موحشی‌را بصورت صاعقه سهمناکی‌وعده میداد.

عاقبت فرخ برخاست وازجواد وبستگانش خداحافظی کردووعده داد که بزودی بسروقت آنان بیاید.

درطول راه وضع اسفناك جواد ازنظر فرخ دور نمیشد وچون چشمـان

ضعیف و بی‌نور و بدن مجروح اورا بیاد می‌آورد، نسبت بعالم و عالمیان خشمگین میشد و خیال انتقام زیادتر در مغزش قوت می گرفت. اما هرچه بیشتر می‌اندیشید کمتر راه و وسیله برای اجرای چنین منظوری میدید.

برسیدن خانه از دایه‌اش کیف سفری خود را خواست و آنچه لازم میشمرد مانند ماهوت پاک کن و شانه و حوله و مسواك در آن جای داد و برای عزیمت بشمیران عصر آنروز خود را آماده ساخت.

دیگر فصل شمیران تمام شده بود و غالب تهرانیانی که سرتاسر تابستانرا در باغهای قشنگ و باصفا در دامنه کوه البرز می گذرانند و از هوای خوب ییلاق و آب خنك و گوارای کوهسار و مناظر دلکش استفاده می کنند و دقیقه‌ای هم بیاد سایر مردم بیچاره و ناتوانی نمی‌افتند که از این لذات محرومند زیرا آنانرا شایسته زندگانی راحت تر و خوش‌تری نمیدانند از شمیران بشهر برگشته بودند.

فرخ بفکر افتاد پیش از رفتن بشمیران از احمد علی‌خان و عفت که آن هردورا چندی بود ندیده دیداری کند. پس بعد از ناهار درشکه‌ای گرفت وابتدا باداره چاپارخانه رفت و برای احمد علی‌خان وقایع اخیررا نقل کرد و مژده رهائی جوادرا داد و وسیله‌ای راکه بکار برده بود گفت:

احمد علی‌خان که بادقت حرفهای اورا گوش میکرد همینکه شنید رفیقش برای تحصیل توصیه و تهیه دویست تومان دو دانگ خانه‌اش را گرو گذارده بسیار متأسف شد. آنگاه لحظه‌ای بفکر فرورفت، سپس سر برداشت بفرخ گفت:

- ازخوب راهی وارد شدی، در این مملکت بجز از طریق فشار و توصیه ویا پول از راه دیگر ممکن نیست کسی موفق شود و تنها با این وسائل است که میتوان بهمه جا دست یافت و راه ترقی و پیشرفت‌را بآسانی پیمود وحتی از پرداخت مالیات دولت‌هم سر باززد. متأسفانه همه چیز در این‌جا بدور پول می گردد و بدون داشتن پول و پشت هم‌اندازی موفقیت‌را باید در کره مریخ جستجو کرد!

آنگاه فرخ بدوستش اطلاع داد اینك که ازجانب جواد خیالش راحت شده دوباره می‌خواهد به مهین بپردازد و قصد دارد برای دیدار محبوبه بشمیران برود.

ربع ساعت بعد فرخ ازاحمد علی‌خان خداحافظی کرد و در بیرون در بدرشکه سوار شد و نشانی‌خانه ر... الدوله‌را داد.

پیشخدمتی که نزدیك در بود و اورا می‌شناخت بعمارت راهنمائیش کرد

فرخ چند دقیقه روی صندلی درانتظار نشست. آنگاه عفت شتابان نزداو آمد وازدیدنش ابرازخوشحـالی کرد. زیرا آنروزی که فرخ مراجعه کرده وازو خواسته بود چنانچه علی اشرف خان حاضر شوددرباره گرفتاری جواد کمك کند اوازتقصیرش درگذرد دیگر جوانرا ندیده بود. عفت که سراپای فرخ را بادقت مینگریست متوجه قیافه خسته ورنگك پریده و چشمان فرورفته اوشد وبانگرانی سبب پرسید.

فرخ کسالت مختصر خودرا بهانه آورد. ولی عفت باورنکردودرحالی که رنگش کمـی سرخشده وقلبش مـی تپید بخود جـرأت داده ازحال مهین پرسید :

فرخ پاسخ کوتاهی داد:

- راستش اینست خبردرستی ندارم.

آنگاه اضافه کرد:

- چون چند وقتی برای استراحت بشمیران میروم خواستم بدون خدا حافظی ازشما نرفته باشم.

عفت دیگر کنجکاوی بیشتری نشان نداد وبـاسرازفرخ تشکر کرد و موضوع صحبت‌را برگرداند وازجواد پرسید:

فرخ درپاسخ بادلتنگی تمام گفت:

- بدبختانه آنشخص حاضر نشد کمکی کند وباوجود آنهمه بی‌شرافتی و بی‌وجدانی که نسبت بشما کرده بودنخواست اقلابایك چنین مختصرمساعدت جبرانی بنماید. گرچه شاید بهترهم همین بود، زیراا گراواین کمك کوچك‌را ازمن دریغ نمیکردناچارمیشدیم ازتعقیب ومجازاتش درگذریم. درصورتی که یك چنین آدمی مستحق انتقام سختی است.

عفت پرسید:

- انشاءالله که ازراه دیگرموفق به‌رهائی‌اوشدید؟

فرخ‌هم باتأثرتمام سرررا تکانداده گفت:

- بلی بالاخره بعد ازسه ماه حبس وصدضربه شلاق که تحمل کرد آزاد شد، بیچاره همین‌ساعت نالان درخانه خودمیباشد .

عفت بسیارمتأثرشد واشکهادرچشمانش حلقه زدوفرخ هم چند دقیقه بسکوت گذراند، آنگاه ازجای برخاست ودرحالی که سلام‌فراوان برای‌پدر ومادرعفت می‌فرستادخداحافظی کردوبجانب درخانه‌براه‌افتاد.

عفت که تاآستانه دراورا مشایعت‌کرده بود بمحض‌حرکت فرخ حال غریبی درخود احساس‌کرد، لحظه‌ای متفکروساکت ماند واز پشت سرنگاه

عمیق خودرا بجوان انداخت که باشتاب میرفت ؛ گوئی یك احساس درونی باومی گفت دیگر باین زودیها دیداری بین آندو دست نخواهد داد. می‌خواست صدا برآورد وفرخ راکه نزدیك در خانه میرسید ازرفتن بازدارد. ولی به بیهودگی تقاضای خودپی برد. پس مانند کسی که پسر یا برادر ویاشوهرش بسفر پرازخطر ومیدان جنگی میرود همچنان مدتی ازپشت سر فرخ را نگریست حرکات ورفتار نجیبانه اورا بالذتی تمام تماشا می کرد واندام آراسته اورا که کم کم دورمیشد باعلاقه که بانگرانی توأم بودبرانداز مینمود.

عاقبت جوان ازدربزرگ باغچه بیرون رفت وچون ازنظر ناپدید شد قلب عفت سخت فشرده شد وبی‌اختیارقطرات اشك ازچشمان فتانش سرازیر گردید وبااضطراب وتشویش تمام ازخودمی پرسید :

ـ مراچه میشود، این چه افکاروخیالاتیست که مرا گرفته؟

فرخ یکسر منزل میرفت اشعه آفتاب روزپائیزی هرلحظه کم رنگ‌تر میشد. اوباخود خیال کرده بود هرچه دیرتر بشمیران برود بهتراست تا مسافرین دربین راه اورا نه‌بینند. پس همینکه واردمنزل شدکیف دستی‌را برداشت وبدایه‌اش که درخانه‌بود وعده‌دادکه فردا یاپس‌فردا بشهر برخواهد گشت وباشتاب ازخانه بیرون‌آمد ومی‌خواست درشکه‌کرایه بدست‌آورد و عازم شمیران گردد.

تصادفاً سرچهارراه نزدیك دروازه دولت بدرشکه‌ای برنخورد فرخ درآنجا چندی صبرکرد تاشاید درشکه‌ای برسد و چون اثری ظاهرنشد با خود گفت :

ـ تا نزدیك دروازه پیاده میروم تا اگر درشکهٔ خالی از شمیران برسد بگیرم.

بااین فکربجانب دروازه دولت قدم زنان رفت. اما تانزدیك‌دروازه هم درشکه نرسید. پس از دروازه گذشت وآهسته‌آهسته در جاده شمیران براه افتاد.

هوا دیگرتاریك میشد. دراین فصل درجاده شمیران عابرین زیادی نبود. فرخ که سخت مستغرق درافکارخودبود متوجه رضاقلی نشده بودکه مانند روزپیش دردکان کفاشی نزدیك خانه اونشسته بودوهمچنین ندیده‌بود چگونه نوکر ف... السلطنه به‌محض خروج اوازخانه بدونفرژاندارم سوار که درطرف دیگرخیابان ایستاده‌بودند اشاره‌کرده وچطورآن‌دوژاندارم‌اورا تعقیب مینمودند ودرصدقدم‌فاصله پشت سراومیآمدند.

فرخ‌که حالا بخیابان شمیران رسیده همچنان آرام آرام در انتظار

رسیدن درشکهٔ خالی میرفت وازسه راه جاده شمیران گذشت. اماهنوز چند قدمی درجاده اصلی پیش نرفته بود که صدای پای اسب هائی‌را درپشت سر شنید. پس بی‌اختیار برگشت، آنگاه دوژاندارم‌را دید که به‌پهلوی‌اسبهایشان رکاب سختی‌میزنند وباسرعت‌پیش‌میآیند وهمین که نزدیك‌اورسیدند یکمرتبه هردوباهم آمرانه گفتند:

- بایست.

فرخ‌بدون اینکه تشویشی‌پیداکند برسرجای خودایستادوباکنجکاوی تمام ازآندوپرسید:

- بامن‌کاری داشتید؟

آنوقت یکی‌ازدوژاندارم باخشکی‌تمام گفت:

- بلی‌آقاماازامروزصبح تاحال کشیك میکشیم‌ومأموریت داریم شخصی را به‌قیافه وقامت شمادستگیرسازیم .

این‌بارفرخ آهی‌ازتعجب‌کشید وباحال عصبانی‌پرسید:

- مقصودشمارا نمی‌فهمم؟

همانموقع ژاندارم مزبورازاسب پـائین‌جست ودرحالی‌که هفت تیر خودراازکمر کشیده وبطرف‌فرخ نگاهداشته بودباخونسردی توضیح‌داد:

- مقصودمااینست‌که شمابدون‌اینکه سروصدائی‌بکنید بفرمائید بـاما برویم خدمت‌رئیس، ایشان خودشان تفصیل‌رابشما خواهند گفت:

فرخ‌بازخودرا نباخته‌پرسید :

- رئیس کیست ومن‌برای چه‌بایدبیایم، حتماًاشتباه‌کرده‌اید.

ولی‌ژاندارمها باهم خندیده گفتند :

- خیر، خیر. اشتباهی‌نشده، نشانی‌هاکاملادرست‌است وشماهمان‌شخصی هستیدکه ماٌمأموردستگیریش میباشیم.

بلافاصله‌آن ژاندارم دیگرهم ازاسب پیاده شد وهردو درحـالی‌که هفت تیرهای خودرا دردست گرفته‌بودند فرخ‌رااحاطه‌کردند.

این‌موقع هوا دیگرتاریك شده بودوتصادفاً هیچکس درآنحول‌وحوش دیده نمیشد وکوچکترین‌صدای پائی نمیآمد. فرخ‌حیران مانده‌بود وازمنظور آنها سردرنمیآورد. بعلاوه میدید مقاومت بادوژاندارم مسلح نتیجه ندارد. ناگهان درآن تاریکی احساس‌کرد ژاندارمی‌که درپشت سرش‌ایستاده‌بوداز عقب‌اورا دربغل‌گرفت وکلاهش‌را ازسربرداشت وجسم سبك دیگری‌رابجای آن برسرش گذارد و همانوقت ژاندارم دیگر باکمك همقطارش نیم‌تنه‌اورا

ازتن درآورد ودرعوض آن پیراهنی ازپارچه زمخت وخشن که ازترك اسب خودباز کرده بودند برتن او کردند.

فرخ ازاین کار ژاندارمها چندان متعجب نشد وبلکه باطناً هم خوشحال گردید، زیرا یقین حاصل کرد که دوژاندارم از آن مأمورین گرسنه هستند که درعوض آنکه دزدرا دستگیر کنند خود راه‌را بردیگران میبندند واینك به‌لخت کردن اومشغولند وچون چنین پیش‌آمدی برایش غرابتی نداشت و مکرر شنیده وخوانده بودکه پست دولت‌را درپشت دروازه تهران زده‌اند، پس بتصوراینکه ژاندارمها هم که چندین ماه است حقوق نگرفته‌اند از شدت استیصال و گرسنگی باین امردست زده‌اند وقضیه به‌لخت‌کردن او پایان خواهد یافت چیزی نگفت واعتراضی نکرد ومنتظر بودکه بعد ازختم این کار دیگر اورا رها کنند. اما زود متوجه شدکه این تصور اوصحیح نیست. زیرا ژاندارمها دست‌هایش‌را درپشت سرش بهم‌بستند وآنگاه یکی ازآندو باو امر کرد:

- بروجلوو بی‌صدا حرکت کن.

وبلافاصله ژاندارمها برپشت‌اسب های خودجسته ودر حالی‌که اوله هفت تیرهای خودشانرا بطرف فرخ نگاهداشته بودند باواشاره بحرکت کردند. دیگرجای حرف نبود. فرخ بهیچوجه ازاین پیش‌آمد سردرنمی‌آورد ناچاردرمیان آنان بجانب شهرراه‌افتاد. ولی‌درسرسه راه‌ژاندارمهادرعوض‌رفتن به دروازه دولت‌راه دروازه شمیران‌را پیش گرفتند.

فرخ که میدانست درآنجاده خلوت دادوفریادنتیجه نداردبااین‌خیال که هرچه زودترنزدرئیس برسد وازاوتوضیح بخواهد بهتراست بآن وضع ناگوار تن داده بودودرانتظار روشن شدن قضیه پیشاپیش ژاندارمها آرام آرام می‌رفت.

فصل سی و هشتم

کنکاش چهار نابکار

آنروزدرمنزل ف... السلطنه هنگامی که هرچهار نفر به‌دیوانگی‌فرخ رأی‌دادند پس‌ازلحظه‌ای پدرمهین روی‌را بحاضرین کرده گفت:

ـ خیال می کنم همه با من هم عقیده باشید که هر قدر یك دیوانه ظاهراً بی‌اذیت و آزار باشد ولی نمی‌توان برای همیشه ازاو مطمئن بود چه هرآن ممکن است دست بکار خطرناکی زند. بنابراین بعقیدهٔ من باید برای دفعش کوشید و نگذارد این قبیل شوخی هـای زشت‌را بـا دیگران تکرار کند!

همگی به مقصود ومنظور ف... السلطنه ازاین پیشنهاد پی بردند و فهمیدند که اومی‌خواهد به‌فرخ صدمه سختی بزند وحقیقت هم همین بود . زیرا ف... السلطنه بعد ازآنکه بوضع خاص مهین اطلاع یافته بودکینه‌اش نسبت بفرخ چندین برابرشده ومی‌خواست در صورت امکان یکباره جوان‌را از روی زمین بردارد .

پس بجز علی رضا خـان که نفع خـاص ومستقیمی دراین کارنـداشت سایرین نظریه‌اش‌را پسندیدند وشوق ومیل زیادخودرا نسبت بانجام چنین مقصودی نشان دادند.

البته ف... السلطنه بخیال خودانتقام دخترش‌را ازفرخ می‌کشید و علی‌اشرف خان برای‌آسودگی خاطرخود ازبین رفتن فرخ‌رالازم‌میدانست چه امید داشت بدین ترتیب دیگرازبند خیالات موحش ومجـازاتی‌که فرخ اورا ازآن ترسانده بودرهائی‌یابد. سیاوش میرزاهم نامه‌ای‌را که چند روز پیش ازناجی خود دریافت داشته بهانه کرده وسبك سرانه بـرای اینکه از همفکران وهم‌مسلکان بازنماند پای حکم مرگ فرخ‌را امضاء می کردزیرا او اززمره همان افرادی بودکه ازرنج وذلت دیگران لذت‌میبرند. چنانکه گاهی باشلاق بسرفقیری میزنند تاازصدای برخوردسیم بصورت‌آن بدبخت محظوظ گردند وزمانی پای بچه یاحیوانی‌را برای خنده میبندند وآنگاه آن بیچـارگان‌را وادار به‌دویدن می‌کنند تابزمین افتند واز نالهٔ آنـان سرخوش شوند وموقعی‌کسی راکه شنا نمیداند دراستخری میاندازند تا از حالت غرق شدن ودست وپا زدنش کیف ببرند وبالاخره روزی‌هم مانندآن والی مستبد ایالت شمالی مشروطه خواه بیچاره راکـه برعلیه همگنان او برخاسته درسرمای سخت زمستان درحوض‌پوشیده ازیخی‌بیاندازند وچندین نفرفراش‌را دورا دور حوض بگمارند تا هر زمان‌که بدبخت بینوا بخواهد برای خلاصی خودبطرفی‌ازحوض روی‌آوردباچماقهای سنگین برسرش‌بکوبند ودوباره اورابمیان حوض‌یخ پرتـاب‌کنند وهرچه‌این مناظروحشیانه بطول انجامد بیشترلذت ببرند.

درآن‌لحظه هم سیاوش ازبین‌رفتن فرخ‌راما‌نند یکنوع تفریحی برای خود می‌نگریست.

آن هرسه چند دقیقه بفکر فرورفتند وهریك برای نابودکردن فرخ راهی می‌جستند. ولی‌چون باکشتن علنی‌اوچوبه داردرمقابل چشمشان مجسم میشد ازترس چنین عاقبتی این‌وسیله‌را ازنظر دور می‌ساختند وهر کدام درپی‌آن بودند طریقی‌را پیداکنندکه یك چنین خطری‌را برای‌آنان دربرنداشته باشد دربن میان یکی‌حبس فرخ‌را درنظمیه پیشنهاد می‌کرد و دیگری صدور حکم تبعیدش‌را لازم می‌دانست. ولی‌اینها مجازاتی‌نبودندکه خشم ف.. السلطنه‌را فرونشاند. اومیل داشت وسیلهٔ بعقلشان برسدکه یا فرخ‌را بکلی‌نابود سازد ویااقلادیگرباوفرصت ندهد درمحیط تهران وایران اظهاروجود کند.

ناگهان سیاوش‌میرزا سربرداشته گفت:

- بنده یك راهی‌بنظرم رسیده است وخیال‌می‌کنم اگربدان عمل‌شود بآسانی‌وبدون سروصدابتوانیم این‌جوان فضول‌وپرمدعارا ازمیان ببریم و هیچگونه مسئولیت وگرفتاری‌هم برای‌ما ببارنیاورد.

دیگران گوش ها را برای شنیدن طرح شاهزاده تیز کردند سیاوش میرزا هم چون دقت و توجه آنان را دید با تأنی تمام نقشهٔ خود را توضیح داد:

- تصادفاً همین دیروز یکی ازدوستان‌که بااو ازطفولیت‌آشنائی دارم کارتی ازقزوین برایم نوشته بود ومی‌گفت عازم تهران است و مأموریت داردکه یکعده ازشورشیان شمال راکه باوسپرده‌شده‌است تاخراسان ببرد و آنجا تحویل مأمورین محلی بدهد تابکلات فرستاده شوند. خیال می‌کنم اگربشود فرخ‌را دستگیر سازیم وتحویل اوبدهیم‌که باسایر بدکاران بکلات ببرد وبتوانیم این‌نقشه‌را عملی سازیم بهترین راه برای خلاصی ازدست‌این جوان ماجراجومیباشد چه بااین‌ترتیب یاازشدت رنج‌وناراحتی دربین‌راه خواهد مرد ویااگر تاکلات هم برسد درآنجا درقلعه معروف بدون اینکه بتواند اظهاری‌کند وکسی به‌گفته هایش اعتنائی نماید به‌سختی روزگار خواهد گذراند.

همه پیشنهادشاهزاده‌را قابل‌توجه‌یافتند وباحرکت سروتبسم‌های گوشه لب موافقت خودرااعلام داشتند.

سیاوش‌هم دردنباله بیاناتش گفت:

- ولی البته اجرای این‌نقشه منوط باین‌است که قبلامن‌رفیقم‌راببینم‌و

ومطلب‌را بااودرمیان بگذارم وقول‌مساعدت وهمراهی‌ازاوبگیرم.

ف... السلطنه‌کـه معلوم بود شتاب زیادی برای اجرای این طرح دارد گفت:

- اوحالابایستی‌بتهران رسیده‌باشد.

سیاوش‌هم باسرتأیید کرد:

- بنا برآنچه نوشته بود برحسب قاعده امشب باید تهران برسند و حتماً صبح بدیدن من‌خواهدآمد والبته همینکه بیاید موضوع‌را بااو درمیان خواهم گذارد.

آنگاه علی‌اشرف خان زبان بازنمودوپیشنهادکرد:

- درین‌صورت بایدهرچه زودترفرخ‌را تحت‌نظر گرفت تاچنانچه‌مصمم باجرای این‌نقشه شویم دیگراشکالی‌درمیان نباشد وبتوانیم‌بآسانی‌اورار بوده وجزومحبوسین بیاندازیم.

ف... السلطنه این نظریه‌را پسندید. پس فوراً رضاقلی‌را صداکرد وباودستورداد:

- الان میروی نزدیك منزل فرخ وبدون اینکه خودش و اهل خـانه متوجه شوند تحقیق میکنی درخانه است یاخیر. چنانچه درخانه باشدهمان اطراف خواهی‌ماند وهروقت‌که ازخانه بیرون‌بیاید اورا تعقیب می‌نمائی و می‌بینی‌کجا می‌رودوفقط دراواخرشب وقتی‌مطمئن‌شدی‌که دیگربرای‌خواب واستراحت بخانه رفته‌است توهم‌بخانه‌ات می‌روی، ولی‌صبح‌زوددوباره باید آنجابروی ومراقب رفت وآمداوباشی.

رضاقلی‌تعظیمی‌کردوازدرخارج‌شد.

لحظهٔ بعد علی‌اشرف وعلی‌رضاخان ودرپی‌آندو سیاوش میرزا ازجـای برخاستند وخدا حافظی‌کردند وبنا به پیشنهاد ف... السلطنه قرارشد روز بعدنزدیك ظهرباردیگردرهمانجا جمع شوند تادرصورتی‌که صـاحب منصب ژاندارم دوست سیاوش‌حاضربه‌همراهی وکمك شده‌باشد درباب جزئیات‌نقشه وطریقه اجرای‌کامل وبی‌سروصدای‌آن مطالعهٔ بنمایند.

ف... السلطنه بعد ازرفتن‌آنان مدتی در حـال تفکر ماند. سپس برخاسته وچندین بار دراطاق قدم زدوگاهگاه تبسمی گوشه لب میآورد وبا خود زمزمه میکرد:

- پسره بداخلاق چه‌بلائی برسردخترم واردآورده خیال‌کرده‌است با این‌کارهایش میتواند اورا تصاحب کند چه‌تصور بیجائی، اومرا نمی‌شناسد و نمیداندکه مثل‌سایرمردم نیستم واین‌قبیل‌احساسات‌را ندارم!

اوائل آنشب را ف... السلطنه باافکار پریشان ومشوشی گذراند و نزدیك ساعت چهار از شب رفته هنگامی که آماده خوابیدن می‌شد رضا قلی بعمارت اندرون آمده و توسط کلفتی برای آقا پیغام دادکه عرض مهمی دارد .

ف... السلطنه که‌هنوز دررختخواب نرفته بود پیشخدمت‌را احضار کرد وازاو درباره مأموریتی که داشت پرسش نمود. رضاقلی‌هم باتمجمج پاسخ‌داد:

- وقتی نزدیك منزل فرخ رسیدم بوسیله بقال سرکوچه فهمیدم چند ساعت پیش بخانه‌آمده است وبطوری‌که می گفت دیگر بیرون رفتن اورا از خانه ندیده بود، پس بنده هم دردکان‌کفاشی پهلوی بقالی نشستم واز دور در خانه را نگاه میکردم ابتدا شیخی از خانه خارج شد و نیم‌ساعت بعد فرخ که تبسمی گوشهٔ‌لب داشت از خانه بیرون آمد و مدتی در جستجوی درشکه بودوچون درشکه خالی پیدانشد پیاده براه افتادوبطرف خیابان سفارت انگلیس می‌رفت. بنده هم بدون‌اینکه متوجه شوددرفاصله صدقدمی درعقبش حرکت می‌کردم تااینکه بالاخره سرچهارراه آقاشیخ‌هادی رسیدیم وفرخ مقابل درخانه‌باغبان حضرتعالی‌ایستاد...

ف... السلطنه حرف رضاقلی‌راقطع‌کرده باتعجب‌پرسید:

- درخانه باغبان من!

رضاقلی‌جواب داد:

- بلی‌قربان درراکوبید وزن جوانی‌که یقین‌حدس‌میزنید‌کیست‌برای باز کردن درآمد.

ف... السلطنه سری‌تکان داد:

- البته حدس‌میزنم، حتماً‌شکوفه‌بود.

رضاقلی باسرتصدیق‌کردودنبالهٔ توضیحات خودراگرفت:

- بنده چون دوربودم نمی‌توانستم‌بشنوم چه‌باهم می گویند، ولی‌همین قدردیدم‌که فرخ‌واردحیاط شد وپس‌ازربع‌ساعتی بیرون‌آمد.

ف...السلطنه لحظه‌ای‌بفکرفرورفت، آنگاه سررا برداشت وبادلتنگی زیادزیرلب بخودمی‌گفت:

- حالامی‌فهمم‌چه‌کسی‌خبرمسافرت خانم‌رابه‌قم باوداده‌بود!

آنگاه درحالی‌که ازخشم‌وغیظ میغرید به‌رضاقلی‌دستورداد:

- خیلی‌خوب، فعلاتوبروبخواب، ولی‌صبح‌زودبایستی‌دوباره‌دراطراف خانه‌فرخ مراقب‌باشی ورفت وآمداورا درنظربگیری.

تمام‌آنشب‌را ف... السلطنه باخواب‌های موحش گذراند ، صبح زود

یکی از نوکرها را درپی شکوفه فرستاد. دختر باغبان که میدانست خانم بزرگ ومهین درشمیران میباشند از اینکه آقا او را احضار کرده خیلی تعجب کرد و با نگرانی از خودمی پرسید:

- چه واقع شده که آقا مرا خواسته است!

ناچار با ترس و لرز تمام عازم خانهٔ مهین شد و بمحض ورود نزد آقای ف... السلطنه در اطاق تحریرش رفت و تعظیمی کرد و ساکت در گوشه‌ای ایستاد.

ف... السلطنهٔ هم پس از لحظه‌ای سر برداشته مدتی با نگاه ثابت در چشمان دختر باغبان نگریست. آنگاه یکمرتبه مانند بمبی که منفجر شود پرخاش کنان پرسید:

- دختر این حرامزاد گیها چه بود که در این مدت میکردی؟

شکوفه سخت مضطرب شد و با لکنت بسیار همین قدر توانست جواب دهد:

- چه.. چه.. میفرمائید...

ف... السلطنه باز با تشدد تمام گفت:

- بگو به بینم فرخ با تو چه کار دارد که بخانهٔ تو میآید؟

شکوفه میخواست انکار کند، ولی از لحن وقیافه ف... السلطنه پی برد که گفته‌های پدر مهین تنها حدس وتصور نیست ویقین کرد آمدن فرخ را بخانه او دیده‌اند، پس درحالی که دردل خودمی گفت چه خاکی بسرم شد سر را بزیر انداخت وهمچنان ساکت ماند.

ف... السلطنه که هر لحظه میزان خشمش فزونی می گرفت این بار با تشدد پرسید:

- دیروز فرخ برای چه کاری خانه‌ترآمده بود واز تو چه میخواست؟

شکوفه که بسیار ترسیده و لرزه بر اندامش افتاده باخود اندیشید دیگر انکار ممکن نیست وچنانچه حقیقت را بگوید بهتر خواهد بود، پس باز با لکنت و صدای لرزان جواب داد:

- از بنده چیزی نمیخواست، از حال مهین خانم می پرسیدند، من هم جواب دادم که کسالت دارند و بشمیران تشریف برده‌اند.

ف... السلطنه با تمسخر گفت:

- اینکه البته سؤال وجواب دیروزتان بود، اما باید بمن بگوئی از این سؤال وجواب‌ها چند دفعه بین شما پیش آمده؟

شکوفه بامید اینکه پدر مهین جز از آمدن روز گذشته فرخ بخانه

آنها چیزدیگر نمی‌داند وباصطلاح باویك دستی‌میزنند تـا هرچه بوده بفهمد بآرامی‌پاسخ داد:

ـ بنده غیر از دیروز ایشـان‌را ندیده بودم ، دیروزهم نمیخواستم بگذارم وارد منزل شوند . چون برای یك دختر عیب است ، ولی از بس ایشان اصرار کردند ناچارقبول کردم تاسرپوشیده خانه بیایند وپس ازچند دقیقه هم رفتند .

لحن آرام دختر گوئی آتش‌غضب ف... السلطنه‌را بیشترشعله‌ورساخت چه‌نا گهان ازجای برخاست بطرف شکوفه‌رفت وباتعرض گفت:

ـ حرامزاده حالادروغ‌هم بمن‌می گوئی؟

و بلافاصله سیلی‌سختی‌بصورت دختر بیچاره زده‌فریاد کرد:

ـ من‌میدانم توفرخ‌راازمسافرت خانم به‌قم مطلع‌کردی وتوپدرسوخته مسبب بدبختی دخترمن‌شدی حالاانکارمیکنی.

شکوفه دیگر طاقت ایستادگی نیاورده وچون ازترس پاهـایش‌بشدت بلرزه درافتـاده بود یکمرتبه نقش زمین‌شد ،آن دل‌سخت هم این وضع‌را غنیمت شمرد و پی‌درپی لگد هائی بر سینه و پشت و پهلوی دختر بـاغبان می‌کوفت وآن‌تنبیه ومجازاتی‌راکه هیچگاه راضی نمیشد کوچکترینش‌راهم بدختر خود روا دارد درباره شکوفه عملی‌سـاخت وتمام دق دل‌خودرا بآن بینوا خالی‌نمود.

چه‌قانونی‌است درطبیعت که انسان‌رنج‌وبدبختی‌دیگران‌را بابی‌اعتنائی می‌بیند و کوچکترین درد و کسالت فرزندان خود را باتأثر تلقی می‌کند معلوم نیست چرا افراد انسانی باوجود هم نوعی وهم شکلی وهم ساختمانی نسبت به‌خوشی و دلتنگی یکدیگر چنـانکه باید توجه ندارند از اسرار خلقت است.

شکوفه دوسه دقیقه درزیرلگد های ف... السلطنه ماند ودرهمانحال باران فحش وناسزارا برخودتحمل می‌کرد، عاقبت دراثرشیون وناله‌های‌او همه‌اهل اندرون‌که ازخواب‌بیدارشده‌بودند باطاق‌آمدند وهریك سعی‌داشتند بصورتی‌آن دختر بدبخت‌را ازچنگال‌آن ارباب بی‌رحم نجات دهند . اما ف... السلطنه دست بردارنبود رهمچنان مشتهاولگدهارا به‌بدن‌اومینواخت درآن میان میغرید:

ـ حتماً باید این‌پدرسوخته‌را هم به‌نظمیه‌بفرستم تاپهلوی‌آنحرامزاده جواد بمیرد.

بالاخره کلفت‌ها بهرزحمتی بوددختررا کشـان‌کشـان ازاطاق بیرون

بردند وازدست مشتها ولگدهای آقا اورا رهائی بخشیدند وچون شکوفه از درد مشت ولگدها وهمچنین ازغصه این پیش آمد اشك خونین می‌ریخت هریك بزبانی اورا دلداری میدادند یکی می گفت آخر چرا فضولی کردی و چرا باآقا جواب دادی. دیگری اورا توبیخ می‌نمود که چرادرکاری که آقا نمیخواهد تودخالت کردی . سومی باالاعتقاد وحرارت تمام باویادآور میشد مگر نمی‌دانستی که آقا همه کاره است وآقا اگر مارا هم بکشد حق دارد . زیرا ما نمك پرورده این در خانه هستیم و آخر نباید نمك خورد و نمکدان شکست .

بیچاره آنزنان نادان نمی‌دانستند مختصرپول ونانی که آقاباآنان میدهد درمقابل زحمت ومرارت فراوانشانست والا چراهمان آقا بدیگران یك تومان هم بذل وبخشش نمیکنند.

دربن میان یکی اززنان که مسن تربود برای دلخوشی وتسکین خاطر شکوفه که آرام نمی گرفت می گفت:

- آنقدر گریه مکن وغصه مخور، آقا هرقدرهم مارا بزند بازآقاست. من خودم چندین بارازدستهای مبارکش کتك خوردم، درعوض یك انعام خوبی خواهی گرفت ومن خیلی دلم میخواست جای تو بودم!

شکوفه همچنان می گریست وازدردمی نالید، وعدهٔ گرفتن انعام ازآقا اورادلخوش نمی‌داشت وتنهاتسلی او این بودکه درراه خدمت به مهین آن دختر زیباونیك فطرت این صدمات را دیده است.

اما خشم وغضب ف... السلطنه تنها به تنبیه شکوفه فرو نمی‌نشست اوحال حیوان سبعی راکه درقفس آهنین محبوس شده باشد پیداکرده بود . هردم باین طرف وآنطرف اطاق می‌رفت وگوئی میخواست هرلحظه ضعیفی را درزیرچنگال خود گرفته آزار دهد وچون بآسانی قربانی بدستش نمیآمد مرتباً پای می کوبید وبزمین وآسمان وتمام مردم دنیا فحش میداد وهمه شهررا نادان واحمق خوانده ونوکرهای خودرا حرامزاده و کلفتهارافاحشه می‌نامید .

هیچکس جرأت نزدیك رفتن اورا نداشت، عاقبت درحوالی دوساعت بظهریکی ازنوکرها که بخیال خودآبروئی نزدارباش داشت به عمارت اندرون آمد وباترس ولرزواردا طاق شد وتعظیمی کردوباوخبرداد که آقایان دیروزی تشریف آورده اند.

بشنیدن این خبرومخصوصاً باین امید که ترتیب مجازات سخت فرخ

بزودی داده خواهد شد خشم ف... السلطنه تااندازه‌ای فرو نشست و بآن نوکر دستورداد:

- خیلی خوب بروآقایان‌را ببردراطاق پذیرائی کن تامن بیایم.

چند دقیقه بعد پدرمهین سروصورتش‌را مرتب کرد وباشتاب بعمارت بیرونی رفت. علی‌رضاخان وعلی‌اشرفخان دراطاق نشسته ومنتظر او بودند، تعارفات کوتاهی باهم کردند، آنگاه ف... السلطنه اطلاع داد:

- سیاوش‌میرزا که هنوز نیامده وتلفنی‌هم نکرده است ونمی‌دانم نتیجه گرفته است یاخیر؟

همانموقع صدای چرخ درشکه شنیده شد که درمقابل درعمارت ایستادو بلافاصله سیاوش‌میرزا وصاحب‌منصب ژاندارمری که درکنارش نشسته بوداز آن پائین آمدند وبطرف عمارت روان شدند.

صاحب‌منصب مزبورچهره سیاه وبینی بزرگ وبرگشته داشت وازعلائم نظامی روی یقه‌اش برمیآمد درجه نایب دومی دارد.

بورود اطاق سیاوش‌میرزا صاحب‌منصب‌را بنام نایب جلال‌خان ازدوستان قدیمیش که ازقزوین آمده به ف... السلطنه معرفی کرد.

هرسه نفرحدس زدند نایب همان صاحب‌منصبی است که مأمور بردن محبوسین بکلات میباشد.

آنگاه سیاوش‌میرزا روی‌را به ف... السلطنه کرده توضیح داد:

- بنده همان دیشب باسرکارنایب درآنموضوع صحبت کردم ایشانهم حاضرشده‌اند هرامری حضرتعالی بفرمائید اطاعت کنند.

قیافهٔ ف... السلطنه خندان شد وبایك حجب دروغی روی‌را بصاحب منصب کرده گفت:

- خیلی متشکرم، یقین سیاوش میرزا بشما گفته‌اند که منظورحقیقی ما ازاین کار چیست، ما درواقع خدمت بجامعه می‌کنیم ومیخواهیم عنصر خطرناکی‌را از میان برداریم، دیگر ازجرمها و جنایات بزرگی که این آدم مرتکب شده چه بگویم که هرکدام آنها برای محکومیت اوبحبس ابد حتی اعدامش کافی است.

آنگاه بادست علی‌اشرفخان‌را نشان داده گفت:

- باین مرد شریف چه نسبت هائی که نداده وچه تهمت‌های عجیب که نه بسته که بیان ازتکرار آنها عاجزاست، درصورتی که همه مردم به اخلاق نیکو وفطرت پاك ایشان آشنا هستند ومی دانند که دامنشان منزه ازکوچك ترین خطائیست، همچنین برای داماد آینده بنده سیاوش میرزا که خودتان

خوب میشناسیدشان و دیگر لازم نیست راجع به نجابت خانوادگیشان چیزی بگویم چه کاغذی که ننوشته وطی آن چه خواهش های بیجائی راجع بدختر من ازایشان نکرده است که انسان شرم داردآنرا برزبان آورد و یقین دارم برای یك آدم باشرف امکان ندارد حتی فکر نوشتن آنرا هم در مخیله بیاورد.

نایب جلال خان که خود اززمره تملق گویان بنام محسوب میشد ودر این کاردست بلندی داشت وبعلاوه باخوداندیشیده بودچنانچه رضایت ف... السلطنه‌را بدست آردبعدها ایامی‌ازسال‌را ازخوان نعمت‌او بهره‌مند خواهدشد وهمچنین درموقع لزوم توصیه‌ای برای ترفیع درجه خود از او خواهد گرفت مرتباً باسرتصدیق بیانات پدرمهین‌را میکرد، برای‌اطمینان خاطر ف... السلطنه زبان گشود:

- حضرت والا تمام اینهارا برای بنده نقل کرده‌اند و قبل ازاینکه جناب عالی چیزی بفرمائید قول داده‌ام آنچه ازدست بنده براید نسبت به دفع شر یك چنین آدم خطرناك و مضری بکنم ، ولی البته حالا دیگر بعد از اینکه خدمت تان رسیدم وارادتی که پیدا کردم و از دهان مبارك این مطالب‌را شنیدم بیش ازپیش مصمم گردیدم وهمین ساعت دو ژاندارم مأمور می‌کنم اورا تحت نظر بگیرند ودرصورت امکان همین امشب اگرفرصت شود دستگیرش کنند.

ف... السلطنه‌که ازتعارفات وتملقات ومخصوصاً وعده صریح نایب ژاندارم بی‌اندازه خوشحال‌شده بودباتفرعن‌تمام پرسید:

- این‌شورشیان حالاتهرانند؟

نایب جلال‌خان‌هم جواب داد:

- خیر، آنهارا امروز به‌مشهد حرکت دادیم وبنده بواسطه بعضی‌کارها وبدیدارهای‌خانوادگی که‌داشتم‌اجازه گرفتم‌بهمراهی‌چهارژاندارم که‌مانده‌اند امشب باکالسکه‌ازعقب سرشان‌بروم ودراولین‌منزل بآنها برسم.

آنگاه ترتیبی‌که برای دستگیری فرخ‌بنظرش‌رسیده‌بودشرح داد.

ف... السلطنه‌آن طریق‌را پسندید و گوئی یکباره اوقات تلخی‌چند ساعت پیش‌خودرا از یاد برد ، حالا قیافه بس بشاشی بخود گرفته بود و مدتی‌قاه قاه میخندید، آنگاه پیشخدمتی‌را صداکرد وبرای اینکه مذاق مهمانان را که ازخیال‌تنبیه ومجازات فرخ‌خوش‌شده بود بهتروبیشترشیرین کند دستورداد هندوانه وخربوزه خوبی ازاندرون بیاورند.

ربع ساعت بعد چند سینی پرازمیوه های گوناگون که همه‌با بهترین

طرز وسلیقـه در ظرفهـای قشنگ چیده شده بود آوردند و درآن میـان قاچ هـای هندوانه گلگون وخربزه هـای سبز و زرد رنگ بسیار جلب توجه میکرد.

علی اشرف خان که قاچی از خربزه شیرین‌را پیش کشیده وبـا میل تمـام می خـورد تا تلخی کام خـود را از میان ببرد از ف... السلطنه پرسید :

- راستی‌خیلی‌خربزهٔ عالی‌است، ممکن‌است بفرمائیداز کجا خریداری شده‌است ؟

ف... السلطنه‌که بابی‌اعتنائی‌تمام‌به‌میوه‌ها مینگریست‌ابتدانگاه‌تعجب آمیزی باواانداخت وآنگاه‌باشکسته نفسی دروغین گفت:

- چیزقابلی‌نیست، ازبازارخریده‌نشده، متعلق به‌ملك شخصی خودبنده ملك‌آبادمیباشدکه درجنوب غربی‌تهران واقعست.

علی رضا خـان هم‌که بپیروی ازبرادر پی‌درپی قطعـات بریده شده خربزه را بـا دست در دهـان می گـذارد در بین دو تیکـه بخود شیرینی پرداخت :

- بنده تاحال به‌بعضی چیزها عقیده نداشتم، ولی بـاید عرض کنم‌که حالا دارم ایمان قرص ومحکمی‌بدان پیدامی‌کنم، چندسال قبل‌که همین‌ملك به‌آقای ص... تاجر معروف تعلق داشت فرصتی‌شد روزی‌آنجا رفتم و بنده ازخربزه‌هایش‌خوردم‌ولی‌بسرمبارکتان‌قسم که هیچ‌طعم‌ومزهٔ‌خربزهٔ‌امروزی‌را نداشت، اینست بدون شك‌بایدمعتقد شدکه اسم‌هم اثردارد، ملاحظه‌بفرمائید ازروزی‌که اسم‌جناب عالی‌برسراین‌ملك گذارده شده همه چیزش تغییرکرده وحتی‌خربزه هایش‌شیرین‌تر گردیده‌است!

ف... السلطنه از این گفته های علی رضـا خـان بیشتر مسرور و مشعوف شد وسخت بخود بالید وبادی درغبغب انداخت وچیزی نمانده بود که دراثرشنیدن تملقات آن مستنطق شکم‌پرست دیگرخودرا درزمره‌بزرگان ومقدسین عالم بداند!

فصل سی و نهم

چگونه فرخ فهمید که حضرت آقا در بیدین خواندن مأمورین دولت چندان بیحق نبوده

ساعت نزدیك پنج بعد از نصف شب است، هوا هنوز تـاریك بود ودر افق روشنائی خفیفی که پیش قراول لشکر آفتاب است خودنمائی می‌نمود، نزدیك بنای محقر دهاتی که در کنار جاده واقع بود وبه‌قهوه خانه های بین راه شبـاهت داشت، درهوای آزاد وسرد آنساعت در زیر آسمـان آبی رنگ بـا ستارگانی که در حـال ناپدید شدن بود جمعی بدبخت چون گله‌ای از گوسفند در کنـار یکدیگر آرمیده بودند . یکی سنگی‌را چون بالش نرمی زیرسرخود گرفته ودیگری زمین نسبتاً صـاف وبیخاروخاشاکی‌را بجای‌تشك بر گزیده بود.

در آن نیمه تاریکی‌شب دونفرژاندارم که هر کدام‌تفنگی‌بردوش‌داشتند دورآن بیچارگان‌قدم‌میزدند وچنان‌برمیآمدکه مأموریت دارند تـاازفرار احتمالی آنان جلو گیری کنند.

این مردمان بدبخت‌که بچهارپایان خسته ومانده بیشترشباهت‌داشتند تابه‌مشتی‌آدم همان شورشیانی بودند که‌بایستی بکلات‌می‌رفتند. ناگهان‌یکی ازآن ژاندارمهای محافظ بدون اینکه اهمیتی باستراحت نسبی‌آن بینوایان دهد وازاینکه‌صدای‌بلند اوممکن‌است‌آن بینوایانرا ازآنخوابی‌که باهزاران زحمت ومرارت به چشمشان‌آمده بازبدارد روی‌را به‌رفیق خودکرده باصدای بلند گفت:

ـ هفتادوچهار، تاحال نایب نیامده‌است‌درصورتی‌که قراربوددراین‌ساعت حتماً دراینجاباشد .

آن ژاندارم دیگرهم‌تقلیداوراکرده به‌رفیق‌خودبلندبلند پاسخ‌داد:

ـ خواهندآمد دیرنشده . درهر حال تانیایند مانمی‌توانیم ازاینجـا حرکت‌کنیم.

این‌سؤال وجواب بعضی‌ازمحبوسین‌را ازخواب بیدارسـاخت و برخی دیگرتکان خورده وغلطی‌درروی زمین‌زدند.

هوا سردبود ودراین سـاعت که صبح‌نزدیك میشد نسیم‌زننده‌ای‌وزیدن آغازکرده بود . این مردم بدبخت و بینوا بدون هیچ بالا پوشی در معرض

چنین هوای سردی قرار گرفته ودستخوش هرنوع سختی ومذلت وهررنج و تعبی بودند.

چرا، برای اینکه قانونی که ازطرف جمعی مقتدروضع شده بودچنین مجازاتی‌را برای آنــان تعیین‌کرده بود. چرا، برای اینکه این بدبخت‌هـا سعادت‌آنرا نداشتند که درمحیط نازونعمت پای بدنیا گذارند تـا ازاولین دقیقه زندگی‌بارنج‌وتعب هم‌نشین نباشند وبالاخره چرا، بااین‌علت که شاید روزی زبان‌بازکرده وازوضع ناگوارخودشکایتی روی‌لب‌آورده وبرعلیه‌منافع اشخاص‌متنفذ ومتمولی‌کوچکترین‌اعتراضی‌کرده بودند.

همین که هوا روشن‌تر شد صدای چرخهائی از دور برخـاست وربع ساعت بعدکالسکه پستی درمقابل شورشیان ایستاد. چهارژاندارم سواراطراف کالسکه راگرفته بودند و یکـی ازآنـان اسبی‌را یدك می کشید . اینك محبوسین ازخواب بیدار شده بودند . آنگاه چهار ژاندارم سوار از اسبهـا بپائین‌آمدند ویکی‌ازآنان درکالسکه‌را بازکردوصاحب منصب جوانی‌ازآن بیرون جست.

آن‌دو ژاندارم که حفاظت محبوسین را عهده داشتند بدیدن صـاحب منصب باداد وفریاد وضربه‌های ته‌تفنگ‌که به‌تن وبدن محبوسین‌آشنا می - ساختند آن بدبختانراکه روی زمین‌نشسته وبـا چشمان نیم بازوبسته چون حیوانات بااین طرف وآنطرف مینگریستند ازجای تکان میدادند ووادار می- ساختند تابرخاسته احترامات‌لازمه‌را نسبت به‌خان رئیس‌بعمل‌آورند.

صاحب منصب هم بدون اینکه‌آن‌دو ژاندارم را ازین‌حرکات وحشیانه باز دارد ابتدا جواب سلامی به آن‌دو داد و بعد روی‌را به‌جانب محبوسین برگرداند وبهرکدام بالحن خشنی سرزنش می‌کرد وحرف زشتی‌می گفت و آنگاه باتمسخرتمام اضافه‌کرد:

- اما باید بشمـا بگویم برای اینکه دربین‌راه بی‌تفریح نباشید یك دیوانهٔ خوش‌مزه‌ای‌راکه حرفهای خیلی‌خوب‌میزند وادعاهای عجیب‌وغریبی میکند برای‌تحفه‌آورده‌ام تاشمارا گاهگاه قدری‌بخنداند!

سپس اشاره به‌ژاندارمهائی نمود که همچنان دراطراف‌کالسکه‌ایستاده بودند ویکی‌ازآنان نزدیك درکالسکه رفت وشخصی‌راکه درون‌آن بودصدا زد. آنگاه محبوسین که باکنجکاوی تمام میخواستند هرچـه زودتر بمقصود صاحب منصب از گفته‌هایش پی‌ببرند. جوانی بیست و دوسه ساله‌را دیدند که باقیافهٔ بس مهموم ومغمومی‌ازکالسکه بیرون‌آمد ودرمیان ژاندارمها‌ایستاد رنگ چهرهٔ او سخت پریده بودوآثاراندوه فراوانی درسیمایش نمایان‌بود

اوهم مانند سایرمحبوسین پیراهنی‌ازپارچهٔ زمخت‌که راه راه وازچندرنگ بود دربرداشت همینکه رفقای‌آتیهٔ خودرادید لحظه‌ای مات ومبهوت ماند و مدتی بسروو‌ضع آنان نگریست وسپس‌سری تکاندادو گوئی باسکوت پرمعنای خودمی‌فهمانید که به‌کیفیت‌زندگانی که درپیش‌داردپی‌برده‌و با کمال بردباری آمادهٔ تحمل هررنج‌ومحنتی‌میباشد .

❁❁❁

فرخ امید داشت‌که ژاندارمها بمحض دیدن رئیس‌شان نه‌تنها باشتباه خود پی‌خواهند بردبلکه درصدددلجوئی ومعذرت خواهی‌ازاو برخواهندآمد بهمین‌جهت بدون‌اینکه دیگرتعرضی بکند درآن تاریکی‌شب پیشاپیش‌آندو ژاندارم بجانب دروازه شمیران می‌رفت و بتصوراو نمیآمدکه آندو برحسب امر رئیس‌خود نایب جلال‌خان‌ازظهرآنروزدراطراف خانه‌اش میگردیدند ومنتظر فرصت‌بودندتادستگیرش‌سازند.

فرخ سخت متفکر بود ونمیدانست این حادثهٔ عجیب‌را چگونه تعبیر کند وازموضوع شباهت خود بامحبوس فراری چیزی سردرنمیآورد وباخود می‌اندیشید :

- اگر منظورشان فقط لخت‌کردن من بوددیگرچنین‌کارهائی لزوم نداشت وبایستی پس‌ازانجام مقصودشان مرارها ساخته وفرارمی‌کردند. پس یقین مقصود ومنظوردیگری دارند. اماهرچه بیشترمی‌اندیشید به‌سبب رفتار آنها پی‌نمیبرد وهرگز بخیالش نمی‌رسیدکه چه‌نقشه‌های شومی برای‌آزار و اذیت اوکشیده شده‌است وچون فرار راهم بی‌نتیجه میدیـد زیرا اسلحه‌ای همراه نداشت وانگهی‌اویك‌تن‌باپای‌پیاده چگونه میتوانست‌ازدست‌دوژاندارم سوارومسلح بآسانی‌نجات‌یابد. پس‌همچنان متفکرمی‌رفت.

مقابل‌دروازه شمیران‌که رسید فرخ‌مکث‌کردوخواست‌بآنطرف برودکه همانموقع‌شنید دوژاندارم یك‌صدا باوامرمی‌کنند:

- ازپشت خندق برو!

هوا تاریك بود، فرخ‌بزحمت پیش پای خودرا میدید، درآنساعت در این‌قسمت شهرکه غالب زمین‌های‌آن صورت بیابانی‌را داشت، عابری دیده نمی‌شد بدروازه دوشان تپه که رسیدند باردیگر ژاندارمها فرمان سـابق‌را تکرارکردند وباوفهماندندکه باید دورتررفت ناچارفرخ ازهمان‌کوره راه پشت خندق به‌جانب دروازه دولاب پیشاپیش‌آندوبراه افتاد، کم‌کم‌فرخ‌خسته

می‌شد. اماچون هنوزامید داشت عاقبت به‌منزل‌صاحب منصب خواهندرسید و چون بااوصحبت کند اشتباه ژاندارمها روشن خواهدشد این وضع سخت‌را تحمل می‌کرد. مقابل دروازه دولاب باردیگرژاندارمها باویادآورشدندکه بایستی همچنان درکنارخندق بطرف دروازه خراسان برود. فرخ‌که چاره جزاطاعت نمیدید برفتن‌ادامه میداد، درآن تاریکی شب وآنجاده ناهموار گاهی پایش‌بسنگی‌می گرفت وبزمین میافتادوزمانی دراثرپست وبلند راه اعتدال‌خودرااز‌دست میداد.

عاقبت بدروازه خراسان رسیدند، دراینجاکه منتهی‌حد جنوب شرقی تهران بود، دیگرکمترین‌آثارآبادی وجودنداشت، فرخ درآن تاریکی شب هیکل‌سیاهی‌راروی جاده درکنارخندق‌تشخیص دادوبصدای شیههٔ‌اسب‌وحرکت زنگ‌گردن‌آنها حدس‌زدباید‌کالسکه یادستگاه پستی‌باشد، پس خوشحال‌شد و دردل گفت:

شاید‌گاری پست است ومسافرینی دارد دراین صورت به‌محض نزدیك شدن فریاد خواهم کشید وبکمك‌آنان خودرا ازدست این دوژاندارم نادان خلاص خواهم‌ساخت، وچون نزدیکتررسیدند وچگونگی جسم سیاه واضح‌تر شد فرخ حدس خود‌را درست یافت منتهی بجای گاری‌کالسکه‌ای‌را دید،اما همان لحظه باکمال تأسف مشاهده‌کردکه دو ژاندارم سواردراطراف‌آن ایستاده‌اند وهمینکه دوژاندارم‌محافظ اونزدیك‌کالسکه شدند درکالسکه باز گردید وشخصی‌ازآن بیرون جست وبالحن‌آمرانه می‌پرسید :

ـ چراآنقدر دیرکردید، نزدیك بودمأیوس شوم وحرکت کنم ، خوب بالاخره دستگیرش‌کردید؟

آنوقت یکی‌ازژاندارمها که‌ازاسب پائین‌جسته ودرحال‌خبردارایستاده بودپاسخ داد:

ـ جناب رئیس‌اوائل‌شب درخیابان‌شمیران دستگیرش‌ساختیم وازآنجا ازپشت دروازه‌هابدون اینکه‌کسی‌متوجه شوداوراهمراه‌آوردیم.

سپس‌آن‌شخص که‌معلوم بودصاحب‌منصب‌است نزدیك فرخ‌شدکه مات و مبهوت باین گفتگو گوش‌میدادوبالحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ حتماً ازاین پیش‌آمد خیلی متعجب شده‌ای ؛ ولی من علت‌آنرا بتومی‌گویم، برحسب امرریاست کل‌توفراری قلمدادشده‌ای ومن‌دستورداشتم دستگیرت‌کنم!

فرخ بشنیدن‌کلمهٔ فراری تکان خوردوبخودآمد وباملایمت گفت:

ـ سرکارنایب اشتباه فرموده‌اید، بنده هیچوقت بااداره ژاندارمری‌و

رئیس آن سروکاری نداشته‌ام، من نه امین مالیه بوده‌ام، نه دزد سر گردنه، نه پست دولتی را زده‌ام و نه صندوق مالیه ایالتی را سرقت کرده‌ام، من جوانی هستم بیکار و فرخ نام دارم.

صاحب‌منصب در پاسخ او خندهٔ بلندی سر داد:

- همان فرخ باید دستگیر شده بکلات برود.

بشنیدن اسم کلات فرخ از جای جست و این بار باتشدد باعتراض برخاست:

- آقا من چه کرده‌ام که محبوس شوم و بکلات بروم، مگر اینطور هم می‌شود مزاحم مردم شد؟

آنگاه بی‌اختیار بیاد اسرائی افتاد که عصر روز پیش در خیابان میان ژاندارمها دیده بود و اینک که چشم هایش کم کم بتاریکی عادت می کرد صاحب منصب را می‌شناخت که همان کسی است که براسب سوار بوده و پیشاپیش آنان میرفته است و هماندم شنید که نایب ژاندارم با خشکی می گوید:

- من دیگر وقت سؤال وجواب ندارم و تو باید بدون سروصدا و اعتراض با سایر محبوسین بکلات بروی و خیلی خوشحال هم باشی که از اینجا تا خاتون آباد با کالسکه خواهی رفت، ولی البته برای بقیه راه دیگر نباید بخود از این وعده‌ها بدهی که باید آنرا پیاده طی کنی.

فرخ خیال کرد خواب می‌بیند، صاحب‌منصب باخونسردی تمام همانطوری که با دزدهای سر گردنه وجانی‌ها رفتار می کرد بااو حرف میزد، اینک که از جانب صاحب‌منصب مأیوس شده بود بفکر فرار افتاده و در کله‌اش راهی می‌جست که ناگهان ضربه شلاق سیمی ژاندارمی را بر پشت خود احساس کرد و شنید کسی با خشونت تمام باو امر میدهد:

- زود باش برو در کالسکه.

وچون از جای حرکت نمی کرد بامر صاحب‌منصب دو ژاندارم از پشت او را بغل کرده و در میان کالسکه انداختند و بلافاصله کالسکه در جادهٔ خراسان بحرکت در آمد. این موقع چهار ساعتی از شب گذشته بود.

کالسکه بسرعت می‌رفت، فرخ که مدتی ساکت مانده بود چون میدید بازور نمی‌تواند از چنگال ژاندارمها و رئیس دل‌سختشان خلاصی یابد بفکر افتاده بود زبان نرم را بکار اندازد تاشاید از این راه در گوشهٔ دل‌سخت رئیس احساسات خاموش شده را بجنبش در آورد و در نتیجه خود را از آن وضعیت ناگوار رها سازد، پس شرحی از وضع خانوادگی خود نقل کرد و با لحن مؤثری باو میگفت

که پدر پیرش حتماً از انتظار او تلف خواهد شد و زندگانی جمعی در اثر این پیش آمد دچار آشفتگی و پریشانی خواهد شد.

اما نایب جلال خان که هنوز وعده های ف... السلطنه را از نظر دور نساخته و امید وار بود بزودی با مساعدت او و توصیه هائی که برؤسای مافوقش خواهد کرد ترفیع مقامش تأمین شود با خونسردی و سنگدلی به تمام بیانات جوان گوش داد و در پایان اصل مأمور معذور را بهانه آورد و برای اینکه خاطر مشوش فرخ را تسکین دهد فقط حاضر شد علت دستگیریش را افشا کند:

- گویا تو در دوران زندگی خود بعضی فضولی ها کرده ای و به برخی از اشخاص مهم که ارکان زندگی ما محسوب می شوند و اشراف و نجبا نام دارند برخلاف ادب جسارت هائی ورزیده ای و باصطلاح پا در کفش آنها کرده ای. عجالتاً بموجب حکمی که از طرف یکی از آنان صادر شده قرار است برای مدتی بکلات بروی تا این افکار بیهوده را از سر بدر و از خاطر فراموش کنی، ولی من امید وارم بزودی از تقصیرات بگذرند و دوباره خودشان حکم خلاصیت را صادر کنند. اما البته این قضیه منوط بر آنست که از حالا دیگر دیوانگی را موقوف بداری و در مرحله اول با رفقای آتیه ات همدوش شده و بدون اعتراض و با کمال ملایمت با آنها بکلات بروی و از آنچه سابقاً در خیال میآوردی و میگفتی دیگر کلمه ای بر زبان نیاوری.

فرخ دیگر بحثی با او نکرد، چه فهمید از صاحبمنصب که ریزه خوار خوان متمولین و متنفذین است امیدی نمی رود و بیانات مؤثر او قادر نیست در قلب سنگ او رخنه بکند، پس تصمیم گرفت آنچه را که ف... السلطنه و همدستانش برای او خواسته اند باشجاعت و بردباری تحمل کند و در انتظار روز نجات خود تمام محن و مصائبی را که در پیش دارد مردانه و بدون اعتراض برخود هموار سازد.

فرخ افکار تازه پیدا کرده بود!

نزدیك سحرگاه کالسکه به خاتون آباد رسید و همانطوری که میدانیم ابتدا صاحبمنصب از کالسکه پائین آمد و برای اینکه مبادا گفته های درست فرخ مورد قبول محبوسین بشود و فتنه ای برپا گردد اورا دیوانهٔ خوش مزه ای معرفی کرد.

اما آن اسرا بدیدن قیافهٔ فرخ و رفتار نجیبانهٔ او زود به بی اساسی اظهارات صاحبمنصب پی بردند و یقین حاصل کردند او هم بدبختی مانند آنانست که دچار چنگال جمعی خودخواه گردیده است.

فرخ همانطوری که تصمیم گرفته بودهیچگونه اعتراضی باظهارات صاحبمنصب ژاندارم نکردوفقط نگاه تحقیرآمیزی بسراپای‌اوانداخت‌وسپس بگوشه‌ای رفت، ولی‌یکمرتبه گوئی‌قوای جسمی‌وروحیش‌تمام‌شد چه‌روی‌زمین درازافتادو گونه‌را برروی خاك تکیه داد.

محبوسین که خودحال زاری داشتند بدیدن حال‌اوسخت متأثرشدند و عده‌ای دورش جمع گردیدند وهریك بزبانی دلداریش میدادند. ولی فرخ جوابی نمیداد وآهسته آهسته می گریست و قطرات اشك هایش‌راکه شاید روزی بجای‌آن سیل هائی ازخون جاری می‌شد باخاك زمین بیابان آغشته می‌ساخت .

ساعت بعد صاحبمنصب‌فرمان حرکت دادچون‌کالسکه ازآنجا دیگر برمی‌گشت ، پس صاحبمنصب وژاندارمها براسب ها سوار شدند و اطراف محبوسین راگرفتند . فرخ در حالی که سررا بزیر انداخته بود درمیان سایر محبوسین که ازاین به بعد رفقایش بشمار می‌آمدندآهسته‌آهسته‌قدم برمیداشت.

گاهگاه‌که در طول راه به‌گاری پستی یاکالسکه و دلیجان مسافری برمیخوردند، فرخ باین خیال که شاید یکی‌ازآشنایان درمیان مسافرین‌آن باشدواورا باآن لباس‌های رنگین‌وچرکین به‌بیند ناراحت میشد وازخجالت وشرمندگی‌خودرا درمیان محبوسین پنهان می‌ساخت. اوهرساعت‌که چندین صد قدم دورتر ازتهران محل اقامت پدر ودوستانش می‌شد بیشتر امیدش به‌نجات به‌یأس‌مبدل می گردید. جوان بدبخت‌که عادت‌به‌پیاده رفتن‌نداشت اینك بایستی‌پای برهنه روزهای متوالی‌راه برود، کم‌کم پاهای فرخ‌مجروح شد، چنانکه نزدیك بود بکلی‌ازراه رفتن بازماند. آنموقع به دامغان‌رسیده بودند، پس صاحبمنصب‌که به حقیقت وضع‌فرخ آگاه بود، دیگراین اندازه سختی‌را روانديد وچون‌کفشهای جوانرا ژاندارمها همانروز دستگیریش از بین برده بودند، ناچار ازاعتباری که برای محبوسین داشت گیوه‌ای‌برایش خرید .

فرخ هرچه فکرمی کرد علت این ظلم بزرگی‌راکه باوروا میداشتند نمی‌فهمید ودائماً از خود می‌پرسید او چه گناهی مرتکب شده وچه کسی‌را کشته است وحق‌کدام ضعیفی‌را پایمال نموده است‌که مستوجب چنین‌عقوبتی شده است وعاقبت گوئی پس ازاندیشه های زیاد راه حلی برای این مشکل خود پیداکرد:

ـ گویا تنها اشتباه من این بوده‌است‌که درپیش گرفتن‌طریقۀزندگانی

راه غلط رفته‌ام، زیرا اگر دزد بودم و آدم کش دوروی بودم وعوام‌فریب دغل بودم وخودپرست حتماً بچنین سختی‌هائی دچار نمی‌شدم.

فرخ خودرا درراه نیستی میدید، او دیگر امید برگشت نداشت، فرخ بایستی ازدیدارمهین دیگرچشم بپوشد وازنگاه به‌آن چهرهٔ زیبا ولذت‌ازآن تبسم‌شیرین محبوبه دیگرمأیوس باشد، فرخ بایدازاحساس قلب گرم‌وپرازمهر پدر برروی سینهٔ خود محروم بماند، اودیگر نباید دست دوستی چون‌احمد علی‌خانرا بفشاردوبالاخره باتأثرمیدیدکه درانجام قولی‌که به‌عفت داده‌نیز کامیاب نشده بود.

بفکرحال پدرودایه‌اش بیشترغمگین می‌شد ومیخواست بداند برآنها ازغیبت ناگهانی‌اوچه گذشته‌است، قلبش‌ازاین‌خیال‌سخت‌فشرده می‌شد ودائماً اندیشهٔ جانسوزی‌را برزبان میآورد:

-آنها چه میدانند من درچه حال و درکدام‌جا هستم، بسیار خواهند گریست و بسی رنج خواهند کشید. حتماً پدر پیر و بی‌نوایم ازغصه تلف خواهدشد.

گاهگاه بیاد عفت میافتـاد، آنگاه لبخند تلخ وتمسخرآمیزی زده زمزمه می‌کرد:

- او تصور می‌نمودکه من انتقامش‌را ازآن‌آدم بی‌وجدان و بی‌شرم خواهم گرفت. اماچه‌خیال‌بیهوده وباطلی، مگردراین‌دنیابادست خالی‌میتوان امید موفقیتی داشت!

دراین میان‌آخرین حرف شکوفه‌که‌آنروز سربسته‌گفته بود بخاطرش میآمد وازخودمی‌پرسید:

- مهین‌آبستن‌است، آیا من‌پسری خواهم‌داشت یادختری؟

فصل چهلم

آن ساعتی‌که اشك ف... السلطنه‌هم سرازیرشد

ششماه گذشت.

شب بهاریست، نسیم سردی‌که باقی‌ماندهٔ لشکرزمستان بود میوزید. شاخه‌های درختان‌که هنوزبی‌بهره ازبرگهای سبزوزیبـا بود، بسان مردان

فقیری که پوشاکی درزمستان ندارندلخت وبرهنه‌اندام خودرانمایان ساخته‌و دراثروزش بادسردمیلرزید.

آب رودخانه که درآن فصل فزونی داشت درمسیر ناهموارش به‌تندی روان بود وهربارکه بسنگهای بسترش برمیخورد صدای ترسناکی درآن سکوت شب بلند می‌ساخت . صدای دیگری که گوئی فقط برای هم‌آوازی با غرش‌آب رودخانه بلند شده بود بگوش می‌رسید ، اما این صدا بناله بیشتر شباهت داشت واز اطاق عمارتی برمیخاست‌که درباغ بزرگی ساخته شده بود .

آن باغ مشرف برودخانه بود واین ناله ازآن زن جوانی بودکه در حال فارغ شدن بود و مولودی‌را برای تحمل زجر و مشقت بعرصهٔ دنیا می گذارد.

دوزن دیگرهم درآن اطاق درکنارآنزن جوان بودند ، یکی‌ازآندو که مسن‌تروازجهت مقام مهمتربنظر میآمد پی‌درپی نگاههای شررآلودی به حامله می‌انداخت و بجای‌آنکه درآنهنگام سخت باآنزن رنجورکه از دردبخود می‌پیچید وناله سرداده بود بامهربانی و ملایمت رفتارکند در آنساعت باریك هم دست ازخشونت وتندی برنداشته وبا زبان زنندهٔ خود بردردورنج زائومیافزودو گاهگاه خودداری نتوانسته وبالحنی پرازسرزنش وتوبیخ باومیغرید:

ـ خیرندیده تو که میخواهی یك حرامزاده بزائی دیگر آنقدرآه و ناله‌ات چیست؟

آنوقت‌آنزن‌سومی که این‌اندازه بیمروتی‌وبی‌انصافی‌را طاقت‌نمیآورد به میان‌افتاده وباملایمت یادآوری می‌کرد:

ـ خانم حالاکه موقع‌این حرفها نیست!

اما زن جوان‌که ازشدت دردبخود می‌پیچید وچنین برمیآمدکه‌ساعت فارغ شدنش نزدیك‌تر می‌شود هیچگونه توجهی بگفته های آندو نداشت و تنها پاسخش به‌آندو ناله‌های دلخراشش بود که هرلحظه بهم نزدیکترمی‌شد وهرباربالحن مؤثرتری برمیخاست و گوئی گذشته ازآلام جسمانی‌حکایت از دردهای روحی‌اومینمود.

اماخانم‌مسن باوجودتمام دلتنگی‌ظاهریش درباطن‌نگران ازحال زار زائوبودچه ازآنزن دیگرپی‌درپی میپرسید:

ـ فیروزه پس‌چرا این‌مامای خیرندیده تاحال‌نیامده‌است؟

فیروزه‌هم برای‌تسکین خاطربمادرمهین‌پاسخ‌میداد:

- ازعصر که دردمهین‌خانم شروع‌شد بادرشگه عقبش رفته‌اند وممکن است هردقیقه برسد.

عاقبت ربع‌ساعت بعد دراطاق بازشد وزنی باشتاب بدرون آمد، ملکتاج خانم بدیدن او نفسی بآسودگی کشید وپرسید:

- طاوس آمدی، چراآنقدردیر کردی؟

طاوس که اندامی کوتاه وبینی بزرگ وموربوچشمانی گرد وموهائی خرمائی داشت، چادر سیاه‌را ازسربرداشت وبکناری انداخت و میخواست هرچه زودترنزدیك مهین‌شودوبکارخودبپردازدکه ملکتاج‌خانم اشاره کرد و اورابکناری‌کشید وآهسته درگوشش گفت:

- طاوس می‌فهمی اینجاشتردیدی ندیدی، باید پول بگیری وساکت بمانی !

طاوس ماما که گویا مکرر دریك چنین وضعیتی قرار گرفته واین قبیل توصیه هارا بارها شنیده بود باسر اطمینان داد وبا لهجهٔ مخصوص قومش گفت:

- خانم‌ماکه مشتری چندین‌سالهٔ خودرانمی‌رنجانیم، ماميخواهيم‌سالها ازین درخانه‌نان بخوریم .

ملکتاج خانم بگفتهٔ اومطمئن‌شد، آنگاه طاوس نزدیك مهین‌رفت و امتحانات‌لازم‌را نمود، سپس باروئی‌خندان به‌ملکتاج‌خانم وعده دادکه‌تایکی دوساعت دیگرحتماً وضع‌حمل خواهدشد.

دوساعت دیگر گذشت ناله های دختر هردقیقه بلندتر می‌شد وهر لحظه دلخراشترمی گردید، وزش‌بادکه‌شدت‌کرده بوددرآن‌سکوت شب گوئی آن ناله هاراکه ازیك جسم رنجوروقلب شکسته برمیخاست درعالم بزرگ پراکنده می‌ساخت.

بیش ازشش ماه بودکه مهین باهرپدرش درآن باغ جعفرآبادروز کار می گذراند. حملهٔ دختربسعی‌وکوشش همان دکتری‌که روزعقد بربالینش آمده رفع‌شده بود، ولی حزن و اندوه جانسوزی جانشین‌آن گردیده بود . مهین غالب اوقات‌رابسکوت می گذراند وشبها هنگامی‌که تنهامی‌ماند مدتها آرام‌آرام میگریست.

مهین‌چندین‌ماه بودفرخ‌راندیده‌بودوبااینکه جنبش‌کوچکی‌که گاهگاه دراعماق دلش‌احساس می‌کرد، هربارخاطرهٔ محبوب‌رابیادش میآورد‌کوچك ترین‌خبری‌ازفرخ‌نداشت. مادرش‌هفته‌ای سه‌روزپیش‌اومیآمدوسایرروزهاراهم دختر تحت مراقبت یکی‌دونوکروفیروزه می گذراند .

پدرش هم هرچند وقت بدیدار او میآمد و هربار با یکدنیا تغیر و تشدد و باسرسنگینی زیاد چند کلمه از او احوالپرسی می کرد. تنها مصاحب دائمی او فیروزه بود که باوجود دلسوزی و غمخواری که بحال خانم کوچك خود داشت جرأت کمترین اقدامی را برای تسکین خاطر او نمیکرد.

عاقبت در آنشب لحظه‌ای رسید که ناله‌های سخت‌تری بگوش می‌رسید آنگاه صدای طاوس برخاست که بادستهای استخوانی خود بچهٔ نوزادی را در هوا گرفته بود و به ملکتاج خانم مژده میداد:

- الحمدلله خانم بسلامتی فارغ شدند و پسری زائیدند.

ملکتاج خانم که در آخرین لحظه‌های دردمهین هم ازشدت دلتنگی از وضع خاص او وهم ازاین سبب که طاقت دیدن حال رنجور دختر را نداشت باطاق پهلوئی رفته بود بصدای طاوس باشتاب سررسید و باخوشحالی مهین را دید که با رنگی‌سخت پریده چون جسد بیجانی بیهوش افتاده‌است و ماماطفل نوزادی‌را که میان انگشتان درشت خود گرفته بود در روی تشك کوچك سفیدی می گذارد. ساعت‌بعد مهین بهوش آمد و درحالی که با چشم پسرش‌را جستجو میکرد ناله‌های خفیفی سرداد.

فردای آنروز تب سختی عارض مهین‌شد، حالش هرلحظه بیشتر بهم میخورد، مهین که در تمام اقامتش درشمیران دچار کسالت و خستگی روحی شدیدی بود، گوئی ازطبیعت و خداوند ادامهٔ زندگانی‌را تنها برای بدنیا گذاردن طفلی که درشکم داشت خواسته‌بود. چه همینکه کودك پای باین عرصه گذارد، بجای آنکه او هم مانند سایرمادران دیگرازدرد ورنج فراغت حاصل کند بدحال‌ترشده بود وچنین بنظر می‌رسید قوای مهین یکباره تمام گردیده وجسم ضعیف وروح خسته‌اش آخرین وظیفهٔ خودرا انجام‌داده بود. مهین که‌ازشدت‌تب میسوخت، گاهی‌میگریست وزمانی‌اسم فرخ‌را آهسته‌برزبان میآورد. آنوقت با آنحال‌سخت بجانب آن موجود کوچك که نمایندهٔ محبوب‌بود ودر کنارش آرمیده برمی گشت وبا نگاهی که یکدنیا مهرمادری و تأثرواندوه‌را توأماً حاوی بود نوزادرا مینگریست.

مگرعاطفهٔ مادری‌هم دستخوش وبازیچهٔ این حرفها میشود، مگرمهین هم می‌توانست پسرش‌را طبق نظریهٔ مادرش حرامزاده بداند، عقد او وفرخ بارشته‌های محکم وقوی‌تری‌بسته شده‌بودوعلاقهٔ طبیعی آندو دلداده بیکدیگر نیازی بشهودوثبت‌نداشت، مهین پسرش‌راکه نه‌ماه باوجودتمام سرزنشها در دل‌حفظ کرده بود، دوست میداشت‌بخصوص که در آن موجود که‌تازه بدنیا پای

گذارده روح فرخ عزیزش‌را میدید که بعد از آنشب اوین‌دیگر بدیدارش نایل نشده بود.

مهین که فرخ‌را فراموش نکرده بوده ودررشتهٔ دلبستگی‌اش بجوان کوچکترین خللی نمیدید، فرخ درهرجاودرهرحال بودشوهراوشمرده میشد و مهین تا آخرین دقیقه زندگی‌خودرازن‌اووشریك‌هم وغمش‌میدانست.

متأسفانه طاوس آنچه نباید بکند کرده وخون‌پاك دختررا بادستهـای ناپاك خودآلوده ساخته بود، بدن‌ضعیف ونحیف‌مهین‌درآتش‌تب‌میسوخت، امادر همانحال‌بیماری روح‌رنج‌کشیده‌اش ازنگاههـای تحقیری‌که مادرش گاهگاه بطفل‌میانداخت بیشترعذاب میبرد.

مهین درآنحال زارهرچه فکرمیکرد نمیدانست چرابایستی‌طبیعت‌اورا دچارآنهمه زجر کند وچراباید‌به‌تحمل آن‌مصائب محکوم‌سازدوچرامحبوبش ازودورمانده وچرافرخ درآنساعت رنج ودرددرکنارش نمیبـاشد تاباصدای دلنوازوبیان شیرین‌وپرازمهرش اورادلداری بدهد.

گاهی‌چنان بنظرش‌می‌رسید که باآمدن‌کودك بدنیامحبوبش فرخ نیز بآن‌اطاق واردشده‌است پس‌هربارکه بطفل‌مینگریست تامدتی درگوشه‌هـای اطاق فرخ‌راجستجومی‌کرد، آنگاه چون صدای مادرش‌وفیروزه‌را می‌شنید که دراطاق دیگرقلیانی زیرلب گذارده وبصحبت مشغول‌بودند بخودمیآمد وبـا دلتنگی‌تمام به‌بیهودگی وبی‌پایگی‌خیال‌خودپی‌میبرد!

روزبعد پدرش‌که ازفارغ شدن وکسـالت او مطلع شده بودبشمیران آمد، ولی اینبارهم دست ازخشونت برنداشته بود، چه‌باتمسخر ازحال‌دختر جویا شد.

مهین‌که از شدت تب گونه هایش سخت برافروخته بود در حالی‌که روی‌را بطرف دیوار برگردانده‌بود تاچشمش بچشم پدرنیفتد نالان‌باوپاسخ کوتاهی داد:

- متشکرم، حالم‌خیلی‌خوب‌است.

پدرش‌که از طعنه وتوبیخ دختر خودداری نمی‌توانست بـاز به‌ملامت پرداخت:

- انشاءالله حالاکه دیگرمادرشدی عاقل‌خواهی گردید، درهرحال دکتر را همراه‌آورده‌ام تاتورابه‌بیند.

سپس دکتررا صدازد، طبیب که سابقه به‌حـال مهین‌داشت چون حال منقلب وتب شدید اورادید سخت نگران شد ونبضش‌را امتحـان‌کرد آنگاه

قیافهٔ خودراساختگی بشاش‌ساخت وبه‌بیماراطمینان دادکه بزودی تبش قطع میشودوبهبودی کامل خواهد داشت.

دربیرون‌اطاق دکتر باصدای لرزان‌که تأثرزیادش‌را نشان میدادپدر مهین‌راکه انتظاراورامیکشید کناری برده گفت:

- شمامردهستید، طاقت‌همه چیزرادارید، خیال‌میکنم‌دررفتن‌بشهرعجله نکنید وبهترباشداگرشماوخانم دخترتانرا تنها نگذارید.

بشنیدن‌این‌توصیهٔ طبیب قلب ف... السلطنه‌که تاآنزمان چون سنگ سختی دربرابراحساسات‌لطیف دخترایستادگی کرده بودیکباره فروریخت. بی‌اختیار لرزه‌ای سراپایش‌راگرفت وبا نگرانی وهراس زیاد بالکنت تمام ازدکترپرسید:

- چه شده، چه می گوئید، مگر . . . . مگر دخترم مهین چه خواهد شد؟

دکترهم که حالت اورا دید ازترس‌آنکه مبادا موجب سکته‌اش بشود دلداریش داد:

- هیچ‌چیز نیست، انشاءالله خوب میشود، ولی‌البته‌باید مواظب بود و تنهایش نگذارد.

صدای درشت دکترچون چکشی به‌قلب‌آهنین او کوفته میشد و گوئی هریك ازکلمات اوپرده ازپیش‌چشمانش برمیداشت.

ف... السلطنه دیگرتأمل‌نکردویکسربطرف زنش‌که بافیروزه هنوز دراطاق پهلوئی‌نشسته بودرفت ناله‌کنان گفت:

- دیدی چه‌برسرمان‌آمد؟

ازآندقیقه ببعد همه بدورمهین جمع‌شدند دخترهمانطوریکه دکترسر بسته گفته بوددرمعرض بزرگترین‌خطرهابود، تب‌سختی که بعدازفارغ شدن دامن‌گیراوشده نتیجهٔ‌بی‌مبالاتی‌وعدم‌دقت مامای‌نادان بودبدن ضعیفش‌میدان تاخت وتازمیکروب‌ها قرارگرفته وهرلحظه شعله‌های‌آتش درونی‌قسمتی‌از قوایش‌راطعمهٔ خودمیساخت.

مهین که درمدت نه ماه بیش ازتحمل یکزن‌رنج‌کشیده وازاستبداد پدر وجهل مادر صدمات زیادی دیده بود گوئی دیگر تاب ایستادگی با این پیش‌آمدرا نداشت ونیروی ضعیفش با لشکر جرار مرض با دشواری مبارزه می‌کرد.

حال مهین هرلحظه سخت‌تر می‌شد، خوداوهم بوخامت وضعش‌پی‌برده بود واحساس می‌کردکه بزودی درآن جوانی بایستی ازتمام خوشی‌ها و

لذایذ این عالم چشم بپوشد و آرزوی رسیدن به خوشبختی راکه پدر ومادر بیفکرش نخواسته بودند درراه تأمین آن کوچکترین کمکی بـاو کنند باخود بهدنیای دیگر ببرد

مهین در آنحال تب و بحرانیهم ازفکرفرخ دور نمیشد وبااینکه نمی - دانست در آنساعت او کجاودرچه حالتبود، بهپیرویازیك احساس درونیهر دم که بیاد گارمحبوب نظرمیانداخت باتأثرزیادزمزمه میکرد :

- کیمیداند شایدمَنهم بدبخت دیگریرا بدنیا آورده باشم؟

پدرش که حالا درکناراو نشسته بوددست دختررا دردست گرفته بود و بااضطراب تمام نگران حال اوبود. ناگهان دیدگان مهین بـاچشمان پدر مواجه گردیدکه ازغم واندوه هر دقیقه بیشتر گود میرفت. این بـار مهین بیاختیار باصدای ضعیفی کهیکدنیاتوبیخوملامترا حاویبود گوئیبرآن شده بوددردهای درونیشرا برای پدرافشاکند چه جستهجسته میگفت:

- پدر، شمابیاندازه بمن صدمه زدید ، شما بسیـار بمن اذیت وآزار رساندید، پدرشما مرا ازآغوش تنهاکسیکه دوست داشتم و احساس وجودش درنزدیك من مرا خـوشدل میداشت وصدای دلنوازش روحمرا ببهترین وجه نوازش میداد جداساختید وازهمه بدترخواستید مرابازور درآغوش دیگری بیاندازید کهاوراهیچ نمیشناختم و کمترینعلاقه باونداشتم، پدرشمانخواستید قبول کنید باعلاقهایکه منبفرخداشتم زندگیبادیگری برایمامکان نداشت و تحمل آن ازعهدهام خارج بود.

اما منشما و مادرم را دراین ساعتهای آخر زندگی میبخشم، پدرمن میدانم که میمیرم وازاین بیماری جان بدرنخواهم برد. ولیقولبدهید دیگر بااین طفلچون بامن رفتار نکنید. پدر، منازشمامی گذرم زیرامیدانمحرص مال وجاه طلبیچشمان شمارابستهبودوحقیقترا نمیدیدید و بیچاره مادرمرا هم چون آلتیدردست خودمیچرخانیدید.

ولی بمنقول بدهیدکه دیگربااین پسرکه یـادگارعلاقهٔ جاودانی من بفرخاست بانظرحقارت ننگرید وتنهادرخواست مناایناست اگرروزی باپدرش برخوردید اورامحترم بشمرید، اوخیلیبالاتروبهترازآن بودکه شمـا می - توانستید تصور کنید، اوقلبیپاك وفطرتیبس نیكداشت ودلشازمهرمنسرشار بودوبرای منازهرچیزمی گذشت.

ف... السلطنه که ازشدت تأثرسربزیرانداخته و جرأت نگریستن در چشمـان دختررا نداشت بشنیدن این قسمت ازگفته های دخترتکان سختی

خوردولرزش شدیدی سراپایش راگرفت. چه بیاد میآوردکه فرخ‌رابچه‌ذلت وبدبختی دچارساختة بود!

کلمات دخترش هرکدام مانند چکش‌آهنین برقلب چون سنگش می‌نشست، میخواست دهان بازکند ودرآندم‌آخر مهین‌را ازروز گاری‌که‌برای فرخ ایجاد کرده بودآگاه سازد وازدختر ازین جنایتی که مرتکب شده‌بود پوزش بخواهد. ولی ازآن می‌ترسید که با افشای این موضوع مرگ یگانه دخترش‌را تسریع‌کند. پس سررا بزیرانداخت ودرحالی‌که سراپای بدنش همچنان بشدت میلرزید واشك خونینی‌فرومی‌ریخت بادست پی‌درپی اشاره میکردومهین‌را بسکوت دعوت می‌نمود.

ملکتاج خانم‌که درطرف دیگر مهین نشسته بودازدیدن حال شوهر بسی متحیر مانده بود. آنزن نادان‌که هنوزنمیخواست بذهن خودآوردکه تنها دخترش دارد ازدست می‌رودباچشمانی که ازحدقه خارج شده‌بودگاهی بدختر وزمانی بشوهر می‌نگریست، اوهم دیگرخودداری نتوانست وزارزار بگریستن آغازکرد.

ناله های مهین هردقیقه کوتاه‌تر می‌شد، میزان مقاومت‌بدن ضعیفش هرلحظه‌کمتر می گردید، دیگرچشمانش بگردش افتاده بودواطرافیان‌را بزحمت می‌شناخت و هذیان گفتن‌آغاز کرده بود، دخترآخرین دقایق دردو رنج‌خودرادراین دنیامی گذراند.

پدرومادرش مبهوت ومتحیرمانده بودند ونمیخواستند بآنچه درشرف وقوع بودباور کنند، درآنساعت ف... السلطنه حاضربود نیمی ازثروتش‌را واگذارد وفرخ‌را درآنجا حاضرکند تاشاید معجزه‌ای بشود ودخترش با دیدن محبوب نیروئی بگیرد وبرلشکر غدار مرض فائق‌آید، ولی‌آیا چنین معامله‌ای امکان داشت وآیا اوخود میدانست‌که فرخ درآنموقع درکجاودر چه حالت‌بود؟

ناگهان صدای دخترش باردیگربلند شد وگوئی مهین‌آنچه‌ازقوایش مانده یکباره متمرکزساخته بودچه برای‌آخرین دفعه‌بطرف پدربرگشت و درخواست قلبی‌وباطنی خودراتکرارکرد:

- بفرخ‌احترام‌کنید وبه‌پسراوصدمه وآسیبی‌نرسانید.

سپس شانه‌هایش‌تکان سختی‌خورد وهماندم چشمهایش‌ثابت‌بجانب‌سقف اطاق دوخته‌شد.

ساعت بعد جزشیون وناله ازآن خانه صدائی برنمیخاست، مادرش گیسوان خودرامیکند، پدرش برسرمیزد، فیروزه زارزارمی‌گریست و رضا

قلبی‌هم باآنان همدردی مینمود .

ولی اینها دیگرچه نتیجه داشت، مهین چشم ازدنیا بسته بود، بدن نازنین دختردیگراحساس نداشت وآن‌صدای مسحورکننده دیگر برنمیخاست مهین سردوبیجان در روی تخت آرمیده ودست وپاهایش‌کشیده شده بود ، چشمانش هنوزبازمانده بودوگوئی روح‌رنج دیده‌اش‌را مینگریست‌که درپی ملائك به‌آسمان می‌رفت.

پسرتازه بدنیا قدم‌گذارده‌اش‌هم درکناری آرمیده وبدون‌اینکه‌بداند ازهمان مرحله اول‌زندگانی ازاحساس سینهٔ گرم وپرازمهرمادرمحروم‌شده بخواب رفته‌بود.

ف... السلطنه وزنش اینك پس‌ازمدتی زاری وشیون دوباره درکنار مهین‌بزانوافتاده وهر کدام‌یکی‌ازدستهای سرددختررا دردست گرفته‌پی‌درپی میبوسیدند وگوئی‌هنوزهم مرگ‌تنها دخترشان‌را باورنمیکردند و هرلحظه جنبشی‌راازآن جسد بی‌روح‌انتظارمی کشیدند.

امافسوس‌که مرگ مهین‌حقیقت بودوف... السلطنه‌یگانه دخترش‌را درنتیجهٔ خودخواهی ازدست داده‌بودوازبدبختی اوبرحسب نظر اطباء دیگر امیدی به‌پیداکردن فرزندهم‌نداشت وچنانچه‌اولاددیگری هم‌ازوبوجودمیآمد آیامهین میشد؟

چه خوب گفته‌اند هرگلی‌بوئی‌دارد!

مهین چون‌گل بهاری درهمان اوان شگفتگی دستخوش‌طوفان‌سهمگین روزگارغدارشده بود.

✡❁✡

پدرفرخ مدتی درانتظارپسرماند وچون هیچگونه خبری ازوبدست نیاوردازشدت غصه واندوه‌بیمارشد وپس‌ازچندی جان سپرد.

حاجی‌آقاهم‌که‌دودانگ خانه‌را گروگرفته بودهمینکه درسرسال‌کسی درصددپرداخت پول‌اوبرنیامد واردخانه شد وپس‌ازچندی بادستیاری بعضی‌از مأمورین عدلیه ونظمیه دایه وباباحیدررا ازخانه بیرون‌کرد و ششدانگ خانه‌راتصرف نمودوالبته معلومست‌که برای اینکارمخارجی‌هم تحمل‌کرده‌بود وازآن‌جمله پول‌رنگ وحنائی‌هم به‌آقاشیخ محمدکریم‌رسانده‌بود.

عفت‌هم‌هرچه‌انتظارکشید فرخ‌بسروقتش‌نیامدوپس‌ازمدتی که ازحال‌او جویاشد باتأسف تمام اطلاع‌پیداکردکه پدرفرخ‌هم ازپسر بی‌خبراست وچند

وقت بعد خبر مرگ پدر فرخ را شنید.

ف... السلطنـه که دیگر دختر نداشت و نمی‌توانست باشاهزاده ك... وصلت کند وازاملاك اووکیل شود پس ازچند ماه ازراه دیگر وارد شد و باصرف مبلغ پنجهزار تومان بالاخره ازیکی ازولایات شمال غربی انتخاب گردید. ولی ازبخت بد اومجلس مدتی تعطیل ماند واوهم درانتظار عملی شدن مقام نمایندگی واستفاده هائی که ازآن رهگذر امیدداشت ماهها درخانه میگذراند وعاقبت هم معلوم نشد صندلی وکالت را که برای بدست آوردن آن یگانه دخترش را ازدست داده بود اشغال کرد یاخیر؟

پایان